

می گل جلد اول

niceroman.ir

نویسنده: Samira_mis

رمان می گل 1

نویسنده: samira-mis

فصل اول

وقتی در تاکسی و باز کرد و ازش پیاده شد صدای جیغ جیغ 2 تا دختر که ظاهرا پشت شمشادها داشتن دعوا میکرد توجهش رو جلب کرد...نگاهی به نگهبانی انداخت و از اینکه مش قاسم با این سر و صدا بیرون نیومده تعجب کرد سریع به سمت چمدونش که راننده اون و بیرون گذاشته بود رفت. پول ماشین و حساب کرد و به راننده که تلاش میکرد بفهمه چه خبر گفت که میتونه بره!

چمدون و برداشت و به سمت نگهبانی رفت...وقتی رسید تو پیاده رو دیگه میتونست اون 2 تا رو ببینه که یکیشون به زور قصد داشت اون یکی و با خودش ببره...به در نگهبانی زد...اما کسی نبود..در هم قفل بود..چمدون رو گذاشت کنار در و به سمت اون 2 تا رفت!

دختری رو که تلاش میکرد اون یکی و با خودش ببره پرت کرد اونور...هر دو شوک زده بهش نگاه کردن!

اما دختر کوچکتز که حسابی ترسیده بود پرید تو بغلش و گفت: آقا تورو خدا..توروخدا...ندارید من و ببره! آقا تورو خدا!

شهروز در حالی که نا خواسته دختر و تو بازو هاش گرفته بود رو به دختر بزرگتر گفت: چیکارش داری؟ برای چی جلو در خونه من اومدی؟

ترگل که از دیدن شهروز جا خورده بود شالش و رو سرش کشید و گفت: برگشتی؟

با اخم همیشگیش و صدای سرد و بی روحش گفت: ازت پرسیدم چیکار داریش؟ چرا جلو در خونه من جیغ و داد راه انداختید؟

در حالی که دست دختری که تو بغلش بود و گرفت رو به ترگل گفت: پاشید بریم تو خونه! اینجا درست نیست!

دختر کوچکتز کمی ترسید...اما یه حس درونی بهش میگفت پیش این مرد غریبه امنیتت بشتر هست تا پیش خواهرت!

وقتی به نگهبانی رسیدن مش قاسم اومده بود..اومد بیرون و با شهروز سلام و احوالپرسی کرد!

-مش قاسم چمون من و بیار!

-چشم آقا

شهر روز دست دختر و رها کرده بود اما اون هم قدم باهانش راه میرفت.. انگار میترسید ازش عقب بیافته و خواهرش ببرتش.

با اسانسور شیشه ای بالا رفتن تا آخرین طبقه... مش قاسم چمدون و گذاشت پشت در و گفت: امری نیست آقا؟

-نه مش قاسم دستت درد نکنه!

کارت و گذاشت تو در و در با صدای بوق و سبز شدن چراغ روی دستگیره باز شد!

ایستاد کنار در رو به اون دو تا گفت: برید تو!

ترگل که انگار 100 ساله داره اونجا زندگی میکنه رفت تو شالیش و پرت کرد رو یکی از مبلها و در حالی که دکمه مانتوش و باز میکرد گفت: فکر نمیکنم دیگه تو این قصر پا بزارم!

شهر روز دست اون یکی دختر و گرفت و کشید تو خونه و در و بست.

رفت سمت یخچال و در حالی که مخاطبش ترگل بود گفت: بار آخرته، خیالت راحت! این خواهرته؟

ترگل نشست رو یکی از صندلیهای بار کنار اپن و گفت: خوب یادته!! آره میگل!

شهر روز 2 تا لیوان گذاشت رو اپن و به میگل که هنوز دم در ایستاده بود و با وحشت نگاهشون میکرد رو کرد و گفت: بشین!

و به کاناپه بزرگ صدري رنگ مخملي نزدیک به می گل اشاره کرد

چنان تحکمی تو صدایش بود که می گل بدون هیچ اعتراضی نشست و خیره شد به اونها!

شهر روز کنترل سینما خانواده رو برداشت و پلی کرد.. آهنگ ملایم فرانسوی شروع کرد به خوندن!

مقداری اب البالو ریخت تو لیوانها!

ترگل: تو هنوزم تو خوردن اون دسترنج زکریای رازی خسیسی؟

-چیکارش داری این و؟ (با چشم به می گل اشاره کرد) مگه اونبار بهت نگفتم تا خودش نخواست حق نداری دنبال خودت راش بندازی؟

کلا همیشه اینجوری بود.... همیشه سوال میپرسید! چیزی و جواب نمیداد.. مخصوصا با دخترهایی که پیشش میومدن. اینطوری رفتار میکرد... در واقع با اون همه دختری که دور و برش بود اگر میخواست به سوالهاشون جواب بده زندگیش و باید لو میداد... اینقدر کلاس و شخصیت و پول هم داشت که با همین اخلاق گندش باز همه خواهانش باشن.!

ترگل کلافه دست هاش و تگون داد و با تحکم گفت: من نمیتونم خرجش و بدم... خودش باید بره در بیاره... به من چه؟؟ من خودم ذلیل این پسر اون پسر کنم که خــــانوم. خانومی کنه درس بخونه دکتر و مهندس و کوفت و زهرمار بشه؟؟ به من چه؟

-این همه پول در میاری مگه این چقدر خرج داره؟

-کودوم همه پول؟ همش خرج میشه!

-کمتر عیاشی کن... خرج نمیشه... بعدم... این همه جا باید در خونه من دعوا کنید؟

-خودم نفهمیدم کجاییم. در رفت دویدم دنبالش. تورو دیدم تازه فهمیدم اینجااییم!

-ترگل... این دختر دلش نمیخواد این کارو بکنه... بزار درس بخونه....

یهو بلند شد و داد زد: من ندارم پول مدرسه و کتاب و دفتر و کوفت و زهر مار بدم! نصف اجاره خونه ای که توشه رو باید جور کنه بده... من حالیم نیست... نمیتونه.. هری!

جمله اش که تموم شد صورتش سوخت... شهروز چنان کوبید تو صورتش که تا چند ثانیه نفهمید چه اتفاقی افتاده... بعد با صدای داد شهروز به خودش اومد!

-دفعه دیگه تو خونه من صدات و بندازی سرت من میدونم و تو... عوضی آشغال! خودت که شرافت نداری... نمیتونی یه کم غیرت و جمع و جور کنی بزاری خواهرت با شرافت زندگی کنه؟

ترگل به سمت مانتوش که کنار می گل افتاده بود رفت... برش داشت و روی تاپ دکلمه ای که تنش بود تنش کرد... دست می گل و گرفت و گفت: ببریم!

-کودوم قبرستون میخوای ببریش؟

-واسه این خوب پول میدن!

بغض می گل سر باز کرد... احساس کرد شکست!

-منم پول میدم... چقدر میفروشیش؟

برق از چشمهای ترگل رد شد!

-میدونستم خوش سلیقه ای!

-گفتم چند میفروشیش؟

ترگل در حالی که دکمه هاش و باز میکرد اومد و دوباره روی صندلی بار نشست و گفت: تو رامش کن هر چقدر باهات حال کردی همونقدر بده!

-نه!! من اینطوری نمیخوامش... من همیشه گی میخوامش!

خنده ی مستانه ای کرد و گفت: اگر پا نداد چی؟

-هنوز یاد نگرفتی از من سوال نپرسی؟

ترگل لبهاش و رو هم فشرد و صاف نشست... احساس کرد جلو خواهرش خیلی ضایع شد.

اب دهنش و قورت داد و گفت: بعد که ازش خسته شدی؟

اینبار نگاه غضبناک شهروز باعث شد سریع بگه: خب... خب... یه 206!

-اینطوری اجاره خونت در میاد؟

-حالا!!!

-باشه! اما شرط داره!

از اونجایی که دلش نمیخواست سوالی رو جواب بده سریع ادامه داد: شناسنامه، کارت ملی، هر چی مدارک داره، به علاوه یه وکالت نامه محضری بهم میدی... هیچ وقت دیگه سراغی ازش نمیگیری!

تر گل که جا خورده بود گفت: برای چی؟

-همین که گفتم... یا میری و پشت سرتم نگاه نمیکنی... یا میدمت دست پلیس! خبر دارم تازه گیها چیکار میکنی!

-پس یه 206 اتومات سفارشی ماتیکی!

-هر چی دوست داری انتخاب کن من چکش و میدم...

-معلومه چشت و خیلی گرفته!

نگاه خیره و بی روح شهروز وادارش کرد از جاش بلند بشه... در حالی که دکمه هاش و میبست گفت باشه! قبوله!

-فردا مدارکش و بیار بده مش قاسم!

پس فردا هم وقت محضر میگیرم... ادرسش و میدم مش قاسم بهت بده! اگر نیومدی همه چیز تمومه!

-یعنی معامله فسخه!

این و با ناز گفت و در حالی که تو کیفش دنبال چیزی میگشت گفت: خب شماره ات و بده باهات هماهنگ باشم!

-شمارم همونه!

-کسی جواب نمیده!

-چون تو لیست سیاهی...

باز نگاهش پر استرس و دلخور شد... پیش خودش گفت: چقدر خودخواه و سردی... بی احساس...!!

شهروز در و باز کرد و در حالی که یه دستش و تکیه داده بود به در با دست دیگه به بیرون از خونه اشاره کرد و

گفت: یادت باشه... میری پشت سرتم نگاه نمیکنی، نه تو کوچه حق دارید هم و ببینید نه تو خونه... نه هیچ جای

دیگه... بفهم من میدونم و جفتون!

هنوز ترگل پای دیگه اش و از در بیرون نداشته بود که می گل بلند شد و اومد سمتش... با اینکه به شهروز پناه آورده

بود اما احساس کرد تو خطره...

-ترگل!!!!

ترگل به سمتش برگشت. پوزخندی زد و گفت: سپردمت دست آقا گریه هه! خوش باشی!

اومد دنبالش بدو هه که شهروز در و بست!

-پیش من جات امن تره خوشگله!

-مثل موشی که اسیر دست گریه شده باشه با مظلومیت تمام تو چشمهات نگاه کرد... بغض داشت... همین الان

خواهرش به یه 206 فروخته بودنتش... دلش میخواست گریه کنه... اما گریه نکرد... محکم ایستاد... نباید سر خم

میکرد... نمیخواست پیش مالکش ضعیف جلوه کنه... میخواست به این راه کشیده نشه اما افتاده بود وسط معرکه! با یه

پسر... پسر نه! مرد... یه مرد 30 ساله! اب دهنش و قورت داد... دندونهایش و رو هم فشار داد!

شهروز نگاهش و ازش گرفت و رفت سمت آشپزخونه!

-شیشه اب و از تو یخچال در آورد و سر کشید...میخواست آروم بشه...از این معامله هم راضی بود هم ناراحت!هیچ وقت فکر نمیکرد یه روزی ادم بخوره...اما اینبار ضرر نکرده بود...یعنی هیچ باری ضرر نکرده بود..از خریدش راضی بود..از این کلمه بدش اومد...مگه من کیم که ادم خرید و فروش کنم؟

رفت سمت میگل دستش و دراز کرد تا دستش و بگیره...اما اون دستش و کشید...با اینکه رفتارش و با ترگل دیده بود و میدونست ممکنه اون هم کتک بخوره..اما پای همه پیش و ایستاده بود.فکر کرد:باید پاک بمونم!

شهر روز به سمت راهرویی راه افتاد و همونطور که میرفت گفت:اینجا اتاق تو هستش!

بعد برگشت پشتش و نگاه کرد..وقتی دید میگل حرکت نکرده گفت:من کاریت ندارم!اگر میخواستم کاری بکنم این معامله رو نمیکردم که الان خودم با خودم درگیر بشم.من از منجلا ب نجاتت دادم..وگرنه اون عوضی بالاخره میکشوندت تو بازی!با دست به جایی که میگل نمیدید اشاره کرد:اینجا اتاقته!تو پیش من زندگی میکنی....اما به کار من کار نداری!منم سعی میکنم به کار تو کار نداشته باشم...ترگل یه زمانی به من گفته بود دختر درس خون و باهوشی هستی...و گفته بود میخواد بیارتت پیش من تا.....!!!

دستش و گذاشت جلو دهنش و چند بار بالا پایین کرد...این کار رو هر وقت عصبی میشد انجام میداد...جمله اش و تموم نکرد ولی ادامه داد:دلم میخواد درس بخونی!چون میدونم هم دوست داری هم استعداد داری!قول میدم اینجا در امنیت کامل باشی!بعد دستش و برد بالا و کف دستش و به سمت میگل گرفت و گفت:قول!

حرفهای میگل و آروم کرد!یه صداقتی لا به لای کلماتش موج میزد.

میگل به سمتش رفت...با احتیاط دولا شد و دري رو که باز شهر روز دستش و به سمتش دراز کرده بود و در واقع داشت نشون میگل میداد نگاه کرد.

-بیا!!!

در اتاق و باز کرد!

-اینجا مال تو!همه چی توش هست...اما اگر وسایلت و از خونتون میخوای بگو فردا که برای ترگل یادداشت میزارم بنویسم وسایلت رو هم بیاره محضر!

میگل اب دهنش و قورت داد و با ترسی که هنوز تو وجودش بود گفت:کتابهام و میخوام...با لباسهام!

-خیلی خب!

کارتی و از کنار در برداشت و گرفت سمت میگل

-این کلید اتاقته...میدونم دوست داری قفلش کنی!ولی در هر صورت مطمئن باش کسی بی اجازه وارد نمیشه!

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت سمت هال...هنوز لباسهای تنش بود...قهوه جوش و آماده کرد و روشن کرد...تا قهوه آماده بشه رفت تو اتاقش و شلوار راحتی پوشید و بدون بلوز اومد بیرون..حتی اگر میگل هم میومد بیرون برایش مهم نبود!

در حالی که قهوه میریخت شماره و کیلش و گرفت.جریان و برایش توضیح داد و گفت میخواد بره محضر و اون وکالت نامه بلا عزل رو بگیره

-تو چیکار میخوای بکنی شهر روز؟

چنان تعجب کرده بود که انگار ازش خواسته بودن یه کوه و جابجا کنه!هر چند که کمتر از اون هم نبود.

-یه بار گفتم. اینقدر تعجب داشت؟

-مگه شهر هرته؟؟ مگه الکیه؟؟ فکر میکنی محضر این کار و میکنه؟

-خب به تو زنگ زدم که اینکار و بکنی دیگه!

-من وکیلیم... جادو گر که نیستم! ببینم خواهره برگه حضانت داره؟

-چمیدونم من!

-ببین شهروز بزار برات توضیح بدم. این کار مراحل دادگاهی و قانونی داره.. اول باید خواهر بزرگه برگه حضانت داشته باشه... تو بری درخواست حضانت بکنی و ادعا کنی خواهره عدم صلاحیت داره! بعد عدم صلاحیت اون تایید بشه..

-میشه... میدونم!

-خب!!! بگیرم که شد... بعد باید صلاحیت تو تایید بشه! میشه؟ به نظرت یه پسر مجرد صلاحیت نگهداری یه دختر 15-16 ساله رو داره؟ قانون اسلامی این و قبول میکنه؟؟؟ با اون مهمونیها و رفت و آمد های خونه تو؟؟؟

-خب اگر عدم صلاحیت اون تایید بشه منم رد صلاحیت بشم تکلیف می گل چی میشه؟

-میره بهزیستی... اگر خانواده ای پیدا بشه حضانتش و قبول کنه که شده.. پیدا نشه هم همونجا میمونه!

-یعنی راهی نداره؟

-قانونی نه! مگر اینکه همینجوری بمونه تو خونه ات.. اون هم اگر خواهره بره به جرم ادم زدنی و ادم ربایی و خرید و فروش ادم ازت شکایت کنه کارت زاره!

-نمیکنه... جراتش و نداره! اما باید یه راهی باشه!

این و گفت و رفت تو فکر!

-من میتونم یه کاری برات بکنم... هر چند موقعیت خودم و به خطر میندازم... اما اگر فکر میکنی خواهره شکایت مکایت نمیکنه... میتونم بکشونمش دفتر یه چند تا ماده قانون سر هم کنم.. یه وکالت سوری و الکی ازش بگیرم... فقط برای اینکه فکر کنه وکالت داده!

-آفرین خوبه!

-اگر رفت و شکایت کرد؟؟؟ شهروز من به درک تو جرمت سنگین میشه ها!!!!!!

-هیچی نمیشه... کاری نداری؟؟ فردا ساعت 2 خویه بیاد دفتر؟ راستی یه چیزی... برای ازدواجش چی؟ باید خواهره رو پیدا کنیم؟

-اگر بعد 18 سال ازدواج کنه میتونه بره دادگاه اعلام کنه کسی و نداره خود دادگاه اجازه میده بهش!

زیر 18 سال باز باید قیمش مشخص بشه!

ok پس فردا ساعت 2 خویه ؟

-تو دیوونه ای!

-bye!

گوشي و پرت كرد رو زمين و فنجون قهوه اش و كه تموم شده بود گذاشت رو نعلبكي روي ميز و دستش و گذاشت رو سرش و دراز كشيد رو كاناپه!

ميدونست داره كار خطرناكي ميكنه... وقتي آرمان ميگفت خطرناكه يعني خطر ناكه... اما از طرفي خيالش راحت بود كه ترگل جرات شكايت نداره... خودش پاش گيره اساسي!

فصل دوم

نشست روي تخت نرمي كه تو اتاق بود... كمي به طرف نگاه كرد... بغضش و رها كرد... فكر نميكرد هيچ وقت مثل يه برده خريد و فروش بشه... اون هم به اين قيمت كم! اما گذشته از اين موضوع احساس ميكرد اين پسر و يه جا ديده... قيافه اش براش آشنا بود! ميدونست يه روزي دوست پسر خواهرش بوده... اما اون با دوست پسرهاي ترگل معمولاً جايي نميرفت چون همشون يه جورايي...!!!

بي خيال... بايد فكر ميكرد تا بفهمه اين و كجا ديده و كي؟؟؟ چشمهاش و بست و فكر كرد... يهو يادش اومد با ياد آوريش از جاش پريد... آره... خودش بود... همون پسري كه يه بار ترگل با ترفند اينكه ميريم يه مهموني دخترونه برده بودش يه مهموني... پر از پسر و دخترهاي...!!! از در كه رفته بودن تو... يه راست رفته بودن سمت شهروز كه اصلاً متوجه اونها نبود و در حالي كه سيگار برگي تو دستش بود داشت با يه پسر ديگه صحبت ميكرد!

-سلام عزيزم...

سرش و بلند کرد و به ترگل نگاه کرد..بدون اینکه جواب سلام بده برگشت و به می گل که با وحشت به اطرافش نگاه میکرد و از ترس اویزون ترگل شده بود نگاهی انداخت....

-می گله؟

ترگل در حالی که مانتوش و در آورد گفت آره...داشته باشش برم لباس در بیارم و می گل و به سمت شهروز هل داد!

اما می گل قبل از اینکه تعادلش و از دست بده دوباره صاف ایستاد و گفت:باهات میام! و دنبال تر گل که داشت به سمتی میرفت راه افتاد!

توی اتاقی که چند تا دختر داشتن ارایش تن زننده اشون و تند تر میکردن به سمتشون برگشتن...

-سلام ترگل...اومدی؟

بعد به می گل که وحشت از صورتش میبارید نگاه کردن و گفتن:بابا خیلی جیگره به خدا!اند دافه!

می گل خودش و بیشتر چسبید به ترگل!

یکی از دخترها-زیادی صفر کیلومتره ها!!!!!!

ترگل با حرص می گل و هول داد اون طرف و مانتو روسریش و در آورد...یه تاپ سفید یقه شل که از پشت و جلو باز بود تنش بود...یه جین چسب هم پاش بود..قد متوسطش و با پوشیدن یه کفش پاشنه بلند سفید بلند کرده بود...دستی تو موهای لختش که دیگه رنگ طبیعیش با اون همه رنگی که روش گذاشته بود معلوم نبود کشید...در حالی که ارایشش و مثل بقیه پر رنگ تر میکرد از تو اینکه نگاهی به می گل که از نظر اون مثل یولا ایستاده بود کرد و گفت"بکن دیگه اونهارو...کنه با اونها میخوای بشینی؟

-تو به من گفتی دخترونس!

با غیض برگشت سمتش:همه دخترن..شهروز و یکی دو تا دیگه هستن....بعد بهش نزدیک شد و گفت:ابرو من و نبر...لباسهات و در ار..وگرنه من میدونم و تو!

میدونست این من میدونم و تو یعنی کتک!یعنی بیگاری کشیدن به قصد اینکه به غلط کردن بندازتش

میدونست یعنی ازار دادن برای اینکه نتونه در س بخونه!همه اینهارو میدونست...اما کوتاه نیومد!

-نمیخوام...من میرم...این و گفت و دوید بیرون...اما قبل از اینکه ترگل بهش برسه پسری محکم گرفتتش:کجا؟

-به تو چه؟

-به من چه؟

پوزخندی زد و از جا بلندش کرد!قبل از اینکه بتونه داد بزنه دسش و گذاشت رو دهنش!

ترگل و دخترها اومدن بیرون..ترگل دوید سمتشون!

-نکن سجاد...با منه!

-از خونه در رفتن نداریم!

ترگل با نگرانی دست می گل و گرفت و از تو بغل سجاد کشیدش بیرون و رو به سجاد گفت:در نمیرفت....

و مي گل و به سمت اتاق کشوند... دخترها ديگه بر نگش... ترگل بهش گفت: يکي دو ساعت آروم بشين... ميريم... آبرو ريزي نکن... نميتوني در بري بيرون... چهار چشمي مراقبن مهمونيشون لو نره!

انگار راست ميگفت... اصلا گيرم ميرفت بيرون... بعدش کجا ميرفت تو اين شب تاريخ... ساعت 10 شب... باز هم از يه جا مثل همينجا سر در ميآورد!

با حرص با همون لباسها رفت نشست رو يه کاناپه که کسي ننشسته بود... از مهمونها و مهموني بدش ميومد... همه زننده و جلف... انگار اتاق خوابشون همين وسطه! کثيفها... کثافتها!!!

گرمي نگاه کسي توجهش و جلب کرد! شهروز بود... ترگل ننشسته بود کنارش رو دسته مبل و تند تند بهش چيزي ميگفت و اون هم با اخم و عصانيت نگاه ميکرد و حرف ميزد... خيره نگاهشون کرد... ميدونست بحث سر اونه... وگرنه آورده بودش چيکار... چند وقتي بد زمزمه ميکرد بيا مهموني... خوش ميگذره... باحاله و وقتي ديده بود راضي نميشه از در ندارم و خودت بايد کار کني به من چه خرجت و بدم در اومه بود! و بعدم تهديد و دعوا و حالا هم که دروغ و کلک!!!

وقتي به خودش اومد شهروز جلوش ايستاده بود و با اخم خيره نگاهش ميکرد... وقتي فهميد از فکر بيرون اومه گفت: سلام... خوبي؟

حتي دستش رو هم دراز نکرد... مغرور تر از اين بود که کسي باهاش دست نده و ميدونست اين دختر تو اين موقعيت اين کار و ميکنه....

مي گل بدون اينکه جواب بده خيره نگاهش کرد!

کنار مي گل نشست... قبل از اينکه مي گل بلند بشه دستش و محکم گرفت و در گوشش گفت: خيلي خوشگلي... اما بيشتر از اون خانومي... تو مال اين حرفها نيستي... خام خاوهرت نشو! اولين و آخرين بارت باشه از اين مهمونيا ميری... الانم مثل بچه ادم بلند شو... ميپرستم بري....

اين و گفت و از جاش بلند شد و رفت سمت مردي که دم در ايستاده بود بهش چيزي گفت... مي گل بعد از حرفهاي اون پاشده بود ايستاده بود... به سمت مرد رفت... شهروز هنوز کنار مرد ايستاده بود وقتي مي گل بهشون رسيد... رو به ميگل گفت... ادرس و بده ميرسوننت! او رو به مرد گفت: تا نرفته تو خونه حرکت نکن... با رفتن شهروز به سمت بقيه... اون مرد حرکت کرد و مي گل نگاهش و از نگاه پر از نفرت و کينه خواهرش گرفت و با عجله از اونجا خارج شد... بماند که شب خواهر مستش با داد و هوار اومد خونه و کلي بد و بيراه بهش گفت... اما الان چيزي که براش مهم بود رفتار خواهرش نبود اين بود که اين يه نقشه بود... اون با نقشه اونجا کشونده شده بود... با اين فکر از جا پرید و به سمت در دوید... در اتاق و باز کرد و مستقيم به سمت در خروج دوان شد... شهروز که تازه دراز کشيده بود با صدای گرمپ گرمپ پاي مي گل روي پارکتها پاشد نشست... کجا؟؟؟

اما مي گل در و باز کرده بود و رفته بود بيرون... نگاهی به اطرافش کرد نتونست پله ها رو پيدا کنه رفت سمت اسانسور اما طبقه 3 کجا و پنت هاوس کجا؟ دستهاي قوي شهروز که دور بازوش حلقه شد مجال فکر کردن به راه فرار بهش نداد!

-کجا ميری؟

صدای محکم و عصبانيتش... اخمهاي در همش... فشار دست قویش... و نفسهاي از روي عصبانيتش باعث نشد مي گل بترسه... مستقيم تو چشمهاش نگاه کرد و خيلي حق به جانب گفت: همش نقشه بود... اره؟ از همون مهموني نقشه کشيدي من و بخري؟ ولي کور خوندي! من حاضرم بميرم اما تن فروشي نکنم!

دستش و به آرومي گرفت و به سمت خونه کشيد اما اون با شدت دستش و کشيد.

شهر روز عصبانی شد.. اما داد نزد... فقط چون تو راهرو بودن.. نمیخواست 1% کسی صدایش و بشنوه!

دندونهایش و به هم فشر د اینبار دستش و محکم تر گرفت و به سمت خونه کشوند! مسلم بود که می گل به هیچ عنوان نمیتونست از بین دستهای قوی و ورزشکار شهر روز فرار کنه!

وقتی رفتن تو خونه در و با پا کوبید به هم و می گل و پرت کرد رو مبل.. بعد در حالی که انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید رو بهش تکون میداد تقریباً داد زد!

-حیف که هدفم از آوردنت تو این خونه فقط پاک موندنته وگرنه کسی که با قهر از خونه من رفت بیرون دیگه اینجا جایی نداره!

بعد از کمی مکث قبل از اینکه می گل بتونه حرفی بزنه گفت: ببین خانوم خوشگله.. من اگر تورو میخواستم اولاً 1 سال و نیم صبر نمیکردم.. همون شب کار و تموم میکردم.. در ضمن این همه هم در دسر نمیکشیدم که به اون خواهر..... سری تکون داد و لبش و گزید و ادامه داد... باج نمیدادم... من فقط و فقط تورو اینجا آوردم برای اینکه اون ترگل بی همه چیز تو منجلا ب نکشونتت که میدونم بالاخره این کار و میکنه... مگر همینجا باشی... من شاید خیلی کارها بکنم.. اما مردونگی و شرف هنوز برای خودش حرف اول میزنه... تا این لحظه که جلوت و ایستام... با 1000 تا دختر بودم اما با یکیشون به زور نبودم... اینقدر مرد هستم شخصیت طرفم برام مهم باشه... اون که میاد تو بغل من خودش خودش و بی شخصیت کرده... اما من به شعور و شخصیت کسی توهین نمیکنم... تو هم اگر اینجایی برای اینکه به شخصیتت توهین نشه... یه بار دستم و آوردم بالا قسم خوردم در امانی... لطف کن تو هم به شخصیت من احترام بزار... ولی باز هم میل خودته... دوست داری اخزم بیافتی تو کثافت کاریای خواهرت راه بازه!... دوست نداری هم... میتونی بمونی... گفتم که تو اینجا زندگی میکنی... خیلی عادی... منم همینطور... به کار هم کار نداریم...

می گل که مثل شهر روز کمی اروم شده بود اومد بگه اگر خیلی میخواستی کمک کنی برام خونه میگرفتی چرا من و آوردی پیش خودت؟ اما احساس کرد زیادی پررو میشه... در همین حد هم لطف کرده بود!

با چشم تعقیبش کرد که رفت و باز خودش و انداخت رو مبل... حالا دیگه نه روش میشد بمونه نه دلش میخواست بره... با خودش فکر کرد اینطوری حداقل با یکی میخوابم.. اونجوری مجبورم با 10 نفر... با این فکر به خودش لرزید... چه فکر چندی اوری! بهتر دید خجالت و کنار بزاره و بره تو اتاقش... حالا که تو این جریان قرار گرفته بود! باید باهاش کنار میومد... باید بازی میکرد و برنده میشد...

رفت تو اتاقش و در بست... باز نشست رو تخت و خیره اطرافش و نگاه کرد... یادش افتاد ماه دیگه مدارس شروع میشه... حالا چی میشد؟؟؟ این پسری که ادعا میکرد میخواد بزاره این درس بخونه کجا میخواست ثبت نامش کنه؟؟؟ با چه مدارکی؟؟؟ همینطوری وقتی ترگل میرفت برای ثبت نامش هزار و یک سوال و جواب میکردن که مادرش کو و تو چیکارشی و؟ مدرک و هزار کوفت و زهرمار میخواستن.. اما حالا چی؟؟؟ اون خواهرش بود این چیکار شه؟؟؟ دلش گرفت... نکنه نزاره درس بخونم؟؟؟ اما گریه نکرد... خیلی وقت بود یاد گرفته بود زود گریه نکنه.. اینقدر از دست ترگل کتک خورده بود و گریه کرده بود انگار چشمه اشکش خشک شده بود... اما نمیتونست همون موقع که داره فکر میکنه باز شهر روز در حالی که داشت خوابش میرد یاد یه چیزی افتاد.. بلند شد و باز شماره آرمان (وکیلش) رو گرفت!

-بله شهر روز؟

-شماره ترگل و داری؟

-نه پاکش کردم ج... خانوم و!

-شمارش و میدم زنگ بزن بگو فردا میاد پیشت علاوه بر شناسنامه و مدارک می گل بره مدارکش و از مدرسه اش هم بگیره!

-شهرز ميفهمي داري چيكار ميكني؟؟؟

-ميشه تو خفه شي كاري كه ميگم و بكني؟

-باشه من خفه ميشم اما اميدوارم يه روزي بتوني به قانونم همين حرف و بزني و اونها هم خفه بشن!

-اميدوار باش تو نا اميدي نميري! فردا بعد از ظهر مياد پيشت... دفتر باش!

گوشي و قطع كرد و اينبار جدي تصميم گرفت بخوابه...

وقتي چشمهاش و باز كرد هنوز هوا تاريك و روشن بود... كمی فكر كرد... احساس ميكرد خيلي خوابيده... اما هوا هنوز همونطور بود كه خوابيده بود... بلند شد و نگاهي به بيرون انداخت... ساعتش و نگاه كرد... 6 و نيم بود... يادشه حول و حوش 8 بود خوابيده بود... تازه متوجه شد از ديشب خوابيده تا همين الان... به سمت آشپزخونه رفت... در يخچال و باز كرد دنبال چيزي براي خوردن گشت... روزي كه داشت ميرفت سفر به بي بي (زن مش قاسم) گفته بود هر چي تو يخچال هست و بيرن بخورن... براي همين يخچال تقريبا خالي بود... با خودش فكر كرد كاش ديروز زنگ ميزدم به مش قاسم ميگفتم يخچال و پر كنه... در يخچال و محكم كوبيد به هم و گفت: حالا كه نگفتم.

دكمه كنز بريقي و زد و رفت تو حموم تو اتاقش و دوش گرفت! بعد اومد و باز دكمه كنز بري و فشار داد... نسكافه اي درست كرد و با يكي دو تا بيسكوييت خورد... رفت تو اتاقش... چمدونش هنوز باز نشده بود... فكر كرد از استوديو برميگردم بازش ميكنم... بين لباسهاش گشت... پيراهن مشكي كه دور استين و يقه اش خط سفيد داشت و پوشيد... شلوار مشكي تنگي هم پاش كرد... كفش مشكي و رني برافش رو هم پاش كرد... موهاش و با كرم مو برق انداخت و كمی بهش حالت داد... يادش افتاد مسواك نزده... دورباره پيراهنش و در آورد و اين كار رو هم انجام داد و باز اون و پوشيد! كيف پول چرمش و با سوييچ و گوشي اي فونش رو گرفت تو دستش و رفت به سمت در... اما يهو يه چيزي يادش افتاد!!!

مي گل!!! از ديشب بيرون نيومده؟؟؟ چيزي خورده؟؟؟ نكنه رفته باشه!... نگاهي به ساعت رولكس بند فلزش انداخت! ساعت 8 بود... چند قدم به سمت اتاق برداشت... اما پشيمون شد... كي تا حالا سراغ دختری رفته بود كه بار دومش باشه؟؟؟ دوباره برگشت و قبل از اينكه دوباره به سرش بزنه بره و ازش خبري بگيره از خونه زد بيرون.

-به من چه... من خواستم كمكش كنم... نخواسته باشه و رفته باشه لياقتش همون بوده... اگر هست كه هست ديگه!!! بيسكوييتم كه رو اين موند... مياد بر ميذاره ميخوره... نكنه روش نشه گرسنه بمونه! ضعف نكنه؟... اه... به من چه اصلا؟؟؟ رسیده بود به پاركنگ با اينكه برج امكان اين و داشت كه ماشين بره پشت در خونه اما ترجيح مياد اين كار و نكنه... فكر ميكرد اينطوري گاهي 4 تا همسايه رو ميبينم ميفهمم دورو برم كيا زندگي ميكنن... سوار BMW كروكش شد و به سمت در رفت... وقتي رسيد به در روي برگه براي ترگل يادداشت نوشت و تاكيد كرد مدارك تحصيلي و لباسها و كتابهاي مي گل و بياره... شماره و ادرس سامان و داد و نوشت 2 بعد از ظهر اونجا باشه... به سامان اعتماد نداشت... اون گيچ تر از اين حرفها بود كه به ترگل زنگ بزنه... برگه رو داد به مش قاسم و گفت يه خانومي مياد و بايد اين برگه رو به دست اون برسونه!

-چشم آقا خيالتون راحت!

نیش گازی به ماشين داد و باز انگار چيزي يادش افتاده باشه بلند مش قاسم و كه به سمت دكه نگهباني ميرفت صدا زد.

-بله آقا؟

-من يه مهمون خونم دارم... اگر خواست بره به من خبر بده... تونستي نگهش دار تا خودم و برسونم..

-چشم آقا اطاعت امر!

وقتی ماشینش دور شد مش قاسم زیر لب گفت: آخر شر این کارها گردنت و میگیره پسر...

بعد بین انگشت شصت و اشاره اش و گاز گرفت و گفت: استغفر الله خدا نکنه.. به ما که آزاری نداشته.. خدا کنه توبه کنه و درست بشه!!!

فصل سوم

صدای در که اومد می گل که تمام شب و راه رفته بود و از پنجره اتاقش بیرون و نگاه کرده بود و گریه کرده بود توجهش جلب شد! اومد پشت در و گوشش چسبوند به در وقتی دید صدایی نمیداد... آرام در و باز کرد.. هر چه باد آباد... یا بود یا نبود دیگه.. بالاخره چی؟؟؟ اگر قرار بود با هم زندگی کنن پس باید با این شرایط کنار می اومد... از گرسنگی دلش مالش میرفت... از دیروز صبح هیچی نخورده بود... شهرزم که انگار نه انگار... اومد بیرون انگار کسی تو خونه نبود! هنوز مانندت روسریش تنش بود... وقتی خودش و تو اینه قدی تو راهرو دید تعجب کرد که چرا لباسهاش و در نیاورده اما بعد خودش و قانع کرد که طبیعیه... هنوز شرایط و امن نمیبینه... کمی دور خونه گشت.. به راست رفت سراغ آشپزخونه... بیسکوییتی که رو این بود و دید... لیوان نسکافه نیم خورده هم کنارش بود... فکر کرد ظاهرا منم باید همین و بخورم... دکمه کنتری و فشرد... کمی دنبال لیوان گشت اما بعد از گشتن چند تا کابینت چشمش افتاد به لیوانهایی که روی استند رو کابینت بود یکی از همونها رو برداشت و اب جوشیده رو ریخت توش نسکافه و شیر همون کنار کنتری بود اونهارو هم اضافه کرد و با همون بیسکوییت روی این خورد... با خودش گفت: خوشمزه است... حتی اگه نباید میخوردمش و قراره داد و بیداد تحمل کنم ارزشش و داره! گشنگی 1 روزه اش و با خوردن 3-4 تا بیسکوییت و به لیوان نسکافه شیرین رفع کرد... بعد لیوانش و شست و گذاشت تو جا ظرفی.. خواست برای شهرزم

بشوره... اما پشیمون شد... به من چه... کارگر که نگرفته!!!

تصمیم گرفت گشتی تو خونه بزنه... همه جارو سرک کشید... رو پیانو سفید وسط خونه با احتیاط دست کشید... از صداش خوشش اومد... سیمهای گیتار و دونه دونه صداش و در آورد... برآش جالب بود... یک بار دیگه این کارو تکرار کرد... اما بعد بی خیال شد... میدونست از کوک در میره... این و از یکی از دوستهایش شنیده بود!

گیتار برقی کنارش و دست زد... اما از صداش هم ترسید هم خوشش نیومد... بی خیالش شد... و یالونی که به دیوار بود و نگاه کرد... اما ترسید برش داره... احتمال افتادنش بود... پس به همون نگاه کردنش راضی شد... به جاز کوچیک هم اونطرف تر بود... روی یکی از طبله‌هاش یه ضربه زد... با شنیدن صداش لبخند زد... جالب بود... به جای خونه اومده بود فروشگاه آلات موسیقی! قبلا وصف این خونه رو زیاد از ترگل شنیده بود... میدونست ترگل یه روز سوگلی این خونه بوده!

رفت و ولو شد رو یکی از کاناپه های نرم تو خونه... روبروش یه عکس بود... عکس بزرگ شهروز رو دیوار... به صورت جذاب و مردونه اش و هیکل قشنگش نگاهی انداخت و گفت: ترگل حق داشت از این بشر این قدر تعریف کنه... اما فقط قیافه داره اخلاق صفر... کاش میشد با عکسش ازدواج کرد... به این فکرش بلند خندید... و بعد به خاطر این خنده قطره ای اشک ریخت... چقدر یه ادم باید بی کس و تنها باشه که فردای روزی که فروخته شده بخنده!... بعد فکر کرد... خنده تلخ من از گزیه غم انگیز تر است... کارم از گزیه گذشته است به آن میخندم... لبخند تلخی رو لباش نشست اما با شنیدن صدای در هول شد... اول روسریش و رو سرش درست کرد و اومد بره تو اتاقش اما کار از کار گذشته بود...

رادیو داشت اخبار پخش میکرد و مش قاسم محو صحبت‌های گوینده بود... با اینکه تو نگرهبانی تلوزیون داشت اما طبق عادت قدیمیش رادیو رو ترجیح میداد... صدای زنگ تلفن که بلند شد غر غری کرد و گوشه و برداشت

-بله؟

-سلام مش قاسم... شرمنده.. امروز زیادی خورده فرمایش داشتم!

کلا مش قاسم و خانومش از معدود کسانی بودن که شهروز با احترام باهاشون برخورد میکرد!

-این چه حرفیه آقا... جانم؟؟؟ به گوشم!

-مش قاسم. حیدر بیدار شد بفرستش خرید کنه... یخچال و پر کن!

-چشم آقا...

-راستی... خودش نره بالا... بی بی رو بفرست! کسی تو خونست!

-به روی چشم!!!

-خدا نگهدار

-خدا حافظت پسرم!

گوشي و گذاشت و باز متوجه راديو شد.. اما اخبار تموم شده بود! باز غر زد!

معمولا شبها از حدود 10-11 حيدر پسر مش قاسم نگهباني ميداد تا اذان صبح از اون به بعدم مش قاسم نگهباني ميداد.. حيدر ميخوابيد و بعد از اينكه بيدار ميشد به كارهاي اهالي ساختمان ميرسيد!

همه اهالي هم پول گذاشته بودن و يه 206 براش خريده بودن تا هم وسيله اي باشه براي رفتن به خونه اقوام نداشته اشون... هم براي كارهاي برج و خريد راحت باشن!

هنوز چند دقيقه اي از تماس شهروز نگذشته بود كه حيدر به شيشه نگهباني كوبيد و با دست به باباش سلام كرد!

مش قاسم پنجره رو باز كرد و گفت: چقدر زود بيدار شدي بابا!!

-خواب نميبرد.. از دست اين مامان... حتما بايد جارو بكشه... نميبينه من خوابم...

-بسه بابا غر نزن... احتمالا بايد بره خونه اقا شهروز و تميز كنه... كه داره اول خونه خودمون و ميروبه... بي خير از سفر برشته... بايد بري براش خريدم بكني.....!

-بعد از ظهر برم؟

-نه بابا... مياد يهو يه چيزي ميگه... برو اول خريد كن بعد به كاراي خودت برس!

1 ساعت بعد حيدر با كلي خريد برگشت.. قبل از اينكه بره تو پاركنگ باباش از توي نگهباني بهش گفت: خودت نبر بالا... بده بي بي بره... انگار كسي تو خونشه... تاكيد كرده كسي تو خونه نره به غير بي بي!

با دست علامت داد كه فهميدم و رفت تو پاركنگ....

در خونه رو باز كرد...

-بي بي؟! بي بي!؟!

-بله مادر؟

-خريدهاي اقا شهروز و كردم بابا گفت شما بايد بپريش بالا...

-دستت درد نكنه.. تا بالا بيا بپريمشون.. بعد تو برو!

بعد از اينكه خريدهارو از اسانسور خارج كردن حيدر رفت و بي بي طبق عادت با كليد خودش در و باز كرد!

وقتي مي گل و با مانتو روسري وسط اتاق ديد با تعجب و ترس و كمی شرمندگي گفت: واي ببخشيد... يادم نبود كسي تو خونه است!

مي گل لبخندي زد و با رضاييت اينكه اين شهروز نيست كه برگشته گفت: خواهش ميكنم.. اين چه حرفيه..؟

حتي نمیتونست حدس بزنه این زن کیه. فکر کرد شاید مادر شهروزه... ما فقط شاید! وقتی دید پیرزن بیچاره داره خریدهارو با زحمت میزاره تو خونه! رفت جلو گفت: بزارید کمکتون کنم.

-نه مادر... خودم میارم.. شما برو بشین!

اما می گل مسرانه و با اصرار چند تا کیسه رو برداشت و آورد تو آشپزخونه و به حرفهای بی بی که میگفت: اقا شهروز بفهمه ناراحت میشه... این وظیفه منه!

توجهی نکرد.

-برای چی ناراحت بشه؟ دارم کمک میکنم!

حالا دیگه همه کیسه ها رو آورده بودن تو! وقتی میگل آخرین کیسه رو گذاشت زمین برگشت و به بی بی که خیره نگاهش میکرد نگاه کرد و لبخند زد!

بی بی سری تکون داد و با خودش گفت: استغفرالله... لا اله الا الله.

بعد مشغول چیدن وسایل تو کابینتها و یخچال شد!

-ببخشید نمیتونم کمک کنم... جای چیزی و بلد نیستم!

-خواهش میکنم دخترم....

-شما مادر اقا شهروزید؟

-خدا نکنه.. اگر من مادرش بودم که....

یهو حرفش و خورد... می گل فهمید اون هم مثل خلیپای دیگه از شهروز حساب میبره... میدونست دلیل سکوتش اینه که به گوش شهروز نرسه پشتش چیا گفته....

-اما شما خلیلی مثل مامانها میمونید.. مهربونید!

-خب چون مامان هستم... اما مامان اقا نیستم!

لیوان و بشقاب صبحانه شهروز و از جلوی می گل برداشت و گذاشت تو ظرفشویی , یه دستمال نم دار کرد و رفت تا گردگیری کنه!

می گل هم از روی صندلی بلند شد و دنبالش رفت... با فاصله ازش ایستاد و گفت: کاش مامان من بودید. این ارزو رو از ته دل کرد... واقعا حس میکرد به مادر نیاز داره به یه همدم.. یه همراه!

-اگر تو دختر من بودی و اینجا پیدات میکردم پوست به سرت نمیذاشتم!

اما زود از این حرفش پشیمون شد و مشغول کارش شد و سعی کرد چیزی دیگه ای نگه!

خیره به دستهای چروکش که دستمال و روی هر جا میکشید و ماهرانه تمیزشون میکرد گفت: چرا شما زحمت میکشید؟ بدید من خودم تمیز میکنم...

بدون اینکه نگاهش کنه گفت: نه عزیزم.. شما به کار خودت برس....

از همونجا که ایستاده بود کمی دیگه نگاهش کرد و گفت: شما هر روز میاید اینجا؟

-نه مادر.. هر قن آقا بگه میام...

-با اینکه دلم میخواد بگم دیگه نیاید خودم خونه رو تمیز میکنم اما نمیگم.. اینطوری حد اقل چند روز به بار به هم صحبت دارم.

بی بی که از این حرفش تعجب کرده بود گفت: تو عروسی؟

می گل با تعجبی بیشتر از بی بی گفت: مگه پسر بزرگ داره؟

-کی؟

-اها شهروز؟

بی بی خندید و گفت: نه مادر... منظورم اینه که خانومشی؟

-آها!.. نه بابا... مهمونشم!

بی بی باز اخمهاش رفت تو هم و در سکوت کارش و انجام داد... بعد از 2 ساعت کارش کاملا تموم شد... می گل نداشت اتاقش و مرتب کنه... بقیه اتاقها هم به هم ریخته نبود... بیشتر وقتش و غذا پختن گرفت و بعدم به می گل تاکید کرد ساعت 1 زیر غذا رو خاموش کنه و رفت.

با اینکه می گل غذا درست کردن و خوب بلد بود اما مانع بی بی نشد... احساس میکرد امنیت داره وقتی اون هست!

با رفتن بی بی باز تنها شد و هزار فکر و خیال به سرش اومد... به سرش زد به ترگل زنگ بزنه اما پشیمون شد... اون وقتها که پیش هم بودن چه خیری بهش رسونده بود که حالا بهش زنگ بزنه؟ بی خبر از اینکه همون موقع خواهر نازنینش داره از نگرانی نوشته ی شهروز و میگیره و لباسها و کتابهاش و تحویل میده ... و به ذوق به دست آوردن یه ماشین به سمت دفتر سامان میره!

ساعت یک و نیم بود که بالاخره ترگل نوبتش شد تا بره تو دفتر... وقتی رفت تو بدون سلام گفت: این شهروز مارو گیر آورده ها... خب تو که زنگ زدی همینایی که این تو این یادداشت نوشته گفتی... خب میگفتی من دیگه نرم تا خونه... چرا اذیت میکنه؟؟؟ دیروز میگه بیا مدارک و بده نگرانی بعد به تو میگه زنگ بزنی....

-اووووووووو... چته یه ریز حرف میزنی؟؟؟ تو یه سره تو خیابونها ولی... این یه روزم روش!

ترگل کمی رو صندلی جابجا شد و گفت: مدارک و آوردم...

و مدارک و گذاشت رو میز... بعد ادامه داد: حالا چک!

-اول وکالت نامه!

-اون و که باید بریم محضر

-نخیر لازم نیست... همینجا تنظیم میکنی یه وکالت به من میدی خودم میبرمش محضر....

چنان با اطمینان حرف میزد که اگر قاضی هم جلوش نشسته بود باور میکرد این کار شدنیه... کاغذی رو که از قبل چیزهایی روش نوشته بود گذاشت جلوی ترگل... اون هم نگاهی بهش انداخت و همون چیزی بود که شهروز خواسته بود... حضانت می گل در ازای یه ماشین 206 در حالی که بعداً ترگل نمیتونه هیچ ادعایی داشته باشه... با رضایت کامل امضا کرد و آرمان کپی شناسنامه و کارت ملیشم برای خالی نبودن عریضه گرفت و گفت میتونه بره!

-پس چک؟

-برو ماشین و بگیر میام چک میدم...

-الان بده خب.

-چقدر بنویسم..؟؟

-نمیدونم؟ ماشین چنده؟

-من از کجا بدونم؟ مگه من بنگاه دارم؟

-اگر زدی زیرش چی؟

-تو با شهروز طرفی..تا حالا شده حرفی بزنی بعد بزنی زیرش؟

-نکنه زنگ بزنی بیچونیم؟

آزمان از جاش بلند شد . در ورودی و نشونش داد و گفت:ماشین پیدا کردی زنگ بزنی!

این یعنی هری!!!

از در که بیرون رفت سامان شماره شهروز و گرفت!

-بله؟

-سلام..این آورد!

-کی چی آورد؟

-همین دختره دیگه!!!

"صبر کن...صبر کن"این جمله رو با یه سوم شخص بود

-چی میگویی تو؟

-استودیویی؟

-کری؟؟؟صدارو نمیشنیدی؟

-بابا این دختره مدارک خواهرش و آورد داد...این برگه رو امضا کرد قرار شد ماشین گرفت زنگ بزنی برم چک بدم!

-دختره؟؟؟؟...هاااااااااااااااااااااا...می گل!(کلمه آخر و زمزمه کرد!)

-نه بابا ترگل...

-میدونم..میدونم...باشه نیم ساعت دیگه راه میافتیم میام ازت میگیرم..مدارکش تکمیل؟؟؟؟

-چمیدونم والله...شناسنامه و کارت ملی...و مدارک دبیرستانش و...همیناس...

-خیلی خب...میام ازت میگیرم...هستی که؟

-آره فعلا هستم!

1 ساعت بعد ماشین شهروز جلوي دفتر ارمان پارک کرد... با همون وقار هميشگي... در حالي که خيلي صاف و محکم قدم برمیداشت اومد تو!

منشي-سلام اقاي تقوايي!

-تشریف دارن؟

منشي-بله بفرمایید!

بدون اینکه در بزنه در و باز کرد و رفت تو... آرمان که داشت با تلفن حرف میزد یهو از جا پرید... با پشت خط خداحافظي کرد و گفت:یه در بزن حد اقل... یا یه کم این پا اون پا کن این مثلا منشي گيچ من یه ندا به من بده!

-مدارک کو؟

ایناهاش... و یه پوشه رو به سمتش گرفت!

شهروز پوشه رو گرفت و سر سري نگاهي کرد.. مدارک دبیرستانش بود... باید به زودي براي ثبت نامش اقدام میکرد.. همینطوري هم دیر شده بود...

سرش و بلند کرد و از آرمان تشکر کرد.. اما قبل از اینکه از جاش بلند بشه آرمان گفت:جدي تصمیمت و گرفتي؟؟ عواقبش زیاده ها!!!

-خدانگهدار.... بهت زنگ میزنم..

دستي به نشونه خدا حافظي تکون داد و از در بیرون رفت! و تا رسید به خونه مش قاسم جلوي ماشین و قبل از اینکه وارد پارکینگ بشه گرفت و گفت یه خانومي یه چمدون آورده..!

-بله بله... اگر زحمتي نیست بیارش بالا.. ممنون میشم!

-خواهش میکنم اقا... چشم... میگم حیدر بیارنش...

ساعت 3 بعد از ظهر بود... بوي لوبیا پلو خونه رو برداشته بود.. چقدر دلش هوای غذای وطنی کرده بود.. رفت سمت آشپزخونه... زیر گاز خاموش بود.. اما قابلمه هنوز گرم بود.. خبر از می گل نبود! ترجیح میداد سراغي هم ازش نگیره... اما برای یه لحظه شک کرد.. نکنه رفته باشه... صبحم ندیدمش... با این فکر به سمت اتاقش رفت که در زدن... در و باز کرد.. حیدر بود با یه چمدون... با یه مرسى خشک و خالي چمدون و گرفت و اومد تو.. این بهترین بهانه بود برای زدن در اتاقش!

در زد... می گل بلافاصله جواب داد.. استرس تمام وجودش و گرفته بود...

شهروز بدون اینکه نشون بده نگران بودن یا نبودنش بوده گفت:ترگل لباسها و کتابها و آورده... بیا بر دار ببر!

حتي به خودش زحمت نداد چمدون و از کنار در جابجا کنه! می گل باز روسري و مانتوش و که هنوزم از تنش در نیاورده بود مرتب کرد... بیا اینکه حجاب نداشت اما از اینکه جلوي شهروز بي حجاب بیاد میترسید... به هر حال از تعریفهاي خواهرش خوب میدنست پسر دختر بازیه... درسته همیشه ترگل میگفت هیز و دله نیست... اما به هر حال... با همین فکرها یه لحظه خودش و وسط اتاق دید... صدای قاشق چنگال از تو آشپزخونه میومد.. پس تو آشپزخونه بود و داشت غذا میخورد! چقدر دلش میخواست میپرسید تکلیفش چي شد؟؟؟ با اینکه دلش نمیخواست با ترگل زندگی کنه اما ته دلش دوست داشت ترگل زده باشه زیر همه چیز... اینطوري حداقل فکر میکرد برای یکی تو این دنیا مهمه! نمیدونست برای همین شهروز از همه مهمتره!

کمی چشم چرخوند و چمدون و کنار در دید!.. رفت سمتش و بلندش کرد... میدونست همه وزنش مال کتابهاشه... لباسی نداشت که براش فرستاده باشه! کلا ترگل بیشتر به سر و وضع خودش میرسید تا می گل!

چمدون کشید تو اتاق و بازش کرد... با دیدن وسایل توش باز اشک تو چشمهاش نشست... کاش پدر مادرش درست زندگی میکردن... تا اونها هم بتونن یه زندگی عادی داشته باشن! کاش پدرش معتاد نمیشد... کاش مادرش ازش نمیخواست که معتاد بشه... به افکار مادرش با تلخی خندید! با همه سن کمش تو ذهنش مونده بود که مادرش عقیده داشت کشیدن تریاک کلاس داره! و اون با خودش فکر میکرد اگر کلاس داره چرا میگن معتادها ادمهای بدین؟ کاش حد اقل پدرش وقتی کشید واقعا با کلاس میکشید و زندگی رو به نکبت نمیکشید... کاش دوستهاش و خونه نمیآورد که مامانش عاشق یکیشون بشه... کاش طلاق نمیگرفتن... که یه روز خبر بیارن باباش گوشه خیابون مرده... که هر روز مامانش با یه عموی جدید بیاد خونه... که یه روز با یه عمو بره و دیگه نیاد خونه! بعد بیان بگن همون عموها مامانش و تیکه تیکه کردن! که تر گل بشه دنباله رو مامانش... که بخواد ثابت کنه مامانشون بی کلاس بود... این کار کلاس خودش و داره... باید بلد باشی با کی ببری! که حالا اون با همه عشقی که به درس خوندن و با سواد شدن و مهندس شدن داره تو خونه یه مردی باشه از قماش همون عموها!

با خودش فکر کرد... خدایی شهروز از قماش اونها نیست... کلاس داره.. اونها کجا و این کجا! اما زود به خودش نهیب زد...

-هووووش... می گل خانوم.. کلاس کلاس نکن!!! همشون سر و ته یه کرباسن... بخوای مثل مامانت و تر گل دم از کلاس بزنی فردا شب تو اتاق خوابشی!

کتابهاش و در آورد و چید تو یه طبقه از طبقات کمد دیواری اتاقش... هر چند که بیشترش کتابهای درسی سال پیشش بود... اما چون تکلیف خودش و برای مدرسه رفتن میدونست... تصمیم گرفت نگاهشون داره بلکه مرور کنه... این بهتر از عاطل و باطل گشتن بود!

غذاش که تموم شد گوشی و برداشت و شماره علی و گرفت... بعد از 7-8 تا بوق یه صدای گرفته جواب داد!

-یله؟

-زهر مار باز کجایی؟؟؟ بعد مامانت میگه تو پسر از راه به در کردی... الان که تو خونه من نیستی!!

-جایی نیستم!

-تو بیجا کردی که گفتی... مامانت کجاس؟

-نمیدونم...

-خونه نيستي مگه؟

-نه...ولي صبح داشتم از خونه ميومدم بيرون رفته بود...فكر كنم اداره باشه!

-بعدهش ميرم مدرسه؟

-نه...دوشبه ها و چهارشنبه ها مدرسه است!ميخواي بگم بهت زنگ بزني كارش داري؟

-لازم نكرده خودم بلدم بهش زنگ بزنم..چيزي بهش نگو كه كارش داشتم.

..اين و گفت و بدون خدا حافظي قطع كرد!

با خودش فكر كرد پس فردا ميرم مدرسه..تو عمل انجام شده قرار بگيره بهتر از تلفني حرف زدنه!

فصل چهارم

-مي گل...مي گل!!!

مي گل در و باز كرد و اومد بيرون...بله؟

-حاضر شو بريم مدرسه!

-كودوم مدرسه؟

میدونست شهروز سوالی جواب نمیده... اما از اینکه 2 روز از اتاقتش بیرون نیومده بود و شهروزم ازش خبری نگرفته بود خیلییی شاکمی بود... با خودش فکر کرد.. برده اش که نیستم... مرتیکه نمیاد یه کلمه بگه زنده ای یا مرده؟

شهروز برگشت و چپ چپ نگاهش کرد . گفت: کاری که میگم و بکن!

با مدرسه نمیشد شوخی کرد... از اینکه یه دفعه بگه اصلا نمیخواد بری مدرسه ترسید... با حرص در و بست و مانتو شال ساده ای تنش کرد!

وقتی رفت بیرون شهروز داشت با تلفن حرف میزد چشمش که به می گل افتاد.. با دست اشاره کرد دنبالش بره و خودش رفت بیرون... می گل کفشهایش و که بر عکس شهروز که همیشه کفشش و تو اتاقتش میپوشید جلوی در در آورده بود پوشید و دنبالش راه افتاد... با اسانسور رفتن پایین... به ماشین که رسیدن یه لحظه می گل فک کرد بره عقب بشینه اما خیلی زود پشیمون شد.. این کار علاوه بر اینکه شخصیت اون و خورد میکرد و عصبانیش میکرد بچه گانه بود و بی ادبی خودش رو هم نشون میداد... برای همین خیلی مودبانه رفت و نشست کنار شهروز... سوار ماشین با کلاس شدنم عالمی داشت!!!

شهروز همچنان داشت با تلفن حرف میزد.. ظاهرا طرف خیلی هم خودمنی بود... چون گاهی شهروز با حرفهایش لبخند میزد و در کمال ناپاوری از طرف می گل , طرف رو عزیزم خطابش میکرد!

چند دقیقه نگذشته بود که جلوی در یه مجتمع آموزشی بزرگ پیاده شدن... می گل سر از پا نمیشناخت... برای اون تو دنیا درس خوندن از هر چیزی مهمتر بود... هر دو در که بسته شد شهروز گوشیش و قطع کرد و در حالی که مدارک تحصیلی می گل تو دستش بود جلو جلو حرکت کرد.. می گل هم پشتت راه افتاد.. تو راهرو و پشت دفتر که رسیدن شهروز رو به می گل گفت: وایسا همین جا!!

تقه ای به در زد و بدون منتظر اجازه موندن رفت تو

-سلام خاله!

خانومی که مانتو گشاد و مقنعه بلندی سرش بود سرش و آورد بالا.. با دیدن شهروز در حینی که تعجب کرده بود گفت: فقط مونده بود پات به مدرسه من باز بشه!! اینجا چیکار داری؟

-اومدم ثبت نام!

پرونده رو گذاشت رو میز..

-ثبت نام کی؟

-این پرونده اشه!

خانوم موحد که در واقع خاله شهروز میشد از روی کنجکاوی پرونده رو باز کرد.. نمره ها 20.. انضباط بیست.. دانش آموزی که باید تو مقطع دوم دبیرستان ثبت نام میشد!

-پدر مادرش چرا نیومدن؟

-پدر مادر نداره!

-با کی زندگی میکنه؟

این جمله اش خیلی خصمانه و مغرضانه بود!

شهر روز که از جواب دادن بدش میومد دستي تو موهاش کشید و ولو شد روی یکی از میلهای تو اتاق و نفسش و با صدا بیرون داد... نباید با خاله اش کل کل میکرد... اگر اینجا نمیتونست ثبت نامش کنه جای دیگه کارش سخت تر بود!

-چقدر سوال میپرسی خاله... با هر کی... مهم اینه که میخواد درس بخونه!

-قربونت سرنوشت و اینده 250 تا دختر دست منه.. نمیتونم بدون خاله بیارم بینشون گند بزنه به اسم و رسم مدرسه!

شهر روز نگاهی به در کرد... یه لحظه از اینکه می گل چیزی بشنوه دلش شور زد.. اروم طوری که به خاله اش بفهمونه باید اروم حرف بزنه گفت: قول میدم از خیلی از دخترهایی که با پدر مادرشون اومدن ثبت نام کردن پاک تر باشه... اونها این و از راه به در نکنن این کاری نمیکنه!

-اگر اینقدر پاکه پیش تو چیکار میکنه؟

-ببین خاله اگر دوست داری یه نفر و از فساد و فلاکت نجات بدی ثبت نامش کن.. من قول میدم پاک تر از اون چیزیه که فکر میکنی!

-وقت ثبت نام گذشته!

این و برای اینکه از سر خودش باز کنه گفت... اما شهر روز با حرص از جاش بلند شد و گفت: باشه... اما از همین لحظه تا آخر عمرش هر گناهی کرد که عاملش بی سواد و طرد شدن از جامعه بود پای شما نوشته میشه!

این بهترین سلاح بود... ترسوندنش از گناه!

-باید ازش امتحان ورودی بگیرم!

-خب بگیر... هر کاری دوست داری بکن... اما ثبت نامش کن.. من قول میدم پشیمون نشی!

-بگو بیاد تو!

شهر روز در و باز کرد و به می گل که روبرو در ایستاده بود گفت: بیا تو!

می گل همونطور که سرش پایین بود وارد شد!

-سلام

خانوم موحد کاملاً شوکه شد.. انتظار دیدن یه دختر با همون تیپهای عجب و جق و داشت.. اما با یه دختر کاملاً ساده روبرو شد

-سلام... سرت و بگیر بالا ببینم!

وقتی زیبایی صورتش و دید نگاه معنی داری به شهر روز انداخت.. اما شهر روز قبل از اینکه خاله اش حرفی بزنه برای اینکه شخصیت و غرورش لکه دار نشه گفت: من میرم... کارش تموم شد برایش آژانس بگیرید بفرستیدش خونه!

حتی می گل رو هم مخاطب قرار نداد...

-چند وقته باهاش دوستی؟

می گل که هنوز تو فکر این بود که چقدر مغروره که حاضر نشد مخاطب قرارش بده و از طرفی انتظار هر سوالی و داشت غیر از این با گجی گفت: با کی؟

-شهر روز!!!

-من...من...من با ایشون دوست نیستم!

-پس چی؟

می گل جوابی نداشت...چی باید میگفت؟ میگفت شهروز من و خریدم..وقتی خانم موحد دید می گل مستاصل نگاهش میکنه بی خیال شد و تصمیم گرفت ته و توش و از زیر زبون علی بکشه بیرون!

-با اینکه مهلت ثبت نام تموم شده اما ازت از مون میگیرم...اگر عالی بشی ثبت نامت میکنم..کاری به نمره قبولی ندارم..چون ظرفیتمون تکمیله....

از منتی که سرش گذاشت خوشش نیومد...مدرسه خودشون 100% از رفتنش کلی ناراحت بوده...اما چاره ای نداشت...

-باشه...قبوله!

بردنش تو یه اتاق و برگه های سوالات و گذاشتن جلوش...مسلماً نمره عالی می آورد...غیر از این تعجب داشت!

وقتی آزمونش و صحیح کردن خیلی تعجب کردن..همون موقع فهمیدن این میتونه یه نابغه باشه..خانوم موحد بدون اینکه حرفی از دلیل ثبت نام و موقعیتش به بقیه بزنه اون و ثبت نام کرد و ازش خواست تا هیچ وقت هیچ کس چیزی در این مورد ندونه...مخصوصاً بچه های مدرسه!

اون روز طبق قرار خانوم موحد براش اژانس گرفت و فرستادش خونه...قرار شد هفته دیگه برای گرفتن لباس فرم بره مدرسه..از خوشحالی سر از پا نمیشناخت!حتی نفهمید چطور رسیده خونه...اسم این مدرسه رو زیاد شنیده بود...میدونست هزینه اش سنگینه...اما به اون ربطی نداشت...خود شهروز برده بودنش اونجا..اون به یه مدرسه دولتی در پیت هم راضی بود!

وقتی رسید به برج یادش افتاد کلید نداره....باید چیکار میکرد؟سرش و بلند کرد و به طبقه اخر یعنی پنت هاوس همونجایی که فقط چند روز بود شده بود خونه اش نگاه کرد...فکر کرد شاید شهروز خونه باشه...رفت جلو نگاهی به دکمه هایی که رویه صفحه بود و ظاهراً نقش زنگ رو بازی میکرد نگاه کرد...باید چیکار میکرد؟

تو فکر بود که گرمی نگاهی توجهش و جلب کرد!به سمتش برگشت..حیدر بود که محو صورت ساده و جذابش شده بود!

با تغییر و اخم گفت:چی؟نگاه میکنی؟

پسر کمی خودش و جمع و جور کرد و گفت:با کی کار دارید؟

-با...با...یا آقا شهروز...کلید ندارم..زنگ و بلد نیستم...

حیدر عصبانی شد...چند تا نفس عمیق کشید و گفت:حیف تو نیست؟بیخیال شو..برو خونتون...

-یعنی چی آقا؟

-یعنی چی نداره...نمیخواه بری پیشش...تو حیفی!

بعد یهو مکث کرد و پرسید:کلید و داده بدم به تو؟

بعد با عصبانیت رفت سمت نگهبانی و زیر لب گفت:لعنتی!

کارت خونه رو آورد و با حرص گرفت جلو می گل!

می گل هم با حرص از دستش کشید و رفت سمت اسانسور... مرتیکه یه وری... فکر کرده کیه چشم در اومده! ولی بعد با خودش فکر کرد... خدایی نگاهش بد نبود... بیچاره !!!

تا اول مهر اتفاق خاصی نیفتاد... همچنان می گل مثل یه سایه بود تو خونه... شهروز حتی ازش نمیپرسید غذا خورده یا نه؟ زنده است یا نه... گاهی می گل فکر میکرد شاید یادش رفته من تو خونه ام! تو این چند وقت بی بی 2 بار اومده بود خونه رو تمیز کرده بود... می گل با اینکه میتونست اما اینکار و نمیکرد با خودش گفته بود به من چه! اتاق خودم و تمیز میکنم بسه... کارگر که نیاورده! رفته بود فرمش و خودش گرفته بود... اینقدر باهوش بود که با یه بار راه مدرسه رو یاد گرفته باشه... میدونست هزینه های این فرم و ثبت نام و... همه پای شهروزه و همه پرداخت شده یا بالاخره میشه... پس ترجیح میداد در این مورد هم با شهروز هم کلام نشه... مبادا اون فکر کنه می گل دنبال پولشه!

مدرسه زودتر از روال معمول شروع شد... از اون سال حسابی باید درس میخوند برای کنکور... و مدرسه اشون هم چون جزو مدارس نمونه بود کلاسهارو زودتر شروع کرده بودن... روزی که رفته بود فرم گرفته بود برنامه هم بهشون داد بودن... اواسط شهریور بود صبح با ذوق و شوق بلند شد... چند روز قبل شهروز کتابهاش و گرفته بود و گذاشته بود رو میز... کلا همدیگه رو نمیدیدن... می گل هم این رویه رو دوست داشت... بهتر میدید از هم دور باشن تا به هم نزدیک بشن... میدونست کارش زیاده... گهگاه تا نیمه های شب بیرون بود... وقتی هم خونه بود میشنید که یا داره پیانو میزنه یا گیتار یا ویالون... البته وقتی در اتاق می گل بسته بود صدا زیاد تو اتاق نمیومد... اما می گل از صدای ساز خوشش میومد... این جور موقع ها لای در و باز میذاشت...

...میدونست یه حموم تو راهرو هستش... یه حموم تو اتاق شهروز یه حموم هم تو هال... اول رفت تو حموم توی راهرو که همیشه ازش استفاده میکرد دوش گرفت... امیدوار بود شهروز بیدار نشه و بیرون نیاد... که خوشبختانه همونطور هم شد! موهایش و بست و لباسهاش و تنش کرد... کیف کوله ای که باز هم شهروز بدون نظر اون خریده بود و دستش گرفت و خودکار و دفتر و طبق برنامه کتابهاش و گذاشت تو کیفش و رفت بیرون... کفش های قدیمیش که خیلی هم کهنه نبودن و پاش کرد... در و باز کرد اما صدای شهروز میخ کوبش کرد... برگشت سمت صدا!

-داری میری؟

کمی رو نوک پنجه ایستاد... ای بابا این خونه چرا اینقدر بزرگه... این کجاس که نمیبینتش؟

دستش و آورد بالا و تکون داد... من انجام! برو یکی از مبلهای ته سالن خوابیده بود.

-خب چرا اونجا خوابیدی؟ ادم میترسه!

شهروز که میدونست دیده نمیشه لبخند زد... اما بدون اینکه اجازه بده لبخندش رو لحنش تاثیر بزاره گفت: این وقت صبح تنها میری... مراقب باش!

می گل بدون اینکه جواب بده رفت بیرون و در و بست... بعد دهنش و کج کرد و ادای شهروز و در آورد! تنها میری مواظب باش!

خودش 2 هفته است نمیگه این تو اون اتاق زنده است یا مرده!

می گل که در و بست شهروز از جاش پرید... تمام این مدت منتظر همین لحظه بود مایلش و برداشت شماره کیانارو گرفت.

-بله؟

-خواب بودی؟

-تویی؟اره...ساعت 7 شهروز!

-پاش و بیا بقیه خوابت و اینجا بکن!

-چی شد؟تنها شدی؟

-منتظرم..بای!

بلند شد و چای دم کرد...یا خودش فکر کرد..بدبختیه...ادم تو خونه خودشم نمیتونه راحت باشه!دوش گرفت و از فرق سر تا نوک پاش رو عطر زد!

یک ساعت بعد وقتی زنگ خونه شهروز به صدا در اومد می گل سر کلاس منتظر معلم نشسته بود!

-تازه اومدید این محل؟

لبخندی به روی دخترى که نمیشناخت زد و گفت:بله!

-کودوم مدرسه بودی؟

-ما شهرستان بودیم!

دروغ گفت..برای اینکه بعدش میخواست بپرسه کجاس و اون چی باید میگفت یا اگر مدرسه رو میشناخت چی؟؟؟خیلی براش مهم نبود که بدونن کجا زندگی میکرد اما براش مهم بود که 2-3 سال همه با تمسخر بهش نگاه نکنن!

با ضربه دستی که محکم رو شونه بغل دستیش خورد توجهش به عقب جلب شد!

-دوست جدید پیدا کردی صفا!

-تا چشمهای تو در بیاد!

چشمهاش و گرد کرد و گفت بگیر داره در میاد!

لبخند می گل پررنگ شد. دختری که عقب نشسته بود دستش و آورد جلو گفت من اسمم سما !

-خوشبختم..منم می گلم!

-منم گلاره ام!

-خوشبختم....

سما-گلاره شرط میندی؟

گلاره-برای چی؟

سما-میاد یا نمیاد؟

گلاره-نه بابا مثل هر سال علافیم ,براشون تجربه هم نمیشه خب از اول بگن از 23-24 بیاید دیگه!

همون موقع خانم ستاری ناظم مدرسه اومد تو..بچه ها استاداتون این هفته رو نمیتونن بیان...از هفته دیگه کلاسهاتون شروع میشه!

همه با همه بلند شدن و رفتن.

گلاره رو به می گل گفت: دیدی گفتم.. کار هر سالشونه! مسیرت کدوم وره؟ با هم بریم؟

-ما 2-3 تا کوچه بالاتر تو برج... میشینیم!

سما بابا مایه دار.. بابا پولدار!

همه با هم از در مدرسه اومدن بیرون.. هر دو اولین کاری که کردن مایلهاشون و روشن کردن!

سما-تو مایل نداری؟

اول اومد بگه دارم ولی خونه است اما پشیمون شد.. اگر میگفتن شماریت و بده چی؟

-نه... فعلا ندارم... اینطوری راحت ترم...

حالا دیگه همه با هم همراه شده بودن... از هر دری حرف زدن و دوستهاش بهش گفتن کلاس خوبی دارن و دوستهای بهتری... خدا رو شکر میکرد که امسال سال خوبی خواهد داشت... از همکلاسیهاش راضی بود... بر عکس اون چیزی که فکر میکرد که باید از خود راضی باشن.. اما نبودن...

اول می گل بود که رسید به خونه... از در نگهبانی وارد شد و رفت بالا.. دیگه مش قاسم و حیدر میشناختنش... دست کرد تو کیفش و کلیدی رو که شهروز برایش درست کرده بود و در آورد و در و باز کرد... همونطور که سرش پایین بود رفت تو اما با صداهایی که اومد سریع سرش و آورد بالا... شهروز در حالی که نیم تنه لختش معلوم بود سرش و آورد بالا....

-تو خونه چیکار میکنی؟

-می گل که اون چیزی که میدید و نمیتونست هضم کنه اب دهنش و قورت داد!

-معلمهامون نیومدن!

شهروز در حالی که چشم میچرخوند ببینه میتونه چیزی پیدا کنه بیوشه یا نه گفت: برو تو اتاق!

خودشم همین تصمیم و داشت اما چرا پاهاش قفل شد بودن نمیتونست... عزمش و جزم رد و به سمت اتاقش دوید!

کیانا -اه میزاشتی پاشم ببینمش این سوگلی رو!

-تو هم برو تو اتاق من تا پیام!

بعد بلند شد و شلوارکش و پیدا کرد... پوشید و رفت سمت اتاق می گل... اما نیمه های راه باز پشیمون شد.. خونه خودش بود برای چی باید برای کسی چیزی و توضیح میداد؟

هنوز مانته و مقنعه اش تنش بود... دستهاش و با حرص به هم میمالید و تند تند طول اتاق و قدم میزد.. احساس میکرد دهنش خشک شده اما از ترس دیدن صحنه های بدتر جرات نمیکرد بره اب بخوره...

-احمق بی شعور... این چه کاریه... کثیف... کثافت!

به تو چه می گل... خونه خودش.. دلش میخواد تو که اخلاقت و میدونستی... فکر کردی خواهر تو برای چی میومد تو این خونه؟؟؟ برای همین کثافت کاریا دیگه!! انا الان هم صبر کرده و جلو تو کاری نکرده خیلی هنر کرده... امروز میدونست تو نیستی مهمون دعوت کرده!

با این فکر لبخند زد.. نا خود آگاه حس کرد باید برای شهبروز مهم باشه که تا امروز بهش احترام گذاشته و جلوی اون کاری نکرده... اصلا همین که به خودش نظر نداشته کلی حرف بود!

لباسهاش و در آورد و نشست پشت میز تحریر تو اتاقش... به امروزش و دیروزش و فرداهاش فکر کرد... لبخند رضایت بخشی زد... خدارو شکر کرد که امسال رو هم نتونست مدرسه بره... برای ترگل ارزوی خوشبختی کرد... ولی باز هم نتونست از پدر مادرش بگذره..

هنوز گلوش خشک بود اما جرات بیرون رفتن نداشت با اینکه دیگه تاریک شده بود و خیلی از وقتی که رسیده بود گذشته بود... نهارم نخورده بود... شهبروز هم بعد از رفتن کیانا یعنی در واقع بیرون کردن کیانا خوابیده بود و هنوز بیدار نشده بود... می گل که دیگه حوصله اش سر رفت و گرسنگی و تشنگی هم بهش فشار آورده بود وقتی دید شهبروز سراغی ازش نمیگیره رفت بیرون.. چراغها همه خاموش بود به غیر از چند تا آباژوری که گوشه کنار خونه روشن بود... با وجود مجسمه های بزرگ فضایی ترسناکی درست شده بود.. سعی کرد جو نده و نترسه رفت سمت آشپزخونه اما صدای زنگ در از جا پروندش! به سمت در رفت و در و باز کرد... پسری که پشت در بود لبخند پر معنی زد و گفت: چه عجب... چشمون به جمال تو روشن شد! می گلی دیگه!!!

می گل با تعجب همراه با ترس گفت: بله!

پسر دستش و دراز کرد

-علی هستم!

می گل دستش که به دستگیره بود و برداشت و تو دست دیگه اش قفل کرد و برگشت سمت اتاق شهبروز و نگه کرد... نا خودآگاه ترسیده بود.

-نترس عزیزم... لولو که نیستم... مطمئن باش با یه دست دادن شهبروز ناراحت نمیشه...

این و گفت و بدون تعارف اومد تو!

-ش... ش... شهبروز ..

-خوابه میدونم.. از اوضاع خونه معلومه! تو همیشه با روسری تو خونه میگردی؟

-مگه چیه؟

علی که داشت به سمت آشپزخونه میرفت برگشت با تعجب و در عین حال همون لبخند معنی دارش نگاهي به می گل انداخت و گفت: چه جالب... مثل خود شهبروز سوال و با سوال جواب میدی!!!

می گل نگاه عصبانیش و ازش گرفت و با قدمهای تند تری خودش و به آشپزخونه رسوند.. گرسنه تر و تشنه تر از اون بود که بخواد بی خیال غذا و آب بشه... با حرص در یخچال و باز کرد از توش چند تا تیکه کالباس در آورد و یه تیکه نون برداشت... دست برد خیار شور برداره که یکی از پشت دستش و گرفت

علی در حالی که سرش کنار گوشش بود گفت: کالباس نخور دهنتم بو میگیره! بعد یه ادماس گرفت جلوش و گفت: بیا... این و بخور تا بهت بگم!

می گل که هنگ کرده بود سعی کرد به خودش بیاید! با ارنجش به شکم علی که چسبیده بود بهش ضربه ای زد اما علی بدون اینکه ولش کنه فقط کمی شکمش و داد عقب!

-تو خیلی خوشگلی... بی خود نیست شهبروز قایم کرده... مارو هم نسق کرده اینجا نیایم! فکر نمیکردم همین امروز تیرم به هدف بخوره خودت در و باز کنی!

حرفش که تموم شد قبل از اینکه می گل عکس العملی نشون بده صدای اونطرف این جفتشون و پروند!

-علی اقا لاس زدنتمون تموم شد اجازه بدید منم اظهار نظر کنم!

علی صاف ایستاد.. با صدایی که ترس توش موج میزد گفت: بیدار شدی؟

-نه هنوز خوابم!

در حالی که هنوز ترس داشت اما برای اینکه مثلا شهروز و اروم کنه گفت: پس داشتنی خواب میدیدی!!!

نگاه عصبانی شهروز از روی علی به روی می گل چرخید

-برو تو اتاقت!

می گل که بنا به عادت همیشگی گرسنه که میشد گریه میکرد بغض کرد... و با بغض گفت: گشمنه خب!

شهروز احساس کرد اب یخ ریختن روش... فکر کرد این جمله چقدر عاجزانه بیان شد! علی سرش و انداخت پایین و اومد بیرون شهروز که بر خلاف انتظار خودش دلش برای می گل سوخت... اما این احساس رو قیافه اش هیچ تأثیری نداشت... با همون اخم گفت: پس غذا بخور.. لاس نزن!

می گل در حالی که دوباره دستش رفت سمت یخچال که چیزی برداره زیر لب گفت: دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

یکدفعه یکی با شدت برش گردوند سمت دیگه طوری که شیشه خیار شور افتاد و شکست.

شهروز در حالی که دندونهایش و به هم فشار میداد گفت: چی گفتی؟

-چرا اینجوری میکنی؟

-سوال من و با سوال جواب نده... گفتم چی گفتی!

خواست بگه خودت شنفتی اما ترسید.. مستعد کتک خوردن بود!

-هیچی!

گوشش و آورد جلو و گفت: چی؟؟؟؟ تکرارش کن!

-گفتم دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

بعد از این جمله بازوش و که محکم گرفته بود ول کرد و گفت: بار آخرت باشه...!!!

می گل که قصد داشت تو اشپزخونه غذا بخوره... پشیمون شد... بشقاب کالباس و نون و سس و گذاشت تو سینی و رفت تو اتاقت!

شهروز با عصبانیت رفت کنار علی که داشت به شیشه اکواریوم میزد!

-بار آخرت باشه ...

علی-کاری نکردم که!

-گفته بودم اینکاره نیست.. فقط یه همخونه است...

-کاری نکردم که!!!!

- غلط کردی... عوضی اون هم ادمه احساس داره... نمیخوام وسوسه بشه!

- خب اگر ادمه چرا نباید حال کنه؟

- علی بار آخرت بود! اون دست من امانته... فکر کن نیست...!

- اچه هست... خیلی هم خوشگله بیشراف!

شهر روز در حالی که با عصبانیت علی و که مثلا حواسش به اکوارיום بود نگاه میکرد گفت: علی... با هر کس دوست داشتی تا حالا خوابیدی! هر بار مکان خواستی اومدی اینجا بدون سر خر! هر کاری خواستی کردی... کلی از مامانت حرف شنیدم... هیچ کودوم مهم نیست... اما این یکی و نمیزارم دست بزنی...

- سوگلی خودته؟

- پاش و برو بیرون!

- باشه بابا باشه... غلط کردم... مال خودت... تقصیر مامانه از بس هی گفت این دختره کیه پیش شهر روز؟ از کجا اومده؟ با شهر روز چه رابطه ای داره؟ تو هم که هی میگفتیم بیایم اونجا سر میدووندی... وسوسه شدم پیام ببینمش... که دیدم...

بعد سرش و به حالتی که داره گیج میره چرخوند!

- یزار درس بخونه بره دانشگاه... به سن قانونی برسه... بعد هر کاری میخوای بکن... البته اگر خودش خواست... الان باید درس بخونه!

علی با تعجب به شهر روز که به سمت آشپزخونه میرفت نگاه کرد و در جواب سوالش که پرسید چای یا قهوه گفت: چای!

شهر روز تو آشپزخونه که رسید با دیدن شیشه ها و خیارشورها کف آشپزخونه غر زد: بی لازم شد که اینجا... دختره ی احمق!

وقتی لیوانهای چای رو گذاشت رو میز علی همچنان داشت به حرفهای شهر روز فکر میکرد! منظورش چی بود که بعد از اینکه رفت دانشگاه هر کاری میخوای بکن؟ یعنی خودش نمیخوادتش؟ یعنی خودشم بهش دست نمیزنه؟ پس برای چی آوردتش؟ نمیتونم باور کنم فقط برای رضای خدا باشه!

- بخور سرد نشه... اومده بودی فقط فضولی؟

- نه... خب هم فضولی... هم اینکه خبری ازت نبود... از وقتی اومدی یه مهمونی یه عشق و حالی...

- یه کار گرفتم باید تحویلش بدم سریع... دیر شده! خیلی سرم شلوغه... هفته دیگه تحویلش میدم... کارم سبک بشه یه مهمونی میگیرم!

- اینم هست؟

و با چشم به مسیر اتاق می گل اشاره کرد!

- چه گیری دادی به این... نه... نمیزارم از اتاق بیاد بیرون... نمیخوام تو این محیطها بیاد ذهنش مشغول بشه!

با باز شدن مدارس زندگی هر دوشون نظم پیدا کرد... دیگه شهر روز میدونست صبحها می گل خونه نیست و میتونه اون موقع با دوست دخترهاش تنها باشه... می گل هم کم کم دستش اومده بود چه روزهایی شهر روز تا کی بیرونه! روز اول مدرسه وقتی میخواست از در بره بیرون یه کارت عابر بانک با یه یادداشت رو در چسبونده شده بود! که روش نوشته بود هر ماه تو این کارت پول میریزم!

-دیوونه انگار خودش لال! ولی زود پشیمون شد از این فکر, تو دلش ازش تشکر کرد... احساس کرد شهروز بهش شخصیت داده... درسته باهش حرف نمیزد.. اما همینقدر که به فکر این بود که باید بهش پول بده یعنی اهمیت دادن... یعنی شخصیت دادن... احساس زنده بودن میکرد.. احساس استقلال... احساس انسانیت...!

اما پاش که به مدرسه رسید خانوم موحد حسابی حالش و گرفت... تا رسید تو حیاط از بلندگو صداش کردن.. انگار کشیکش و میکشیدن!

-بله خانوم؟

-بیا تو درم ببند!

همون کاری که گفت و کرد و سر به زیر ایستاد!

-ببین خانوم ضیایی... من به امید داشتن یه شاگرد نمونه ثبت نامت کردم.. امیدوارم پشیمون نشم... پس سعی کن از لحاظ درسی که نمونه بشی هیچ, از لحاظ اخلاقی هم مشکلی نداشته باشی... با اینکه انضباط سالهای قبلت همه 20 بوده اما لازمه تذکر بدم.. چون میدونم پیش چه ادمی زندگی میکنی... من بچه خواهرم و خوب میشناسم... اون پسری نیست که دختر خوشگلی مثل تورو الکی تو خونه اش راه داده باشه! هدفش چیه نمیدونم... اما از مونی که دادی وسوسه ام کرد ثبت نامت کنم... حالا خوب گوش کن.. هر کس تو مدرسه من احيانا احيانا مورد انضباطی داشته بشه بار اول تعهد میگیریم بار دم 1 هفته اخراج و بار سوم کلا بیرونش میکنیم.. اما تو بار اولت بار آخرت میشه... فهمیدی؟

-بله خانوم....

-از زندگیت برای دوستات چیزی نمیگی... به همه میگی با برادرت تنها زندگی میکنی... هیچ توضیحی هم نمیدی... پای پسر من و شهروزم نمیخوام به مدرسه باز بشه... به هیچ عنوان!!!

-چشم خانوم!

-میتونی بری!

از در اومد بیرون نفس عمیقی کشید و با این کار بغضش و فرو داد... بالای پله ها که رسید گلاره و سما از تو حیاط براش دست تکون دادن... لبخند پهنی زد و دوید سمتشون!

یک هفته بود که مدرسه ها باز شده بود و اون روز اولین اخر هفته مدرسه ای بود... هنوز مهر نیومده بود.. اما وقتی مدرسه رسمی شروع به کار کرده بود فضا فضایی مهرماه شده بود... جلوی ساختمان از بچه ها جدا شد از در نگهبانی رفت تو و به مش قاسم که دیگه میدونستن می گل جزوی از این برج سلام کرد و با کلیدی که شهروز براش درست کرده بود در و باز کرد و رفت تو... در کمال تعجب شهروز دید که تو خونه است و داره راه میره و با تلفن صحبت میکنه... تا جایی که فهمیده بود شهروز پنج شنبه ها خونه نمیومند... بی توجه به حضور شهروز, با یه سلام زیر لبی رفت تو اتاقش... چقدر بد بود اینکه حس سربار بودن داشت... حس احساس نشدن... اون حتی نمیتونست به خودش اجازه بده از همخونه اش اطلاعات داشته باشه... اینقدر بد اخلاق و مغرور بود که نمیتونست 2 تا سوال ازش بپرسه! خودشم مغرور بود.. از اینکه چیزی بپرسه و جواب نگیره بدش میومد... احساس سرخورگی میکرد.. همیشه سعی کرده بود غرور و شخصیتش و حفظ کنه و نزاره کسی بهش توهین کنه اصلا یکی از دلایلی که با کارهای خواهرش مخالف بود همین بود.. فکر میکرد ادم باید خیلی پست و بی شخصیت باشه که برای لباس تنش, تنش و بفروشه! اما وقتی این حرفهارو برای ترگل میزد جوابش این بود: برو به بقال سر کوچه هم اینهارو بگو ببینم چی بهت میده؟

با ناراحتی از یادآوری کارهای خواهرش سری تکون داد و مانتو مقنعه اش و در آورد! او اویزون کرد... چشمش و دور اتاق چرخوند... فردا جمعه بود و میتونست امروز کمی استراحت کنه... نشست رو تختش... اتاق خوشگلی داشت... یه اتاق کرم صورتی... با پرده های کرم و گلهای صورتیو برگهای صدری... تخت فلزی کرم

رنگ... دیوارهای صدري روشن... میز تحریر کرم با یه قاب پارچه ای صورتی و صدري که حالا به جای عکس فابریکی که توش بود یکی از عکسهای خودش و ترگل و گذاشته بود... دستي رو صورت ترگل کشید...

-دیوونه... تو ارزوي یه همچین اتاقي داشتی... تو دنبال این زندگی بودی... اما حالا من توشم... شاید اگر تو هم پاک زندگی میکردی الان اینجا بودی... یا یه جایی مثل اینجا... شاید نه به شیکي اینجا... ولی یه زندگی برای خودت....

صدای قار و قور شکمش اجازه فکر کردن بیشتر بهش نداد... صبح دیر بیدار شده بود و صبحانه نخورده بود... توي مدرسه هم به هوای اینکه پنجشنبه ها زودتر تعطیل میشن و زود میره خونه چیزی نخورده بود... حالا هم که اومه شهروز خونه بود!!! اما گرسنگی این حرفها حالیش نبود... شلوار جین و تی شرت استین کوتاهی پوشید... کمی فکر کرد و باز تصمیم گرفت شالش و سرش کنه... اینطوری خیال خودش راحت تر بود! رفت بیرون و اول تو دستشویی ابي به سر و صورتش زد... بعد رفت سمت آشپزخونه... کلا تو این چند وقت این مسیر بیشترین مسیری بود که رفته بود!

-چی میخوای؟

برگشت سمت صدا!

-من میتونم با شما صحبت کنم؟

شهروز که جا خورده بود با قیافه حق به جانب گفت: در چه مورد؟

-در مورد وجود من تو این خونه!

شهروز سر تا پای می گل و نگاه مغرورانه ای کرد و با دست به میل اشاره کرد و گفت: بشین!

می گل هم نشست! فکر کرد باید اول تکلیفم و تو این خونه مشخص کنم بعد غذا بخورم... این مهمتره!

-اول میخواستم ازتون تشکر کنم! بابت عابر بانک! دوم میخواستم تشکر کنم... بابت امنیتی که تا الان داشتم... هر چند برای قضاوت در این مورد زوده... اما تا همینجاش هم برای من کلیه!

وقتی دید صدایی از شهروز نمیداد سرش و بلند کرد... چشمهای میشی رنگش داشت خیره نگاهش میکرد... از تو صورتش نمیشد هیچ چی فهمید... بی روح و بی حالت بود... فقط داشت خیره می گل و نگاه میکرد... می گل برای اینکه رشته کلام و از دست نده لیخندی زد و باز نگاهش و از نگاهش گرفت

-ولی چیزی که هست اینه که... من نمیدونم جایگاهم تو این خونه چیه؟ من حتی برای غذا خوردنم میام بیرون شما میپرسی چی میخوای؟ خب یه وقتها شما خونه اید من گرسنه ام... تشنه ام... میدونم اینجا خونه شماست... اما منم یه موجود زنده ام... من تا جایی که بتونم تو اتاقم میمونم! از اتاقم بیرون نمیام که مزاحم شما نباشم... اما یک وقتها هم....

صدای علی که از پشتش اومد باعث شد کمی از جاش بپره... فکر نمیکرد کس دیگه ای هم تو خونه باشه!

علی-به... خانوم خوشگل!

می گل سرش و گردوند سمت شهروز... پوزخندی رو لباش بود و وقتی دید می گل داره نگاهش میکنه یه ابروشم داد بالا!

شهروز: پاش و برو غذا بخور برو تو اتاق... شب مهمون دارم... از اتاقت بیرون نیا....

می گل تقریباً به سمت آشپزخونه دوید... به نظرش علی خطر ناک تر از شهروز بود... در واقع شهروزم نمیخواست علی، می گل و ببینه... میدونست بالاخره یه گرمی میریزه! تمام مدتی که می گل سر میز غذا خورد شهروز دور و بر آشپزخونه بود... نمیخواست علی دم پر می گل بشه! با خودش میگفت: اوردمش اینجا از کثافت نجاتش بدم... نمیتونم

زندگی خودم و مختل کنم و هیچ کار نکنم که... ولی میتونم مراقبتش باشم...! تو همین حین علی هم منتظر فرصت بود
بره و به قول خودش مخ می گل و بزنه... از نظر اون خیلییی عجیب بود شهروز به می گل نظری نداره و این نهایت
بی سلیقه گی شهروز و میرسوند... و با خودش فکر میکرد نباید بزارم مال کس دیگه ای بشه! اما شهروز اینقدر باهوش
بود که همه فکرهای علی رو بخونه!

با صدای زنگ در رو به علی گفت: ببین کیه؟

علی: تو نزدیک تری که!

-بهت میگم ببین کیه!

بعد بلند شد و رفت سمت می گل

-بقیه اش و ببر تو اتاق بخور!

-تموم شد.

این گفت و بلند شد بشقابش و برداشت!

-پس برو تو اتاق!

-این و بشورم!

با حرص بشقاب و از دستش قاپید و گفت: میگم برو تو اتاق!

می گل هم در حالی که با حرص قدم بر میداشت با خودش فکر کرد معلوم نیست باز چه جور مهمونی داره که من
نبااید ببینمشون!

تازه با حرص نشسته بود رو تختش که در زدن.. از ترس اینکه علی باشه پرید پشت در و گفت بله؟

شهروز بود با صدای محکم و با لحنی دستوری گفت: در اتاق و قفل کن!

بدون اینکه چیزی بگه کارت و گذاشت رو در و دکمه قرمز رنگ و زد.

تمام تنش گوش شده بود ببینه مهمونشون کیه... با وجود فاصله از پذیرایی و در بسته سخت میشد فهمید اما متوجه این
شد که بینشون هم خانوم هست هم آقا... تازه از گوش ایستادن فارغ شده بود که باز صدای زنگ بلند شد... و این زنگها
ادامه داشت

-پس مهمون نداره... مهمونی داره!

برای اینکه سرش و گرم کنه یکی از کتابهایش و برداشت و پرید رو تخت... چیزی درس نداده بودن که بخواد درس
بخونه... الکی نگاهی بهشون انداخت... اما همه حواسش بیرون بود.. پیش موزیکی که ملایم بود و صدای خنده های
مستانه و لیوانهایی که به هم میخورد! کم کم موزیک تند تر و صداها بیشتر شد... گاهی میشد حس کرد مهمونها پشت
در اتاق اون هم میان و میرن.. شاید از دستشویی راهرو استفاده میکردن! تمام حواسش بیرون بود.. میدونست این
مهمونی یکی از همون مهمونیهاییه که ترگل اسرار داشت اون و با خودش ببره.. حالا تو همون خونه است.. اما تو
مهمونی نیست! با خودش فکر کرد اگر دستشویی داشته باشم باید چیکار کنم؟! با این فکر خودش خنده اش
گرفت... ساعت و نگاه کرد... تقریباً 8 شب بود... پاشد کمی از پنجره بزرگ اتاقش بیرون و نگاه کرد.. چقدر از این بالا
همه چی کوچیک بود... با خودش فکر کرد... یعنی خدا هم از اون بالا مارو اینقدر کوچیک میبینه؟! شاید اصلاً
خیلیهارو نمیبینه!! مثلاً من.. ترگل... مامان و بابام... خدایا دارم کفر میگم؟؟؟ اما نه... اگر مارو میدید من الان تو خونه
خودمون پیش مامان و بابام بودم... پیش ترگل... من که همیشه قانع بودم به یه خونه کوچیک اما با صفا... چرا بعضی

وقتها خواسته هاي بزرگ ديگران و ميبيني اما خواسته من به اين كمی رو نديدي؟ شايدم چون كوچيك بود نديدي.. تو هميشه بزرگهارو ميبيني شايد خيلي از ما دوري... مثل من كه الان اينقدر از اون پايينها دورم كه فقط اثری از شون و ميبينم... انگشتش و رو شيشه كشيد... و خواست جواب خودش و بده كه تقه اي به در خورد. از جا پريد رفت سمت در اما هيچي نگفت. ميترسيد.. بايدم ميترسيد... از همه هم كه مطمئن باشه نميتونست از علي مطمئن باشه!

باز تقه اي به در خورد با خودش فكر كرد... هر كي هست بالاخره صداش در مياد... بعد از اينكه بار ديگه به در زد صداش كرد!

-مي گل!

خودش بود... علي بود! بيشرف!

-مي گل درو باز كن... برات شام اوردم..

مي گل هيچي نگفت... با خودش فكر كرد بزار فكر كنه خوابم... مطمئنا اگر شهروز بود در و باز ميكرد!

-مي گل! شهروز گفت برات شام بيارم!

مي گل رفت رو تخت دراز كشيد... گرسنگي هم ميمرد در و رو علي باز نميكرد.. معلوم نبود الان تو چه حالي هست!!!

چند دقيقه بعد صدای شهروز اومد!

-مي گل... مي گل!

از جا پريد رفت پشت در

-يله؟

-در و باز كن ببينم!

حتي تو اين موقعيتم دستور مي داد... خواهش نميكرد.

مي گل در و باز كرد... يادش رفته بود چيزي رو سرش بنوازه... چند ثانيه نگاه شهروز روش ثابت شد بوي الكلي كه خورده بود با دود سيگاري كه تو دستش بود و عطر معرکه و خوش بويي كه رو تنش بود قاطي شده بود... يه لحظه احساس كرد از اين بو خوشش اومد... سيگاري كه شهروز ميكشيد بوش 180 درجه با بوي سيگار تر گل فرق داشت...

-چرا در و باز نميكني؟ بيا يه چيزي بخور!

بشقاب و گرفت و گفت: ممنون! آخه قبل شما علي اومده بود پشت در... شما فرستاده بوديدش؟؟؟

شهروز اخمهاش و كمی تو هم كرد و گفت: خيلي خب خودم باهات حرف ميزنم... در و رو كسي باز نكن

-چشم

داشت در و مييست كه صدای شهروز و شنيد!

-درو قفل كن...

اين و گفت و رفت..

با خودش فكر كرد به زنداني هم اينطوري غذا نميدن!

بشقاب غذاش و دست نخورده گذاشت رو میز و رفت زیر پتوش...کم کم چشمه‌هاش گرم شد!

چشمه‌هاش و که باز کرد کیانارو دید که تو بغلش خوابیده..بازوش و با سر انگشته‌هاش نوازش کرد!کیانا کش و قوسی به بدنش داد و روش و به سمت شهروز چرخوند!شهروز نگاهی تو صورت برنزه اش انداخت و لبه‌هاش و بوسید!

-شهروز بزار بخوابم!!!

-ساعت 10...الان بیدار میشه!

-اه...به من چه!!!اصلا به اون چه!!!بخونته!!یعنی تو خونه خودتم نمیتونی راحت باشی؟

-من یه مسئولیتی قبول کردم باید پاش و ایسم...دلم نمیخواد ذهنش درگیر این مسائل بشه!

-بزار بخوابم دیگه!!!

-پاش و بریم یه چیزی بخور...ضعف میکنیا!!!

-چه عجب به منم فکر کردی!

یه ابروش و داد بالا و گفت:من به تو فکر نمیکنم؟؟؟

-شهرووووووز!!!تو دیشب فکر کنم هر بار هوشیار شدی یه دور کار من و ساختی...تا میومد خوابم بیره باز بیدارم میکردی!

این جمله ها لحن اعتراض همراه با رضایت داشت...شهروز لبخند کجی زد و گفت:بدت اومد؟

-هنهه!!!

این کلمه رو با کلی ناز و ادا گفت و روش و کرد اونور!

شهروز بلند شد و رفت سمت حمام تو اتاقش و گفت:خوشحال میشم همراهیم کنی!!!

کیانا چشمکی براش زد و بیشتر رفت زیر پتو..این هم از سیاستش بود..تا شهروز رفت تو حمام از زیر لحاف اومد بیرون دوید تو اشیزخونه چند تا پرتقال از تو یخچال در آورد و ابش و گرفت...کمی شکر بهش زد و دوید سمت اتاق...وسط راه می گل و دید که داشت میرفت سمت اشیزخونه...کیانا که لباس خواب خوشگلی هم تنش بود ایستاد تو چشمه‌های می گل زل زد و گفت:برای شهروز میبرم...تو حمومه!

می گل بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:خب به من چه؟

کیانا که بی تفاوتی می گل بیشتر عصبانیش کرد با حرص رفت سمت اتاق شهروز و در و کوبید به هم...در حمام و باز کرد در حالی که خون خونش و میخورد سعی کرد اروم باشه با ناز گفت:بفرمایید عزیزم!

شهروز دستش و گرفت و کشیدش تو حمام!اب پرتقال بخورم یا خجالت؟اما کیانا همه فکر و ذکرش چشمه‌های زیبا و صورت جذاب می گل بود...حسودی تمام جونش و گرفته بود...نمیتونست قبول کنه شهروز در برابر اون عکس العملی نداشته باشه... و از اونجایی که تو خیال خودش خانوم این خونه بود، دلش میخواست این دختر رو یه جور دیگه دکنه!

تو فکر بود که صدای داد شهروز در اومد!کجایی؟؟حواست به من نیست...حوصله نداری برو بیرون...در حالی که کیانارو از خودش جدا کرد شامپو رو برداشت و کمی رو سرش ریخت و شروع کرد سرش و شستن.

کیانا در حالی که خودش و چسیوند بهش گفت: نه عزیز... .

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که شهروز دستش و گرفت و به سمت در هول داد و گفت: برو بیرون... .

-چت شد؟

-بهت میگم برو بیرون... .

-من حواسم به تو بود!

-نمیخوام اینجا باشی برو بیرون... .

کیانا با ناراحتی اومد بیرون.. میدونست وقتی شهروز عصبانی بشه اروم شدنش کار حضرت فیله... میدونست این دلخوری و قهر حد اقل 2-3 هفته ادامه داره! میدونست رابطه ی جنسی برای شهروز چقدر مهمه و اینکه حواس کسی که باهاش باید شیش دنگ پیش اون باشه... حالا حواس کیانا پیش می گل بود و شهروز کار کشته تر از این بود که این موضوع رو متوجه نشه!

کیانا رفت بیرون و لباس پوشید... با این کار شهروز بیشتر از می گل کینه به دل گرفت... تصمیم گرفت یه صبحانه مفصل بچینه.. میدونست بعد از یه شب پر تلاش فقط یه صبحانه حسابیه که شهروز و میتونه راضی کنه! به آشپزخونه که رسید می گل و دید که داره صبحانه میخوره... وقتی دید می گل حتی بر نگشت نگاهش کنه با حرص از توی یخچال تخم مرغ در آورد و نیمرو کرد.. با گوجه و خیار شور دور تخم مرغها رو تزیین کرد... پنیر و کره از تو یخچال در آورد و تو طرف چید.. نون هارو تو تستر گرم کرد و پیچید لای سفره که داغ بمونه... می گل گاهی زیر چشمی نگاهش میکرد و با خودش میگفت: مگسانند گرد شیرینی!

با ورود شهروز می گل از جاش بلند شد که بره.. لبخند پهن کیانا با جمله شهروز که گفت بشین صبحانه ات و بخور محو شد!

اخمهای شهروز تو هم بود صندلی و کشید بیرون و در حین نشستن رو به کیانا پرسید: صبحانه خوردی؟

-منتظر تو بودم!

-بشین بخور برو!

کیانا نگاهی به می گل انداخت تا عکس العملش و ببینه وقتی دید همچنان بی تفاوته گفت: نه من میرم... نمیخورم!

مثلا خواست دلخوری و نشون بده اما عکس العمل شهروز دور از ذهن نبود که با بی تفاوتی گفت: به سلامت!

با این حرف کیانا به سمت اتاق رفت تا لباس بپوشه و می گل با چشمهای گرد شده به شهروز نگاه کرد!

اما تعجبش وقتی بیشتر شد که کیانا اومد و خواست لب شهروز و ببوسه و خدا حافظی کنه اما شهروز سرش و عقب کشید و کیانا بدون اینکه ناراحت بشه گونه اش و بوسید و گفت.. بای عزیزم... خوش باشی!

-به چی نگاه میکنی؟ بخور!

-ممنون سیر شدم.

قبل از اینکه از جاش بلند بشه شهروز گفت: به حرفهای دیروزت خیلی فکر کردم!

-شما با اون مهمونی دیشب و مهمونی که همین الان از در رفت بیرون وقت فکر کردن هم داشتید؟

شهروز لقمه اي که سمت دهنش برده بود و همونجا نگه داشت يه ابروش و داد بالا و گفت: تو خيلي زيون درازيا!!! مراقب باش تصميم نگیرم زبونت و کوتاه کنم!

-منظوري نداشتم!

پشت چشمي هم بر اش نازک کرد و با اجازه اي گفت و رفت.

شهروز رفتنش و نگاه کرد... لقمه اش و اروم تو دهنش گذاشت و با خودش فکر کرد... اون فقط يه مهمونه... احترام به مهمون هم واجبه!

مي گل وقتي به اتاقش رسيد فکر کرد تند رفته... من تو خونه اون مهمونم... به من چه چيکار ميکنه چيکار نميکنه؟! اصلا دلش ميخواد مهموني بگیره... من که ميدونستم دختر بازه... بايد انتظار اينجور مهمونهاشم داشته باشم... اون به من خيلي هم لطف کرده... من تو خونه اش در امانم... پس نبايد اينجوري ميگفتم... اما خودشم نميدونستم چرا ديدن كيانا و حرفهاش اينقدر تندش کرده بود!

فصل پنجم

2-3 ماه از باز شدن مدارس ميگذشت... هوا کم کم سرد شده بود... اون روز هم باروني بود... وقتي زنگ خورد و از کلاس اومدن بيرون متوجه شدن نم نم بارون گرفته... تو اين 3 ماه اوضاع خونه مي گل اروم بود از كيانا خبري نبود... هر چند هفته يه بار شهروز پنجشنبه هارو دير ميومد خونه! مي گل ميدونست احتمالا مهموني

میره... بر خوردشون با هم کم بود! جفتشون این رویه رو میسندیدن... می گل حسابی گرم درس بود... مخصوصا وقتهایی که علی میومد خونشون خودش و حسابی تو اتاق حبس میکرد... به اون خونه عادت کرده بود به صدای ساز های شهر روز عادت کرده بود! طبق خواسته خانوم موحد به دوستاش گفته بود که با برادرش زندگی میکنه و مادر پدر نداره... گه گاهی توجه میشد دوستاش به خاطر این موضوع رعایتش و میکنن از پدر مادر هاشون زیاد حرف نمیزنن.. اما ناراحت نمیشد.. شاید اگر خودشم بود همین کار رو میکرد!

از در که رفتن بیرون گلاره گفت: می گل!؟

-بله؟

-تو دوست پسر نداری؟

-نه!! ابرو سر میخوام؟

-درد سر چیه؟ من با سعید دوستم درد سره؟

-خب اره دیگه یه روز میای ناراحتی میگی محلم نداشت.. یه روز میای ناراحتی میگی بهش گیر دادم ناراحتش کردم... یه روز یه جور دیگه.. این میشه درد سر دیگه.. من ترجیح میدم درس و بخونم...

گلاره با دلخوری گفت: درسته درس تو از همه بهتره... اما منم درس بد نیست!

می گل با دستپاچگی گفت: نه به خدا منظورم این نبود... تو خیلی هم درست خوبه.. من تو خودم یه همچین چیزی و نمیبینم.

سما که تا اون موقع فقط شنونده بود زد تو پهلوی گلاره و گفت: هوی... حلال زاده است... اوناهاش اونجا و ایستاده!

هر سه به سمت پرشیا مشکی سعید برگشتن... می گل چند بار دیگه سعید و دیده بود و گهگاه میدید یکی از دوستهایم باهاش... چند بار هم دوست پسر سما رو دیده بود... اما اون چون با پسر خاله اش دوست بود... تو مهمونیا بیشتر میدیدش و کمتر میومد دم مدرسه دنبالش!

گلاره به سمت سما و می گل برگشت و گفت: بیاید بریم برسونیمتون!

سما: میدونی که.. راستین بفهمه...

بعد با دست علامت سر بریدن و نشون داد!

رو به می گل کرد: تو بیا...

-نه عزیزم.. ممنون... برو خوش باشید!

-بیا دیگه... داداشتم که میگی میره استودیو نیست... یه دور میزنیم بر میگرددیم!

-نه عزیزم.. مزاحم نمیشم!

سما خدا حافظی کرد و تندی رفت... گلاره دست می گل و کشید و گفت: بیا بابا ناز نکن.. اون سر خر و نمیبینی تو ماشین نشسته؟

در حالی که دنیال گلاره کشیده میشد گفت: گلاره درست نیست... یهو داداشم زنگ میزنه میبینه نیستم شاکمی میشه!

دیگه رسیده بودن به ماشین در و باز کرد و در حالی که می گل و هول میداد تو ماشین سلام کرد!

می گل هم که دید دیگه درست نیست چیزی بگه سلام کوتاهی کرد و معذب نشست!

وقتی دید مسیر، مسیر خونه نیست گفت: کجا داریم میریم؟

پسری که کنار سعید نشسته بود گفت: به چیزی با هم بخوریم بعد میرسونمتون خونه!

باهوشتر از این بود که نفهمه این اسرار گلاره و این قرار و مدارها از پیش تعیین شده است... با اینکه راضی نبود اما چیزی نگفت... به نظرش سعید و دوستش اینقدر با شخصیت و با وقار بودن که ارزش یکی دو ساعت همنشینی و داشته باشن... با خودش گفت یکی دو ساعت تحمل میکنم بعد خیلی محترمانه میگم که اهلش نیستم! تنها نگرانش از مدرسه بود... اگر کسی گزارش میداد اخراج بود میدونست خانم موحد رو حرفش وامیسته و منتظر یه اشاره است... هر چند تا اون روز همچین درس خونده بود که همه معلمها و حتی کادر انضباطی ازش راضی بودن!

گلاره: می گل... می گل... پیاده شو دیگه!

می گل متوجه شد همه پیاده شدن و منتظر اون هستن... از در کنارش پیاده شد و زیر لب طوری که فقط گلاره بشنوه گفت: با این لباسها آخه؟

-خیلی هم خوبه بیا بریم.

دستش و گرفت و با تعارف سعید و دوستش جلوتر از همه وارد کافی شاپ شدن! می گل که حسابی ترسیده بود سرش و پایین انداخت و سریع رویکی از صندلی های میزی که گلاره انتخاب کرده بود نشست! بعد از سفارش نسکافه نشستن و با هم صحبت کردن... دوست سعید که حالا فهمیده بودن اسمش اراد هست رو به می گل گفت: انگار خیلی معذبی...!!!

-نه اینطوری نیست.. میتروم کسی ببینمتون!

-میخوای بری خونه؟

-اگر اجازه بدید من برم؟

گلاره: ااا... لوس نشو دیگه.. میریم حالا!

با نگرانی شدیدی که تو دلش بود گفت: گلاره باشه برای یه وقت دیگه!

اراد: من میرمتون...

قبل از اینکه می گل حرفی بزنه رو به سعید گفت: سوییچ ماشین و بده...

سعید هم بدون هیچ اعتراضی سوییچ و گفت طرفش و گفت.. دیر نکنی... گلاره رو باید زود ببرم خونه!

-باشه زود میام!

بعد رو به می گل که شوکه شده بود گفت: بریم؟

-مزاحمتون نمیشم...

-چه مزاحمتی تا در خونه میرسونمتون!

-آخه....

میخواست بگه درست نیست بیاد جلو در خونه اما بهتر دید این موضوع رو تو ماشین بگه و جای کمی دور تر از خونه پیاده بشه!

بعد از خدا حافظی از سعید و گلاره به سمت ماشین رفتن... آراد در ماشین و برای می گل باز کرد و اون نشست.. وقتی حرکت کردن آراد خیلی سریع سر صحبت رو باز کرد!

-میتونم یه سوال بپرسم؟

-بفرمایید.

-دوست پسر داری؟

می گل با تعجب برگشت سمتش و گفت: نه!! بچطور؟

-میترسی کی ببیننت؟؟

-بالاخره دوست و آشنا....

-میتونم ازت خواهش کنم به من زنگ بزنی؟ من خیلی وقته از گلاره خواستم من و تورو با هم آشنا کنه.. اما همش میگفت تو اهلت نیستی... من ازت چیز زیادی نمیخوام... یه هم صحبتی ساده!

-من موقعیتش و ندارم!

-موقعیت چی و؟؟؟ من چیزی ازت نمیخوام.. تلفنی با هم صحبت میکنیم.. گاهی هم مثل امروز میریم بیرون.. همین! اصلا الان نمیشه بحث کرد.. این شماره من و داشته باش... بهم زنگ بزن.. با هم صحبت کنیم.. اگر به توافق رسیدیم رابطه رو جدی میکنیم.

-آخه... من تو خونه اصلا شرایطش و ندارم...

-تا اونجا که من شنیدیم برادرتون اکثرا خونه نیست.. پس چرا شرایط ندارید؟؟ مایل نداری نه؟؟؟

-نه...

-خواهش میکنم... 1 بار.. فقط 1 بار.. اگر فکر کردی به درد هم نمیخوریم قول میدم تمومش کنم!

-اصلا بحث این چیزا نیست.. من نمیخوام درگیر اینجور رابطه ها بشم...

-چه رابطه ای؟ فکر کن با گلاره دوستی... بهش زنگ نمیزنی؟؟؟ حرف نمیزنی؟؟؟

به ابروش و انداخت بالا و با لبخند گفت: واقعا همونجوریه رابطه امون؟

-قبول دارم بیشتر از اون میشه.. اما قول میدم زیاد درگیرت نکنم...

-من میتروم درسم لطمه بخوره!

-مگه چقدر قراره با هم باشیم؟

-میشه جلوتر نرید؟؟؟ من همینجا پیاده میشم....

-آراد با بی میلی ایستاد و گفت: باشه... هر طور راحتی.. اما من ازت خواهش کردم بهم زنگ بزنی... حتی اگر واقعا 1 درصد خدایی نکرده جوابت منفی بهم زنگ بزن بگو... باشه؟؟؟

-آخه...

-خواهش کردم!!!

-قول نمیدم....

-من ولت نمیکنم..باید یه بارم که شده با هم صحبت کنیم بعدش بهم جواب بدی!!!

-باشه...میتونم برم؟

-منتظرتم...

می گل لبخند پر استرسی زد و در و باز کرد...با قدمهای تند و سریع به سمت خونه که یک کوچه پایین تر بود حرکت کرد...متوجه شد که آرام داره اروم دنبالش میاد...میدونست برای پیدا کردن خونه اش نیست که دنبالش میره...ساعت 3 بعد از ظهر بود و خیابونها خلوت...از این کار آرام نه تنها ناراحت نشد بلکه راضی هم بود...خودشم میترسید..به خونه که رسید برگشت نیم نگاهی به ماشینش انداخت لبخندی برای قدردانی زد..نمیدونست از این فاصله تونست ببینه یا نه؟

تا آخر شب به این فکر کرد که بهش زنگ بزنه یا نه؟با خودش فکر کرد همین یه دیدار کوچیک یه روز فکرش و مشغول کرد اگر بخواد ادامه دار بشه از درس میافته...باید فردا بهش زنگ میزد...باید میگفت تا بعد از کنکور نمیخواد درگیر این ماجراها بشه...با اینکه از صبح بارها درسهایی فرداش و مرور کرده بود اما راضی نبود...فکر میکرد با حواس جمع درس نخونده!!

ساعت 9 بود که گرسنه اش شد..حتی نهار هم نخورده بود!رفت بیرون هنوز از شهر روز خبری نبود...تو این چند وقت خودش غذا میپخت...گهگاه وقتی میومد خونه میفهمید بی بی اومده و خونه رو جمع کرده غذا پخته...اما ماشالله شهر روز یه زره دو زره نمیخورد که..غذاهای بی بی مال یکی 2 وعده اشون بود.

وقت برای درست کردن غذای حسابی نبود...با دیدن گوجه های تو یخچال هوس املت کرد...گوجه ها سرخ شدن و با شکستن اولین تخم مرغ شهر روز در و باز کرد و اومد تو...کمی بو کشید و قبل از اینکه بره تو اتاقش رفت سمت آشپزخونه

-ااووووممم!!چه بویی...2 تا تخم مرغ بیشتر بزن!

می گل برگشت و به شهر روز که یه شلوار گرمکن سبز با یه تیشرت سه دکمه سفید که سر استین و دور یقه اش خط سبز داشت و ماهیچه های بازوش و بیشتر جلوه میداد و گرمکنی که دور کمرش بسته بود نگاه کرد!

-سلام

یه ابروش و داد بالا و گفت:علیک سلام خانوم خوشگله!

می گل که توقع این جواب و نداشت با شرم سرش و انداخت پایین و گفت:باشه بیشتر میزنم.

-میرم دوش بگیرم زود میام...پیاز یادت زره....

با رفتنش می گل تند تند 1 پیاز پوست کند...مقداری سبزی خوردن که هر 2 روز یه بار بی بی برایشون میاورد تو بشقاب گذاشت و کمی ماست ریخت و یه میز خوشگل چید...غذا که آماده شد شهر روز در حالی که موهاش هنوز خیس بود و حوله اش رو دوشش بود و یه شلوارک تا زیر زانو و یه تیشرت استین حلقه ای تنگ که تمام برجستگیهای تنش نشون میداد پوشیده بود اومد و نشست سر میز!

-یه به!!زرده هاش به ادم چشمک میزنه!

-من میرم تو اتاقم!

-مگه نمیخوری؟

-میرم تو اتاقم میخورم!

-چرا؟! اینجا مگه چشه؟

-نمیخوام مزاحم باشم!

اخمهاش و کرد تو هم و گفت: اگر مزاحم بودی اصلا نمیومدی تو این خونه!

تحکم تو صدایش باعث شد می گل یکی از صندلیهارو بکشه و بشینه... کمی غذا کشید شروع کرد به خوردن.. هرچقدر اون معذب بود شهروز تند تند و با اشتها و بدون رو دربایستی غذا میخورد... می گل خنده اش گرفت... همیشه فکر میکرد شهروز از این ادمهای عصا قورت داده است که فقط با چاقو چنگال غذا میخورن!

-چیبه؟ بد نگاه میکنی؟

می گل که تازه متوجه شده بود به شهروز خیره شده دوباره شروع کرد به غذا خورد و گفت: هیچی!

نری تعریف کنی... تو اولین دختری هستی من جلوش اینطوری غذا میخورم.

می گل با تعجب نگاهش کرد... این شهروز بود یه همچین اعترافی میکرد؟

-باز چی شد؟

-هیچی؟

شهروز در حالی که بلند شد و یه دلستر باز کرد گفت: قیافه ات هزار حرف میزنه اما هی میگي هیچی! خوب شد رفتی مدرسه و گرنه تو خونه حرف زدن یادت میرفت!

می گل لبخند زد... پس شهروز متوجه بود می گل زیاد حرف نمیزنه و بیرون نمیاد... گاهی فکر میکرد اون و یادش رفته!

شهروز هم به کابینت تکیه داده بود و خیره نگاهش میکرد... بعد از 3-4 ماه اینطوری نگاهش میکرد.. تازه داشت کشف میکرد می گل چقدر زیباست... چشمهای کشیده ابی... بینی کوچیک قلمی... لبهای گوشتی و برجسته... گونه های استخوانی... موهای لخت و بلند! که خیلی کم میدیدشون!

می گل که حس کرد نگاه شهروز داره سنگین میشه از جاش بلند شد و گفت: با اجازه... تموم شد صدام کنید جمع میکنم!

-مگه تو کارگری؟

-نه... ولی بالاخره که یکی باید جمعشون کنه!

-میگم فردا بی بی بیاد... تو بشین سر درست.

صبح تو مدرسه توقع داشت گلاره وقتی میبینتش از ش دلخور باشه یا اینکه تمام مدت از آراد حرف بزنه اما اینطور نبود.... تنها حرفی که از دیروز توسط گلاره گفته شد این بود که آراد به گلاره هم تاکید کرده بود , شده یک بار می گل بهش زنگ بزنه و گلاره هم گفته بود که من موافق این رابطه ام اما تصمیم نهایی رو خودت بگیر من هیچ دخالتی نمیکنم....

می گل هم تصمیم گرفت همون روز باهاش تماس بگیره و به قول معروف سنگ هاش و باهاش وا بکنه!

از در مدرسه که اومدند بیرون گلاره به پهلوی می گل زد و گفت: ماشین آراده!

می گل برگشت و به 206 مشکي رنگي که اون سمت خیابون ایستاده بود نگاه کرد.. همون موقع اراد برایش چراغ زد... روش و برگردوند و همونطور که همراه سما و گلاره قدم برمیداشت گفت: مگه کار و زندگی نداره؟

گلاره: دیوونه شده دیگه... تا بهش زنگ نزنی کار هر روزش میشه همین!

بحث در مورد رابطه ی پسر دخترها و واقعي بودن و نبودنش بالا گرفته بود که می گل متوجه شد یکی بعد از چند بوق صداس زد! با خیال اینکه آراده روش برگردوند اما در کمال نا باوري علي و دید که تو یه آزارا سفید نشسته و صداس میزنه... نا خودآگاه برگشت و به پشت سرش نگاه کرد... ماشین آراد کمی دور تر ایستاده بود... میدونست آراد شاهد این صحنه است اما قیافه اش و نمیدید. به سمت ماشین علي رفت و گفت بله؟

-سوار شو کارت دارم.

-باید برم خونه!

-مثل دیروز که یه راست رفتی خونه؟

استرس و ترس تو چشمهات خونه کرد... میدونست این دست بردار نیست... برای اینکه تو خیابون زیاد دیده نشه و جلب توجه نکنه خدا حافظي سرسري از سما و گلاره کرد و در برابر چشمهائي حیرت زده اون دو تا و البته چشمهائي به اشک نشسته آراد سوار ماشین علي شد و علي هم پاش و گذاشت رو گاز و ماشین و از جا کنده!

-کارتون درست نبود... خانم موحد شرط کرده اگر مورد اخلاقي ازم ببینه اخراج میکنه!

-پس واجب شد برم گزارش دیروزت و بهش بدم!

-مگه دیروز چی شده؟

-چی نشده؟؟؟ تو فقط واسه من و شهروز جا نماز اب میکشي؟

-این چه حرفیه؟ دوست پسر دوستم اومد دنبالش از من خواستن برسونم خونه! تازه باز هم راضي نبودم... اما بی احترامی بود اگر سوار نمیشدم. راد آراد

-آها!!!! کافي شاپم نمیرفتی بد بود نه؟

می گل که جا خورده بود گفت: شما من و تعقیب میکنید؟ شهروز گفته آره؟

-خیر من بیکار نیستم تورو تعقیب کنم... من تو کافي شاپ بودم شما اومدید دیدمتون!

-پس محض اطلاعون عرض کنم هیچ چیزی بین ما نبوده... اگر خوب میدید میفهمیدید زود هم برگشتم خونه!

-آره!!! اقا زحمت کشیدن رسوندتون!

-من و بزاید دم خونه لطفا!

-میریم با هم یه چیزی میخوریم بعد!

-من با شما هیچ جا نمیام!

وقتي گوشي اراد زنگ خورد با بي حوصلگي اون و در آورد و نگاهي بهش انداخت... شماره براش نا آشنا بود پرتش کرد روي صندلي کنارش اما يهو با فکر اينکه احتمال داره مي گل باشه برش داشت!

-يله؟

-سلام.

آراد لحظه اي مکث کرد عصباني بود بايد اروم ميشد و باهانش حرف ميزد.. به هر حال هنوز تعهدي بهش نداشت!.... هر چند اين علاقه خودش تعهد بود!

-سلام...خوبي؟؟؟چه عجب!

-زنگ زدم بگم.....

-بگي چي؟بگي دوست پسر داري؟کاش ديروز بهم ميگفتي!!!

-نه!!نه!!دوست پسر کودومه؟

-پس اين کي بود امروز؟

-جريان داره...اين...اين پسر خاله امه !

-خب؟

-خب نداره...ديروز تو کافي شاپ ديده بودمون اومده بود باج گيري!

-خب چي ميخواست بابت حق السکوت؟

-بي خيال....حرف خودمون و بزنيم...

-چي ميخواست؟؟

حالا ديگه عصبانيتش تو صداش مشخص بود!

-من تعهدي ندارم به شما جواب پس بدم پس خواهشا چيزي نپرسيد!

بخش اول جمله اش و با حرص و اخرش و اروم گفت.براي يه لحظه احساس کرد چقدر بي کسه که هر کسي براش تعيين تکليف ميکنه!

-من منظوري نداشتم عزيزم!

با شنيدن کلمه اخر يه جور ي شد..اما زود به خودش نهيب زد...بايد درس بخوني...همين الان تمومش کن!

-بيبيند اقا اراد...من ميخوام درس بخونم...شما خيلي پسر خوب و با وقار و با شخصيتي هستيد...اصلا شكي توش نيست...اما من اصلا قصد انجام يه همچين رابطه اي و ندارم...

-ميشه يه سوالي بپرسم؟

-البته!

-راستش و ميگي؟

-بله!

-به پسر خالتون که ربط نداره؟

-نه!!نه!!اصلا!

-پس چي؟

-خواهش میکنم...من کلي براتون توضیح دادم...به من فرصت بدید...شایدیم تا کنکور صبر نکردم...اما فعلا اصلا نمیخوام درگیر بشم..در ضمت من شرایطش رو هم ندارم...همین الان یه گوشم به درکه داداشم نیاد تو!

-حتی روزی یه زنگ کوچولو؟با یه دیدار کوچولو بعد مدرسه؟

-خواهش میکنم اصرار نکنید....

-باشه...اصرار نمیکنم...اما این و بدون هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزن...به ساعت و وقتشم کاری نداشته باش!

-ممنون...باشه...!

-میخوای قطع کنی؟؟هیچی نمیخوای از من بدونی؟

-دونستن بیشتر وابستگی میاره!

-من ,من دلم میخواد از تو بدونم!

-خواهش میکنم.....بزار زمان بخوره بهش....شاید منم پشیمون شدم...قول میدم اگر اینطوری شد حتما بهت بگم!

-باشه...اما یه چیزی و میگم فقط برای اینکه دوست ندارم حتی تو فکرم بهت خیانت کنم!

-میشنوم!

-من تورو یه طرفه دوست دارم...اجازه میدی؟

-یعنی چي؟

-یعنی من تو رویاهام به تو عشق میورزم...کاری هم به تو ندارم!

-این بچه بازی چیه؟

-باشه تو فکر کن بچه بازی..هر چند گفتنش اصلا درست نبود و یا شاید بی دلیل...فقط نخواستم هیچ مدلی بهت خیانت کرده باشم...

-شما نزدیک 25 سالتونه بچه نیستید...این حرف و من میزدم جای تعجب نداشت اما شما!!!

-باشه..هر طور دوست داری فکر کن....اما این و بدون شبانه روز منتظر تلفنت هستم!

می گل سری تکون داد و خدا حافظی کرد!

پسره ی دیوونه!خل شده...من که اصلا نمیخوام درگیر این روابط بشم..کافیه موحد ببینتم...جلو شهروز خیلی بد میشه!

همون موقع يکي کوييد به در اتاقش... چنان صدایي داد که 2 متر پريد هوا... تلفن و گذاشت رو ميز و در و باز کرد!
-بله؟

-زهر مار!!!

مي گل که توقع اين برخورد و از شهروز نداشت با تعجب و کمی ترس گفت: چيزي شده؟

-چيزي شده؟؟؟ نه... اصلا چيزي نشده... تو ديروز بعد از مدرسه کجا بودي؟

-آها... پس علي گزارش کار داده!

انگشت اشاره اش و به نشونه تهديد جلوي صورت مي گل برد و گفت: بار آخرت باشه سوال درست جواب نميدي!

-با دوستم و دوست پسرش رفته بوديم بيرون!

لحنش آروم شد و گفت: بيا بيرون بشين کارت دارم!

مي گل هم رفت و نشست

-زندگي تو به خودت ربط داره... من نميتونم تورو محدود کنم... اگر دلت ميخواه رابطه اي و شروع کني... ميل خودته... اما اين روابط مانع درس خونديت ميشه!

-من رابطه اي و قرار نيست شروع کنم... اون پسر خاله محترمتون که اومده گزارش داده گزارش امروز رو هم داده؟

وقتي ديد قيافه اش مثل علامت سوال شد ادامه داد!

-امروز آقا تشریف آوردن جلو در مدرسه دستشون و گذاشتن رو بوق... بنده رو سوار کردن. که چي؟؟ بيا بريم يه چيزي بخوريم... چون ديروز با اونها رفتي بايد با من بياي... خواهشا بهش بگيد ديگه اين کارو تکرار نکنه... خانوم موحد شرط کرده اولين مورد انضباطي مساوي با اخراجمه...!!!

شهروز دستش و دراز کرد و گوشي ميايلي و گرفت جلوش...

-اين چيه؟

-يه گوشي ميايل... از فردا از مدرسه اومدي بيرون روشنش ميکني به من زنگ ميزني ميگي کجايي!... بعدم رسيدي خونه همين کارو ميکني!

-تو داري من و محدود ميکني...

-نه... من نگفتم جايي نميري.. گفتم هر جا ميخواي بري بهم بگو... همين! دلم نميخواه علي دور و برت باشه... يه بار ديگه هم گفتم... اگر ميخواي با کسي دوست بشي... با اينکه رو درست تاثير ميزاره باز ميل خودته! اما با علي هرگز...!!! از فردا علي و جلو مدرسه ديدي به من ميگي... خودم ميدونم باهش چيکار کنم.

لبخند رضايتم آميز رو لبهاي مي گل براي شهروز از هر تشکري بهتر بود... احساس کرد بهش امنيت داده... و اين دقيقا همون حسي بود که مي گل با تمام وجود حس کرد!

شهروز که اون روز تنها به خاطر حرفهاي علي زود برگشته بود خونه رفت و دوش گرفت تا عصبانيتش و تخليه کنه... نميدونست چرا دلش نميخواست حداقل علي يا يکي از دوستاي خودش با مي گل رابطه داشته باشه... يه

جورايي احساس مسئوليت بهش ميکرد... فکر ميکرد اگر يکي از خودشون باهانش دوست بشه نتونسته خوب از مي گل مراقبت کنه!

چند وقتي بود با كيانا رابطه نداشت... روز آخر بهانه بود... دليل اصلي تاريخ انقضاي كيانا بود... معمولا 1 سال بيشتري با دخترتي نميموند... چون از همون حدودا دخترا ميخواستن همه چيز و صاحب بشن... و اين اون چيزي نبود كه شهروز ميخواست. كيانا هم از اين قائده مستثني نبود... با اينكه چند باري بهش زنگ زده بود... اما جواب نگرفته بود هنوز از رو نميرفت... اما شهروز مقاوم تر از اين حرفها بود با اينكه هنوز نتونسته بود دخترتي و جايگزين كيانا کنه... اما به كيانا هم رو نميداد... با خودش ميگفت من رابطه ي جنسي و دوست دارم... اينقدرتي كه بدون اون نميتونم زندگي كنم... اما بنده ي سكس نيستم كه بخوام با هر جك و جونوري بخوابم... بعد اط دوش موهاش و كرم زد... شلوارك و پيراهن نخي پوشيد و اومد بيرون... قهوه اي دم كرد و نشست پشت پيانوش... بايد يه اهنگ ميساخت... اين روزها بيشتري وقتش و با سازهاش ميگذرود تا كمتر كمبود يه دختر و تو زندگيش حس كنه! همون موقع كه در حال نواختن پيانو بود... نميدونست مي گل در اتاقش و نيمه باز گذاشته تا صداي سازش و بشنوه... چند تا نت و كه در آورد دست از ساز كشيد و قهوه اش و خورد... با صداي زنگ تلفن از جاش بلند شد به شماره نگاهي انداخت كيانا بود... خواست گوشي تلفن و پرت كنه رو مبل كه تلفن قطع شد... با خوش فكر كرد زودتر از اون چيزي كه انتظار داشت تلفن قطع كرد... يهو به فكرش رسيد اون يكي گوشي تو اتاق مي گله... اروم رفت سمت راهرو و گوش ايستاد... بله خود مي گل گوشي و جواب داده بود! با اينكه يه لحظه عصباني شد و فكر كرد مي گل اجازه برداشت تلفن و نداره اما بعد اروم شد...

-بهتر... اينطوري كيانا فكر ميكنه من با مي گل رابطه دارم... خودش كم كم سرد ميشه!

مكالمه اشون واضح نميشنيد... اما متوجه شد كه خيلي كوتاه بود... اين بود كه سريع به سمت اتاق حركت كرد... چند دقيقه بعد مي گل روبروش ايستاد... چند روزي بود ديگه مي گل روسري سرش نميگردد... انگار يه جورايي به شهروز اعتماد پيدا کرده بود!

-تلفن تو اتاقم بود!

شهروز در حالي كه چشم از چشمهاي مي گل برداشت تلفن و ازش گرفت....

مي گل خجالت كشيد... با اينكه ميخواست بگه كيانا بود... و ميخواست بهش بگه چقدر صداي سازش و دوست داره اما پشيمون شد... نگاه شهروز براش عجيب بود... از همون نگاههايي كه دلش و ميلرزوند... و دلش نميخواست اون دل شهروز و بلرزونه... چون ميدونست شهروز با هوس نگاهش ميكنه... سريع به سمت اتاقش دويد و در و بست و سعي كرد با درس خودش و مشغول كنه!

2-3 روز بعد وقتي مي گل رسيد خونه نيم ساعت بعد زنگ زدن... از تو ايفن كيانارو ديد كه با قيافه اي عصباني اينور و اونور ميره... اول تصميم گرفت زنگ بزنه به شهروز... اما بعد پشيمون شد... اف اف و برداشت

-بله؟

-در و باز كن...

براي اينكه حرصش و در بياره گفت: شما؟

-يعني شناختي؟؟ در باز كن كارت دارم!

-من تميتونم در و باز كنم... اجازه ندارم....

-ميخوام باهات صحبت كنم....

-گفتم كه نميتونم در و باز كنم..

-پس بیا پایین چند دقیقه!

-متاسفم نمیتونم....

این و گفت و اف اف و گذاشت.. اما چند دقیقه بعد زنگ در ورودی به صدا در اومد... مطمئن بود کیاناس.. از چشمی نگاه کرد... وقتی مطمئن شد خودش، رفت و گوشی و برداشت و شماره شهروز و گرفت اما هنوز بوق نخورده بود که صدای داد و بیداد کیانا بلند شد!

-باز کن در و عوضی... تو کی هستی که در و رو من باز نمیکنی؟

صدای شهروز نداشت بقیه حرفهایش و بشنوه

-بله؟

-سلام

-سلام

-شهروز کیانا اینجاس

-کیانا کیه؟

معلوم بود کاملاً حواسش جای دیگه است!

-دوستت دیگه!

-اونجا چیکار میکنه؟؟

-نمیدونم داره داد و بیداد میکنه

حالا دیگه حواسش کاملاً پیش می گل بود!

-تو راهرو؟

-بله!

در و باز کن بیاد تو.. بهش نگو به من زنگ زدی... الان میام!

می گل در و باز کرد... کیانا با عصبانیت اومد تو گفت: تو چی از جون شهروز میخوای؟

-هیچی....

-پس برای چی چتر شدی اینجا؟؟؟

-من؟؟؟ خود شهروز من و آورده اینجا!

-د همین دیگه... تو اگر بدت میومد نمیومدی...

-چه دلیلی داره من به تو جواب پس بدم؟؟

-مار خوش خط و خالی هستی... رنگ و بوت خوبه... اما خیلی لاش خوری!

-لاش خور تویی و هفت جد و ابادت عوضی... من لاش خورم یا تو؟

-تو... عوضی... من 1 سال با شهروزم... تو 2-3 ماهه اومدی همه چیز و صاحب شدی... از وقتی تو اومدی کلا شهروز تغییر کرده! هی میگه می گل هست... همیشه... می گل نیست میشه... می گل... می گل... می گل... پاش و وسایلت و جمع کن برو...

-من به خواسته تو نیومدم که به خواسته تو برم....

-معلوم نیست چطوری لوندی کردی دل شهروز و بردی!

-من از این عشوه خرکیها بلد نیستم... نیازی هم ندارم برای کسی لوندی کنم... اونم برای....

همون موقع در باز شد و شهروز با اخم و قیافه جدی با قدمهای محکم اومد تو... بدون اینکه در و ببندد به سمت میز نهار خوری تو حال رفت مایل اپل و کیف پول چرمش و پرت کرد رو میز... چنان با اخم میومد جلو که می گل عقب عقب رفت و افتاد رو مبل... اما هدف شهروز می گل نبود... اومد و روبروی کیانا ایستاد!

کیانا: س... س... سلام... خوبی؟؟؟

اما جواب شهروز یه چیز بود خیره شدن تو چشمهات با عصبانیت در حالی که زبونس رو روی دندونهای اسبش میکشید!

کیانا: من.. اومده بودم....

اینقدر نگاه شهروز با غیض و سنگین بود که کیانا حتی نمیتونست جمله هاش و تموم کنه.. اصلا نمیدونست چی باید بگه!

کم کم نگاهش داشت از اون حالت بی تفاوت در میومد رنگ عصبانیت به خودش میگرفت... کیانا از جاش بلند شد و به سمت در رفت و گفت: من میرم.. اما یادت باشه...

اما نعره ی شهروز نداشت حرفش و تموم کنه....

-گفته بودم دیگه نبینمت... برای من خط و نشون نکش... یک بار دیگه دم در خونم پیدات بشه.. یا سر راه می گل سبز بشی من میدونم و تو... فهمیدی؟؟؟

کیانا که با دادهای شهروز قدمهاتش و تند کرده بود و رسیده بود بیرون.. با صدای لرزون گفت بله.. خدا حافظ!

شهروز هم در و پشتش کوبید به هم!

برگشت رو به می گل و گفت: اذیتت کرد؟

-نه!

شهروز لبخندی زد و گفت: تو چرا بغض کردی؟؟؟ من که با تو نبودم.

-میشه برم تو اتاقم؟

-برو...

می گل رفت تو اتاقش و در و بست... چقدر شهروز ترسناک میشد وقتی عصبانی میشد... از ابهتش هم ترسید... هم خوشش اومد... اینقدر جذبه داشت که کیانا حتی نتوست یه کلمه حرف بزنه!!!

اواخر اسفند بود... تو این مدت اتفاقات خاص کم افتاده بود... آراد هر روز یا یه روز در میون دم مدرسه میومد بدون هیچ حرفی می گل و تا دم خونه اسکورت میکرد و میرفت... شهروز هنوز با دختر جدیدی رابطه برقرار نکرده

بود... و این برای می گل خیلی عجیب بود.. البته عجیب بود چون نمیدونست انتخاب کردن دختر از طرف شهروز
مراحلی دارد بس پیچیده!

می گل رابطه اش با شهروز صمیمی تر شده بود.. حد اقل در حد 2 تا همکار... که گاهی با هم چای میخورن... یا سر
یه میز غذا میخورن... اما شهروز هنوز تو اون لاک غرورش بود! می گل سخت مشغول درس بود... علی همچنان در
تلاش برای به دست آوردن می گل بود و می گل به شدت ازش بدش میومد!

اون روز می گل تو مدرسه سخت در گیر یه مسئله ریاضی بود.. شب پیش تو یه کتاب تست پیداش کرده بود و حسابی
باهاش درگیر شده بود... سما از در اومد تو زد پشتش...

-||- سما دیوونه ای!.. ترسیدم خب....

-باز که تو تا کمر تو کتابی...

-این مسئله خیلی مشغولم کرده!

-بی خیال بابا.. داره عید میشه... همه بی خیال درس شدن... تو هنوز فکر درسی؟

-چه فرقی داره عید با روزهای دیگه؟؟؟

واقعا احساس میکرد هیچ فرقی نداره... چرا باید فرق میداشت؟؟ نه پدر مادری؟؟ نه خانواده ای... به چه ذوقی منتظر
سال جدید میبود؟؟ اصلا بیشتر دلش میخواست عید نیاد... تعطیلات عید و باید چیکار میکرد؟ یعنی باید با شهروز تو
خونه میموند؟؟ خب نه... کار شهروز تعطیلی نداشت... شاید اون میرفت سر کار....

-سما: کجا رفتی؟؟؟

-هیچی... یاد پدر مادرم افتادم!

-خدا بیامرزتشون!

تو دلش گفت... فکر نکنم... اما به زبون آورد: ممنون!

-می گل هفته دیگه تولدمه... میای که؟؟؟

کمی فکر کرد... بعد گفت: فکر نکنم!!

-چرا؟؟؟

-نمیتونم...

-آخه چرا؟؟؟ با داداشت بیا....

-نه!! نه!!!

سما با حالت قهر گفت: من دوست دارم بیای!

-حالا بزار.. تا هفته دیگه...

-چی چی تا هفته دیگه؟؟؟ باید بیای!!!

همون موقع زنگ به صدا در اومد..

سماپاش و بریم..

-گلاره چرا نیومد؟؟

-نمیاد امروز...مگه دیروز بهت اس نداد؟؟؟

-نمیدونم..نگاه نکردم.

-..تو گوشت و بزار جا گوشت کوب ازش استفاده کن!چرا هیچوقت جواب نمیدی؟؟

-حالا چرا نمیاد؟؟؟

-رفتن کرج باغشون...خاله اش اینا از امریکا اومدن....گفت یه پنجشنبه نیام هیچی نمیشه!

هر دو به سمت کلاس راه افتادن..تا زنگ آخر سما 1000 بار یاد اوری مهمونیش و کرد و هر بار می گل جواب سر بالا داد...علاوه بر اینکه واقعا نمیدونست عکس العمل شهر روز در برابر این دعوت چیه لباس هم نداشت...پولهایی که شهر روز بهش میداد و جمع میکرد...با خودش فکر میکرد این آمدن یه رفتنی داره...پس باید پشتوانه داشته باشم!حساب مال خودش و با شناسنامه خودش باز شده بود...پس میتونست همش مال خودش باشه...میلخی هم که شهر روز براش مریخت قابل توجه بود...ترجیح میداد آینده نگر باشه تا مثل خواهرش خوش گذرون!البته اگر قرار به رفتن بود خریدن یه لباس خیلی مهم نبود....

بعد از ظهر باز آراد با مائینش دم در بود.

سما باز که عاشق خسته اومده!

-وای سما..تورو خدا بسه..نمیدونم چیکارش کنم؟

-گلاره میگه خیلی دوستت داره!

-بی خیال...باور میکنی؟؟؟آخه چرا باید من و دوست داشته باشه؟؟؟نه شناختی نه هیچی؟

-خوشگل که هستی..

پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری گفت:دوست ندارم به خاطر قیافه ام دوست داشته بشم..

-خب فقط قیافه ات نیست!خانوم هستی!

لبه اش و کج کرد و گفت:خبه تو هم....خانوم هستی!!حالا تو با من دوستی مثلا این و فهمیدی..اون از کجا فهمیده؟

-از اونجایی که تو این 6 ماه این همه پسر تو راه مدرسه سر راهت سبز شدن اما تو نیم نگاهم بهشون نکردی...

-من از این دوستیای خیابونی بدم میاد!

-منم خوشم نیاد...ولی تو خوب همه رو با غرورت دک میکنی...

دیگه رسیده بودن به خونه می گل...

-برو دیگه...زیادی ازم تعریف کردی....برم هندونه هارو بزارم بالا دستم خسته شد!

-هفته دیگه بینجشنبه....

-مگه نمیای مدرسه دیگه؟؟؟

-چرا اما از امروز تکرار میکنم یادت نره!

-قول نمیدم...

-بی خود.. اگر مشکل داداشته خودم میام ازش اجازه میگیرم...

-نه!! نه!! خودم بهش میگم...

با هم بای بای کردن و می گل قبل از اینکه بره تو نیم نگاهی به ماشیت آراد انداخت.. اون هم براش جراغ زد... می گل سري تکون داد و رفت تو...

هفته بعد آخرین هفته مدارس قبل از عید بود.. تا دو شنبه بچه ها رفتن مدرسه اما وقتی دیدن معلمها هم یکی بود یکی نبود میان سر کلاس تصمیم گرفتن رسما مدرسه رو تعطیل کنن... روز آخر از آراد خبری نبود... طبق معمول هر روز سما باز برای تولد به گلاره و می گل تاکید کرد و باز هم می گل گفت قول نمیدم...

-تو غلط میکنی... نیای میام دنبالت... گفته باشم....

-خیلی خب حالا برو تا پنجشنبه ببینم اصلا زنده هستم یا نه....

-اگرم مردی بگو داداشتن جنازه ات و بفرسته...

این جمله رو تقریبا داد زد... چون از هم دور شده بودن...

رفت بالا... در و که باز کرد متوجه صدا از توی هال شد... فکر کرد نکنه باز مهمون داشته باشه؟؟؟ با این فکر در و دوباره بست...

-میرم پایین تو حیاط میشینم... خودش ببینه نیومدم زنگ میزنه... نزدم 1-2 ساعت دیگه میام بالا! دیگه تا اون موقع کارشون تموم شده... به سمت اسانسور رفت... رفته بود پایین... ایشی گفت و دکمه رو زد و منتظر شد... اما هنوز اسانسور شروع به بالا اومدن نکرده بود که در خونه باز شد... شهروز با شلوارک و بدون بلوز نصفه از در اومد بیرون و نگاهی به می گل انداخت.

-کجا میری؟ پیشمون شدی؟

-گفتم مهمون دارید برم یکی دو ساعت دیگه بیام!

-مهمونم کیه؟

-نمیدونم!

-بیا تو بابا دلت خوشه....

بعد از این جمله رفت تو و در و باز گذاشت...

می گل با اعتماد به حرفش رفت تو خونه.. هیچ کس غیر از شهروز خونه نبود! ناخود آگاه با تعجب پرسید.. پس چرا خونه اید؟

شهروز برگشت سمتش... نگاهی تو صورت ساده و خسته و در عین حال زیبایش انداخت و گفت: فردا میرم سفر اومدم وسایلم و آماده کنم!

-به سلامتی... با اجازه!

-ناراحت شدی؟

می گل با تعجب و بی تفاوتی گفت: نه! چرا باید ناراحت بشم؟

شهرز شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم... همینجوری... گفت م شاید باید تا آخر عید تنها بمونی ناراحت بشی...

اینبار می گل شوکه شد!

-تا آخر عید؟

-آره...

-خوش بگذره!

به سمت اتاقش حرکت کرد... اما باز صدای شهرز باعث شد بایسته

-نهار نمیخوری؟

-برم دست و صورتم و بشورم بعد میام... فعلاً.

شهرز دست به سینه ایستاد و رفتنش و نگاه کرد! وقتی از دیدش محو شد به خودش نهیب زد... اون فقط به

مهمونه... یه مهمونه محترم... چپ بهش نگاه کنی من میدونم و تو!

رفت تو آشپزخونه و غذاش و کشید... اون روز بی بی براشون غذا درست کرده بود... منتظر مونده بود با می گل بخوره... اما پیشمون شده بود... نباید بر خورد درست میکرد... با اینکه عادت نداشت تند تند غذا بخوره اما تند تند قاشقهارو پر و خالی میکرد! هر چند دقیقه یا بار هم با خوش میگفت... فقط یه هوسه... درگیرش نکن...!!!

دست برد کاسه ماست و بگشه جلو که متوجه می گل شد که روبروش ایستاده! سرش و بلند کرد... می گل و که این اواخر به خاطر اعتمادی که به شهرز کرده بود دیگه روسری سرش نمیکرد دید که داره با خنده نگاهش میکنه!

می گل: دل درد نگیری!

شهرز که شوکه شده بود برنج پرید تو گلوش و شروع کرد به شدت سرفه کردن!

می گل با ترس گفت: چی شد؟؟؟ ترسوندمتون؟؟؟ ببخشید... ..

کمی اب ریخت تو لیوان و گذاشت جلوش... شهرز دست برد و برش داشت ولی در اثر سرفه همش داشت میریخت... میگل چند بار خواست بزنه پشتش اما اینکار و نکرد... لخت بود... از تماس دستش با بدن شهرز احساس شرم میکرد... اما وقتی دید واقعا شهرز داره خفه میشه اینکار و کرد... اول اروم زد... اما این ضربه ها جوابگویی اون هیکل نبود! به خاطر همین محکم تر کوبید پشتش! خود شهرز با مشت میکوبید تو قفسه سینه اش... بعد از کمی تلاش بالاخره دونه برنج پرید بیرون... شهرز نفس عمیقی کشید و سرش و برگردوند و به می گل که همچنان داشت میزد پشتش نگاه کرد! اروم دستش و گرفت و گفت بسه!

می گل که حسابی ترسیده بود و از طرفی گرسنه هم بود زد زیر گریه... شهرز بلند شد و جلوش ایستاد و

گفت: چته؟؟؟ چی شد؟؟؟

وقتی دید می گل همچنان گریه میکنه دستش و گرفت اما می گل که از تماس با بدن شهرز شرمزده بود دستش و با شدت کشید و داد زد بهم دست نزن!

-خيلي خب...چته؟؟؟

خواست بره تو اتاقش اما خودشم نميدونست چرا دلش نيمود...يه ليوان اب ريخت و داد دستش...

-بيا بخور ترسيدي...!!!

ليوان و از شهروز گرفته و يه نفس خورد..كمي اروم شدو بشقاب تميزي برداشت و بدون توجه يه شهروز براي خودش غذا كشيده!

شهروز تا وقتي مي گل بشينه چشم ازش برنداشت...اما بعد از اينكه نشست سريع رفت تو اتاقش...مي گل كه حسايي ترسيده بود اصلا متوجه نگاه شهروز نشد.

تو اتاق كه رسيد خودش و پرت كرد رو تخت دو نفره سفيد رنگش...دستهاش و گذاشت زير سرش و فكر كرد...اين هوسه...به خاطر اين مدتيه كه تنهايي!يكي بياد تو زندگيت درست ميشه...تو همين مسافرت...دوست زيبا...بايد دختر باحالي باشه!

20 روز عشق و حال حتما حال و هواي مي گل و از سرم ميبرونه...تنها دليلش تنهاييه!با اينكه خوابش نيمومد خودش و تو اتاق حبس كرد...نميخواست با مي گل برخورد داشته باشه...

بلند شد و ساكش و بست...لباسهاش مرتب چيد تو چمدون چرمش...كمي خودش و با اين كار سرگرم كرد...ديگه تو اتاق طاقت نياورد...رفت بيرون...مي گل نبود..احتمالا تو اتاقش بود!

چاي درست كرد و نشست پاي بيانوش...شروع كرد به نواختن يكي از آهنگهاي بتهون...و غرق شد تو افكارش...با خودش گفت:من تو اين سالها با دخترهاي زيادي رابطه داشتم...اما هيچ وقت حس عشق و تجربه نكردم پس اين حسي هم كه دارم به مي گل پيدا ميكنم فقط يه احساس مسئوليت...نه چيز ديگه...اما اين حرف نتونست قانعش كنه!اگر فقط احساس مسئوليته پس چرا ميخواي تنهاش بزاري و بري؟؟؟

-براي اينكه قرار بوده كاري به كار هم نداشته باشم..نميتونم اسيرش بشم كه...

-پس چرا دل دل ميكني؟؟؟برو ديگه!!!

-كاش تو هم فك داشتني يه بار ميزدم تو فكت....

بي خبر از مي گل كه پشت ديوار گوش ايستاده بود و صداي سازش و گوش ميكرد دست از نواختن كشيده و رفت و براي خودش چاي ريخت...دلش ميخواست مي گل و هم صدا كنه با هم چاي بخورن...اما اول به خاطر غرورش بعد هم براي مقابله با احساسش اين كار و نكرد!

چايي ريخت يكي از فيلمهاش و گذاشت تو سينما خانواده و ولو شد رو كاناپه!

مي گل هم برگشت تو اتاقش...با خودش فكر كرد چقدر تنهام...اين عيد و تنها تر از عيدهاي ديگه ميگذروم..باز سالهاي قبل چند روز يه بار تر گل ميومد خونه....يادش اومد كه يه سال با همين شهروز عيد و رفته بود شمال و اون و تنها گذاشته بود...اون موقع خيلي بچه بود...چقدر تو خونه ترسيده بود...يادشه تر گل بهش گفته بود بيا تو هم بريم...و اون حسايي جيج و داد كرده بود تر گل مخصوصا براي اينكه يه كاري كنه مي گل باهاش همراه بشه چند روزي تنهاش گذاشته بود!

حالا امسال احتمالا كل عيد و تنها بود...خودشم نميدونست چرا به شهروز دل خوش كرده بود!سعي كرد فكر نكنه...اين سرنوشتش بود..تنهايي براش رقم خورده بود...نميتونست كه بجنگه!

وقتی چشمه‌اش و باز کرد تاریک شده بود... غلتي زد و با خودش فکر کرد بهتره فکري براي شام بکنه... از تخت بیرون اومد و رفت بیرون... تلوزیون روشن بود دود سیگار شهروز از زیر نور اپازور کنار اتاق تاریک بیشتر از تلوزیونی که هیچی نشون نمیداد توجه جلب میکرد!

برای اینکه مزاحم شهروز نشه پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفت. در فریزر و باز کرد... با دیدن لوبیاها تصمیم گرفت لوبیا پلو درست کنه! دیگه صدای خش خش پلاستیک و کاری نمیتونست بکنه...

شهروز از صدای توی آشپزخونه فهمیده بود می گل از اتاقش اومده بیرون... اما ترجیح داد از جاش تکون نخوره... اینطوری هم می گل راحت تر بود هم خودش... داشت از خودش بدش میومد... اون می گل و آورده بود تو خونه تا به خودش ثابت کنه هرزه نیست... آورده بود تا شاید خدا به خاطر این کار خوب گناهش و ببخشه... تا وجدانش شاید از بابت اون همه دلی که شکسته با به دست آوردن دل به نفر اروم بشه!

اما هنوز از این فکرها چند دقیقه هم نگذشته بود که از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه... سیگار برگش هنوز تو دستش بود... ارنجش و گذاشت رو اپن و خیره شد به می گل... می گل که همه حواسش به این بود ببینه شهروز چیکار میکنه متوجه حضورش شده بود....

-داشتم فکر میکردم تو نبودی من چی میخوردم؟

اما دروغ گفت... داشت فکر میکرد کاش میشد تو این سفر می گل باهاش باشه... بدجور هوایی این دختر شده بود...

می گل که متوجه حضورش شده بود بدون اینکه عکس العملی نشون بده با توجه به اعتمادی که تو این چند وقت به شهروز پیدا کرده بود خیلی صمیمانه گفت: خب چی میخوردی؟

شهروز خیره نگاهش کرد... پک محکمی به سیگارش زد و با قدمهای محکم بدون اینکه جوابی بده به سمت اتاقش رفت... به خودش نهیب زد: آوردیش از کثافت نجاتش بدی... به کثافت نکشونش... میدونی بخوای همین امشب تو بغلت خوابیده!!! اما نخواه... بزار پاک بمونه... نه برای اون... برای خودش... برای شخصیت... بزار باور کنی ادمی...

سیگارش و تو جا سیگاری کنار تختش خاموش کرد... با لگد کوبید به دیوار...

-لعنتییی!

می گل با صدای داد شهروز پرید....

-دیوونه.... سوال میپرسی جواب نمیده... به دقیقه خوبه باز قاط میزنه ناراحتی روحی روانی داره... بیچاره دوست دختر هاش! برنج و دم کرد و رفت نشست تو هال... حالا که شهروز تو اتاقش بود میتونست یه کم بیرون از اتاقش باشه... تلوزیون و روشن کرد و نشست جلوش... چند تا کانال و اینور اونور کرد و رسید به کانال موزیک... آهنگی که داشت پخش میکرد و دوست داشت... روی مبل ال دراز کشید... دیده بود شهروز بارها این کارو میکنه! پس میدونست ممنوعیتی نداره... البته اگر اخلاق شهروز سرجاش بود و یهو نمیومد بگه تو حق نداری این کار و بکنی...

نگاهی به ساعت انداخت... ساعت 9 بود... بوی غذا خونه رو برداشته بود رفت میز و چید و شهروز و بلند صدا کرد... خیلی وقت بود دیگه بهش آقا شهروز نمیگفت... وقتی دید جواب نمیده رفت در اتاقش و زد..

-شهروز..

شهروز در و با عصبانیت باز کرد و گفت: از این به بعد به من میگی آقا شهروز!

می گل یه قدم به عقب برداشت! با ترس گفت: چشم!! غذا حاضره!

-نمیخورم

و در و کویید به هم...

به درک... روانی

این و بلند گفت... برایش مهم نبود که بشنوه.. و شهروزم شنید... اما تنها کاری که کرد این بود که با دست چند بار روی لبهاش کشید....

-اگر از اول بهم شهروز نمیگفت هوایی نمیشدم...

-بس کن بابا... باز دلت لرزیده میندازي تقصیر اون؟؟؟ یه کم مرد باش... بگو نمیتونم خودم و کنترل کنم...

صبح زود باید راه میافتادن... خوابش نمیومد... کمی غلت زد... وقتی دید خوابش نمیبره تصمیم گرفت کمی مشروب بخوره... میدونست اینطوری خوابش میگیره... رفت بیرون ساعت 11 بود... چراغها خاموش بود... رفت سمت میز بار گوشه هال... به میبل که رسید در کمال تعجب می گل و دید که گوشه کاناپه خودش و جمع کرده و در حالی که موهاش از میبل پایین ریخته خوابش برده... بدون اینکه ازش چشم برداره به گیلاس برداشت و کمی ویسکی نوش ریخت... برایش جالب بود که مثل اولین باری که رابطه جنسی داشت بدنش میلرزید... نزدیک می گل شد... تو دلش گفت... خدایا بیدار نشه فقط... دو زانو نشست کنار میبل... کمی از گیلاش خورد... صورتش و آورد پایین موهاش و بو کرد... چنان عمیق نفس کشید که انگار آخرین نفس زندگیش و میکشه... کمی دیگه از گیلاش خورد... دستش و برد زیر موهاش... می گل کمی جابجا شد... شهروز خودش و کشید پشت میبل وقتی مطمئن شد بیدار نشد همونطور تکیه زد به میبل و با موهای می گل بازی کرد... اینقدر بلند بود که می گل متوجه نشه کسی داره به موهاش دست میزنه!

گیلاش و تا ته سر کشید و با عجله رفت تو اتاقش... شهروز... این هوسه... تمومش کن...

دراز کشید رو تخت و چشمهاش و محکم بهم فشرد... فکر میکرد اینطوری زودتر خوابش میبره!

-

می گل با شنیدن صدای زنگ از خواب پرید و وسط اتاق مات و مبهوت مونده بود... شهروز هم با عجله از تو اتاقش اومد بیرون و با قیافه می گل که هنوز خواب الود بود مواجه شد... هر دو یاد دیشب کردن... می گل یاد دادی که شهروز سرش زده بود و شهروز یاد موها و بوی می گل... شهروز با یاد اواری اون موضوع مهربون شد گفت... سلام... خوب خوابیدی؟

اما می گل دقیقاً حسش بر عکس بود خشمش رو خورد ولی تو صدایش عصبانیت موج میزد

-خیلی ممنون آقا شهروز!

با شنیدن آقا کنار شهروز تازه یادش اومد دیشب با چه لحنی باهاش حرف زده.... اومد چیزی بگه اما پشیمون شد... اون و چه به عذر خواهی؟؟؟

می گل رفت تو اتاقش... شهروز در و زد تا علی بیاد بالا... به سمت اتاقش رفت گرمکن سرمه ای و تیشرت سفیدش و پوشید... ایدئاسهای سفیدش و پاش کرد... گرمکنش و بست دور گردنش و چمدونش و برداشت اومد بیرون... علی وسط اتاق ایستاده بود!

شهروز-بریم؟

-نمیاد؟

شهروز در حالی که دنبال مابایش میگشت گفت: کی؟

-این خوشگله!

با غضب نگاهش کرد: یه بار دیگه اینطوری در موردش حرف بزنی من میدونم و تو.. اسم داره !

-ببخشید... می گل!!!

-بریم.. دیر شد....

علی از در رفت بیرون و شهروز قبل از اینکه از در بره بیرون مکث کرد... ولی باز پشیمون شد... باید دندان این حس و میکند... می گل مثل بقیه نبود!

در حالی که چمدونش و انداخت رو صندلی عقب و سقف ماشین و میزد کنار علی گفت: تنهات میزاری؟؟؟

-به تو ربطی نداره... تو چرا اینقدر این برات مهمه؟ فکر کن نیست!

علی سری تکون داد و بدون اینکه در ماشین و باز کنه پرید رو صندلی نشست...

دم در نگاهیانی شهروز به مش قاسم گفت که تا آخر عید نمیداد و هیچ کس به جز میگل حق نداره تو خونش رفت و امد داشته باشه حتی آشناها...

-چشم آقا به روی چشم...

دستش و به نشونه خدا حافظی بلند کرد و زیر لب گفت: در پناه حق!

-چرا اینجوری رانندگی میکنی؟

-چطوری؟

-عصبی... چته؟؟؟

-هیچی... درواقع چیزیش بود... تمام هوش و حواسش مونده بود خونه پیش می گل.... تو این 33 سالی که از خدا عمر گرفته بود یک بار هم نشده بود پیش خودش به خاطر رفتاری که با دیگران مخصوصا جنس مخالف داشت عذاب وجدان بگیره! اما حالا... فقط دلش میخواست بدون می گل از دستش ناراحته یا نه... هر چی به خودش نهیب میزد که حالا باشه یا نباشه... به تو چه !! اراضی نمیشد... تو فکر بود که گوشیش زنگ خورد... عکس نیمه برهنه کیانا رو مانیتور بزرگ جلو ماشین ظاهر شد! نگاهش و از مانیتور گرفت و در حالی که ارنجش روز لبه پنجره بود و انگشت اشاره اش تو دهنش به روبرو خیره شد.

-کیاناس!!!

-دارم میبینم....

-چرا جواب نمیدی؟

-علی اینقدر فضولی نکن... خسته ام کردی...

-ای بابا... تو چته؟؟؟ با بچه ها که همراه نمیشی لا اقل یه چیزی بگو دلمون باز بشه.. دختر به اون ترگلی و ول کردم اومدم پیش این اخمهاش دم نافشه!

-میخوای و ایسم منتظرشون بمونی؟

همون موقع فرمونشم به نشونه اینکه میخواد و ایسه به سمت شونه خاکی گردوند!

-نه بابا.. دیوونه شدی؟؟؟ فقط کاش میزاشتی همه با هم باشیم...

-علي ميفهمي؟؟؟من نميخوام سوژه بشم...اونها با خودشون مشروب دارن دختر دارن...حوصله در دسر ندارم....بي در دسر داريم ميريم ديگه...اصلا كي ميگه تو با من بياي هر سال هم مياي و غر ميزني؟
-تو امروز يه چيزيت هست...هي....

ميخواست بگه پاچه ميگيري اما ترسيد...با اين حرف عصباني ترش ميکرد!

علي در كوله اش باز كرد و يه شيشه كوچيك در آورد

-علي خاك بر سرت....

شيشه رو از دستش قايد و پرت كرد بيرون

-بابا..ميخوردمش نموم ميشد....

-دهنت بوو ميگره..نميدوني هر بار پليس راه نگاهمون ميداره؟؟؟

-اونها كه بالاخره پولشون و ميگيرن...

-تو ادم نميشي...نميميري كه !صبر كن چند ساعت...

علي مثل بچه ها صاف و دست به سينه نشست و گفت:برو بابا...هواي شماله و مي و مستيش!

شهروز جوابش و نداد...با خودش گفت اين بزرگ نميشه...!!!

رسيدن به ويلاي بزرگشون...سرايدار اب پاشي كرده بود و همه چيز مرتب بود...تا اومدن بقيه 1-2 ساعتی فرصت استراحت داشتن...تو ويلاي شهروز هم يه بيانو بود...كلا ويلا سفيد و ابي بود...شهروز بعد از اينكه وسايلش و گذاشت تو اتاقش اومد و روي صندلي راک جلو پنجره شيشه اي بزرگ كه نماي جنگل داشت نشست..خودشم نميدونست چرا همه فكرش پيش مي گل...سري تكون داد و با خودش گفت:الان اين دختره بياد حواسم ميرد پيش اون...يه دختر بياد تو زندگيم مي گل و فراموش ميكنم..مطمئنم!!

چشمهاش و بست..صداي تق و توق علي اذيتش ميکرد اما هيچي نگفت...با خودش گفت:برده ام كه نيست...اونم اومد سفر و خوش گذروني...همين كه از دوست دخترش دل كنده و با من همراه شده خليله..تا دوست دخترش برسه بزار راحت باشه...چون ميدونم بياد يه سره اويزونشه!اينم احمقه...ادم با يه دختر اين همه مدت نميمونه كه بعد نتونه دكش كنه!

با سر و صداي بيرون متوجه شد بچه ها اومدن..از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره ايستاد...زيبا اويزون گردن علي بود...سهراب احتمالا باز با ترانه قهر بود..اخمهاي جفتشون تو هم بود...كيا و شبنم هم داشتن چمدونهاشون و از پشت بنز كيا در مياوردن...اون دختر تنها هم احتمالا مينا بود...قد و هيكلش كه بد نبود...به خودش پوزخند زد...33
سالته به جز جذابيت جنسي هيچي نمييبي...دخترها غير از اين مورد احساس هم دارن....

اما اينبار وجدانش به جاي اينكه سرش داد بزنه گفت:آره مثلا مي گل.....

-سرش و محكم تكون داد و به سلام سهراب جواب داد.

سهراب...چيه؟؟؟تو فكري رفيق؟؟؟اورديمش بابا...خماري؟؟؟

جواب قهقهه ي سهراب و با پوزخند داد...و در ادامه با ترانه دست داد...كيا و شبنم هم همراه مينا اومدن تو . سلام كردن و دست دادن...با برخورد اول ,شهروز فهميد مينا اينكاره نيست...خيلي خجول و اروم دست داد و سلام كرد..با اينكه ميدونست بهش گفتن براي چي همراهشون شده...شهروز از دخترهاي شر و شيطون بيشتتر خوشش

میومد.. چون خودش اروم و مغرور بود... هنوز نرسیده شروع کردن به می زدن و شوخی و خنده... شهروز که زیاد با شلوغی حال نمیکرد رفت تو اتاقش... مایوش رو پوشید و حوله و مایلش و برداشت و در برابر سوال بچه ها که پرسیدن کجا؟ گفت: میرم استخر...

سهراب با تعجب گفت: سرده ها!!!!!!!

نگاه عاقل اندر سفیه شهروز ساکتش کرد... میدونستن شهروز تو سرما هم شنا میکنه... البته که اب استخر گرم بود کلا استخر سیستم گرمایی داشت... فقط موضوع این بود که هنوز کله اشون خوب گرم نشده بود که پرن تو استخر! حوله و مایلش و گذاشت رو میز و پرید تو اب... طول استخر بزرگ و پروانه رفت و برگشت... وقتی به سرش و از اب بیرون آورد مینارو دید...

-گفتن این و براتون بیارم!

لیوان مشروب و از دستش گرفت و گفت ممنون!

وقتی دید ایستاده و مستاصل نگاهش میکنه به تخت استخر اشاره کرد و گفت بشین!

مینا هم نشست

-تو همیشه اینقدر ارومی؟

-تقریباً...

-مشروب؟؟؟

و لیوانش و به سمتش گرفت...

-میخورم حالا...

-چند سالته؟

22-

شهروز مقداری از لیوانش خورد... خودشم نمیدونست از این دختره خوشش نیومده یا فکرش مشغول می گله که اینطوری شده؟؟ فکرش که مشغول بود... با خودش فکر کرد به خاطر تعهدیه که بهش دارم... نباید ولش میکردم و میومدم!

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه لیوانش و گذاشت لب استخر و شروع کرد به شنا کردن!... وقتی برگشت مینا نبود... با خودش گفت این و چیکارش کنم این چند وقت؟؟؟

کمی بعد بقیه هم بهش ملحق شدن.. دیگه جای اون نبود.. رفت تو اتاق و لباس عوض کرد... در واقع کسی و نداشت مثل بقیه باهاش شنا کنه و تو سرو کله اش بزنه!

فصل ششم

می گل از دیروز که شہروز رفته بود تو خونہ بود و حوصلہ اش سر رفته بود تنها سرگرمیش دیدن فیلم بود و خوردن اس ام اسہای سما کہ فقط یہ موضوع داشت اینکہ مهمونی یادت نہرہ. تصمیم گرفت بہ این مهمونی برہ! برای چی باید خودش و حبس میکرد.. مهمونی ہم کہ خانوادگی بود.. تمام عید و میتونست تنها باشہ.. سما و خانوادش عید میخواستن برن ترکیہ.. گلارہ ہم کہ با خالہ اش اینہا میخواستن برن ایران گردی.. پس چہ دلیلی داشت یہ روز خوش نگزرونہ؟!.. بلند شد و لباسہاش و پوشید تا برہ لباس بخرہ.. لباس مناسب مهمونی نداشت... چند تا پاساژ کہ تر گل ازش خرید میکرد و بلد بود و نزدیکترینش و انتخاب کرد و... داشت تو پاساژ قدم میزد کہ مابیلش زنگ خورد... نوشته بود شہروز...

-باید درستش کنم... آقا شہروز... با این فکر خندید و گوشی و جواب داد

-بلہ؟

-کجایی؟

-بیرون..

-کجا؟

-من باید بہ شما جواب بدم؟/؟

-با کی هستی؟

می گل با اینکہ دوست نداشت جواب بدہ اما دلش نخواست باہاش بحث کنہ... وقتی ریگی بہ کفشش نبود برای چی باید حساسش میکرد؟؟

-تتہام.. او دم لباس بخرم...

-برای عید؟

لحن شهروز مهربون شد... همون موقع هم نشست رو مبل و پاش و گذاشت رو ميز و انداختشون رو هم...

-نخير..براي مهموني!

-مهموني؟

-مگه قرار نبود هر کس زندگي خودش داشته باشه؟؟ من اصلا از شما پرسيدم کجا ميريد و چيکار ميکنيد؟؟؟

-خب بپرس!

مي گل با تعجب گفت: بپرسم؟

-آره..ميخواي بدوني کجام؟

-نه!! يه من ربطي نداره....

-ولي من ميخوام بدونم تو کجايي و براي چي ميخواي لباس بخري!!

مي گل با عصبانيت گفت: براي مهموني دوستم!

شهروز حواسش و بيشتتر جمع کرد و از اون فاز مهربوني اومد بيرون

-مهموني کي؟

-مگه ميشناسيدش؟؟؟ اصلا براي چي ميپرسی؟؟

-براي اينکه الان من مسؤل تو هستم.. پس وقتي سوال ميپرسم جواب ميدي... فهميدي؟

-پنجشنبه تولد دوستمه... اودم لباس بخرم.... کافيه؟

-با کي ميخواي بري؟؟

-با عمه ام!

-چرا اينجوري جواب ميدي؟؟؟

خودشم نميدونست چرا... احساس تنهائي ميکرد با اينکه با شهروز زياد برخورد نداشت اما اينکه ميدونست هر روز يکي تو اين خونه مياد و ميريه بهش دلگرمي ميداد....

-ببخشيد... ميشه برم؟؟؟

-زود برگرد خونه... زنگ ميزنم...

بدون منتظر جواب موندن گوشي و قطع کرد... بالاي گوشيش و گذاشت رو ليش و رفت تو فکر!

مي گل يه لباس مناسب خريد و برگشت خونه... خواست به شهروز زنگ بزنه بگه رسیده... اما پشيمون شد...

-الان معلوم نيست تو بغل کي هست... زنگ بزنم يه چيزي هم بهم بگه!

لباسهاش و دوباره پوشيد... يه سارافن فيروزه اي بود با کت سفيد... تو بافت پارچه کتشي گلهاي رنگ سارافنش داشت... يه صندل سفيد هم گرفته بود... خيلي بهش ميومد... مخصوصا به رنگ چشمهاش... با اين فکر خنده ي تلخي کرد... فروشنده که پسر جووني بود تا آخرين لحظه که از مغازه بياد بيرون يه سره ميگفت به چشمتون مياد... حتي

اگر می گل بهش رو میداد تو اتاق پروم میرفت... چون وقتی لباس و داد دست می گل بهش گفت: اگر همراه نداری میتونم نظر بدم... صدام کن!!!

با تاسف سر تکون داد... چرا همه به یه چیز فکر میکنن؟؟؟

لباسهات و در آورد... هنوز لباس تو خونه ای نپوشیده بود که تلفن خونه زنگ خورد... گوشی و برداشت.. شماره شهروز بود...

-بله؟

-خونه ای؟

-نه.. تو کوجه ام....

شهروز لبخند پهنی زد.. از این حاضر جوابیش خوشش میومد!!!

-تورو باید یه گوشمالی بدم من!

-نظر لطفونه... حاضریم و زدم میشه برم؟؟

شهروز از جاش بلند شد و یه شیرینی از رو میز برداشت و در حالی که سعی میکرد از جلو چشم دیگران دور بشه سمت ته اتاق رفت و گفت: از اینکه اومدم مسافرت ناراحتی؟

-نه!

-چرا هستی!

-چه اسراری داری؟؟؟؟ نه نیستم...

شهروز عصبانی گوشی و قطع کرد.... از اینکه با یکی نرم حرف بزنه و باهات بد حرف بزنن بدش میومد.. این عادتش نبود هیچ... دقیقاً برعکس این و عادت داشت.. همیشه با بقیه خشک حرف میزد و همه باهات نرم بودن!!!

برگشت و به مینا که کنار بقیه نشسته بود و گاهی به حرفهای دیگران میخندید نگاهی انداخت... به ساعت نگاه کرد... ساعت 9 بود....

-بچه ها شام و میخواید چیکار کنید؟

علی-جوجه داریم....

-پاش و درست کن...

-گرسنه ای؟؟؟

شهروز که حوصله هیچی نداشت گفت: نه... شبتون بخیر!!

سهراب-واسا بابا الان درس میکنم بعد یکی زد تو سر علی و گفت: خب پاش و درست کن دیگه!

اما شهروز مانع ادامه این بحث شد

-نمیخورم... شب بخیر

بدون اینکه کسی چیزی بگه رفت سمت اتاقش...وقتی از دید همه ناپدید شد زیبا رو به مینا که دوست صمیمیش بود کرد و گفت: برو پیشش!

مینا به بقیه که همه داشتن نگاهش میکرد نگاهی انداخت و سرش و انداخت پایین...از این حرف صریح زیبا خجالت کشید...توقع نداشت تو جمع اینقدر بلند به همچین چیزی و ازش بخوان...سرش و پایین انداخت و گفت..میرم....

زیبا اومد دستش و گرفت و از جمع بیرون کشید...

زیبا-اون طرف تو نمیاد..باید یخش و باز کنی...بعد اکی میشه!

-بابا این انگار اصلا احساس نداره!

-درست میشه...باید درستش بکنی..اولش همینطوره...اما کافیه یخش و ابره!

-زیبا تو میدونی من احساساتیم....میدونی من دختری نیستم که قربون صدقه برم....من یکی باید یخ خودم و باز کنه!

-مینا موقعیت خوبیه...یه کم خودت و باهاش وفق بدی نونت تو روغنه!

مینا سری تکون داد!

-برو پیشش...خواهید بیا بیرون...

-اگر بیرونم کرد چی؟؟؟

-نمیکنه..اما اگرم کرد اشکال نداره...همه اخلاقش و میدونن چیزی از تو کم نیمشه...دوست دختر قبلیش و 4-5 ماه باهاشون بود یهو یه شب حال نداشت پرتشون میکرد بیرون!

-زیبا بی خیال..

-!!!!!!من به تو همه این چیزهارو گفته بودم...قبول کردی...

-فکر نمیکردم به این شدت باشه!

-بابا یه شب که چیزی نمیشه..تو این مسافرت و بگذرون...بعدش به هم بزن...الان میخوای برگردی تهران؟؟؟؟اگر اصلا نری پیشش یه چیزی به علی میگه!!!

مینا با بی میلی به سمت اتاق شهورز رفت!تقه ای به در زد و با اجازه شهورز وارد شد!

مینا-مزاحم شدم؟

-بیا تو!

مینا رفت تو اتاق تاریک و در و بست..دست برد که چراغ و روشن کنه

شهورز-روشن نکن...

مینا رفت و لبه ی تخت نشست....

شهورز-چند تا دوست پسر داشتی تا حالا؟

-2-3 تا!

-چند بار رابطه جنسي داشتی؟

مینا سرش و پایین انداخت و گفت: 3-4 بار!

-بیا بخواب اینجا و کنار خودش و نشون داد!

صبح وقتی چشم باز کرد بعد از اینکه به مینا که اونطرف تخت خوابیده بود نگاه کرد مایلش و برداشت و به مانیتورش نگاهی انداخت ... چرا منتظر زنگ می گل بود؟؟؟ چرا می گل باید بهش زنگ میزد؟ از جاش بلند شد و دوش گرفت وقتی اومد بیرون مینا هنوز خواب بود! لباس پوشید و رفت پایین... علی با نیش باز اومد جلو

-چطور بود؟

-ریدی!!!!

لحن خشک و جدی شهروز نشون داد هیچ از انتخاب علی خوشش نیومده! علی که میدونست الانه که ترکشهای عصبانیتش بهش اصابت کنه تصمیم گرفت یه چند روزی دم پر شهروز نشه!

روز مهمونی از صبح می گل کلی هیجان داشت.. تا ساعت 8 که بخواد بره صدفبار همه چیز و چک کرد که درست باشه.. از لباس و کفش و عطر و... هر چی بود تقریبا 1 سالی بود با هیچ کسی غیر از شهروز و دوستای مدرسه اش رابطه ای نداشت... این مهمونی براش حکم یه جور آزادی داشت! بی خبر از اینکه یه جایی تو شمال ایران یه نفر دل تو دلش نیست که امشب می گل فراره با کی بره مهمونی؟؟... چطور مهمونی هست...؟؟ اون پسر هم هست؟؟؟ چی میپوشه؟؟؟ لباس باز میپوشه؟؟؟

-یه تو چه شهروز... اینقدر دختر مستقل و فهمیده ای هست که خودش بدونه چی بده و چی خوب... اصلا تو چرا برات مهمه؟؟؟

با این فکر با تاسف سرش و تکون داد... دوباره فکر کرد... کاش اینقدر پاک نبود!!!

اما باز پشیمون شد.. اگر پاک نبود تو خونه تو نبود!!!!

نگاهی به ساعت انداخت... فکری و که از صبح تو سرش بود و بالاخره پیاده کرد... قبل از اینکه تلفن بوق بخوره به خودش تو ایینه پوزخند زد... کی تا حالا بی تاب دختری بود غیر از برای س/ک/س؟ عاشق شدی؟

-خفه شو!

با شنیدن صدای می گل که گفت: بله؟!!

اول خدا خدا کرد جمله اخرشو که بلند گفته بود نشنیده باشه بعد گفت: سلام!

-سلام.. خوبید؟

-مرسی... هنوز نرفتی؟

می گل کمی تعجب کرد... براش جالب بود که شهروز تو مسافرت اون هم احتمالا مسافرتی که به قول تر گل عشق و حال به راهه یادش مونده اصلا امروز چه روزیه!

می گل وقتی لحن اروم شهروز و دید ترجیح داد اروم صحبت کنه این شب و نه به خودش زهر کنه نه به اون!

-نه.. میخواستم زنگ بزنی آژانس!

-آژانس؟؟؟ مگه نمیداد دنبالت؟

-کي؟

-هموني که باهاش رفتي کافي شاپ!

مي گل کمي فکر کرد و يهو دوزاريش افتاد!!!

-اون؟؟؟نه بابا...اصلا فکر نکنم اون باشه تو مهموني!

-صداقت تو صداش شهروز قانع کرد!

-شب رسيدي خونه زنگ بزَن...

-شاید دير برسم!

-مهم نيست!

-اخه چرا بايد زنگ بزَن؟؟؟

-اينقدر سوال نکن کاري که ميگم و بکن!

-من دير ميرسم خونه!

-مثلا کي؟؟؟3؟؟4؟؟ بزَن...من بيدارم!

-باشه...ميزنم...

-خوش بگذره...

-به شما هم همينطور!

گوشي گذاشت و بلافاصله شماره آژانس و گرفت...1 ساعت بعد تو مهموني کنار گلاره نشسته بود..گلاره همش ساعتش و نگاه ميکرد و منتظر سعيد بود!

-اه گلاره بسه ديگه..مياد !

-نميدونم چرا دير کرده!!!ادم بد قولي نبود!!!

-ااااوووووققق!!!

-چته؟؟؟

-حالم بد شد..زنم اينقدر شوهر ي؟؟؟

-شوهر يم نيست که دوست پسر مه..

-فرقي نداره!!!!همشون يکي ان!

گلاره با شوق از جاش بلند شد...مي گل رد نگاهش و دنبال کرد...با ديدن آراد کنار سعيد برگشت با عصبانيت به گلاره که اونم معلوم بود تعجب کرده نگاه کرد!

زد تو پهلو گلاره و گفت:اين اينجا چيکار ميکنه...

گلاره با لبخندي که رو لبش بود گفت:نميدونم..خير نداشتم!!!

حالا ديگه بهشون رسیده بودن... با هم دست دادن... مي گل نگاهی به سر تا پای آراد کرد... شلوار جین و یه تیشرت یقه باز سرخابی با راهپای سرمه ای! یه کالج سرخابی هم پاش بود... معلوم بود برای مهمونی لباس نپوشیده!!!
وقتی نگاه می گل دوباره رو صورتش برگشت متوجه شد آراد داره با لبخند نگاهش میکنه....

می گل نا خودآگاه اخم کرد! او رفت سمت صندلیش نشست! گلاره و سعید یه راست رفتن وسط پیست رقص!
آراد هم صندلی کنار می گل و انتخاب کرد و نشست!

-من دعوت نداشتم!

میگل نیم نگاهی بهش کرد و لبخند محوی زد!

-دلم برات تنگ شده بود... اگر میدونستم اون روز روز اخیره که میرید مدرسه حتما میومدم!

-خواهش میکنم دیگه نیاید دم مدرسه... اگر مدیرمون بو بیره من و اخراج میکنه!

-من دلم فقط به این دم مدرسه اومدن خوشه... اونم نیام؟؟؟

لحنش اینقدر ملتمسانه بود که یه لحظه دل می گل لرزید... اما زود خودش و جمع و جور کرد!

-من خواهش کردم... اینطوری ممکنه برام دردرس بشه!

-هر طور راحتی... اگر اذیت میشی باشه... نمیام!!!

سکوت می گل نشون از مثبت بودن جوابش بود... بعد از حدود 1 ساعت باز هم آراد بود که سکوت و شکست!

-نمیرقصی؟

--نه!

لحن خشکش باعث شد آراد دیگه هیچی نگه!!!... اما باز سکوت و شکست

-چی از من دیدی که اینطوری میکنی؟؟

-هیچی... خواهش میکنم ادامه ندید! من تا قبولی دانشگاهم نمیخواد درگیر این رویط بشم... خواهش میکنم!

اون مهمونی برای می گل بر خلاف چیزی که فکر میکرد خیلی دیر و سخت گذشت... کمی با گلاره و سما رقصید... اما حضور آراد غذایش میداد... نه برای اینکه پسر بدی بود... بلکه برای اینکه پسر خیلی خوبی بود... خالصانه و صادقانه عشق میورزید... اما می گل هیچ مدله نمیتونست خودش و راضی به این رابطه کنه!!! مطمئن بود این جور روابط رو درس خوندنش تاثیر میزاره... حالا که شرایطی برایش پیش اومده بود که بتونه راحت و با شرایط عالی درس بخونه نباید با دست خودش همه چیز و خراب میکرد!!! حالا این پسر بدون اینکه بهش بر بخوره و خسته بشه تمام مدت در کنارش بود....

شب با اصرار خواست برسونتش... اما می گل مخالفت کرد و با آژانس برگشت خونه! به محض اینکه رسید به ساعت نگاه کرد 2 و نیم بود... اول خواست زنگ نزنه به شهروز... فکر کرد دیر وقته... اما بعد پشیمون شد... اون گفت بزن... نزنم هم عصبانی میشه هم فکر میکنه ریگی به کفشم بوده....

تلفن و برداشت و شماره گرفت!

شهر روز که 1 ساعتی بود از جمع بزن و برقص بقیه که کنار استخر راه انداخته بودن بیرون اومده بود و رو تختش دراز کشیده بود... با شنیدن صدای زنگ موبایلش که تو این سه ساعت بیشتر از 100 بار نگاهش کرده بود که مبادا تو سر و صدا زنگ خورده باشه و اون نشنیده باشه از جا پرید و به محض دیدن شماره خونه تماس و برقرار کرد

-بله؟؟؟

خیلی دلش میخواست بگه جانم.. اما نگفت.. تنها دلیلشم خود می گل بود... اون نباید فعلا چیزی میفهمید...

می گل با شنیدن صدای بشاشش شهر روز خیالش راحت شد که شهر روز خواب نبوده!

-من رسیدم!

این یعنی مکالمه باید تموم میشد... اما این چیزی نبود که شهر روز میخواست

-خوش گذشت؟

-بله!

می گل بی ادبانه جواب نمیداد.. در کمال ادب و احترام جوابهای کوتاه میداد!

-با کی برگشتی؟

-آزانس!

-انگار خیلی خسته ای!! برو بخواب

این و گفت و گوشی و قطع کرد!

عصبانی بود... از دست خودش... نه از دست می گل...

-خب دیوونه اون که با تو صنمی نداره.. چرا باید مثل بقیه باهات حرف بزنه؟؟؟ توقع داشتی بشینه سیر تا پیازه مهمونی و برات تعریف کنه؟ اصلا به تو چه، کی رسیده، کی خوابیده کی رفته کی اومده؟

با عصبانیت پنجره اتاقش و باز کرد رفت رو ایوون و داد زد... علی!!! علی!!!

وقتی دید علی نمیشنوه بلند تر داد زد... علییی!!!

اما اون صدای موزیک و جیغ و داد نمیزاشت صدا به علی برسه... گوشیش و برداشت و شمارش و گرفت به امید اینکه گوشیش همراهش باشه... که خدارو شکر بود... علی شماره رو که دید سرش و آورد بالا ببینه شهر روز رو ایوونه؟؟؟! لوقتی شهر روز و دید گوشی و جواب داد... بله؟؟؟

-مینارو بفرست بالا!!!

علی با تعجب دنبال مینا گشت... تو این 2 روز شهر روز دیگه با مینا حتی هم کلام نشده بود...!

مینا رو در حالی که با یه پسری گرم گرفته بود پیدا کرد!

کشیدش کنار... برو پیش شهر روز..

-برای چی؟؟؟

-نمیدونم گفت بگو مینا بیاد...

-علي من نميرم...مگه من بازيچه ام اون من و فقط براي شهباش ميخواد؟

-حالا گفته بيا برو...درست ميشه..گفتم كه بايد يخش باز بشه!

-نميرم!!!

-بي خيال مينا...يه چيزي بهمون ميگه!!!

-آخه!!!

دستش و گرفت و به سمت ساختمان كشوندنش...

-برو ديگهه!!!مينا با بي ميلي رفت سمت اتاق شهروز...يا بايد از اونجا ميرفت...يا بايد تا اخر اين مسافرت تحمل ميكرد...

شهروز مبالش و خاموش كرد و پرت كرد رو ميل گوشه اتاقش...دستش تو موهاش كشيد و گفت...از فكر كردن به مي گل بهتره!!!!

فرداي سال تحويل مي گل روزنامه اي رو كه روز پنجشنبه وقتي رفته بود براي سما كادو بخره خريده بود و باز كرد و شروع كرد نگاه كردن كه چشمش افتاد به يه آگهي...تور 3 روزه كوير!

با خودش فكر كرد...چه اشكالي داره 3 روز برم مسافرت?...با تور هم كه خطر نداره!اومد شماره تلفن آگهي و بگيره كه ياد شهروز افتاد...با اينكه فكر ميكرد به اون ربطي نداره اما بهتر ديد بهش زنگ بزنه..به هر حال پول..پول اون بود...خونه هم فعلا دست مي گل بود..بايد بهش اطلاع ميداد...فقط اطلاع ميداد..اجازه نميگرفت!

با ديدن شماره مي گل روي گوشيش نيشش باز شد...ديگه به خودش كه نميتونست دروغ بگه...از اخيرين باري كه با مي گل حرف زده بود روزي 100 بار اين گوشي و نگاه ميكرد كه شايد مي گل زنگ زده باشه يا يه اس ام اس داده باشه كاري كه تا به حال نكرده بود!

باز هم نگفت جانم...نميخواست اون و وارد بازي كنه...بهتر ديده بود بزاره حداقل بعد از امتحان كنكور ابراز علاقه كنه...و از ته دل دعا ميكرد اين حس علاقه باشه نه هوس!

-يله؟

اما اين بله خيلي نرم بود..خبيليبي!!!

-سلام

-عليك سلام....

-سال نو مبارك!

-همچنين!!!

ليوان مشروبش و از رو ميز برداشت براي اينكه از زير نگاههاي پرسشگرانه بقيه فرار كنه رفت و تو ايون نشست...احتمال زياد ميداد اين مكالمه زياد طول نكشه...اما دلش ميخواست از همون مقدار هم لذت بيره!

-آقا شهروز؟؟؟!!!

لحن ملتسانه و پر از خواهش مي گل توجهش و جلب كرد!

-ج...بله؟؟؟

ج اول حرف اول جانم بود که خورده شد!

-من میخوام با تور برم سفر!!!

لیوان مشروبش و محکم کوبید رو میز و گفت:چی؟؟؟

-یه تور سه روزه کویر هست..میخوام باهش برم...

-اگر تصمیم گرفتی چرا به من زنگ زدی؟؟؟؟

-پول شماس..خونه شما هستم..باید بهتون اطلاع میدادم!!!

-نمیخواد بری!!!

-چرا؟؟؟

-چون نمیخوام بری...یه دختر تنها 3 روز با یه عده غریبه!!

-توره!!!!

-باشه...همون مسئول تور مشکل سازه...فکر میکنی یه دختر تنها تو یه تور چی برایش پیش میاد؟همون کسی که مسئولش برات هزار نقشه میکشه وقتی ببینه تنهایی!

می گل که هم قانع شده بود هم ناراحت...گفت:پس چیکار کنم؟؟؟

اما با پیشنهاد شهروز که اون هم خیلی عجولانه فکرش و بیان کرده بود و بلافاصله پشیمون شده بود، می گل هم از لحنش پشیمون شد!

-پاش و یه آژانس بگیر بیا اینجا!

هر دو بعد از این پیشنهاد کمی عقب نشینی کردن.....

-نه ممنون..باشه نمیرم..کاری ندارید؟

-نه...موفق باشی

می گل گوشی و که گذاشت با حسرت شروع کرد ادامه روزنامه رو خوندن!یهو چشمش به یه تور ۱ روزه افتاد!!!

بدون فکر باز شماره شهروز و گرفت!

شهروز که لیوانش دستش بود و به دور دستها خیره شده بود با دیدن دوباره شماره خونه کمی جابجا شد...مثل پسر بچه هایی شده بود که برای اولین بار یه رابطه رو شروع میکنن!!!!

اینبار بی اختیار گفت:جانم؟

-تور یه روزه چی؟

-حوصبله ات سر رفته؟؟؟

نه!! یعنی!! هیچی... باشه نمیرم!!!

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف شهروز باشه گوشه و گذاشت!

با خودش فکر کرد... دانشگاه قبول بشم راحت میشم... حداقل با دانشگاه میتونم اینور انور برم... روزنامه رو پرت کرد و بلند شد... ساعت 8 شب بود... کمی از غذای ظهر و خورد و رفت سر کتابهاش... به ما نیومده تعطیلات عید داشته باشیم... همون درس بخونیم بهتره!!!

شهروز لیوانش و یه جا سر کشید... سیگاری اتیش زد و پاش و گذاشت رو میز... تمام حواسش پیش می گل بود... برای خودش تعجب داشت... اما ترجیح داد به این چیزا فکر نکنه... فکر کردن به میگل و غرق شدن تو این حس براش لذت بخش بود!!! یا اینکه هر چند وقت یه بار به خودش نهیب میزد یه هوسه... به محض اینکه ازش سیر اب بشی همه چیز تموم میشه... اما ترجیح میداد تا سیراب شدن از حسش لذت بیره...!!!

یه لحظه یه تصمیمی گرفت... با خودش فکر کرد رو مستی این تصمیم و گرفتم... اما ترجیح داد فقط عملیش کنه....

ساعت 2 شب بود... میگل که در حال درس خوندن خوابش برده بود و بعد از 1 ساعت از خواب پریده بود... دیگه خوابش نبرده بود... کانال موزیک زده بود در حالی که از نبود شهروز استفاده کرده بود و یه تاپ و شلوارک کوتاه پوشیده بود در حال خالی کردن انرژی بود!

اما وقتی در حال چرخیدن بود شهروز و دید در حالی که سرش پایین بود داشت در خونه رو میبست!!!

ناخودآگاه یه نگاه به خودش انداخت... لباسش خیلیییی ناجور بود... باز به شهروز نگاه کرد... بدون اینکه نگاهش کنه همونطور که سرش پایین بود رفت تو اتاقش... نه اینکه خجالت کشیده باشه احساس کرد می گل براش مقدسه... دلش نخواست نگاه هرزه بهش بندازه... حسی که براش خیلیییی عجیب بود... شاید همون احساس مسئولیته بود!!!

می گل وقتی دید شهروز رفت تو اتاقش دوید تو اتاقش و لباسش و عوض کرد... بعد برگشت بیرون و تی وی رو خاموش کرد... خواست بره و از شهروز بپرسه چرا برگشته اما اینکار و نکرد... حتما با دوست دخترش دعواش شده که فردای سال تحویل هنوز این همه از تعطیلات باقی مونده برگشته... در اینصورت الان حسابی عصبانیه... منم دیگه تحمل تحقیر شدن ندارم!!!

رفت تو اتاقش و خوابید رو تخت... با همون لباسها... مست مست بود... بر عکس همیشه که تو جاده نمیخورد اینبار تا جایی که تونسته بود خورده بود... فکر کرد بزار این و بهانه کنم تا به سرایم برسم... اما چرا نتونست... چرا بدتر شد؟؟ چرا حتی نگاهش نکرد... وقتی دید لباسش خیلی بازه سرش و انداخت پایین... شهروز پسری بود که خیلی خودش و کنترل میکرد... تا خودش نمیخواست نسبت به هیچ دختری حتی اگر کاملاً جلوش برهنه بود کشش پیدا نمیکرد... و حتی تحریک نمیشد... این موضوع کاملاً در اختیارش بود... اما حتی دلش نخواست می گل و نگاه کنه... با همون یه نیم نگاه دلش لرزیده بود و فکر کرده بود این حسی که من پیدا کردم پاک تر از شهوته!!!

سرگیجه مستی داشت دیوونه اش میکرد... بلند شد و با لباس رفت زیر دوش... از این حال بدش میومد... شاید این دومین بار بود این حس و داشت... یه بار به خاطر مرگ پدر مادرش و غم از دست دادنشون اینقدر خورده بود و حالا!!!.....

وقتی چشم باز کرد نفهمیده بود کی از حموم بیرون اومده و خوابیده... هوا روشن شده بود!! ساعتش و نگاه کرد 11 بود... بایدم هوا روشن بود... از جاش بلند شد و رفت بیرون... انگاهی به اطرافش انداخت... می گل نبود... رفت تو آشپزخونه... روی میز صبحانه مفصلی چیده شده بود... معلوم بود می گل بیدار شده و صبحانه اش و خورده! با اینکه خیلی دلش میخواست می گل هم همراهیش کنه اما تنها بدون اینکه می گل و صدا کنه نشست و شروع کرد به خوردن... همینکه تو خونه ای که می گل هست داره صبحانه میخوره براش کافی بود... به این فکرش پوزخند زد... برو بابا!! تورو چه به این حرفها؟؟؟

هنوز چند لقمه نخورده بود که صدای مبابلیش و شنید.. کمی فکر کرد ببینه کجا میتونه باشه.. به دنبال صدا دور خونه گشت.. دیشب اینقدر مست بود که اصلا یادش نمیومد چی و کجا گذاشته؟ روی میز نهارخوری پیداش کرد... برش داشت... برعکس تصورش که فکر میکرد علی هستش مامان علی بود... گوشه و برداشت

-بله؟

-سلام خاله... سال نو مبارک!!

با خودش فکر کرد... این آرامش قبل از طوفانه.. هر چی هست به می گل ربط داره... از بعد از فوت مامان و بابام این اولین ساله که خاله زنگ زده و عید و تبریک میگه... هر بار شمارش رو گوشیم افتاده پشتش ناله و نفرین شنیدم!!

-مرسی خاله... همچنین!

-کجایی؟

-چطور؟

-گفتم اگر برگشتی تهران میخوای می گل و بیار پیش من راحت باشی!

-می گل خودش خونه داره...!!!

-نمیگم نداره... میگم تو خونه ای... اونم خونه است درست نیست.. بیارش اینجا؟؟

-مگه تو این 1 سال من کجا بودم اون کجا بوده؟؟؟

-به هر حال هر روز مدرسه بوده بعدم مشغول درس بوده.. الان دو تایی بیکارید و تو خونه!

-می گل هیچ جا نمیره!!!

دیگه لحن خاله عصبانی شده بود: همون دیگه به هوای می گل اومدی... من که دارم به اینکه سال دیگه هم ثبت نامش کنم یا نه شک میکنم!!!

-مهم نیست... عقدش میکنم میفرستمش مدرسه شبانه روزی بعدم کنکور میده!!!

با شنیدن این حرف انگار زیر خاله اش آتیش روشن کردن

-دیگه چی؟؟؟ میدونی دختره چند سالشه؟؟؟ دختر پاک و دست نخورده رو عقد کنی؟؟؟ چقدر تو رو داری!!!

-پس چیکار کنم؟؟؟ نزارم درس بخونه؟؟؟ وقتی شما که آشنایی ناز میکنی چطوری برم به غریبه ها بگم ثبت نامش کنن؟

-خیلی خب... من کاریش ندارم.. میزارم درس بخونه!!

-نزارید هم گفتم که راه چاره داره... به هر حال فکر کردید مناسب مدرسه اتون نیست بگید پیام پرونده اش و بگیرم!

-نمیخواد... فقط خواستم تو اون کثافت خونه نباشه!!!

-من که میدونم این حرفها از گور اون علی در به در بلند میشه... من که میدونم پای می گل برسه خونه شما علی تهرانه... پس خواهش میکنم من و بهانه نکنید... که خودتون یکیش و دارید بدتر از من..

گوشی و قطع کرد و باز پرتش کرد رو میز!

خاله شهلا که در واقع مادر علي بود همونطور که شهروز با اون زیرکيش فهميده بود براي مي گل نقشه کشيده بود... فکر ميکرد اين به کيس مناسب براي علي... وقتي درسش تموم بشه ميگيرمش براي علي... و از اونجا که خود علي هم دائم مي گل مي گل ميکرد... حسابي دلش و صابون زده بود که با وجود اين همه کثافت کاريهاي پسرش يه دختر خوب و نجيب و پاک و براش ميگيره! يادشه وقتي خواهرش خواست زن پدر شهروز بشه همه خانواده مخالف بودن... چون اونها يه خانواده مذهبي بودن و پدر شهروز يه خانواده کاملا بي حجاب و مخالف فرهنگ اونها... پدر شهروز پسري بود که پدر مادرش امريکا زندگي ميکردن و خودش براي سرکشي به املاک پدرش گهگاه ايران ميومد و تو اين رفت و امدها مادر شهروز که با عقايد خانواده اش مخالف بود و تو مسير مدرسه ميبينه و اينقدر ميره و مياد تا بالاخره مادر شهروز و عقد ميکنه و... اما به شرطه ها و شروطه ها... اينکه مادر شهروز ديگه برنگرده سمت خانواده اش... با يه دست لباس تنش فرستادنش رفت... ولي مادر علي که به خاطر چادري که سر ميکرد و عقايدش که کاملا باب ميل خانواده اش بود دختر آزادي بود... تماسش و با مادر شهروز قطع نکرد... هرچند هميشه با نفرت از پدر شهروز ياد ميکرد... اما خواهرش و تنها نداشت... حتي بعد از به دنيا اومدن شهروز بارها بهش گفت بيا طلاق بگير و برگرد... من با مامان اينها صحبت ميکنم راضيشون ميکنم... اما شهرزاد... برنگشت... حتي به خواهرشم گفت اگر بخواد زندگيش و خراب کنه ميره امريکا ميمونه... تا ديگه دستتم بهش نرسه...!! شهروز تقريبا 20 ساله بود که مادر پدرش فوت کردن... تو يه صانحه ي هوايي... و شهلا مرگ خواهرش و کثافتکاريهاي شهروز و از چشم پدر شهروز ميديد... بعدم که پسر خودش با شهروز مچ شد و اون نفرتش از پدر شهروز و صد البته خود شهروز بيشر شد... و حالا... با خودش فکر کرد... سيب سرخ اسير دست شغال بشه؟؟؟ هرگز... بايد زن پسر خودم... بشه...

ميدونست با اين کثافتکاريهاي علي دختر خانواده دار زنش نميشه... اما اين دختر خانواده نداشت... و خانوم بود... هر چند که شايد به ظاهر شهروز کثيف تر از علي بود... اما شهروز براي کثافت کاريهاش يه خط و مشي داشت و علي نه... علي اصلا براش مهم نبود اين دختری که الان روبروي منه کيه؟؟؟ از چه قماشيه؟؟؟ اصلا اينکاره هست يا نه... اما شهروز نه... شهروز رو کسايي دست ميذاشت که خودشونم اينکاره بودن... و طالب اينجور روابط!!

-سلام

صداي خجول مي گل از فکر درش آورد! سرش و بالا آورد و خنده مهربونانه اي به روش زد!

-سلام...خوبي؟؟

-ممنون... شما خوبيد؟

شهروز از پشت ميز بلند شد و به سمت مي گل رفت... اما مي گل سريع به سمت آشپزخونه رفت... شهروز بي توجه به اين دوري دنبالش راه افتاد....

مي گل در حالي که سرش با جستجو در يخچال گرم کرده بود پرسيد!

-چرا برگشتيد؟؟؟

-چرا برنگردم؟؟

-من منظورم اين بود که...مگه نگفتيد تا اخر عيد نيام؟؟؟

-ناراحتي برگردم؟

-اين چه حرفيه؟؟؟خونه مال شماس...هر وقت دوست داريد ميتونيد بيايد و بريد!

-فردا بريم سفر؟

مي گل با تعجب برگشت..

-سفر؟ کجا؟

-فرقی نمیکنه... هر جا تو بگی...

می گل پوزخندی زد...

-من؟ من تا این سن تنها سفری که رفتم با مدرسه رفتم مشهد... هیچ جا رو ندیدم نه میشناسم...

-تو جغرافی که خوندي... از دوستات که شنیدی... کویر دوست داری بریم؟

-شما به خاطر من که برنگشتید؟

-حالا اگر برگشته باشم چی میشه؟

می گل با استرس نگاهش کرد و گفت: اگر اینطوره بهتره برگردید....

بی توجه به کاری که میخواست بکنه قابلمه ای رو که از تو کابینت برداشته بود و گذاشت رو میز و با عجله رفت تو اتاقش!

شهر روز رفت و قابلمه رو گذاشت تو کابینت... ساعت و نگاه کرد 12 و نیم بود!

نشست جلوی تلویزیون... اما تمام حواسش تو اتاق می گل بود... چرا بیرون نمیومد؟؟؟ یعنی ناراحتش کرده بود؟؟؟ خیلی عجولانه پیشنهاد سفر و داده بود؟؟؟ آره خیلی عجولانه و بی مقدمه بود... کار و خراب کرده بود... بند و اب داده بود...!! لبرش و تکون داد و از خودش پرسید... واقعا سوتی دادم؟؟؟ من؟؟؟ با این تجربه؟؟؟ تو این سن؟؟؟

بلند شد رفت پای پیانوش... همون کاری که همیشه خودش و باهانش آروم میکرد... اول آروم دستی رو دکمه هاش کشید... و بعد شروع کرد به نواختن....

می گل داشت فکر میکرد... از ترحم بدش میاد... از دلسوزی... از اینکه کسی به حالش دل بسوزونه... چرا باید شهر روز اون جمع دوستانه ای که هر سال باهاشون بود و ول کنه و برگرده؟ کاش نگفته بودم برم سفر... آخه دختر تو این همه سال عیدها تو خونه بودی... امسال میموندی خبرت... معلومه از اون بی جنبه هایبی... تا یه کم مستقل شدی میخواستی ول بشی... ببین... حالا شهر روز به خودش گرفت... فکر کرد به قول ترگل پا دادی... با این فکرها بغض کرد... تابستون میرم واحد میگیرم... جهشی میخونم... من میتونم... بعدم یه جوری کنکور میدم شهرستان قبول بشم... برم از این خونه... اومدم جای این بدبختم تنگ کردم!! اخب معلومه با وجود یه دختر تنها و سوسه میشه... حالا خوب شد؟؟ دیگه تو خونه هم راحت نیستی... تمام این مدت اون صدایی که میگفت دوستت داره رو سرکوب میکرد... باشنیدن صدای شهر روز از جا پرید!

-می گل!! می گل!!

در و باز کرد... تو صورت شهر روز دنبال شهوت گشت... اما جاش مهربونی دید...

-بیا نهار بخور!!!

-الان میام..

شهر روز در حالی که پشتش و کرد و به سمت اتاق رفت گفت: منتظرتم!!!

دیدي گفتم دوستت داره... از شهر روز بعیده بیاد دنبال کسی برای غذا!! مثل این چند وقت... چرا امروز اومد؟؟

-داره در باغ سبز نشون میده!!!

برای اینکه این حس قشنگ دوست داشته شدن و خودش با فکرهای خودش بیشتر از این خراب نکنه با قدمهای سریع بیرون رفت... با خودش گفت: تا چیزی کاملاً مشخص نشده بهتره از این اخلاقی لذت ببرم... 2 دقیقه دیگه اش معلوم نیست!!!!

داشت میرفت سمت آشپزخونه که صدای شهروز و از سمت دیگه شنید... به سمت صدا برگشت... شهروز روی میز نهارخوری بزرگ تو پذیرایی نشسته بود... به میز خوشگلم چیده بود..

یعنی کار خودشه؟؟؟

اروم رفت و یکی از صندلیهارو انتخاب کرد و نشست!

-دستتون درد نکنه!! زحمت کشیدید....

-دست رستوران درد نکنه... من کاری نکردم که!!!

می گل لبخندی پر از تشکر زد... و در جواب لبخندی پر از محبت دریافت کرد!

-چرا نمیخوری؟

-شما بفرمایید اول!

شهروز بدون تعارف چنگال توی ظرف ژیکو رو برداشت و تیکه ای گوشت برای خودش گذاشت....

یکی دو تا تیکه خورد رو به می گل گفت...

-پس چرا نمیخوری؟؟؟ دوست نداری؟

می گل لبخندی زد و گفت: من دوست ندارم شما به خاطر من اومده باشید!!

برخلاف انتظار می گل که توقع داشت شهروز دادی... تشریحی چیزی بزنه شهروز چنگالش و اروم گذاشت زمین... اول تو چشمهای می گل نگاه کرد... بعد نگاهش و ازش گرفت و گفت: من به خاطر تو نیومدم!

می گل در حال گفتن: خب... خیالم راحت شد دست برد و کمی غذا کشید!

شهروز فکر کرد... آره من به خاطر تو نیومدم... من به خاطر خودم اومدم... به خاطر دلم... که دیگه اختیارش دستم نیست... چقدر زود دل باختی شهروز... دلی که دیگه همه مطمئن بودن از سنگ شده... که فکر میکردن هیچ احساسی توش نیست!

شهروز سعی کرد می گل و نگاه نکنه... نمیخواست معذبتش کنه... میدونست دختر تیزیه... در حال خوردن یا بهتر بگم بازی کردن با غذاش گفت: فردا بریم تنگه واشی؟

می گل بارها اسم این مکان و شنیده بود... بارها دوستاش این تنگه رو برایش وصف کرده بودن و هر بار تعجب کرده بودن از اینکه چطور می گل تا به حال نرفته و می گل مشغله زیاد شهروز و بهانه کرده بود... حالا شهروز

پیشنهاد این سفر و بهش داد!!!

-من همسفر خوبی برای شما نیستم!!

-داری بد من و میگی یا بد خودت و؟

می گل دست از خوردن کشید و متعجب شهروز و نگاه کرد...

-هیچکودوم... فقط... فقط... به هم نمیخوریم....

-کودومون بهتریم حالا؟

-من مقایسه نمیکنم... دارم از تفاوتها میگم...

-من اونقدر که تو فکر میکنی بد نیستم!!!

-نه!!! به!!! اصلا منظورم این نبود!!!

-من از جمعی که باهاشون رفته بودم سفر راضی نبودم... ترجیح دادم خونه باشم تا اونجا... فکر کردم تو هم تنها بودی.... به مدت هفتاد و هشتاد و نه روز...؟؟؟

در ادامه حقیقتی که تو دلش بود و بیان کرد... با خودش گفت یا میفهمه... یا نمیفهمه... اگر نفهمید که هیچ... من کار خودم و میکنم تا بفهمه... اگرم فهمید یا وا میده همین امشب تو اتاقمه... یا باز به الهه بودنش ادامه میده... و چقدر دلش خواست می گل به الهه بودنش ادامه بده!!!

-میخوام به بار به حرف دلم گوش بدم!!

این جمله می گل و تکون داد...

شهرز میدونست این حرف با اینکه کاملا تو لفافه گفته شد اما ممکن بود می گل به شدت عقب نشینی کنه... مگر اینکه نمیفهمیدن یا خودش و میزد به اون راه... و می گل راه دوم و ترجیح داد... اون داشت با شهرز زندگی میکرد... اگر عکس العمل نشون میداد یا باید تارک دنیا میشد... یا تو دام شهرز میافتاد!

اما می گل با بی تفاوتی گفت: وقتی با اونها حال نکردید... با من اصلا حال نمیکنید....

-چرا اینطوری فکر میکنی؟؟؟ تو دختر خوبی هستی.... اصرار نمیکنم که معذب نشی... اما دوست داشتم امسال عید برات متفاوت باشه... همونطور که طرز زندگی کردنت متفاوت شده...

با بی حوصلگی قاشق چنگالش و گذاشت کنار بشقابش و بلند شد و رفت پای پیانوش نشست!!!

می گل که پشت به پیانو نشسته بود صدای پیانو علاوه بر گوشش روحش نوازش داد... تا به حال اینقدر از نزدیک صدای پیانو شهرز و نشنیده بود!... دست از خوردن کشید و سرش و برگردوند... با اینکه صورت شهرز و نمیدید... اما میتونست بفهمه چقدر تو حس رفته... بی اختیار از جاش بلند شد و رفت کنار شهرز ایستاد... به انگشتهای شهرز که با مهارت روی دکمه های پیانو حرکت میکرد خیره شد... شهرز که بوی می گل و حس کرده بود و کلا این حسی که تازه گیها درگیرش شده بود پای پیانو کشونده بودتش چشمهاش و بست و تا آخر اهنگ چشم بسته پیانو زد! وقتی تموم شد می گل بی اختیار براش دست زد... شهرز با شنیدن صدای دست می گل چشم باز کرد... نگاهش کرد اما زود نگاهش و زدید... چقدر دلش میخواست می گل و بغل کنه... به خودش نهیب زد... حس پاکت و درگیر شهوت نکن...

-چقدر قشنگ میزید!

شهرز فکر کرد همین سوم شخص حرف زدنش من و دیوننه کرده... همین ادبش... همین رعایت حریمش....

-میخواهی یاد بگیری؟

می گل با چشمهای گرد شده گفت: من؟؟؟

-مگه غیر از تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟

-آخه!!!!

شهر روز سرش و تگون داد و گفت: آخه؟؟؟؟!!!!

يعني ادامه بده!!!

-هيچي....!!!!

رفت سمت ميز....

-دست نزن...ميگم بي بي بياد جمع کنه!!!

-خودم جمع ميکنم خب!!!

-تو برو ساکت و ببند!!!

-براي چي؟؟؟

-شهر روز تو صداتش رگه ي عصبانيت نشست...من فردا ميرم تنگه واشي...دوست داري ساکت و ببند بريم...

بعد سيگارش و روشن کرد و رفت جلو پنجره قدي تمام شيشه که نمای شهر داشت ايستاد!!!

تا شب هم مي گل با خودش درگير بود...هم شهر روز...مي گل فکر ميکرد چيکار کردم که اين هوايي شده و برگشته و با من اينقدر مهربون رفتار ميکنه؟؟؟...حسابي ترسيده بود اما نميخواست خودش و تو اتاق حيس کنه...با خودش تکرار کرد ترس برادر مرگ...بترسي کارت تمومه...خيلي عادي رفتار کن..انگار اصلا متوجه پيام نهفته تو حرفهات نشدي...اينطوري بهتره...حتي درخواست مسافرتش و قبول کن...اينطوري هم به اون ثابت ميکني داره اشتباه ميکنه هم به خودت ثابت ميکني در برابر کوچکترين محبتي کوتاه نمياي!!!هرچند در مورد آراد ثابت کردي...اما اين فرق ميکنه...اين هميشه در کنارته...روز و شب...پس بزار تکليفش مشخص بشه...اگر خيالهائي هم داره خودش پشيمون بشه...کناره گيري کني فکر ميکنه داري براش ناز ميکني...

با اين فکر از جاش بلند شد و رفت بيرون حالا شهر روز بود که سيگار ميکشيد و در حالي که به دود سيگارش خيره بود فکر ميکرد!کاش اينقدر کثافت کاري نميکردم تا الان با اعتماد به نفس و خيال راحت ميرفتم و مستقيم بهش پيشنهاده دوستي ميدادم...به خودش پوزخند زد...بازم دوستي؟؟؟نميخواي ادم بشي؟؟؟

-زر نزن...تو گلوم گير ميکنه بخوام باهش ازدواج کنم....

-احمق..اگر پاک بودي چرا گير کنه؟؟؟پاک بودي ديگه....

-با اين اختلاف سني؟؟؟

-خفه شو..ساکت شو...بسه....!!

درواقع اين واقعيت و نميخواست قبول کنه...براش مهم نبود و اميدوار بود براي مي گل مهم نباشه!

با صدای مي گل به خودش اومد

-چاي ميخوريد؟؟؟

-نه!!امنون..من ريختم براي خودم!!!

-مي گل چاي ريخت و برگشت نشست رو يکي از مبلها...

-فردا میرید واشی؟

-اره...میای؟؟؟

درواقع تصمیم داشت اگر می گل همراهیش نکنه نره....اما طوری وانمود کرد که اومدن و نیومدن می گل براش مهم نیست....میدونست اینطوری می گل زودتر راضی به همراهیش میشه!!!

-با کی میرید؟

-خودم...تنها!!!

-چرا تنها؟؟؟مسافرت تنهایی حال نمیده!!!

-خب از تو خواستم بیای گفتی نه دیگه...بعدم...چطور تو میخواستی تنهایی بری کویر؟

-خب من با تور میرفتم کلی ادم باهام بود...

-اونجا هم ادم زیاده...تنها نیستم...

سکوت به وجود اومده ناشی از سبک سنگین کردن می گل و باز شهروز شکست!

-نمیای؟خوش میگذره ها...خیلی قشنگه!!!

-باشه میام....

شهروز در حالی که سعی کرد خوشحالیش و پنهان کنه گفت:پس ساک ببند....

-مگه چند روز میریم؟؟؟

تعجب و وحشت تو صدای می گل باعث شد شهروز بخنده

-صبح میریم شب برمیگردیم....اما اونجا خیلی سرده...لباس گرم بردار..به هر حال تو کوه و دشتیم..چیزی اونجا نیست..باید مجهز باشی!

می گل سری تکون داد یعنی فهمیدم...چابیش رو خورد و با اجازه ای گفت و رفت...کیف کوله اش و برداشت...اما چی باید توش میذاشت؟؟؟به کلمه مجهز فکر کرد...من غیر از این کاپشن کهنه و کتونی قدیمی چی دارم که باهاش مجهز بشم؟؟؟یکی دو تا بلوز بافتنی و گرم چپوند تو کوله اش!دستمال کلینکس و اسپری و....اصلا چی باید برمیداشت؟؟؟اون تا حالا مسافرت نرفته بود بدونه چی باید برداره...با هر بدبختی بود یه چیزایی برداشت....لباسهای صبحشم آماده کرد..رفت برای شام چیزی درست کنه!!!

تو یخچال و نگاه کرد از غذای ظهر کمی مونده بود..با خودش فکر کرد بقیه اش کو؟؟اون همه غذا همینقدر مونده؟

غذاهارو در آورد..فکر کرد فردا هم که نیستیم..اینها خراب میشه...اما نکنه شهروز غذای مونده نخوره؟؟بعد به خودش نهیب زد..به تو چه..میخواد بخوره..میخواد نخوره...از این فردین بازی در بیاری یهو میبینی افتادی تو دام!!!همیز و چید سرش و بلند کرد که شهروز و صدا کنه...اما شهروز کنار در اشپزخونه تکیه زده بود و نگاهش میکرد!!!

دستش و گذاشت رو سینه اش و هییییی...بلندی گفت معترضانه گفت:ترسوندیم!!!

-ببخشید!!!

می گل دهنش از تعجب 2 متر باز شد...شهر روز از من عذر خواهی کرد؟؟؟سرش و با دستپاچی پایین انداخت و بدون هدف در یخچال و باز کرد و توش و نگاه کرد...

شهر روز که متوجه حال می گل شد گفت: همه چیز هست بیا بشین...این و گفت و یکی از صندلیهارو کشید بیرون و نشست!و ادامه داد...یه خوددش و دادم بی بی برد...زیاد بود گفتم میمونه خراب میشه!

می گل هم با استرس نشست....اما میل به هیچی نداشت...سرش پایین بود...دلش نمیخواست این حس و حداقل جلوی شهر روز از خودش نشون بده...اما دست خودش نبود...ناخودآگاه احساس خطر کرده بود!

شهر روز که کاملا متوجه شده بود خیلی خونسردانه برای اینکه می گل و اروم کنه گفت:نهار که نخوردیم...لا اقل شام بخوریم....

وقتی دید می گل داره بازی بازی میکنه گفت:چی شد؟؟؟چرا اینجوری شدی؟!از حضورم اینقدر ترسیدی؟؟؟

می گل که خیلی ساده لوحانه باور کرد شهر روز متوجه دلیل اضطرابش نشده گفت:تو فکر بودم..یهو دیدمتون ترسیدم!

شهر روز دست برد یه لیوان اب ریخت...خواست بگیره سمتش و منتظر بمونه تا می گل از دستش بگیره...اما دید این خودش بیشتر باعث میشه می گل ازش دوری کنه..لیوان و گذاشت سمت می گل و گفت:این و بخور اروم میشی...بعد هم بی تفاوت شروع کرد به غذا خوردن..داشت زیادی تند میرفت...باید کمی برمیگشت تو لاک شهر روز بودنش.

فصل هفتم

می گل صدای تقه های در و میشنید... ولی اینقدر دیشب فکر کرده بود و دیر خوابش برده بود که فکر میکرد داره خواب میبینه!....

-می گل... می گل.. بیدار شو دیگه.. دیر شد....

چشمهاش و باز کرد... سریع از زیر پتو اومد بیرون... در و نگاه کرد... اما بسته بود نفس راحتی کشید... باز صدای شهروز و شنید: می گل... دیر میشه ها...!

-اومدم....

شهروز با شنیدن صدای می گل وقتی مطمئن شد بیداره رفت تا چیزی برای صبحانه آماده کنه! می گل تند تند لباس پوشید... یه شلوار گرمکن سرمه ای... مانتو کوتاه سرمه ای... شال سفید... کوله اش و برداشت و رفت بیرون... کتونیش جلوی در بود... هنوز مثل شهروز تو خونه با کفش نمیومد!

شهروز بیا چای بیشکویت بخور... حالت بد نشه تا بین راه و ایسیم چیزی بخوریم! می گل لبخندی از روی قدر شناسی زد و رفت سمت دیگه این ایستاد و با شهروز همراه شد!

یک ساعت بعد می گل کنار شهروز توی بی او و کروک شهروز نشسته بود و در سکوت کامل داشتن مسیر و طی میکردن!

-نگفتی دوست داری پیانو یاد بگیري یا نه؟

می گل به سمتش برگشت... نیم رخ شهروز و نگاهی انداخت... پیش خودش فکر کرد: چقدر جذابه بیشتر!

از این حرفش شرمزده شد... می گل بی خیال... درگیر نشو...

-آخه....

بعد از چند ثانیه سکوت باز شهروز به حرفش کشید

-آخه؟؟؟؟!!!

ظاهرا این اصطلاحی بود برای وادار کردن طرف مقابل به حرف زدن!

می گل-یادمه یه بار ترگل گفت ازتون خواسته بهش ساز زدن یاد بدید.. اما شما گفتید که حال آموزش ندارید!

شهروز برگشت و با عصبانیت نگاهی به می گل انداخت و گفت: همیشه دیگه اسم ترگل و نیاری؟؟؟ تو خودت و با اون مقایسه میکنی؟؟؟ مطمئن باش تو هم اگر مثل ترگل بودی هیچ وقت این پیشنهاد و بهت نمیدادم... تو هوشش و داری... مطمئن باش شروع کنم ببینم دیر میگیری خودم ادامه اش نمیدم... چون همونطور که بهت گفتن حوصله سر و کله زدن ندارم! حالا نظرت چیه؟

-نمیدونم... راستش شما که ساز میزنید من خیلی خوشم میاد.. اما نمیدونم بتونم یاد بگیرم یا نه شنیدم پیانو ساز سختیه!

-شروع میکنیم... سخت بود ادامه نده...!!!

می گل ترجیح داد به به لیخند ساده موافقتش و اعلام کنه... اما حقیقت چیز دیگه ای بود.. اینکه اینقدر خوشحال بود که دلش میخواست داد بزنه!!!

تو رویا غرق شده بود و خودش و پشت پیانو میدید در حالی که با مهارت مثل شهروز داره ساز میزنه!!!

اما صدای شهروز اجازه نداد بیشتر توی این رویا غرق بشه..

-با املت موافقی؟

می گل نگاهی به اطرافش کرد... جلوی یه قهوه خونه بین راهی ایستاده بودن.. با تعجب گفت: «اینجا بخوریم؟؟؟»

شهروز نگاهی به قهوه خونه ی قدیمی انداخت و گفت: مگه چشه؟؟؟ اینقدر املتهای خوبی داره!! دوست نداری بریم جای دیگه!!!

-نه... برای من که فرقی نداره... فقط من فکر میکردم شما همیشه تو رستورانهای با کلاس غذا بخورید!!!

در ماشین و باز کرد و اومد پایین اینقدر ناراحت بود که این ناراحتی از حرکاتش هم معلوم بود... اما ناراحتی که به خاطر تنهایی بود... به خاطر

اینکه حتی خواهرش یکی دو بار با خودش رستوران نبرده بود... اینکه... اینکه... نه اینها بهانه بود... خودشم نمیدونست از چی دلش گرفت... شاید از تفاوت طبقاتی... یا از فکر اشتباهی که در مورد شهروز کرده بود... اما با جمله ی شهروز که در حین پیاده شدن از ماشین گفت... ناراحتی و دلخوری رنگ ثابتی گرفت!

-آره... شاید اکثر اوقات تو رستورانهای شیک غذا بخورم... اما تو فرق میکنی...!!!

حالا می گل احساس حقارت کرد... یعنی من ارزش رستوران خوب رفتن ندارم؟؟؟ چقدر بیشعوره که اینجوری به شخصیت ادم توهین میکنه... اصلاً قصدش از این مسافرت همین بود... میخواست بهم بفهمونه پام و از گلیمم درازتر نکم... با دلخوری بدون اینکه منتظر شهروز باشه سرش و انداخت پایین و رفت تو رستوران... یکی از تختها همون جلوی در و انتخاب کرد و نشست! شهروز که در واقع منظورش از این حرف این بود که با تو اینقدر صمیمیم و تورو از خودم میدونم که مهم نیست با رستورانهای آنچنانی سرت و گرم کنم و گولت بزنم... بعد از عکس العمل می گل متوجه شد که سوتی بزرگی داده... در ماشین و بست و کمی بعد از می گل داخل رستوران شد... با جدیت رو به می گل گفت... بیباک بشین اینجا و راهش و به سمت ته رستوران پیش گرفت... می گل از جاش بلند شد و زیر لب گفت: برده تو ام دیگه...!!! با به تخت برسن صدای شهروز و شنید که بلند بلند به صفر نامی سلام کرد و سفارش دوتا املت با مخلفات داد!

در واقع عصبانیت شهروز از خودش بود نه از می گل... به همین خاطر تو لاک خودش رفته بود... دائم فکر میکرد چطوری این سوء تفاهم و برطرف کنه!! لمی گل لبه تختی که شهروز انتخاب کرده بود بدون اینکه کفشهاش و در بیاره و در واقع پشت به شهروز که کفشهاش و در آورده بود و خیلی خودمونی پریده بود بالای تخت نشست! پاهاش و تاب میداد و به تفاوت کفشهای کهنه خودش با کفشهای شهروز که تقریباً کنار پاش بود و از بهترین مارک و جدیدترین مدل بود فکر میکرد!

-افتخار میدادید تشریف میاوردید بالا میشستید!!!!

لحن شهروز نرم شده بود... میخواست از ترفند کوچکی علی چپ استفاده کنه...

می گل: ممنون... راحتم.

لحن سرد و خشک و پر از دلخوری می گل باز احساساتش و قفلک داد!

پوزخند زد...میدونست پوزخندش و شهروز نمیبینه...فارق از اینکه شهروز با وجود آگاهی از گندی که زده میتونه حرکات می گل و پیش بینی کنه!

شهروز وقتی سکوت می گل و دید ادامه داد!

دوست دارم وقتی سوال میپرسم جواب بگیرم....

با وجود علاقه ای که به می گل داشت...به خاطر عصبانیتی که حالا نمیدونست از دست خودش یا می گل...باز لحنش شده بود همون شهروز سابق...شهروزی که یکدنده و لجبازه و حرف حرف خودش!

-نه از چیزی ناراحت نیستم!

-خب حرفم و تصحیح میکنم..دوست دارم وقتی سوال میپرسم حقیقت و بشنوم!

می گل با عصبانیت به سمتش برگشت و با همون کفشها چهار زانو نشست رو تخت و تو چشمهش زل زد و گفت:آره ناراحتم....

لحن پر از دلخوری و عصبانیت می گل شهروز و بر خلاف تصور خودش و البته می گل که فکر میکرد الان میشنوه به جهنم!

آروم کرد...قبل از اینکه شهروز حرفی بزنه می گل سرش و پایین انداخت و با شرم گفت:بیخشید...بد حرف زدم!

-از چی ناراحتی؟؟؟

می گل سرش و بالا نیاورد...با خودش گفت احمق جون..اوردنت مسافرت...چیزی که تو خوابم نمیدید...اونم با ماشین مدل بالا...بدون منت...با پیشنهاد خودش...چه فرقی میکنه کجا داره بهت غذا میده...همین که گرسنه ات نمیزاره خلیه!!!

با مکثی طولانی گفت:هیچی!

-بعید میدونم این لحن تند به خاطر عصبانیت از هیچی باشه!

-من که معذرت خواهی کردم...لحنم بد بود!!!

-من معذرت خواهی نخواستم...دلیل عصبانیتت و دلخورت و خواستم!

-چیز مهمی نیست!

-می گل!!!!.....می گل!!!!

وقتی نه تنها جوابی از سمت می گل نیومد بلکه حتی سرشم بلند نکرد. باز شهروز با لحن مهربونی گفت!

-میگل!!وقتی صدات میکنم حد اقل اگر جواب نمیدی , نگاهم کن!!!

این جمله پر از حرف و معنی بود...شاید برای می گل چشم و گوش بسته, فهمیدن و درکش کمی زود بود....و حکم یه دستور همراه با مهربونی داشت...اما شاید...شاید اگر برای یه دختر کارکشته تر و به قول معروف گرگ تر زده میشد رو هوا مطلب و میگرفت!!!

می گل پیرو حرف شهروز سرش و آورد بالا و تو چشمهای شهروز نگاه کرد!

-منظور من از اینکه گفتم تو فرق میکنی...

مکث کرد... چرا باید برایش توضیح میداد؟؟؟ به جهن... نه... واژه جهنم شایسته می گل نیست... چیکارش کنم که ناراحت شده؟؟؟ کی تا حالا برای کسی کاری و توجیه کردم که بار دوم باشه؟؟؟

-اما می گل فرق داره....

-آره... فرق داره....

-این بود که... احتیاج ندارم گولت بزنی....

می گل دلخورانه و با غیض گفت: آره خب... من همینطوری هم تو دامت هستم!

شهرز که از ظرف املت خودش لقمه ای گرفته بود و قصد داشت به می گل بده لقمه رو پرت کرد تو ظرف و گفت: خیلی بچه ای... از جاش بلند شد و در حالی که پول غذا رو گذاشت کنار ظرفها و بدون اینکه می گل و نگاه کنه گفت: بریم... کوفت بخورم بهتر از املته!!!

با قدمهای تند به سمت در رفت و در بین راه با صدای بلند از صفر تشکر کرد... می گل هم بلند شد و تقریباً دنبالش دوید... فکر کرد اینقدر کله خراب هست که بزارتش و بره... غافل از اینکه عزیز تر از اینه که شهرز به همچین کاری و باهاش بکنه!

وقتی شهرز و تو ماشین منتظر دید... اروم شد... در و باز کرد و نشست... توقع داشت شهرز دور بزنه و برگرده... اما همچنان به مسیر ادامه داد... احساس بدی داشت... فکر میکرد به شهرز توهین کرده... در حالی که به خودش حق میداد... واقعا بین یه دوراهی گیر کرده بود... گاهی احساس میکرد شهرز بهش علاقه داره... گاهی حس میکرد علاقه نیست و شهوته... گاهی خودش و با کیانا و امثال ترگل مقایسه میکرد... اما واقعا نمیدونست تکلیفش چیه؟؟؟ با خودش فکر کرد... هر چی که هست... تا الان دست درازی بهم نکرده... پس باید قدر دان باشم... نه بی چشم و رو!!!

-من منظر.....!

-منظور داشتی یا نداشتی مهم نیست... هیچی نگو... چون خیلی عصبانیتم... دلم نمیخواد بهت چیزی بگم!!!

لحن تند شهرز می گل رو از صرافت عذر خواهی انداخت... با خودش فکر کرد...

-جهنم... لیاقت نداری... همیشه شعبون یه بارم رمزون... همیشه تو دخترهارو میچزونی یه بارم من تورو بچزونم...

اما از فکرش هم شرمزده شد.....!!!

-نمک شناس!!!

این جمله رو به خودش گفت.

هنوز 1 ربع راه نرفته بودن که رسید به پلیس راه... می گل برگشت و با استرس به شهرز نگاه کرد... وقتی دید شهرز بی تفاوت به سمت پلیس راه میره گفت: چی بهشون میگویی؟؟؟

-لازم نیست چیزی بگم... فقط تو هیچی نگو...

وقتی بعد از چند تا ماشین نوبتشون شد... یکی از پلیسها سرش و آورد جلو... نگاهی به دوتاشون کرد و گفت: چه نسبتی با هم دارید؟

می گل که از همین میترسید اومد چیزی بگه که شهروز زودتر گفت: دوستیم!

پلیس!!!... دوستید؟؟ بزنی کنار ببینم چطور دوستی هستید؟؟؟

-چشم!!!

شهروز خیلی ریلکس فرمون و به سمت شونه خاکی چرخوند!

می گل: چرا گفتی دوستیم؟ الان میبینم!!

باز شهروز خونسردانه گفت: تو حرص نخور درستش میکنم.. کیف پول من و از تو داشبورد بده!

می گل خم شد و کیف پول و داد دستش... شهروز درش و باز کرد و چند تا تراول از توش در آورد و تا کرد تو دستش... کمر بندش و باز کرد و از ماشین رفت پایین... دستش و به سمت پلیسی که به سمتش میومد دراز کرد و پولها رو گذاشت کف دست پلیس! او با لبخند گفت: سال نوتون مبارک!!!

پلیسه نگاهی به مبلغ چشمگیری که کف دستش بود کرد و لبخند رضایت امیزی زد و گفت: صندوقت و بزنی....

شهروز صندوق و زد... پلیس نگاه سرسری تو صندوق انداخت و گفت: با این ماشین زیاد تو خیابونها پرسه نزنید.. برید
یه جای دنج!!!

شهروز: چشم!!

پلیسه رفت و شهروز سوار ماشین شد... سری به نشونه تاسف تکیون داد!!!

می گل... داشتم سکنه میکردم...

شهروز لبخندی زد و گفت: تا من و داری غم نداشته باش...!!!

-آره یادم نبود دیگه تو این کارها ماهر شدی!!!

شهروز با غیض نگاهش کرد: کودوم کارها؟؟

-اینکه با دختری بگیرنت و راحت با پول بیخیالتون بشن!

شهروز با عصبانیت گفت: هر چند احتیاجی ندارم برات چیزی و توضیح بدم... اما خدمتتون بگم من تا به حال با هیچ دختری تو جاده و خیابون نبودم که بخوام بلد باشم باید چیکار کنم.. اگر این اتفاق میافتاد مطمئن باش فقط خودم و از معرکه به در میبردم حوصله در دسر نداشتم بخوام یکی دیگه رو هم با خودم همراه کنم...

جواب سوالی که تو سر می گل شکل گرفت مشخص بود...

-پس می گل خانوم دوستت داره!!!

می گل از برخورد خودش خجالت زده شد و تا مقصد حرفی نزد!

نفهمید چقدر گذشت که پپچیدن تو یه فرعی و حدود 10-12 کیلومتر هم تو جاده ی فرعی رفتن.. می گل ناخودآگاه ترس برش داشت... با اینکه میدید ماشینهای دیگه ای هم در آمد و رفتن اما ترسیده بود..

-حدايا چه کاري کردم.. اگر اونجا خلوت باشه و....

-چقدر خنکي از خونه خلوت تره؟؟؟

به فکر خودش خندید... برگشت به شهر روز نگاه کرد.. همچنان اخمهاش تو هم بود... شونه اي بالا انداخت...

-چیکارت کنم؟؟ اصلا با تو کاري ندارم.. نميزارم مسافرت و بهم زهر کنی... خودم خوش میگذرونم!!!

وقتي رسیدن مي گل دست برد در و باز کنه.. شهر روز هم همینکار و کرد و در همین حین گفت... یه چیزی بپوش... مي گل توي ساکش دست کرد و يکي از لباسهاي بافتش و در آورد... اما نمیشد روي کاپشنش بپوشه... کاپشنش و در آورد و انداخت رو صندلي ماشين و پليورش و پوشید و باز کاپشن و تنش کرد... هوا خیلی سرد بود... شهر روز 2 تا کاپشن رو هم پوشیده بود.. در صندوق و زد و از توش يه کاپشن ديگه هم در آورد و اومد سمت مي گل...

-باز هم لباست کمه.. اين و هم بپوش!

-نمیخواه خوبه.. اين و گفت و به سمت جايي که بايد ميرفتن راه افتاد... شهر روز کاپشن و بست به کمرش... کوله اش و انداخت و در ماشين و قفل کرد و با قدمهاي بلند خودش و به مي گل رسوند!

-اینقدر رو اشتباهت اصرار و پا فشاري نکن.. خودتم میدونی منظور من اون چیزی نبود که تو بیانش کردی... پس نذار اين مسافرت زهر مار مون بشه!

مي گل که فضاي قشنگ و هوای خوب اونجا احساسات دخترنش و قلقلک داده بود اروم شد و گفت: من دختر نمک شناسي نیستم!!! میدونم چرا يه وقتها بيهو..... هیچی بي خیال

شهر روز كاملا مي گل و درک می کرد... میفهمید گاهی مي گل خودش و با دخترهايي که همیشه در اطراف شهر روز بودن مقایسه میکنه.. شاید از بین اونها فقط ترگل و کیانارو میشناخت... اما همین کافي بود تا بتونه حدس بزنه چه جور دخترهايي در اطرافش بودن!!! اولی شهر روز اصلا اين و دوست نداشت... مي گل از نظر اون اصلا با اون دخترها قابل مقایسه نبود... اما ترجیح داد فعلا اين عقیده رو به زبون نیاره... تا همینجاش مي گل حساس شده بود!

بعد از مدتي پياده روي در سکوت کامل رسیدن به رودخونه... رودخونه پر از اب بود و با سرعت در حرکت... مي گل با شوق پرید بالا و گفت: اینجاروووو..

بعد رو کرد به شهر روز و گفت: بریم تو اب؟

شهر روز اروم اومد کنارش نگاهش و از روي چشمهاي پر از شوق میگل سوق داد روي رودخونه و گفت: باید ازش رد بشیم بریم اونور... ولي ظاهرا همیشه... خیلی پر اب... میبینی که همه همینجاها فرش پهن کردن و نشستن...

-خب ما که فرش نداریم...

-میشینیم رو يکي از تخته سنگهاي کنار رودخونه... بعد بر میگردیم....

-اما من نمیخوام برگردم... من تنها برم اونور و پیام؟؟

-نه... تنها؟؟؟ میدونی چقدر راهه... اصلا تو سردت نیست؟؟؟

-جرا سردم هست.. اما دلم نمیاد تا اینجا اومدم نرم اونور و ببینم

-تابستون باز میایم...

-کو تا تابستون؟؟؟

شهرز بدون هیچ حرفی دست می گل و کشید و دنبال خودش به سمت تخته سنگی کنار رودخانه برد....

-بهبانه بگیر...بشین اینجا از طبیعت لذت ببر...من برم دو تا چایی بگیرم...میدونستم اینقدر سرده اصلا نمیومدم!!!

هنوز چند قدم دور نشده بود که برگشت و کاپشنی که دور کمرش بسته بود و گرفت سمت می گل..بگیر بپوش...سرما میخوری!!!

می گل کاپشن و گرفت و با چشم دور شدنش و دنبال کرد!!!داشت به این بشر علاقه پیدا میکرد...اما ایا درست بود؟؟؟شهرز به پسر خوش گذرون بود...پسری که جدا از تعریفهایی که به زمانی ترگل کرده بود تو همین مدت هم میشد فهمید هیچ دختری و غیر از برای س/ک/س برای چیز دیگه ای نمیخواد...حالا این رفتارها...آیا فقط به دام نبود؟؟؟در باغ سبز نبود برای فریب می گل؟اینها چیزهایی بود که می گل بهش فکر میکرد....و به خودش جواب داد!

-عاشق نشو...دوست نداشته باش..چون بعدش دردسر داره...اون هم به همچین کسی...آراد به اون آقایی و چشم بسته رد کردی...چرا داری به کسی فکر میکنی که جلوی چشمهات با کس دیگه ای بوده؟؟؟کسی که از خودت 16-17 سال بزرگتره....از این دلیل آخر خوشش نیومد...خودشم نمیدونست چش شده....شده بود حکایت مثل با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه!دروغ چرا شهرز و دوست داشت...اما خودشم نمیدونست دلیل این دوست داشتن چیه...و خودش قانع کرده بود که دلیلش حمایتیه که شهرز داره ازش میکنه...دوباره فکر کرد...اصلا دلیلش هر چی میخواد باشه باشه.مهم اینه که این رابطه درست نیست...چرا شهرز در برابر تو کوتاه اومده و اینقدر مهربون شده مهم نیست...مهم اینه که ذاتش عوض بشو نیست...پس بهش فکر هم نکن!

-بخ نکردي؟؟؟

می گل از فکر بیرون اومد...شهرز با دو تا چایی و 3-4 تا کیک جلوش ایستاده بود!

مي گل با اين لحنی که شهروز باهانش حرف زد دلش ریخت.... شاید اگر پیشینه شهروز و نمیدونست میپیرید و بغلش میکرد.... دستش و دراز کرد یعنی چایی بده!!!

شهروز یه ابروش و بالا انداخت و در حالی که چایی رو به سمتش دراز کرد گفت: بفرمایید.....

در حالی که داشتن چایی و کیک با ولع میخوردن... می گل گفت: چقدر دلم میخواست برم اونور رودخونه!!

-اب خیلی زیاده... خطر داره!!!

همه دارن میرن!

-اولا همه نیستن و یه عده ان... در ثانی اونها احتمالا بار اولشون نیست... و دیگه اینکه مثل تو پر وزن نیستن!!

نگاه حسرت باری که می گل به رودخونه انداخت دل شهروز و نرم کرد.... سری تکون داد و تو دلش گفت از دست رفتی پسر!!!

-پاش و بریم از این چکمه پلاستیکیا بگیرم بپوشیم بریم ببینیم میشه رد شد...

می گل از روی صخره پرید پایین و با هیجان تو چشمهای شهروز خیره شد و گفت: جدی میگی؟

شهروز پشتش و کرد بهش و رو به پیرمردی که داشت چکمه میفروخت رفت و گفت: آره... جدی میگم!!!

بعد از پوشیدن چکمه ها به سمت رودخانه راه افتادن

می گل: این برام بزرگه...

شهروز کمی قدمهاش و کند کرد در جوابش گفت: دیدی که دو سایز بیشتر نداشت!!! اگر فکر میکنی باهاش راحت نیستی نریم!!!

-نه! نه! راحتم....

لب رودخونه که رسیدن شهروز نگاهی با تردید به چکمه های می گل انداخت و گفت: دستت و بده من. و دستش و دراز کرد... می گل نا خودآگاه دستش و جمع کرد و گفت... خودم میام!!!

شهروز کلافه از این دوریهای می گل دستي تو موهاش کشید و گفت... پس محکم قدم بردار... کفستم که بزرگه پات پیچ میخوره....

-باشه!!

شهروز در حالی که از خودش عصبانی بود به خودش غر میزد که اینقدر اعتبار نداری که دختره دستش و تو دستات هزاره جلوتر از می گل راه افتاد... اما هنوز چند قدم تو اون رودخونه پر اب نرفته بود که صدای جیغ می گل و شنید!!!

سریع برگشت... میگل و در حالی افتاده بود و یک دستش و به تخته سنگی گرفته بود و سعی داشت خودش و نگه داره دید... به سمتش دوید چند نفر دیگه هم دویدن... وقتی بهش رسید صورت می گل یک دست سفید بود... چنان رنگش پریده بود که رنگ لیش با رنگ صورتش یکی شده بود... شهروز زیر بغلش و گرفت و خواست بلندش کنه که می گل از ته دل نالید: پام!!!

2-3 تا مرد دیگه ای که اونجا بودن کمک شهروز کردن و می گل و در حالی که مدام مینالید و از درد پا شکایت میکرد از توی اون رودخونه پر اب بیرون کشیدن!!!

وقتي به خشكي رسيدن شهروز اولين كاري كه كرد خواست چكمه مي گل و در بياره... اما مي گل چنان جيغي زد كه شهروز نا خودآگاه دستش و كشيد!

غريبه 1: شايد شكسته باشه... نكش اينجوري!!!

شهروز: چيكار كنم پس؟؟؟

غريبه 2: بيا اين چاقو رو بگير چكمه رو پاره كن.. اگر شكسته يا در رفته باشه خطر داره!!!

شهروز چاقو رو گرفت و بدون توجه به اشكهاي مي گل كه بي صدا پايين ميومد چكمه رو پاره كرد... ديدن اون پا با اون ورم كافي بود تا مطمئن بشه اين پا شكسته.... از جاش بلند شد كوله مي گل و از رو دوشش برداشت... و يه ور انداخت رو دوش خودش... خواست مي گل و بلند كنه.. اين كار و كرد اما جيغ مي گل بلند شد... با يه حركت از روي زمين بلندش كرد و چسبوندش به خودش... هيچ شهوتي تو اين كار نبود... يعني اگر بود ميشد بهش لقب حيوون داد... تنها حسي كه داشت حس ترس و عذاب وجدان بود... اينقدر عصباني بود كه افكارش و زير لب زمزمه مي كرد

-بهت ميگم دستت و بده به من... ميترسه بخورمش... تقصير خودمه.... نبايد جلو جلو ميرفتم... برگشت تو صورت مي گل كه فقط ناله مي كرد نگاه كرد.. عرقى كه رو پيشونيش بود نشون از درد داشت... لبهاش سفيد بود... ترسيد... تازه رسيده بود به پاركينگ رو به يه نفر گفت: اين خراب شده امداد نداره؟؟؟

-مرد بي تفاوت شونه بالا انداخت... چميدونم!!!

نميدونست در و چطوري باز كنه...

-مي گل... مي گل... خانومي.. چشمات و باز كن!!! اين چند كلمه اخر و داد زد.. مي گل چشمهاش و باز كرد...

-چند لحظه بايد بزارت زمين...

شهروز مي گل و اروم گذاشت روي زمين... سوييچ و در آورد در ماشين و باز كرد... كمك كرد و مي گل و با همون لباسهاي خيس نشوند رو صندلي ماشينش... همين كار ميتونست عمق عشق به مي گل و نشون بده... چون يك بار كه با اكيپشون رفته بودن شمال و براي تنوع بساط كباب و برداشته بودن و رفته بودن تو جنگل... شهروز دوست دخترش و برداشته بود و برده بود کنار رودخونه... به هر حال شهروز بود و عشق تنوع و هيجان... تمام لباسهاي دختره گلي شده بود... و موقع برگشت شهروز بي رو دربايستي گفته بود تو ماشين من نشين... با يكي ديگه بيا... و حالا ميگل و با همون لباسهاي خيس و گلي در كمال رضايت كه هيچ... با عشق نشوند رو صندلي ماشينش!!!

بخاري ماشين و تا اخيرين درجه روشن كرد... ميدونست مي گل نه تنها به خاطر خيس بودن بلکه به خاطر فشار پايينش الان خيلي سردشه... و همينطور هم بود....

-مي گل... صبر كن برسيم تهران... من نميخوام بريم بيمارستانهاي اينجا....

اما مي گل چشمهاش بسته بود

داد زد: مي گل!!!!

ناليد: هووووم؟

-ميتوني صبر كني؟؟؟

-ااااره!!!!

-شهروز پاش و با تمام قدرت رو پدال گاز فشار میداد... پلیس راه براش ایست داد.. تصمیم گرفت نایسته اما بعد فکر کرد به دردمرزش نمیارزه... به اندازه کافی تابلو هست...

زد کنار... پلیس دوید کنارش....

شهروز-مریض دارم.. و می گل و نشون داد!!!

دولا شد و کیف پولش و از تو داشبورده در آورد...

پلیس-اینجوری که هیچکودومتون سالم نمیرسید!!!

باز دسته ای تراول در آورد....

-برو فقط چون حالش خوب نیست... اما سرعتت زیاده... خطرناکه.. اروم تر برو... پانچت میکننا....

-در حینی که حرکت کرد دستی تکون داد و گفت:چشم....

چنان با سرعت اومد که خودش نفهمید چند ساعته رسید تهران... نه تنها عشق به می گل بلکه احساس مسئولیت هم دلیل این تعجیلش بود... اولین بیمارستانی رو که قبول داشت و نزدیک بود انتخاب کرد.. دم در ایستاد و بدون اینکه منتظر ویلچر بشه باز می گل و بغل کرد و دوید تو اورژانس...

-چی شده آقا؟

-پاش!!!

-پرستارها در حالی که می گل و خوابوندن رو تخت گفتند:پاش چی شده؟؟؟

-نمیدونم فکر کنم شکسته!!!

دکتر و خبر کردن... می گل بی حال روی تخت افتاده بود دیگه جونی برای ناله و گریه نداشت... شهروز به دیوار تکیه زده بود و رفت و امدهای پرستارهارو نگاه میکرد!!

دکتر اومد نگاهی به پای می گل انداخت!!ایه محض اینکه می پای می گل و تو دستش گرفت می گل با تمام وجود داد زد!!!

دکتر:ببریدش رادیو لوژی!!!

شهروز دنبال تخت راه افتاد... می گل سرش از درد تکون میداد... تو درد خیلی صبور بود.. اما دیگه طاقت نداشت... پشت رادیولوژی شهروز و که سرش و پایین انداخته بود و اصلا متوجه موقعیت نبود نگره داشتن و میگل و بردن... موقعی که میخواستن فیلم رادیولوژی و زیر پای می گل بزارن باز صدای دادش در اومد... شهروز دستی تو موهاش کشید....

-لعنت به من... برای یه همسفر شدن یه روزه چه بلایی سرش اوردم!!

وقتی شهروز شنید که پاش عمل میخواد بیخ کرد!!!

شهروز:اقای دکتر یعنی چی شده؟؟؟

-چیز مهمی نیست... در اثر جابجا کردن غیر اصولی، استخوانها از روی هم کمی جابجا شده... دردش زیاده و تحمل این خانوم کم... به بیهوشی کوچیک میدیم.. اینطوری مطمئن تر هم هست!!!

-پاش کج نشه!!!

دکتر با اعتماد به نفس دستی به پشت شهروز کشید و گفت: نگران نباش عزیزم... میبریمش اتاق عمل که این اتفاق نیافته دیگه!!! فقط برو پذیرش کن....

شهروز تند تند کارهای پذیرش و انجام داد... شناسنامه می گل همراهش بود... کلا عادت داشت مسافرت که میرفت همیشه مدارک شناساییش همراهش بود و اینبار این عادت رو برای می گل هم پیاده کرده بود!!!... برای می گل که گفته بودن حداقل یک شب باید بمونه اتاق خصوصی گرفت تا بتونه خودش کنارش باشه!!! عمل چیزی حدود 1 ساعت طول کشید و تو این 1 ساعت شهروز مدام مسیر اتاق عمل و حیاط و طی میکرد... میرفت بیرون سیگار میکشید و باز مثل یه رباط برمیکشت پشت در اتاق عمل!!!

با دیدن دکتر که از اتاق عمل بیرون اومد به سمتش رفت... قبل از سوال کلیشه ایه حالش چطوره خود دکتر جواب داد!!!

-خوبه... عمل هم خوب بود... یه قسمت از استخوان خورد شده بود... پلاتین گذاشتیم... یکی دو روز درد داره... اما با مسکن ارومش میکنیم... در حالی که اصلا هم بهش نمیگیم باید درد داشته باشه!!! این و برای تذکر به شهروز گفت... بعد از ظهر میام ویزیتش میکنم... نگران نباش...

-مرسی آقای دکتر...

با باز شدن در و دیدن تختی که میگل روش بود به سمتش دوید... می گل بیهوش رو تخت بود...

-می گل!! می گل!!!

می گل چشمهاش و برای لحظه ای باز کرد... ولی توان باز نگه داشتنش و نداشت!!!

پرستار: هنوز منگه... زیاد باهاش حرف نزنید... کلافه میشه!! اتر گل کیه؟؟؟

شهروز نگاهی سرسری به پرستار ریز نقش و خوش پوش کرد و گفت: خواهرش چطور؟؟؟

اسم و اون و صدا کرد و به هوش اومد!!!

شهروز خودشم نفهمید چرا حسودیش شد... چقدر دلش میخواست اسم شهروز و صدا میکرد و به هوش میومد... اما به خودش پوزخند زد... آخه تو کی هستی؟؟؟ یه پسری که تو همون روزهای اول یه بار همین می گل در حال ل/اس زدن با کیانا اون هم وسط خونه دیدت... به عشق چی صدات بزنه؟؟؟؟!!!

نفهمید کی رسیدن به اتاق می گل... وقتی می گل و جابجا کردن ناله خفیفی کرد...

پرستار: براش مرفین زدیم... فعلا بی حاله و درد نداره... کاری داشتید صدام کنید!

لحن لوند و قیافه جذاب پرستار باعث شد شهروز برای لحظه ای یادش بره کجاست و برای چی اومده؟؟؟ با چشم تعقیبش کرد ولی وقتی از دید شهروز پنهان شد دوباره برگشت تو حال و هوای خودش... برگشت کنار تخت می گل!!! بدستش و گرفت... سرد بود... پتورو کشید روش... به سر می که قطره قطره میرفت نگاه کرد... آهی کشید و ولو شد رو صندلی...

-چی میخواستم و چی شد؟

چند دقیقه نگذشته بود که می گل همراه با نفسهای عمیق گفت::حالم.....حالم بده....

شهروز از جاش بلند شد

-چی شده؟؟؟

-دستش و جلو دهنش چند بار تکون داد...اما شهروز متوجه نشد که میگه حالت تهوع داره به سمت در دوید و پرستار و با صدای بلند صدا کرد...ولی تا پرستار برسه می گل نتونسته بود خودش و کنترل کنه....

پرستار که رسید جلو رفت..با دستمال صورت می گل و که دوباره خوابیده بود پاک کرد

شهروز:چی شده؟؟؟حالش بده؟؟

-اثرات دارو بیهوشیه!!چیزی نیست..الان میگم بیان اینجارو تمیز کنن...!!!

با رفتن پرستار شهروز نفس عمیقی کشید...به می گل خیره شد....از ته دل ارزو کرد هر چه زودتر خوب بشه!!!

خودش و تو این اتفاق مقصر میدونست.....با صدای می گل که ترگل و صدا میکرد به سمتش برگشت...کنارش ایستاد و دستش و گرفت!با همه عشقش...میدونست الان می گل دنبال کمی محبت میگرده...وگرنه چرا باید خواهی و که به یه ماشین فروختنش و صدا کنه!

می گل که گرمی دستهای شهروز حس کرد دوباره یه صدای گنگی تو سرش پیچید...حالا که به هوش تر شده بود بهتر میتونست فکر کنه...این صدا براش آشنا بود...و چه رابطه ای با این دستها داشت...سعی کرد چشمهاش و باز کنه...از لای چشمهاش تونست شهروز و ببینه!

دوباره چشمهاش و بست و فکر کرد...صدای قلب شهروز...اره این صدای گنگ صدای قلب شهروز بود وقتی میگل و به خودش چسبونده بود و به سمت ماشین میدوید!!چرا اینقدر تو ذهنش مونده بود؟؟؟می گل نمیدونست صدای قلبی که برای ادم میتپه همیشه به یاد ادم میمونه....

شهروز:میخوای زنگ بزنم ترگل بیاد؟؟؟

-مگه نگفتی اسمش و جلوت نیارم؟؟؟

-ادم وقتی مریضه احتیاج به محبت داره...یه همدم...تو بیهوشی همش می گل و صدا میکردی...اگر دوست داری پیشت باشه بهش زنگ بزنم...من میدونم باهاش چطور بر خورد کنم...مهم تویی که دوست داری خواهرت کنارت باشه!!!

می گل قطره اشک محبوس شده تو قاب اسمونی چشمهاش و رها کرد....دست شهروز و فشار داد و گفت:محبت یه غریبه رو به محبت یه خواهر بی معرفت ترجیح میدم!!!

شهروز لبخند تلخی زد و فشار کوچیکی به دستهای یخ کره می گل داد!!!!بلش میخواست با صدای بلند میگفت این محبت قابل تورو نداره...هرچند که این ذره ی کوچیکی از عشق منم نیست!!!

سرش و انداخت پایین...از خودش خجالت کشید....شهروز خاک بر سرت...میدونی دختره چند سالشه؟؟؟میدونی چقدر پاکه؟؟؟

به صورت رنگ پریده می گل نگاه کرد...زیر لب زمزمه کرد...فقط دوستش دارم..همین...!شب و تا صبح بالا سر می گل بیدار موند...می گل درد داشت اما فقط یه بار که اونم دیگه واقعا تحملش براش غیر ممکن بود شکایت کرد...و

در اثر مورفینی که برایش زدن تا صبح خوابید... صبح بعد از اینکه دکتر ویزیتش کرد گفت به شرط استراحت کامل و راه نرفتن روی پاش میتونه مرخص بشه!!!

شهر روز قول داد نزاره راه بره و دکتر هم برگه مرخصی رو امضا کرد... می گل هم خوشحال بود هم ناراحت... خوشحال برای اینکه محیط بیمارستان خسته اش میکرد و ناراحت چون احساس میکرد روزهای سختی و در پیش داره... با وجود این پا و محدودیتش در کنار شهر روز بهش سخت میگذشت... اما چاره ای نداشت!!

ساعت مرخصیش 5 بعد از ظهر بود دکتر معتقد بود تا 5 باید بمونه تا اگر مشکلی داشت رفع بشه... ساعت 5 با کلی دارو در حالی که می گل و روی ویلچر نشونده بودن تا دم ماشین رفتن... پرستار و یکی از خدمه با کمک شهر روز می گل و روی صندلی گذاشتن و شهر روز خسته و خواب الود پشت فرمون نشست!!!

شهر روز بر خلاف همیشه ماشین و تا پشت در خونه با اسانسور مخصوص برد... این کارش پیش می گل ارزش خاصی داشت!! در ماشین و باز کرد و سمت می گل که در و باز کرده بود و سعی میکرد بیاد پایین اومد...

-دستت و بده به من

می گل دستش و کنار کشید و گفت: میتونم خودم!

اما شهر روز عصبانی با صدای بلند گفت: بده به من.. اونبارم همین و گفتم... نترس نمیخورم!!!

می گل اب دهنش و قورت داد و سریع دستش و گذاشت تو دست شهر روز... شهر روز چوب دستی هایی که برایش خریده بود و داد دستش و در حالی که حمایتش میکرد تا مبادا بیافته تا اولین مبل همراهیش کرد!

داروهاش و برد تو اشپزخونه... همه رو مرتب چید تو سینی و برد گذاشت تو اتاقش....

-دستت درد نکنه... باعث زحمت شدم!!!

شهر روز لبخند خسته ای زد و گفت... پاش و برو بخواب... دیشب تا صبح نخوابیدی....

می گل که خودش واقعا خسته بود با کمک عصا از جاش بلند شد... شهر روز اومد سمتش و بازوش و گرفت... می گل تو چشمهاش نگاه کرد و لبخند قدر شناسانه ای زد... اما شهر روز نگاهش و دزدید... می گل هم نگاهش و به روبرو دوخت و سعی کرد بیشتر به عصا تکیه بزنه... وقتی کاملا رو تخت جا گیر شد از شهر روز تشکر کرد!

-میخواهی لباس بهت بدم؟؟؟ با این لباسها راحتی؟؟؟

-نه ممنون!! بخوبه!!!

شهر روز سرش تکون داد و رفت بیرون....

می گل فکر کرد: داره فریبم میده... نه! افریب نمیده داره عاشقم میکنه!! اینه عشق هم نیست... وابستگی...؟؟؟ دوست داشتن؟؟؟ اعتماد؟؟؟ الهی بمیری تر گل... بین من و تو چه مخمصه ای انداختی... یه بلایی سرم آوردی که حتی کسی نیست ازش بخوام کمک کنه لباس عوض کنم... بغضش ترکیب... نگاهی به کتو لباسهاش کرد... با همه منگی که هنوز به خاطر دارو بیهوشی تو سرش بود سعی کرد از جاش بلند بشه... کاش شماره بی بی و داشت و ازش میخواست بیاد و کمکش کنه... به کشوش رسید... یه دامن داشت... اما تا زیر زانوش بود... کوتاه میشد... بقیه شلوارش تنگ بود... پاش نمیرفت... از این لباس بیمارستان بدش میومد... اما چاره ای نبود... برگشت رو تختش... پاش در اثر حرکت درد گرفته بود یه مسکن همراه با ابی که شهر روز تو سینی گذاشته بود خورد و خوابش برد!

وقتي چشمه‌هاش و باز کرد باز زمان و گم کرده بود... ساعت مچیش و نگاهي انداخت.. 7 و نیم بود.. ساعت دیواري روبرو تختش رو هم نگاه کرد.. همون ساعت و نشون میداد..

7 و نیم يعني 7 و نیم كي؟؟؟

از روي تخت بلند شد دستي به صورتش کشيد و تو سرويس اتاقش دست و صورتش و شست... حوله اش و انداخت رو دوشش و اومد بيرون.. با دیدن اتاق مي گل تازه ياد موقعيتش افتاد!

-وای خدا... از دیروز بعد از ظهر مي گل چیکار کرده؟؟؟!!!

به سمت اتاقش رفت....

پشت در مکث کرد و چند تقه به در زد... صدایي نشنيد... ساعت 7 و نیم صبح بود... احتمالا خواب بود در و باز کرد... مي گل روي تخت اروم خوابیده بود... جلوتر رفت... هنوز لباسهاي بیمارستان تنش بود... صدای زنگ مبابلش و از بیرون شنيد... از اتاق بیرون رفت و گوشيش و جواب داد!

-سلام پسر!

-سلام ارمان... چطوري؟؟؟

-شنيدم ترک دوستان كردي کنج ازلت گزیدي رفتي تعطيلات و تهران!!!

-خب... علي فضول ديگه چي گفته؟

-گفته بي خودي بر نشني !!!

-گه خورده گفته!! ديگه؟؟؟ ساعت 7 صبح زنگ زدي که چي؟

-مگه هفته؟ نميخواي بگي که خواب بودي... صدات به خواب الودا نميخوره...!!!

-آرمان بنال!!!

-چته تو؟؟؟ خماري؟؟؟

-الهي گل بگيرن دهن علي و که هيچي تو اون دل وامونده اش نميمونه....

-ببين... دوست ستايش و يادته؟؟؟

-کودوم؟؟؟

-نيکي!

شهرز طبق عادت هميشه که فکر ميکرد يا عصباني ميشد با زبونش دندونهاي اسياش و لمس ميکرد کمي فکر کرد و گفت: آهااا... همون دهن گشاده؟؟؟

-آره آره... اون که گفتي صورت لوندي داره... موهاش بلند و فر بود!!!

-خب؟؟؟ همون که گفتي رفيق فاب داره پا نميده؟

-آره.. آره..

-خب؟

-پنجشنبه میاد مهمونی...2-3 ماهی هست با رفیقش کات کرده...میای که؟

-آره...میام...نباشه من میدونم و تو!!!

-به جون شهروز هست..خل شدی؟؟؟اصلا برای همین بهت زنگ زدم!!!

میبینمت...

گوشی و گذاشت و به سمت اتاق می گل نگاه کرد!!!شونه ای بالا انداخت!هنوز که تعهدی ندارم...

فصل هشتم

می گل به ساعتش نگاه کرد...با خودش گفت...الان باید رسیده باشه!دلش گرفت...روز قبل شهروز بهش گفته بود فردا میره شمال و یکی دو روز بعد بر میگرده...با اینکه دلیل رفتنش و نگفته بود اما می گل مطمئن بود هیچ چیز غیر از یه دختر نمیتونه اینطوری بکشونتش شمال...دلش گرفت...با اینکه خودش به خودش گفته بود نباید این رابطه شروع بشه اما از بودن شهروز با کس دیگه هم راضی نبود!!!

یاد یه ضرب المثل افتاد:نه خود خورم..نه کس دهم..گنده کنم به سگ دهم!!!

برای خودش چشم و ابرویی اومد و گفت:کوفتم خورد...عوضی...لیاقت نداره!!!

چشمش افتاد به عکس شهروز روی دیوار... برایش پشت چشم نازک کرد و در حالی که شماره گلاره رو میگرفت با تکه ای از موهای خیشش که ظهر بی بی ظاهرا به دستور شهروز اومده بود و تو حموم شسته بود باز ی کرد!

-چه عجبیبب... تو دستت به این تلفن رفت!!

-برو بی معرفت... رفتی دور ایران و میگردی به زنگ نمیزنی؟؟؟

-بابا زدم.. یکی دو بار خاموش بودی...

-دروغ نگو... من اصلا خاموش نبودم...

-به جان سعید میگفت می گل دیوونه گوشیش و خاموش کرده!!!

-گوشیتم مثل خودت چاخانه... کجایی؟؟

-ما الان کردستانیم...

-چه خوب... خوش بگذره...

-تو کجایی؟ جایی نرفتی؟؟؟؟

-نه بابا... 2-3 روز پیش شهروز به وقت خالی داشت گفت بریم تنگه واشی رفتیم پام شکست برگشتیم!!!

-چی؟؟؟

-چی چی؟ پام شکست!!!

-جدی میگی؟؟؟ الان چطوری؟؟

-به لطف احوال پرسیدی شما خوبم!!

-می گل داری اذیت میکنی!!!

-وای... گلاره دیوونه شدی؟؟ مگه پای ادم بشکنه اینقدر تعجب داره؟؟؟

-الان بهتری؟؟؟ درد نداری؟؟؟

-نه بابا هیچیم نیست... خوبم... اصلا نمیخواستم بهت بگم... خودت و ناراحت نکن... سعی کن بهت خوش بگذره...

-مراقب خودت باش... برسم تهران میام مبینم!

-قربونت برم... خداحافظ!

فکر کرد کاش لا اقل پام سالم بود میرفتم به گشتی بیرون میزدم... اصلا بیرون چیه.. تو همین خونه به کم قدم میزدم!!!

داشت به تنهائیش فکر میکرد که مایلش زنگ زد... صداش و از تو اتاقت شنید... به کمک عصاش بلند شد... تا برسه تلفن قطع شد.. اما فکر کرد برم بیارم بزارمش کنارم...

گوشیش و گذاشت تو جیب شلوار گشادی که شهروز بهش داده بود و پاچه هاش و کلی تا زده بود تا قدش اندازه بشه و داشت میرفت سمت میل که باز زنگ خورد... اینبار تونست خودش و به موقع به میل برسونه و گوشي و بدون اینکه شماره روش و نگاه کنه برداشت!

بله؟؟؟!!!

-سلام...

صدا آشنا بود ولی نتونست تشخیص بده کیه؟

-شما؟

-آرادم!!!

می گل نفس عمیقی کشید!!!

-سلام!!!

-خوبی؟؟؟

-ممنون!!!

-شنیدم پات شکسته!!

-و!!!!!! من همین الان به گلاره گفتم...چقدر فضوله!!!

-قبل از شما داشت با سعید حرف میزد. سعید و گذاشت پشت خط...بعد که دوباره تلفن و وصل کرد صداش گرفته بود...سعید ازش پرسید چی شده اون هم گفت...منم فهمیدم!!!

-ممنون که زنگ زدید...من خوبم!

-مطمئنی؟ چیزی احتیاج نداری؟

-نه...ممنون...داداشم هست!!!

و چه حسرتی خورد!!! که تنهات و هیچ کس نیست!

-میشه پیام ببینمت؟؟؟ دلم برات تنگ شده!!!

-ما مگه تو مهمونی با هم صحبت نکردیم؟ مگه قرار نشد همه چیز تموم بشه؟؟؟ اصلا به داداشم چی بگم؟؟؟ بگم کی میخواد بیاد من و ببینه؟

-داداش؟!!

لحنش سرد و پر از ابهام بود....

می گل سعی کرد این فرضیه که یه چیزهایی از زندگیش میدونه رو رد کنه!

-به هر حال اقا آراد لطف کنید دیگه زنگ نزنید...من خوبم!!!

-باشه...موفق باشي...-

-ممنون..خدا حافظ..-

باز ساعت و نگاه کرد..ساعت 7 شب بود...چرا شهروز زنگ نزد؟؟؟

تمام طول راه رو به این فکر کرد که آیا کار درستی کرد می گل و تنها گذاشت؟؟؟میدونست کارش اشتباه بود اما با سپردن می گل به بی بی خودش و اروم میگرد....دختری رو که آرمان بهش پیشنهاد داده بود قبلا دیده بود و حسابی هم به قول خودشون تو نخش بود...اما وقتی فهمید رفیق فاب داره بی خیالش شده بود...اصولا ادم نامردی نبود...از اینکه رابطه ای و به هم بزنه تا خودش وارد رابطه ای بشه خوشش نمیومد..اینکار و نامردی میدونست!حالا همون دختر بهش پیشنهاد شده بود...سعی میگرد به می گل فکر نکنه که عذاب وجدان نگیره.....!

-تو که رابطه ای باهاش نداری...بهشتم که ابراز احساسات نکردی از سمت اونم که چراغ سبز نگرفتی پس دیگه چه مرگنه؟

-فکر میکنم همین که دوستش داری کافیه تا بهش خیانت نکنی.....!!!

برای فرار از فکر کردن صدای ضبطش و زیاد کرد و تا رسیدن به ویلا سعی کرد به هیچ چیز جز امشب که بعد از مدتها به شب به یاد موندنی میشد فکر نکنه!

اولین پنجشنبه هر سال ارمان تو ویلاش مهمونی میگرفت...مگر اینکه مسافرت خارجی میرفت که اون هم سعی میگرد به جوری تنظیم کنه یا قبل از اون روز برگرده یا بعد از مهمونی میرفت سفر....

ساعت 4 بود که رسید ویلاي خودش....صدایی نمیومد...یا بچه ها رفته بودن جنگل...یا خواب بودن..آروم رفت تو...از دیدن ویلا برق ازش پرید...انگار بمب منفجر شده بود...میدونست اگر خودش بود کسی جرات نداشت به همچین بلایی سر این ویلاي بیچاره بیاره!به سمت اتاقش رفت...از توی یکی از اتاقها صدای علی و زیبا میومد.

قدمهاش و تند تر کرد و رفت تو اتاقش...خدارو شکر اتاقش از دست این وحشیا در امان مونده بود!!چمدونش و گوشه ای گذاشت و لباسهاش و اویزون کرد تو کمده...سیگار برگش و در آورد و روشن کرد و رفت پشت پنجره ایستاد....چقدر دلش برای می گل تنگ شد...آخرین بار تو همین اتاق تصمیم گرفت شبونه برگرده تا در کنار می گل باشه...فکر کرد یعنی اگر می گل مطلب و گرفته بود و پا داده بود باز من اینجا بودم؟؟؟

-البته که نبودم...کی بهتر از می گل؟؟؟

سرش و تکیه داد:اما اگر می گل پا میداد دیگه اینطوری دلتنگش نمیشدم...پنجره قدی رو باز کرد و رفت بیرون...دستش و گذاشت لبه زده و دولا شد..اما با دیدن سهراب و ترانه که کنار استخر لخت بودن..خودش و کشید عقب!!لایر لب گفت:ای بابا!!!اون دوتای دیگه کجان؟خدا میدونه!!!

خودش و انداخت رو تخت....چشمهاش و بست و ترجیح داد برای شب تجدید قوا کنه!!!

میون دود و نور و لیزر دنبال چهره آشنای نیکی میگشت...دولا شد پیکش رو برداره که صدای جذاب دخترونه ای به اسم صداش کرد!سرش و بلند کرد و هیکل باریک و ظریف نیکی و تو اون لباس اسپرت و شیک دکلته ی سفید سرمه ای دید...نیکی وقتی دید شهروز متوجهش شده دستش و دراز کرد و گفت:پارسال دوست امسال آشنا!

شهروز بدون اینکه از جاش بلند بشه دستش و دراز کرد و دستهای کشیده نیکی و تو دستش گرفت و گفت:مشتاق دیدار...!!

نیکی نشست کنار شهروز و پاش و انداخت رو پاش و گفت:همچنین...!نتهایی!!!

شهر روز نگاهش و انداخت رو جمعیت در حال رقص و گفت: من که خیلی وقته تنهام... تو رفیق جینگت کوش؟!

-رفت به درک!

شهر روز یه ابروش و انداخت بالا و گفت: به درک؟ عاشق معشوق بودید که!!!

-یهو گفت مامانم فلان میگه... بابام بیسار میگه... آخرم فهمیدم با دختر خاله اش ریختن رو هم!!!

شهر روز لبی تر کرد و گفت: آها!!!

-تعارف نمیکنی؟

-چرا نداری خودت؟

-تنها حال نمیده... دوست دارم با یکی بخورم!

-خوردن با من عوارض داره!

با عشوه گفت: میدونم!!!

-منم موندنی نیستما... میدونی که؟

-آره بابا شنیدم دوست دخترات تاریخ انقضا دارن!

شهر روز پوزخندی زد از این رابطه هم خوشحال بود هم... هم شرمزده... از خودش از می گل... خجالت میکشید!

برای فرار از فکر کردن به می گل جرعه ای از لیوانش و خورد! از خجالتش حتی جرات نکرده بود به می گل زنگ بزنه و حالش و بپرسه!

آرمان و صدا کرد و ازش خواست برای نیکی پیک بیاره! وقتی لیوان و داد دست نیکی گفت: هر چند که خوابیدن با من مراحل داره!!! اما نوش!!!

نیکی لیوانش و ازش گرفت و پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت: حالا این وقت شب آزمایشگاه از کجا بیاریم؟

-تو نگران نباش من خودم بلام چطوری خوش بگذرونم!

لیوانش و کوبید به لیوان نیکی و ادامه داد: دیگه چی از من برات گفتن!

-گفتن یه سوگلی تو خونت داری!

شهر روز باز با یادآوری ناخواسته یا شاید هم از رو قصد و غرض نیکی سری از روی تاسف تگون داد!

شب نیکی مهمون اتاق شهر روز بود... بعد از مدتها به لذت دلخواهش رسیده بود! خرسند از این لذت نیکی و تو آغوش کشید و خوابید... صبح با نوازشهای دستی چشم باز کرد... با فاصله کمی از صورتش نیکی و دید که با اون چشمهای کشیده و مشکی رنگش داره نگاهش میکنه! وقتی دید شهر روز بیداره لبخند لوندی زد و گفت: ساعت 11 خواب الو... تو گشنه ات نیست من دلم داره برای به زره شیرینی ضعف میره!

شهر روز چشمهایش و بست و نیکی و کشید تو بغلش و گفت: بخواب شیکمو... نیم ساعت دیگه بخوابم..

نیکی ماهرانه خزید تو بغلش و سرش و گذاشت رو سینه شهروز و گفت: گوشیت سایلنته؟

-او هوم....

-فکر کنم داره زنگ میخوره!

شهروز از جا پرید و گوشیش و نگاه کرد با دیدن اسم میگل از زیر پتو اومد بیرون و با همون لباس زیر لخت جلو پنجره ایستاد و دکمه سبز رنگ و فشرد!

-جانم؟

-سلام....خوبید؟

-صدای نگران و پر از دلخوری می گل باز دلش و لرزوند!

-مرسی...تو خوبی؟

-ممنون....دیدم از دیروز که رفتید زنگ نزدیک نگران شدم....الان زدم اخبار دیدم داره از یه سانحه رانندگی تو جاده چالوس گزارش میده...دلم شور زد!!!

دروغ میگفت..اصلا به همچین گزارشی پخش نشده بود...ولی واقعا دلش شور زده بود....فکر کرد یعنی شهروز یادش رفته دکتر گفت باید مراقبش باشه و راه نره؟؟؟حالا مراقبت پیشکش...یعنی چیزی شده که حتی یه زنگم زده؟؟؟

-نه...من سالمم..چیزی نشده...فقط نشد بهت زنگ بزنم...

دستی توی موهاش کشید و دندوناش رو روهم فشرد...فکر کرد: به جای اینکه من زنگ بزنم حال اون و بیرسم اون زنگ زده!!! بی معرفت!!!

-باشه...خوش بگذره..خدا حافظ!

قبل از اینکه شهروز خداحافظی کنه می گل قطع کرده بود اما شهروز زمزمه کرد: خداحافظ عزیزم!

برگشت...نیکی در حالی که زیر پتو بود با چشمهایی که برق خاصی داشت نگاهش میکرد.

-پاشو دیگه...مگه گرسنه نیستی؟؟؟

-خوب بود؟

خیلی جدی در حالی که به سمت حموم میرفت گفت: فضولی نکن.....!!!

نیم ساعت بعد هر دو به جمع بچه ها که دور استخر مشغول خوردن صبحانه بودن و تو سر و کله هم میزدن پیوستن.

علی: به! به! شاه داماد....خوش گذشت....مگر اینکه از ما بهترتون تورو بکشونن اینجا!

شهروز نگاه بی تفاوتش و از روی علی گرفت و سلام بلندی کرد و یه صندلی برای نیکی بیرون کشید و خودش نشست روی صندلی کنارش!

بعد از صبحانه نیکی با گذاشتن لیش روی لبهای شهروز ازش تشکر کرد...بعد از جمع شدن میز...نیکی کنار شهروز که روی مبل نشسته بود و مشغول نوشتن چند تا نت بود ولو شد...یک دست شهروز و بلند کرد و دور گردنش انداخت روی سینه اش خوابید و پاهاش و گذاشت بالای مبل.

علي چشم غره اي به مي گل رفت و وارد خونه شد.آراد که ترسيده بود البته نه از شهروز از اينکه براي مي گل دردمسري درست کرده باشه دستش و به سمت شهروز دراز کرد و گفت:خوشبختم..!

شهروز دستش و دراز کرد و خيلي کوتاه باهاش دست داد..نگاه خيره اش و از روي آراد گرفت و در حالي که خودش نميدونست چرا بغض داشت به مي گل نگاه کرد و گفت:زود بيا تو!

توي خونه با گلاره و سما سلام و احوال پرسني خشک و کوتاهي کرد و علي و که توي آشپزخونه مشغول ريختن ابميوه بود و نگاهش و از روي گلاره بر نميداشت صدا زد و ازش خواست بره تو اتاقش!

مي گل بعد از خداحافظي با آراد که کلي ازش بابت اين اتفاق عذر خواهي کرده بود در و بست و از همونجا از بچه ها خواست تا برن تو اتاقش!

وقتي رفتن تو اتاق...گلاره در و بست و گفت:واااااي!مي گل داداشت و کارد ميزدي خونش در نميومت!!!

سما:داداشش کودوم بود؟

اين سوال و با تمسخر پرسيد يعني تو که نميدوني چرا حرف ميزني؟

مي گل که از ترس فشارش هم افتاده بود گفت:اشکال نداره درستش ميکنم!

گلاره:هموني بود که رفت تو آشپزخونه ديگه!

مي گل:نخير....اون پسر خاله امه!!!

گلاره:آهااااا..آره يادم اومد...او روز تو خيابون ديدمش...گفتم چقدر قيافه اش آشناست!!!

سما:پس چرا اون اينقدر عصباني بود؟

گلاره:براي اينکه دوستش داره ديگه...خره...مگه يادت نيست اومده بود دم مدرسه دنبالش؟

مي گل:غلط کرده دوستم داره..عوضي اشغال!!!

صداي شهروز مي گل و از جا کند!

شهروز:مي گل...بيا کارت دارم!

گلاره:فااااتحه!!!

بعد دستش و گذاشت رو بدن مي گل و شروع کرد فاتحه خوندن!

مي گل دستش و زد کنار و به کمک چوب دستياش از جاش بلند شد و گفت:گمشو...بدتر استرس ميدي به ادم!

رفت و در و باز کرد...شهروز با يه سيني شربت پشت در بود...مي گل تو چشمهاش نگاه کرد..ميخواست از توش حال درونش و بفهمه..اما هنوز زود بود تا مي گل بتونه درک کنه شهروز هيچي رو تو صورتش بروز نميده!

-مهمونات تازه رسيدن...گفتم يه چيزي بخورن!

مي گل هم زرنگ تر از اين بود که فکر کنه واقعيت موضوع همينه!!شهروز ادمي نبود که به اين چيزا فکر کنه....در واقع اين اعلام حضور يه نوع خط و نشون بود...و البته مي گل اميدوار بود مثل دفعه قبل ارامش قبل از طوفان نباشه!

-دستش و دراز کرد و گفت:ممنون...

-میتونی با یه دست ببری؟

بدون هیچ حرفی باز تو چشمهات نگاه کرد!

خواست بگه نه... فکر کرد باید کوتاه پیام تا مواخذه نشم... اما دق و دلی این 4-5 روز تنهایی رو با نیشی که تو جوابش بود خالی کرد!

-این چند روز با یه دست همه کار کردم... الانم میکنم!

شهر روز تو چشمهات خیره شد و سینی رو ول کرد و گفت: پس بیا ببر!!!

با صدای شکستن لیوانها گلاره و سما که منتظر صدای داد شهر روز بودن از جا پریدن... می گل شوکه شد خواست دولا بشه لیوانهارو جمع کنه اما نمیتونست... بی خیالشون شد با چشمهای به اشک نشسته رفت تو اتاق و در و بست و تکیه داد به در!

گلاره رفت کنارش و دستش و گرفت و گفت: ببخشید... نباید میزاشتم بیاد بالا!!!

می گل گریه کرد و گفت: مهم نیست!! تقصیر خودمه... جوابش و دادم.... باید حداقل یه مدت در برابرش کوتاه میومدم تا آرام بشه!

ولی پیش خودش فکر کرد... هیچوقت این کار و نمیکنم.. بی معرفت... خوبه دکتر گفت باید مراقبش باشی تا رو پاش فشار نیاره... هنوز 1 روز نگذشته بلند شد رفت پی الوایش!

لبخند مصنوعی زد و گفت: برم یه چیزی بیارم بخورید...

سما: از رو شیشه شکسته ها میخوای رد بشی؟؟؟ بگیر بشین بابا کوفتم خوردیم!!!

می گل سعی کرد گریه نکنه اما با بغض گفت: ببخشید بچه ها... این هم از اولین باری که اومدید پیشم!

گلاره: بشین بینیم بابا.. حالا گریه نکنی پذیراییت کامل بشه...!!!

بعد برای اینکه حواس می گل و پرت کنه عکس می گل و ترگل و که کنار تختش بود برداشت گفت: این کیه؟

می گل شوکه از این سوال بی مقدمه کمی من کرد و بعد گفت: این خواهرمه!

گلاره: حدس زدم شبیه همید... ولی نگفته بودی خواهر داری!!!

-آره... آخه شوهر کرده رفته خارج... با ما هم قطع رابطه کرده...

و قبل از اینکه از سوالی بی پرسن ادامه داد: آخه داداشم با ازدواجش مخالف بود!

صدای تقه هایی که به در خورد هر سه شون و از جا پرورد... قبل از اینکه می گل دوباره با کمک اون عصا ها از جاش بلند بشه سما رفت و شجاعانه در و باز کرد و با چهره بی بی مواجه شد که ظرف پر از میوه دستش بود!

بی بی به دنبال می گل سرکی داخل اتاق کشید.

می گل: سلام بی بی دستت درد نکنه.. زحمت کشیدی!

-چه زحمتی دخترم؟

ظرف میوه رو به دست سما داد و گفت: الان بشقابم میارم!

وقتي رفت سما گفت: کارگرتونه؟

-اي...يه وقتها مياد کارامون و ميکنه..

گلاره: فکر کنم داداشت کوتاه اومده...که اين و صدا کرده...

با اومدن بي بي و دادن بشقابها حرفشون رو قطع کردن

يکي دو ساعتی که کنار هم بودن سعی کردن اتفاقات بدو ورود و فراموش کنن...اما با رفتن اونها باز يه ترسي تو وجود مي گل افتاد...خودش ميدونست کار بدی نکرده...اما پيش خودش فکر ميکرد اينجا خونه شهروز اون اجازه نداشت حتي دوستهاش و دعوت کنه چه برسه يه پسر غريبه بياد بایسته جلو در و باهاش صحبت کنه!

با صدای تقه هايی که به در خورد به خودش اومد...فکر کرد شايد بي بي که اومده اتاق و جمع کنه با اين جال با صدای لرزوان از ترس گفت: بفرماييد!

شهروز در و باز کرد و مي گل غافلگیر شد! فکر نميکرد شهروز بياد...توقع داشت شهروز صبر کنه تا بالاخره با هم روبرو بشن!

-بيام تو؟

-بفرماييد!

روي صندلي ميز تحرير مي گل نشست.

-خب؟

-خب چي؟

-کي بود؟

-من متاسفم...ميدونم حتي دعوت کردن دوستهامم به اينجا اشتباه بود..بايد اول با شما هماهنگ ميکردم.

-من از دوستان حرف نميزنم!

-ميدونم از چي حرف ميزنيد!

سکوت معني دار شهروز مجبورش کرد ادامه بده!

-همون پسري بود که يه بار علي من و باهاشون تو کافي شاپ ديده بود!

-پس بينتون چيزي هست!

مي گل تو چشمهاي شهروز شتابزده نگاه کرد و گفت: نه!!! نه به خدا...هيچي....

کمي سکوت کرد و باز ادامه داد:.....از گلاره شنیده بود پام شکسته اومده بود عيادت!!!

وقتي ديد شهروز هيچي نميگه سرش و بلند کرد شهروز در حالي که سرش خم بود داشت نگاهش ميکرد.

-همين ديگه!!! تو اين رابطه رو نميخواي بعد اون اومده بود عيادت؟ بعد دم در و ايستاده بوديد گپ ميزديد؟

-گپ نميزديم...داشتم قانعش ميکردم که کار درستي نکرده!!!

-باز هم میگم... روابط تو به خودت مربوطه... اما.... اگر قراره این روابط به خونه کشیده بشه...

می گل که باقی حرفش و میدونست وسط حرفش پرید نه از ترس اینکه از خونه بیرونش کنه... از ترس اینکه در موردش فکر بد کرده باشه!

بلند شد رو پاش ایستاد و گفت: به خدا نه... اصلا هیچ رابطه ای نیست... برید پرینت مایلیم و بگیرید... ببینید ما چقدر با هم تماس داشتیم به خدا... به قرآن...

شهرز با عجله اومد سمتش... شونه اش و گرفت و نشوندش رو تخت و گفت: خیلی خب... چرا رو پات وایمیستی؟
-برای اینکه دوست ندارم کسی در موردم فکر بد بکنه!

-من در موردت فکر بد نکردم!

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون و سوال می گل و که پرسید پس این فکری که کردید چی بود و بی جواب گذاشت!

بی جواب گذاشت چون نمیدونست باید چه جوابی بده... آیا باید میگفت من حسودیم شد؟

تا شب چند بار بچه ها بهش زنگ زدند تا حالش و بپرسن... گلاره هر بار از قول آراد ازش عذر خواهی میکرد و میگفت آراد گفته موقعیت داشتی بهش زنگ بزنی... اما می گل هر بار جوابش یکی بود...

شب شهرز برای شام اومد دنبال می گل... ازش خواست کمکش کنه و ببرتش سر میز... اما می گل گفت که خودش میره... با وجود اتفاقی که بعد از ظهر افتاده بود هنوز شهرز و مقصر میدونست و قصد داشت بهش بفهمونه کار اشتباهی کرده... اون کار خودش و توضیح داده بود... پس شهرز باید توضیح میداد... فکر کرد وقتی مسئولیتیم و قبول کرده باید پاش و امیستاد!!! برسته هر کس زندگی خودش و داره... اما من شرایط متفاوتی برام پیش اومده بود... باید بهش میفهمون بی مسئولیتی کرده...!!!

سر میز شامی که بی بی درست کرده بود بدون هیچ حرفی نشست و مقداری غذا کشید و شروع کرد به خوردن... از علی خبری نبود... همون بهتر که خبری نبود... کاسه داغ تر از آتش!!!

-گل و چیکار میکنی؟

می گل گیج و منگ به شهرز نگاهی انداخت و گفت: گل؟؟؟

-شاخه گلی که برات آورده!

می گل اطرافش و به دنبال شاخه گل چشم چرخوند و گفت: آها!!! بگوش راستی؟

-رو میز ناهارخوری پرتش کردی!

-میزارمش تو گلدون... چیکارش کنم؟

لحنش به اندازه ای بی تفاوت بود که خیال شهرز راحت بشه... شاید اگر ابراز احساساتهای بیشتر شده بود و می گل عشقش و باور کرده بود و بعد شهرز به این مسافرت رفته بود... می گی اذیتش میکرد و حرصش و در میاورد... اما این مسافرت اون هم تو شرایط می گل باعث شده بود می گل باور کنه همه اون فکرها توهمی بیش نبوده!

بقیه غذا در سکوت کامل خورده شد... روز بعد سبزه به در بود... می گل با خودش عهد کرده بود شده تا جلوی در بره و برگرد... تقریبا 1 هفته ای میشد خونه نشین شده بود!

ساعت 11 بود که می گل لباس پوشید...یه دست گرمکن و یه شال...عصاش و برداشت و رفت پایین...حیاطشون اینقدر بزرگ و با صفا بود که بشه توش سیزده رو به در کرد. اومد بیرون به اتاق شهروز نگاهي انداخت...تا به حال توي اتاق نرفته بود..هیچ وقت هم هیچ حسی اونجا نکشونده بودش...با خودش فکر کرد کاش شهروز بیدار میشد یه جا میبردش...اما زود پشیمون شد..همون یه بار بس بود زد پامون و شکست..اینبار کلا میکشتمون خیالش راحت میشه! با خودش فکر کرد..این تنهایی هم نحسی سیزده است...اشکال نداره...میگذره!!!

با کمک عصاهش که دیگه به راه رفتن باهاشون عادت کرده بود رفت پایین..توي حیاط خانواده خانواده مش قاسم یعنی بی بی و مش قاسم و حیدر فرش پهن کرده بودن وسط چمنها و داشتن سیزده رو در میکردن!

با دیدن این صحنه لبخند پهنی زد...احساس کرد چقدر خوشبختن! بی بی که متوجه می گل شده بود دست از بریدن هندونه دست کشید و از جاش بلند شد و اومد سمت می گل!

-ای خانوم جان...خوبی؟؟؟با این پا اومدی پایین چیکار؟؟؟

-اومدم سیزده به در!

-اگر قابل میدونی بیا بشین پیش ما!هیچکس تو برج نیست...همه رفتن هر سال به ما اجازه میدن سیزده رو تو باچه در کنیم که ساختمون تنها نمونه...امسال فقط شما و آقا شهروز تو ساختمونید!

می گل با کمک بی بی به سمت بقیه رفت

بی بی:حیدر مادر بلند شو برو یه صندلی بیار برای می گل!

-نمیخواد بی بی میشینم رو زمین...

ولی دیگه حیدر رفته بود دنبال صندلی!

بی بی:فکر نمیکردم قبول کنی پیش ما بشینی!

-چرا بی بی؟مگه چیه؟دوست نداری نشینم...

-این چه حرفیه دخترم...گفتم شاید کلاست به ما نگیره!!!

-بی بی این حرفها چیه؟؟؟کلاس کودومه؟؟؟همه از یه جنسیم دیگه!!!

و واقعیت هم برای می گل همین بود...از این جمع صمیمی دوستانه بیشتر لذت میبرد تا بودن با اون شهروز فیس و افاده ای بد عنق با کلاس!

و البته بی بی هم که از این ور اونور..مخصوصا از علی فهمیده بود می گل چرا تو خونه شهروزه و خودش هم رفتار خانومانه و ساده می گل و میدید به خودش این اجازه رو داده بود تا می گل و به جمعشون دعوت کنه..

بعد از خوردن هندونه و کمی آجیل دیگه می گل باهاشون صمیمیتر شده بود...گاهی به حرفهاشون میخندید...گاهی براشون حرف میزد و اونهارو میخندوند!

وقتی خانواده مش قاسم تصمیم گرفتن نهار بخورن می گل از جاش بلند شد و گفت:من دیگه میرم!

حیدر عجولانه گفت:کجا؟؟؟

می گل متعجبانه نگاهش کرد :میرم خونه!

بي بي چشم غره اي به حيدر رفت و رو به مي گل کرد و گفت: اگر تنهائي بمون نهارو با ما بخور... مي گل خواست مخالفتش و اعلام کنه که مبادلش زنگ خورد... با ديدن شماره خونه نا خودآگاه بالا رو نگاه کرد... و بعد دکمه رو فشرد: بله؟

-کجايي؟

لحن حق به جانب و سرد شهروز نا خودآگاه ترسوندش!

-تو حياط...!

-بيا بالا!!

وقتي مي گل متوجه شد شهروز گوشي قطع کرده بلند شد و گفت: ببخشيد... بايد برم... خيلي خوش گذشت... دستتون درد نکنه... ايشالله جبران ميکنم..

در برابر چشمان پر حسرت هر سه نفر اعضاي خانواده رفت بالا!

در و که باز کرد شهروز که داشت به سمت آشپزخونه ميرفت... ايستاد... نگاهش کرد و پرسيد: با کي تو حياط بودي؟

-پيش مش قاسم و بي بي و حيدر نشسته بودم!

-حاضر شو بريم بيرون!

-نميام!

در واقع شايد اگر با لحن اروم و مهربوني گفته بود با کله ميرفت... اما از لحن خشک و خشن و دستورانه ي شهروز خوشش نيومد!

-چرا نميائي؟

مي گل که پشتش و کرده بود و داشت ميرفت تو اتاقش از کوره در رفت و تقريبا با داد گفت: چرا نداره... چون دلم نميخواد... مگه من برده تو ام؟ هر جا بخواي بيام؟ هر جا بخواي نيام؟؟؟ يه بار گفتم بازم ميگم تا آخر عمرم هم ميگم.. من زندگيم و مديون تو هستم... اما اين دليل نميشه تمام طول زندگيم و بردگي کنم! هر وقت دلت ميخواد من و ميزاري ميری... هر وقت دوست داري مياي... هر وقت عشقت بکشه من بايد باهات همراه بشم.. اما نه.. اگر قرار بر زود شنيدن بود از خواهرم ميشنيديم.. نيومدم اينجا اسير دست تو بشم.. من به خودم مطمئنم کاري نميکنم.. فقط هدفم درس خوندن ساختن اينده امه... اما انگار تو هم يه جور ديگه داري مانع پيشرفتم ميشي... با خورد کردن اعصابم... با خورد کردن خودم!!!

بعد با عصاش تند تند رفت تو اتاقش... هنوز چند دقيقه نبود رسيده بود تو اتاقش که شهروز در زد و زود هم وارد شد... ميدونست ممکنه مي گل اجازه ورود بهش نده!

اخمهاش و مصنوعي کرد تو هم و در حالي که لبهاش ميخنديد گفت: قهري؟

شهروز اومد و کنارش رو تخت نشست. مي گل خودش و کشيد کنار... شهروز دستش و دراز کرد تا دست مي گل و بگيره... مي گل دستش و کشيد و گفت: هر چي هوس بازي کردي بسه... با من کاري نداشته باش!

شهروز ناراحت نشد... خودش هم تعجب کرد اما جواب داد: من هوس بازي رو با ادم هوس باز ميکنم... نه با تو!

-پس بهم دست نزن!

شهر روز دستش و کشید

-پاش و بریم بیرون... حوصله ام سر رفته نا سلامتی سیزده به دره... نزار نحسی سیزده بگیر تمون!

-با همونایی برید که به خاطر شون رفتید شمال.

لحنش دلخور و پر از خجالت شد... چرا در برابر می گل اینقدر کوتاه میومد؟

-من از بیست و سه چهار سالگی با هیچ ختری تو کوچه خیابون دیده نشدم... مخصوصا با امسال کسایی که به خاطر شون رفتم شمال.

-پس با منم دیده نشید بهتره!

-می گل... خواهش میکنم!

چنان این کلمه رو سنگین گفت که می گل با تموم وجود حس کرد چقدر براش گفتنش سنگین بود!

-چرا

-هییییییییییی... خواهش کردم دیگه... بلند شو... مردم گرسنگی!

می گل بلند شد... فکر کرد تو ماشین باهش صحبت میکنه!

شهر روز رفته بود... رفت و دم کمدهش ایستاد و غر زد... چی بپوشم با این پام آخه؟؟؟

-همین که تنته خوبه!

بر گشت و با عصبانیت گفت: یه بار دیگه بی اجازه بیای تو اتاقم من میدونم و تو... نمیگی یهو لختم؟

-لخت باشی که در و باز نمیزاری خب!!! عصبیییییی!!!

با همون لباسها رفت بیرون و به سمت در جایی که شهر روز منتظرش بود رفت. با هم رفتن پایین... شهر روز کمکش کرد نشست تو ماشین و عصاش و ازش گرفت و گذاشت پشت... در برابر چشمهای حسرت بار حیدر از در پارکینگ رفتن بیرون.

-حالا میریم کجام بشکنه؟

-شهر روز با این طعنه خندید!

-خدا نکنه جاییت بشکنه

-چقدرم شما ناراحت میشی من جاییم بشکنه!

شهر روز برگشت با دلخوری نگاهش کرد و گفت: نمیشم؟

می گل خیلی مطمئن گفت: نه نمیشی... اگر میشدی نمیرفتی شمال!

شهر روز بدون اینکه می گل و نگاه کنه شرمزده گفت: اینم یه بدبختیه دیگه....

-چی؟؟؟ اینکه هوس بازی؟

شهر روز برگشت نگاهش کرد و لبخند تلخی زد و گفت: هر کس دیگه غیر از تو این حرف و میزد بدون معطلی میزدم تو دهنش!

می گل روش و به سمت شهر روز برگردوند و گفت بزن!!! این عادت بالا نشیناس به خاطر حرف حق ضعیف تر از خودشون و بزنن و له کنن!

شهر روز دستش و برد سمت دست میگل... اما با اولین تماس می گل دستش و کشید... شهر روز بی توجه گفت: من غلط بکنم بزنمت!

تا مقصد هر دو سکوت کردن! می گل باز داشت نسبت به حس شهر روز مشکوک میشد... چون خودش فکر میکرد اگر روزی کسی و دوست داشته باشم به هیچ کس دیگه فکر نمیکنم. نمیتونست باور کنه شهر روز اون و دوست داره... اما خیلی راحت با کس دیگه هم باشه و از طرفی حرفها و رفتارهای شهر روز دچار تردیدش میکرد! آخر با خودش تصمیم گرفت تا مستقیم و واضح ابراز علاقه نکرده اصلاً بهش فکر هم نمیکنم! این حرفها و رفتارهاشم جدی نمیگیرم! بعد از مدتی ماشین سواری به یه باشگاه سواری رسیدن.

شهر روز در حالی که یکی از کارگرها داشت در و براشون باز میکرد و برای اون دست تکون میداد گفت: تو که با این پات جایی نمیتونی بری و کاری نمیتونی بکنی... اینجا هم دنجه هم خلوته... مخصوصاً تو یه همچین روزی که همه جا شلوغه..

-یعنی هیچ کس اینجا نیست؟

قهقهه ای زد و گفت: دیوونه!!! والا که چرا باید باشن... بعید میدونم هیچ کس هیچ کس نباشه... اما گیرم نباشه... تو از من میترسی؟

-می گل شونه بالا انداخت!

-اگر بترسی خیلی خنگی... چون من و تو شب و روز با هم تنهائیم!!

با این فکر و ترس مسخره ای که از خودش بروز داده بود خنده اش گرفت... تا شهر روز ماشین و پارک کنه هیچی نگفت با کمک شهر روز از ماشین پیاده شد و تا اسطبل اسبها پیاده روی کردن...

می گل با دیدن اسبها کلی سر ذوق اومد... بهشون دست میزد از اینکه ازش فرار نمیکردن و اروم بودن مثل بچه ها شادی میکرد... شهر روز چند قدم دور تر طوری که بتونه قشنگ ببینتش راه میرفت... وقتی شوق می گل و دید دست کرد تو جیبش و کمی قند در آورد و گفت می گل بیا اینجا... و جلوی یه اسب مشکلی زیبا ایستاد...

می گل: وای... چقدر خوشگله... چقدر بلندهه..

شهر روز: بزن به تخته بابا...

می گل زد به در اسطبل و گفت واقعا ماشالله!!!

شهر روز قندهار و ریخت کف دست می گل و گفت بهش بده بخوره...

می گل یکی از قندهارو گرفت بین دو تا انگشتش و به سمت اسب گرفت و گفت: بیا!

اسب بیچاره هم دهنش و باز کرد داشت انگشتهای می گل و گاز می گرفت که می گل قند و رها کرد و اون یکی عصاش رو هم ول کرد قبل از اینکه جیغ بکشه و رو زمین ولو بشه شهروز دستش و رو دهنش گذاشت و از پشت بغلش کرد!

-هییییییسسس... میترسن رم میکنن!!!

-داشت انگشتم و میخورد!!!

شهروز خنده ای کرد و گفت: آخه دختر خوب اینجوری به حیوون قند میدن؟؟؟ ببین اینجوری باید بهش بدی!
قندهارو ریخت کف دستش و گرفت جلوی حیوون اون هم همه رو خورد و اخرش هم کف دست شهروز و لیس زد!

-|||اییییییییییییییییییی!!!!

-د!!! ای چیه؟؟؟ حیوون به این تمیزی!!

-امتحان کنم؟؟؟

شهروز مقداری دیگه قند ریخت کف دست می گل... از پشت بغلش کرد و دست میگل و تو دستش گرفت و در حالی که مچ دستش و ول نکرده بود دستش و برد به سمت اسب... می گل تلاش میکرد دستش و بکشه اما شهروز اجازه نمیداد.... وقتی دهن اسب با دستش تماس پیدا کرد می گل چشمهاش و بست نا خواسته سرش و تو سینه شهروز که پشتش ایستاده بود و در واقع حمایتش میکرد فرو برد.... وقتی از تماس دهان اسب با دستش خبری نبود چشمهاش و باز کرد... سرش و گرفت بالا... شهروز عاشقانه نگاهش میکرد... همچنان دست می گل تو دستش بود و همونطور به سمت اسب دراز نگهش داشته بود! می گل با دیدن برق نگاه شهروز از کارش پشیمون شد.. اما خب نا خواسته بود. برای اینکه عکس العملی نشون نده که اوضاع بدتر بشه گفت: چقدر زبونش نرمه!

و در این حال تکیه اش و از روی شهروز بر روی عصاش منتقل کرد!

شهروز که انگار از تو بهت در اومده بود گفت: آره... زبونش نرمه! خوشت اومد؟

می گل شوکه از حال شهروز کلافه و سر درگم گفت: بریم!

شهروز دنبالش راه افتاد و ترجیح داد کمی سکوت کنه تا از اون حال و هوا در بیاد... خودشم تعجب کرده بود.... فقط با خودش تکرار کرد.. فقط دوستش دارم همین!

می گل و کنار مانژ نشوند و گفت: زود بر میگردم.. باشه؟

می گل راضی از اینکه شهروز ازش دور میشه لبخند زد و گفت: باشه!

با رفتن شهروز می گل نفس عمیقی کشید....

*این چش شد یهو؟؟؟ چقدر شل که با یه تماس کوتاه اینقدر منقلب شد! اما با یادآوری صدای قلبش باز لبخند زد... خودشم نمیدونست چرا آغوش شهروز برایش احساس امنیت میاورد!

-حیف که پات شکسته... وگرنه سواری میکردی... ولی قول میدم یه بار وقتی پات خوب شد بیارمت!

می گل سرش و بلند کرد و با قامت بلند و ورزیده شهروز و بعد اسب بلندی که کنارش بود نگاه کرد! با خودش فکر کرد خوش تیپ بود تو این لباسهای سواری خوش تیپ ترم شده!

شهروز کلاهش و گذاشت سرش و اندازه اش کرد و با یه حرکت پرید رو اسب... همون اسبی که بهش قند داده بودن!

-جایی نریا... بشین همینجا... یکی دو دور سواری کنم میام!!

می گل با لبخند رضایتش و اعلام کرد... شهروز وارد مانژ شد و با ابهت و مهارت شروع کرد به سواری...

-بفرمایید!

برگشت سمت صدا. آقایی که معلوم بود از کارکنان اونجاس یه لیوان چای با کیک براش آورده بود... سینی رو گرفت و تشکر کرد... برگشت سمت شهروز... درحالی که روی اسب یک دو میگرد براش دست تکون داد... می گل هم جوابش و داد... شهروز چند باری از روی موانع پرید و حدود نیم ساعت بعد در حالی که اسبش و کس دیگه ای با خودش برد اومد و کنار می گل نشست!

-چقدر خوبه... فکر کنم ارتباط با یه حیوون باید خیلی جالب باشه!

شهروز تکیه داد به پشتی صندلی دستشهاش و از هم باز کرد و روی پشتی صندلی و البته پشت می گل گذاشت و در حالی که چشمهاش و بست زمزمه کرد:

من نمیدانم

که چرا میگویند اسب حیوان نجیبی است و کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله ی قرمز دارد؟

چشمها را باید شست

جور دیگر باید دید

واژه ها را بیاد شست

واژه باید خود باد

واژه باید خود باران باشد.

چترها را باید شست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید دید

عشق را زیر باران باید جست

شعر که تموم شد قطره بارونی چکید رو دستش... بلند شد در حالی که دور خودش میچرخید قهقهه زد و گفت: آخر جواب بود... ایول!!!

عشق را زیر باران باید جست!

بعد بر گشت به مي گل که با حالت خاصي مخلوط از محبت تعجب و پرسش نگاهش ميکر نگاه کرد و گفت: چيه؟؟؟ بد نگام ميکني؟

-بد نگاه نمیکنم....

-اما تو سرت پر سواله!

ميگل سرش و تکون داد و گفت: آره... خيلي سوال تو سرمه!

-خب چرا نميپرسي؟

حالا شهروز روبروش ايستاده بود و دستش و دراز کرده بود يعني بلند شو!

مي گل دستش و گذاشت تو دست شهروز و از جاش بلند شد! عصاش و زد زير بغلش و بدون اينکه بدون کجا ميرد همراهش شد.

-چون مي دونم سوالی و جواب نميدي...!

-اينها حرفهاي ترگله!

-خب حرفهاي هر کي... فقط اون نه خودمم تو اين چند وقت متوجه شدم....

-آره من سوال جواب نميدم... اما بستگي به طرفم داره... کسي و که باهش تو قهوه خونه املت ميزنم.. جواب سوالهاشم ميدم!

اين حرف براي مي گل هزار تا معني داشت.. اما باز به خودش نهيبت زد... فردا يهو ديدي يکي و آورد خونه ها.. اين تعادل نداره....

رسيده بودن به يه رستوران که وسطش يه ساختمون گرد بود و دور تا دورش درختهاي بيد مجنون و زير هر درخت هم تخت زده بودن. کمي اونورتر يه درياچه بزرگ پر از مرغابي بود... شهروز به مي گل کمک کرد تا بشينه روي تخت! خودش رفت دست و صورتش و شست و اومد نشست کنار مي گل.

-خب؟؟؟ پيرس...!!!

-هيچي بي خيال!

شهروز منو رو از دست گارسون گرفت و گفت: دلم ميخواه بدونم در مورد چه فکري ميکني!

بعد نگاهي به منو کرد و گرفتنتش سمت مي گل: چي ميخوري؟

-فرقي نداره!

-من از اين جواب متفردم... مگه ميشه فرقي نداشته باشه يه نگاه بکن يه چيزي انتخاب کن!

مي گل نگاه کرد و گفت: من نميدونم اينجا چيش خوبه!

-همه چيش خوبه... تو انتخاب کن.

-من ميگو ميخورم...

منو رو بست و گذاشت کنار و گفت: خب؟ بپرس!

- فکر میکنی در موردت چه فکری میکنم؟

- یه روز از اینکه سوال و با سوال جواب بدی خسته میشی... ولی اشکال نداره... قراره من جواب بدم.. من فکر میکنم تو فکر میکنی من یه ادم عیاش خوش گذرون خانوم باز... بی مسئولیتم!

- می گل لبخند پهنی زد و گفت: تو که همه اینهارو میدونی چرا خودت و درست نمیکنی؟

گارسون: سفارش میدید اقا شهروز؟

-2 تا میگو با مخلفات همیشگی!

-چشم!

-چون هیچ کودوم از اینها نیستم!

-جدی فکر میکنی نیستی؟

-نه نیستم... تو تعریف از این صفات چیه؟

-همین کارایی که تو میکنی...

-اما من تعریفم فرق میکنه.. من تعریف خودم و میگم بعد قضاوت کن!

من عیاش نیستم... ادم عیاش روز و شب و وقت و بی وقت پی خوشگذرونیشه... اگر اهل مشروب باشه همیشه مسته اگر معتاد باشه همیشه نشئه است.. قمار باز باشه همیشه پای میز... خلاصه کار نمیکنه... اما من نه... من تفریحم خلاصه شدس به شبهای جمعه.... همین... همیشه مست نیستم... حتی تو مهمونیها هم به اندازه میخورم

خوش گذرون هستم... یعنی سعی میکنم تو همه شرایطی خوش بگذرونم.. دوست دارم از لحظات زندگیم لذت ببرم! اما زندگی و کارم و فدای عشق و حال و خوش گذرونی نمیکنم! خانوم باز نیستم.. ادم خانوم باز چشمش دنبال هر زنی میره... برایش مهم نیست طرفش چیکاره است شوهر داره؟ نداره؟ در آن واحد با چند نفر میپره و.... اما من نه من یکی و دارم تا مدتها باهاش هستم تا وقتی هم که باهاشم به کس دیگه فکرم نمیکنم! بی مسئولیتم... (مکت کر)د... هستم... نباید تنهات میداشتم!!

-نه!! نه!! نه!! من اصلا منظورم خودم نبودم... کلی گفتم.

-اما من خودم.... بی خیال... چرا غذا رو نمیاره!

عزم رفتن کرد که گارسون از در رستوران بیرون اومد

-خب... آورد!!!

شروع کردن به خوردن..

می گل: از کی شروع میکنیم به پیانو زدن؟

-از وقتی پات خوب بشه!

-من با دستم قراره پیانو بزدم... به پام چه ربطی داره!

شهرز لېخندي به مي گل زد و مثل پدري که با بچه اش حرف ميزنه بينيش و گرفت و گفتم: اينقدر خوشمزه نباش... ميخورم تا!!!

مي گل که با اين حرف جواب نگرفته بود گفتم: جدي گفتم!

-منم جدي گفتم... دختر خوب با پات بايد پدال بگيري...

-آها!!!... خب نميدونستم!!!

-خب؟؟؟ ديگه؟؟؟

-ديگه چي؟

-سوال؟

-حالا ميپرسم!.. ميترسم يه چيزي بگم نحسي سيزده دامن گيرمون بشه!

-من يه سوال بپرسم؟

-بپرسيد!

-ميتونم بپرسم چه حسي نسبت به من.. نسبت به زندگي با من داري؟

مي گل بي خبر از انقلاب دروني شهرز براي دونستن جواب اين سوال گفتم: حس يه حامي... يه مرد يه که ميتونه مثل يه پدر تكيه گاهم باشه! از همه لحاظ حمايتم کنه!

با شنيدن کلمه پدر اب يخ و ريختن رو شهرز... زير لب واژه پدر رو زمزمه کرد! دل و زد به دريا و پرسيد: چرا پدر؟

-مي گل شوک زده از اين سوال گفتم: خب؟؟؟ پس مثل چي؟ به نظر من يه پدر ميتونه بدون چشم داشت به دخترش کمک کنه... حتي يه دوست خوب نميتونه همه جوانب و رعايت کنه!

در واقع با اين حرف يکي به نعل زد يکي به ميخ... هم از شهرز تعريف کرد هم بهش فهموند که پاش و از گلپوش دراز تر نکنه... اما از اونطرف شهرز خوشحال از اين حس امنيتي که تو مي گل بوجود آورده و ناراحت از تعبير نسبتش حال خوبي نداشت... با خودش گفتم: درستش ميکنم... حسست و تغيير ميدم!

-به آقا شهرز گل... اين طرفا؟؟؟

شهرز سرش و بلند کرد و با مرد يه که روپروش بود دست داد و تعارف کرد بشينه.. مرد نگاه متعجبي به مي گل کرد.. اما چيزي نپرسيد...

-نميومدي؟؟؟

-به پام استراحت دادم.. بعد از عمل نه اسكي رفتم نه سوار ي... امروز يه کوچولو سوار شدم.. دلم براي کاديلاک تنگ شده بود! البته ميومدم بهش سر ميزدم!!!

-پس ديگه ميبينيمت...

-ايشالله...

با هم دست دادن و مرد رفت...

-ماشینت و گذاشتی اینجا؟

-ماشینم و؟؟؟آره دیگه گذاشتم تو پارکینگ!

-نه!! منظورم کادیلاکه!!

شهر روز قهقهه زد...طوری که نمیتونست جلوی خنده اش و بگیره...می گل لیوان نوشابه رو گرفت طرفش...اما شهر روز پیش زد...بعد از اینکه خوب خندید اروم شد...دستش و دراز کرد تا دست می گل و بگیره اما می گل ناخواسته دستش و کشید...شهر روز گفت:کادیلاک اسبمه عزیزم...همون که دیدیش!

-آها!!!

-در ضمن...ادم وقتی باباش میخواد دستش و بگیره مانع نمیشه!

می گل پوزخند زد..

*.کاش به قدرتی داشتم میتونستم ذهنش و بخونم...این هوسه یا عشق؟

-هر چی که هست...به تو چه؟

-پات و عمل کردی؟

-او هوم...2-3 سال پیش تو اسکی پام پیچ خورد رباط صلیبش پاره شد....عمل کردم...

-پس تو هم این درد و کشیدی!

صدای مرد دیگه ای که مثل قبلی شکایت از کم پیدا بودن شهر روز میکرد به شهر روز اجازه ی جواب دادن نداد.و باز هم نگاههای متعجبانه به می گل!!!

وقتی رفت می گل پرسید:چرا من و این شکلی نگاه میکنن؟

چون تا حالا من و با دختری ندیده بودن!

متعجب گفت:ندیده بودن؟

-نه...ندیده بودن..چرا اینقدر تعجب کردی؟

-آخه تو....

شهر روز در حالی که سرش و تکون میداد و یه جور ی حرف میزد که انگار داره از زبون می گل میگه گفت:آخه تو هر روز با یکی هستی..چطور اینها تا حالا با کسی ندیدنت؟

می گل به حالت قهر دست به سینه نشست و گفت:لوس...ادای من و در میاری؟؟؟

کارگری که اومد تا بشقابهار و ببره صحبتشون و قطع کرد.

شهر روز:مراد به قلیون میاری؟

-به چشم آقا...الان میارم خدمتون!!!

-مگه نمیخواستی همین و بگی؟

نگاه خیره می گل جواب مثبتش بود!

شهروز: نه... من گفتم بهت... من با هیچ کدوم از دخترهایی که باهاشون بودم تو کوچه خیابون نبودم... همشون رفیق تخت خوابم بودن!!

برای این اعتراف شرمزده بود... اما چیزی بود که می گل با چشمهای خودش دیده بود... پس پنهانکاری دلیلی نداشت. می گل هم تیز تر از اون بود که نفهمه این اعترافات برای چیه؟ دقیقا مخالف چیزی که شهروز فکر میکرد.. اون فکر میکرد می گل دوزارش کجه و هنوز مطلب و نگرفته... به خاطر همین بی پروا به خیلی چیزها اعتراف میکرد... درواقع بدش نمیومد ذهن می گل و درگیر کنه تا بعد از کنکور علنا ابراز علاقه کنه!

قلیون و آورد و گذاشت جلو شهروز

-کوک کوک آقا...-

-دستت درد نکنه...-

انعامی کف دستش گذاشت و شروع کرد به قلیون کشیدن... اما بعد از 2-3 تا پک گرفتن سمت می گل... نمیکشی؟
-نه....-

-تا حالا کشیدی؟

-نه!!!-

بعد از یکی دو تا پک دیگه گذاشتش کنار و سیگار برگش و در آورد

-پس چی شد؟

-سیگار یه چیز دیگه است!

-شنیده بودم کسانی که سیگارین قلیون نمیکشن.. تعجب کردم گفتم قلیون بیاره...-

-گفتم شاید تو بکشی... سیزده به دره دیگه!!!-

بعد تو چشمهای می گل نگاه کرد و گفت: ناراحت میشی دراز بکشم؟

-نه!!! اتفاقا میچسبه!!!-

شهروز دراز کشید و گفت خب تو هم دراز بکش!

-دیگه چی؟؟؟-

-بیا من و بزنی!!! لمگه چیه؟؟؟ تخت به این بزرگی... یه ورش میخوابی دیگه... اصلا به من چه؟

سیگارش و گذاشت کنار تخت و چشمهاش و بست... بعد از چند دقیقه چشمهای می گل هم گرم شد و همونطور نشسته خوابش برد.

وقتی چشم باز کرد شهروز و دید که روبروش نشسته و خیره نگاهش میکند!

-بیدارت کردم؟

-نه!!! خودم بیدار شدم...

اما این گرمی نگاه شهروز بود که بیدارش کرد!

-بریم؟؟؟

بریم... باز با کمک شهروز از تخت پایین اومد و تا دم ماشین سکوت کردن... تو پارکینگ صدای زنونه ای جفتشون و متوجه خودش کرد!

-به... پسر گلم!!!

شهروز: سلام خانوم جیرانی!!!

زن نسبتاً مسن جلو اومد باهانش دست داد و با می گل هم سلام و احوال پرسید گرمی کرد و گفت: به به آقا شهروز... شیرینیش کو؟

-هنوز خبری نیست که...-

-وقتی پسر من با یه خانوم دیده بشه یعنی کار تمومه!

لبخند از روی ادب می گل محو شد... شهروز جواب داد: چشم... شیرینی هم میدم...

-برو پسر برو... بنده خدا رو با این پارسا ننگه ندار... هنوز هیچی نشده زدی پاش و داغون کردی؟

شهروز در حالی که در و باز کرد و چوب دستی می گل و گرفت و کمکش کرد تا بشینه تو ماشین با خنده گفت: نه بابا... خودش شیطونی کرده!!!

-خدا حفظش کنه... به هم میاید... بعد دولا شد و برای می گل دست تکون داد و گفت: خدا نگهدارتون!

میگل لبخندی زد و گفت خدا نگهدار!!

وقتی از در باشگاه اومدن بیرون شهروز گفت: خانوم جیرانی بچه نداره... خیلی مهربونه... خیلی با هم رفیقیم... یه مدت گیر داده بود برم پیشش زندگی کنم... آقای جیرانی هم مرد خوبیه... از اسب دارای بزرگه...!!!

می گل گیج شهروز و نگاه کرد و با لبخند ابهام امیزی گفت: آها!!!

با خودش فکر کرد... چه چیز امروز دیدم... شهروز دقیقاً 2 تا شخصیت داره... نه به این لوطی بازی... نه به اون عصا قورت داده رفتار کردنا...

فصل نهم

چهارده فروردین شهروز صبح خودش می گل و تا دم مدرسه برد... از ترس اینکه آراد دنبالش نیاد تاکید کرد خودش میاد دنبالش... می گل هم قبول کرد... اما تمام طول کلاسها رو به این فکر کرد که نکنه خانوم موحد ببینتشون و یه بامبولی درست که!

هر چند اون روز این اتفاق نیفتاد اما روز سوم که این برنامه تکرار شد خانوم موحد می گل و صدا کرد تو دفتر! می گل با پای لنگان وارد دفتر شد.

-سلام خانوم!

-مگه نگفته بودم پای شهروز به مدرسه باز نشه؟

-به خاطر پام میاد... وگرنه تا الان نمیومد که!

به خاطر هر چی... آژانس و که ازتون نگرفتن ماشین به اون تابلویی رو راه میندازید تو خیابون! ضیایی گفته بودم بار اولت بار آخرته..

-چشم خانوم... قول میدم بار اخر باشه!

برو سر کلاس....

می گل لنگان لنگان به سمت کلاس رفت ...

زنگ که خورد با کمک سما و گلاره رفت بیرون.. باز شهروز دم در ایستاده بود... به محض اینکه می گل و دید از ماشین پیاده شد و آمد و کمکش کرد تا بشینه تو ماشین..

بعد از جابجا کردن عصای می گل نشست تو ماشین و راه افتاد.

-میشه از فردا با آژانس پیام و برگردم؟

-چرا؟؟؟

-خانوم موحد گفت دیگه با شهروز نیا جلو در مدرسه.

-مگه خانوم موحد نگفته به همه بگی داداشتم؟

-چرا!

-گفتی یا نه؟

-بله!

-پس چه ایرادی داره یه برادر دنبال خواهرش بیاد؟

می گل شونه بالا انداخت...

شهروز کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: باشه... از فردا با آژانس بیا!

بعد از تموم شدن امتحانات خرداد... می گل تصمیمی رو که گرفته بود عملی کرد... با پیگیریهای فراوان تعدادی از واحدهای سال آخر و گرفت... تو فکر خودش بیشتر از این نمیتونست مزاحم شهروز باشه!

شهروز وقتی فهمید بعد از اینکه شوکه شد پرسید: پس پیانو چی میشه؟؟؟ الان دیگه پات هم خوب شده... نمیخواهی یاد بگیری؟!

-چرا... خیلی دوست دارم....

-میتونی هم درس بخونی هم پیانو یاد بگیری؟

-سعی میکنم... اگر دیدم نمیتونم ادامه نمیدم!

در واقع این اصرار شهروز برای این نبود که به می گل پیانو یاد بده... میخواست ساعات بیشتری و در کنارش باشه... مخصوصاً این یکی دو ماه اخیر که می گل به خاطر فشرده بودن امتحاناتش همیشه تو اتاقش بود و خیلی کم می گل و دیده بود! ارتباطش با نیکی در حد همون رابطه های همیشگی محدود شده بود طوری که کلاً می گل فکر میکرد شهروز با هیچ کس در ارتباط نیست!

-کی دوباره کلاسها شروع میشه؟

-کلاس نداریم... خودم میخونم هفته ای 2 روز رفع اشکال داریم...

-میتونی؟

-چرا نتونم؟؟؟ خواستن توانستن است!

شهروز با شنیدن این حرف بلند شد و صندلی پیانو رو نشون داد گفت: پس بیا ببینم واقعا خواستن توانستن است یا نه؟

از اون روز کلاسهای پیانو شروع شد... کلاسهایی که هر لحظه اش برای شهروز خواستنی بود... گاهی کنار می گل روی صندلی مینشست... و این برایش یه دنیا لذت داشت... برای شهروزی که با دخترهای زیادی بود این حس عجیب بود... حسیی که به دختری پیدا کرده بود که دست نیافتنی بود... یا حداقل دست یافتن بهش سخت بود!

تابستون شروع شده بود... اما نه برای می گل... می گل سخت مشغول درس بود... به شهروز نگفته بود میخواد بعد از قبولی دانشگاه از پیشش بره... اما تصمیمش برای این کار قطعی بود... کلاسهای پیانوش همچنان ادامه داشت و الحق که به خوبی هم یاد میگرفت... مثل بقیه دروسش... سما و گلاره از اش شاکتی بودن چون با این تصمیم از سال بعد نمیتونستن با هم تو یه کلاس باشن....

اون روز پرسش و پاسخ و رفع اشکال بود... گلاره تو کلاس و سخت مشغول رفع ایراد و آراد کمی جلوتر از مدرسه منتظر می‌گفت... سخت بیتاب و دلتنگ... هر کاری میکرد نمیتونست از این دختر دل بکنه... برای خودشم عجیب بود... با وجودی که شناخت چندانی ازش نداشت اما ناخودآگاه به سمتش کشیده میشد... میدونست روزی روزگاری اگر می‌گفت راضی به این رابطه بشه با خانواده اش مشکل پیدا میکنه... خانواده ای که رو ازدواجش حساسن و هر دختری که براش در نظر میگیرن اولین حسنی که به زبون میارن خانواده اشه!!! اما می‌گفت... دختری که خانواده ای نداره از نظر آراد از هر دختر خانواده داری که هزار و یک کثافت کاری میکنه و آخرم به اسم یه دختر خانواده دار خودش و جا میزنه با ارزش تر بود... دختری که در کنار پسری غریبه با اون اخلاق زندگی میکرد و پاک موند بود!

چند ضربه به شیشه ماشین خورد سرش و بر گردوند با دیدن شهروز خشک شد... این اینجا چیکار میکرد؟

شیشه رو داد پایین...

-سلام

و دستش و برای دست دادن برد بیرون... شهروز اینقدر نزدیک در ایستاده بود که نتونست در و باز کنه و بیرون بره.

شهروز-سلام....

-بفرمایید بشینید... و صندلی کنارش و نشون داد.

شهروز ماشین و دور زد و نشست کنار آراد!

-میتونیم یه جایی دیگه صحبت کنیم.

لحنش پرستنی نبود... بلکه دستوری بود!

آراد حرکت کرد و جلوی یه کافی شاپ همون نزدیکی نگه داشت....

بعد از سفارش 2 تا قهوه شهروز پرسید: من و میشناسی که؟

-بله!

-من کیم؟

-شما یکی از بهترین آهنگسازهای ایرانید!

-شهروز همچنان نگاه عجیبش و رو صورت آراد نگه داشته بود و گفت: دیگه؟

شهروز میدونست علی همه چیز و برای آراد گفته... مدتی پیش علی زمزمه دوستی با می‌گفت و کرده بود و یه روز هم اومده بود به شهروز گفته بود رفتم همه چیز و گذاشتم کف دست این پسر آراد تا جل و پلاش و جمع کنه و بره... شهروز یادش نمیره اون روز چه به روز علی آورد با داد و فریادهاش و حالا آراد هم میدونست شهروز میدونه که اون از همه چیز خبر داره... اما باید چی میگفت... شهروز کارش و راحت کرد: میدونم علی بی همه چیز همه چیز و برات گفته... می‌گفت روزی که وارد خونه من شد به عنوان یه دختر بی پناه وارد شد که قرار بود پناهش بدم... همین... اما الان همه چیز منه...!!!

-آراد که با شنیدن این اعتراف عصبانی شده بود گفت: به سن و سالتون و پیشینه اتون فکر کردید؟

-شهر روز پوزخندي زد و در حيني که از گوشزد اين حقيقت عصباني بود خيلي آروم گفت: بله فکر کردم!

-پس مي گل و حروم نکنيد!

-مي گل حق انتخاب داره!

-پس بگرد تا بگرديم!

-ما نيومديم با هم دعوا کنیم... اومديم صحبت کنیم... خودتم خوب ميدوني با اين شرايط پيروز ميدون منم... من بيشر از تو با مي گل رابطه و تماس دارم... تجربيم هم بيشره....

-واقعا مي گل و حق خودت ميدوني؟

-گفتم... مي گل حق انتخاب داره... اون از گذشته من با خبره!

-باشه... اجازه بده منم باهات حرف بزنم... اينجوري عادلانه تره...

-من کاري ندارم... ميخواه باهات حرف بزنه بزنه... من مانعش نشدم و نميشم... باز هم ميگم... انتخاب با خودشه!

-پس بگو با من حرف بزنه!

شهر روز پوزخندي زد و گفت: تو بودي اينکار و ميکردي؟

-اين بي انصافيه... اما من کم نميارم...

بدون توجه به فنجون قهوه اي که چند لحظه پيش گارسون جلوش گذاشته بود بلند شد و رفت... شهر روز همونطور که پاش رو پاش بود و به صندلي لم داده بود فنجونش و برداشت و همونطور تلخ خورد... پول ميز و گذاشت رو ميز و رفت!

آراد با ديدن مي گل که از در مدرسه بيرون اومد پياده شد و به سمتش رفت

-سلام

مي گل که حواسش هنوز تو کتبهاتش بود سرش و بالا کرد و با ديدن آراد گفت: عليک سلام... باز که...

-ميخوام باهات حرف بزنم.

-ما حرفهامون و زديم.

-نزديم.. من نزدم.. يک بار... فقط يک بار بيا بشين گوش بده چي ميگم... نه هول هولي... اروم و با حوصله!

مي گل طبق معمول براي اينکه جلو مدرسه با پسري ديده نشه نشست تو ماشين و حرکت کردن.

-مگه نميگم جلو مدرسه دنبالم نيايد؟

-پس کجا بيام؟؟ جلو مدرسه نيام... جلو خونه نيام.. تو خيابونم که نميري...!!!

لحن عصباني آراد مي گل و متعجب کرد.

-چيزي شده؟

-آره چيزي شده...

جلوي در کافي شاپي ايستاد و گفت...بيا بهت بگم!

-تورو خدا باز حوصله ندارم يکي ببينتم!!

-برام مهم نيست کسي ببينتمون يا نه..

-اما براي من مهمه....

-مي گل اگر نيای شب ميام در خونتون!

-تو چته آراد؟؟؟مگه نگفتي به عشق يه طرفه راضي هستي؟

-چرا گفتم..اما حرفهام و ميزنم..باز هم جوابت منفي موند اونوقت ميرم با درد خودم ميسوزم و ميسازم.

ميگل پياده شد و مطيعانه دنبالش راه افتاد...اميدوار بود اينبار قال اين قضيه کنده بشه!نه براي اينکه آراد پسر بدی بود...چون يه احساسی نسبت به شهروز داشت تو وجودش شکل ميگرفت!

وقتي نشستن مي گل گفت:خب؟؟؟

-چي ميخوري؟

-چاي!

اين و گفت براي جلوگيري از يه بحث بيخودي در مورد اينکه بايد يه چيزي بخوري و....

بعد از سفارش چاي آراد بي مقدمه گفت:تو شهروز و دوست داري؟

مي گل متعجب گفت:شهروز؟اون برادرمه!

-بسه مي گل...من همه چيز و ميدونم!

مي گل جا خورد...کمي جابجا شد..حالا بايد چي ميگفت؟؟؟اصلا اين ديدار براي چي بود؟؟؟يعني آراد اومده بود از ش شکايت کنه که چرا اين موضوع رو از ش پنهان کرده بود؟؟؟اما نه...بين اونها چيزي نبود که آراد بخواد از اين پنهان کاري گله مند باشه!

-نه بين من و شهروز هيچي نيست!

-پس دليلت براي دوري از من چيه؟

-من دليلم و بارها گفتم..ميخوام درس بخونم....

-خب بخون..من خودم فوق ليسانس دارم...دوست دارم زنم هم تحصيل کرده باشه...من از خدامه تو درس بخوني...ادم اگر بخواد درس بخونه با وجود يکي تو زندگيش باز هم ميخونه!

-اجازه بده کنکور بدم...از خونه شهروز بيام بيرون بعد بهش فکر ميکنم...اون سرپرستي من و قبول کرده که من با اين پسر اون پسر نباشم.....

-مگه قراره با اين پسر اون پسر باشي؟؟؟من يه نفرم.

-آراد ولي...

-صبر کن... بزار من حرف بزنم... بين مي گل... تو با شهورز زندگي ميکني براي اينکه سالم زندگي کني... خب بيا با من زندگي کن...

-اما....

-هيبيبيسسس... بزار من حرف بزنم... من ميام خواستگاري... با مامانم... خيلي رسمي... با هم ازدواج ميکنيم... ولي قول ميدم تا بعد از کنکور مثل يه هم خونه... مثل يه خواهر برادر باشيم... اين بهتره يا اينکه با يه پسر غريبه زندگي کني؟

-مسلمنا اين بهتره... اما من نميتونم... به خانواده ات چي ميگي؟؟ قبول ميکنن؟؟ گيرم که کردن... من قبول نميکنم... من حوصله دردرس و زخم زبونهاي بعد و ندارم...

-منظورت زخم زبون از طرف منه؟ يا خانوادم...

-خودت... خانوادت....

-نه..

-صبر کن... نگو نه... همیشه همه چيز خوب و مرتب و عاشقانه نيست... زندگي دعوا و بحث و جدل داره... دلم نميخواد يه روز جلو بچه ام گذشته و زندگي و بي خانواده بودنم و تو سرم بزني!!!

-نه...

-صبر کن... اين يه واقعيت... تو رويا زندگي نکن... اگر ميگم نه... دليل دارم...

تو هيچ برخورداري با من نداشتي... من نميتونم اين رفتار و عشق و درک کنم.

-چون عاشق نيستي!

-تب تند زود عرق ميکنه!

-تب من تند نيست... من نميدونم اين چه حسيه... باور کن خودمم نميدونم چه حسي من و به سمت تو ميکشونه... خانوم بودننت؟؟ متانتت؟؟ سنگين بودننت؟؟ ولي هر چي که هست اينقدر قوي هست که پات واپسم!

-خيالت راحت باشه... من اونجا در امانم... بزار کنکور بدم... بعد در موردش صحبت کنيم...

-من ميام خواستگاري... همين امشب با خانواده ام صحبت ميکنم...

مي گل رفتنتش و نگاه کرد... شونه اي بالا انداخت و گفت: بيا... نيا... ادمي که بزرگتر نداره هر کي از در برسه براش تصميم ميگيره ديگه... تو هم روش... بيا... شايدم زنت شدم... يه خورده هم اونطوري زندگي کنم... ببينم کي تو ازم خسته ميشي و ولم ميکني؟

اون شب بر خلاف خونه شهورز که همه چيز اروم بود تو خونه اراد غوغايي به پا بود... اراد موضوع رو با خانوادش مطرح کرده بود و خانواده اش مخصوصا مادرش مسرانه ازش ميخواستن تا از اصل و نسب مي گل

بگه... و آراد در برابر این سوال سکوت میکرد و این جواب که خودش مهمه یا خانوادش باعث میشد اونها با این انتخاب مخالفت کنن!

خب حق داشتن... همون یه پسر بود بعد از 3 تا دختر... با مادری که ارزوی پسر داشت... و ارزوی اینکه زنش بده و برایش عروسی بگیره... تا اون روز هر دختری برایش در نظر گرفته بودن یه پیشینه خوب و اصیل داشت... که اراد هر کوروم و به نحوی رد کرده بود... و حالا دست رو دختری گذاشته بود که اولین پوینت مثبت از نظر خانواده اش و نداشت!

-آقای سلطانی: خب بگو پدرش چکاره است... مادرش کیه؟؟؟ تحصیلاتش چیه؟؟

-اگر پدر مادر نداشته باشه و تحصیلات نداشته باشه نمیرید خواستگاری؟

-خانوم سلطانی: معلومه که نه... این همه دختر خوب و با خانواده بهت معرفی کردم گفتی نه... حالا معلوم نیست این مار خوش خط و خال چی در گوشت گفته که خام شدی!

-مامان خواهشا درست صحبت کنید...

-میگی کیه یا نه؟

-مادر پدرش فوت کردن... با برادرش زندگی میکنه!

-تحصیلاتش چیه؟

-هنوز دیپلم نگرفته...

-چند سالشه که هنوز دیپلم نگرفته؟

-17....

-دخترها گرگ شدن....

-مامان!!!

-بسه دیگه....

ساعت 12 شب. بعد از کلی جر و بحث بی نتیجه رفت تو اتاقش فارق از افکار مادرش که قصد داشت می گل و پیدا کنه و ببینه چه جور دختریه و چیکاره است....

فصل 9

بی توجه به زمان در حالی که نگاهش همچنان روی کتاب بود دست برد و تلفن و برداشت!

-بله؟

-سلام خانوم!

صدای زنی که معلوم بود سن داره توجهش و جلب کرد!

-سلام!

-بیخشید میتونم با میگل خانوم صحبت کنم؟

-خودم هستم...بفرمایید!

-من میتونم حضورا با شما صحبت کنم؟

-با من؟؟؟ ببخشید شما؟

-آشنا میشیم حالا...!!!

-ببخشید من نمیتونم اینکار و بکنم..من باید بدونم قراره با کی صحبت کنم....

-من مادر اراد هستم!

می گل متعجبانه گفت:آراد؟

و زیر لب زمزمه کرد:خدای من!!!

-بله...آراد...حالا میتونیم حضوری هم و ببینیم؟

لحن مودبانه و پر از احترام زن باعث شد جوابش مثبت باشه...قرارشون شد برای بعد از ظهر تو یه کافی شاپ همون حول و هوش!!!

وقتی می گل رفت تو یه کافی شاپ خیلی سریع تونست مادر اراد و بشناسه یه زن تنها...تقریبا 60 ساله...شیک پوش...رفت جلو و خودش و معرفی کرد...خانوم سلطانی از جاش بلند شد و با هم دست دادن

-بفرمایید خواهش میکنم...

-مرسی دخترم!

هر دو نشستند..

-تو خیلی خوشگلی!

-ممنون خانوم....

-سلطانی هستم.

می گل لبخند زد..لبخندی پر از استرس!

-پسر من بدجور عاشق تو شده...اما هر چی از شما و خانواده ات میپرسم جواب سربالا میده...فقط میگه بریم خواستگاری...من دوست دارم بدونم کجا دارم میرم...میخواستم اول با برادرت صحبت کنم...وقتی فهمیدم مادر پدرت از دنیا رفتن ناراحت شدم..اما خدارو شکر یه برادر داری...اما بعد تصمیم گرفتم اول با خودت صحبت کنم...نظر خودت و بدونم تا بعد موضوع رو به برادرت منتقل کنم.

ببینم برادرت از رابطه شما خبر داره؟

-برادرم؟خود آراد به شما گفته با برادرم زندگی میکنم؟

-بله...چطور؟؟؟

-دروغ گفته...واقعیت اینه که.....

بعد از تموم شدن صحبت‌هایش احساس کرد گلویش از درد داره میترکه. درد ننگه داشتن بغض سنگینی بود که از اول صحبت‌هایش نگهش داشته بود... فکر نمی‌کرد اعتراف به یه همچین حقیقتی اینقدر سخت باشه... همونجا فهمید زندگیش با زندگی امثال خودش خیلی تفاوت خواهد داشت... فکر کرد هیچ وقت نمیتونه زندگی عادی داشته باشه... برای هر کس این داستان و میگفت جا میزد... کودوم پسری کودوم خانواده ای قبول میکنه با دختری وصلت کنن که پیشینه پدر و مادر و خواهرش اون بوده و با یه پسری زندگی کرده که تمام زندگیش دختر بازی کرده و.....

سرش و بلند کرد و به خانم سلطانی که خیره و تقریبا با نفرت بهش نگاه میکرد نگاه کرد و گفت: من و اینطوری نگاه نکنید... همه اینهارو پسرتون میدونست... در حالی که من و پسرتون هیچ چیزی بینمون نیست... من بارها به پسرتون گفتم قصد ایجاد این رابطه رو ندارم... بارها تلفنی... حضوری... این پسر شما بود که دست بردار نبود... من بهتون قول میدم هیچ تماسی از طرف من نه با پسر شما بوده نه از این به بعد خواهد بود... !

-من از شنیدن این داستان خیلی متاثر شدم... این نمیتونه دلیل بر بد بودن شما باشه... اما خب میدونی کیوتر با کیوتر... باز با باز....

می گل خنده تلخی کرد و گفت: این داستان نبود خانوم.. این زندگی من بود... اجازه هست؟

هر دو از جا بلند شدن... با هم دست دادن... می گل تمام مسیر خونه رو بی صدا اشک ریخت... نه برای اینکه مادر اراد خواسته یا ناخواسته بهش توهین کرد... نه برای اینکه اراد و از دست داده بود... برای خودش که اینطور دنیا بی رحمانه باهاش رفتار کرده... که بازیچه دست خانوادش شده که یه تنه داره تقاص کارهای خانواده اش و پس میده!

وقتی رسید خونه سرش از درد داشت میترکید... ابی به صورتش زد و قرص خورد... اول خواست به اراد زنگ بزنه... اما زنگ میزد چی میگفت؟؟؟ میدونست اراد روحش از این قرار خبر نداره... باید با واقعیت کنار میومد... واقعیتی تلخ اما حقیقتی محض!

بالشتش و از روی تختش برداشت و اومد جلو تلوزیون دراز کشید... پنجشنبه بود و احتمالا شهوروز طبق عادت پی عیش و نوش....

با افتادن چیزی روی تنش چشم باز کرد... شهوروز بود... پتوی تخت خودش و آورده بود و انداخته بود روی می گل....

-اومدی؟

-قرار بود نیام؟

-گفتم شاید مهمونی باشی!

-گریه کردی؟

-نه!

-چشمات چقدر قرمزه!!!

-چیزی نیست....

-می گل....

-بله؟؟؟

-چیزی شده؟

سوالش و دوباره و با تاکید تکرار کرد.. این یعنی من فهمیدم که چیزی هست!

-نه.. یاد گذشته ها افتادم.

حالا دیگه می گل در حالی که بالشتش دستش بود پشت دیوار راهرو گم شد... هوا تاریک شده بود... طبق عادت مایلش و برداشت تا ساعت و بیبینه.. با سیل میس کالها و اس ام اس ها روبرو شد... همه از طرف آراد!

اس ام اس هارو باز کرد... چندتای اول حاکی از عصبانیت آراد داشت که چرا همه چیز و به مامانم گفتی؟؟؟ چرا نگفتی با مامانم قرار داری و از این دست اس ام اسها... اما تا به آخر برسه اروم شده بود و خواهش کرده بود بهش زنگ بزنه و گفته بود خانواده ام مهم نیستن... مهم من و تو هستیم و سری تکون داد و گوشی و پرت کرد رو تختش.. زیر لب زمزمه کرد.. کیبوتر با کیبوتر.

صدای تقه های در و صدای شهروز که صدایش میکرد از جاش بلندش کرد و رفت سمت در و بازش کرد!

-بله؟

شهروز به چشمهای قرمز و پر از غصه می گل نگاه کرد و گفت: با آراد دعوات شده؟

-آراد دیگه کودوم خریه؟

-اوووو... خب... چرا دعوا میکنی؟؟؟ فردا شب ارمان تولدشه... دعوتمون کرده رستوران!

می گل بی حوصله رفت سمت تختش و گفت: من نمیام!

-چرا؟؟؟ اما من و با تو دعوت کرده!

-شهروز من حوصله ندارم....

-اما میای... باشه؟؟؟

برگشت و به لحن شهروز لبخند زد... این شهروزه؟؟؟ اینطوری ازم درخواست میکنه؟؟؟ پوزخندی زد و با خودش گفت: من باید با امثال همین شهروز ازدواج کنم.. یکی مثل خودم که کسی و نداره!

شهروز نشست کنار می گل رو تخت و دولا شد رو زانوهایش و در حالی که به زمین نگاه میکرد گفت: چی شده می گل؟؟؟ همیشه بهم بگی؟؟؟ خیلی تو فکری... چشمهات.. خنده هات... پوزخندهات.. همه حرف داره... تو با کی درد دل میکنی وقتی دلت پره؟

-تو با کی درد دل میکنی؟ منم با همون.

شهروز ارنجش و گذاشت رو زانوش و دستش و کرد تو موهایش و گفت: با هیچ کس... اما دوست داشتم یکی بود براش حرف میزد!

می گل دلش خواست شهروز و بغل کنه... خودشم نفهمید چرا... حس کرد این اعتراف برای یه مرد اون هم شهروز باید خیلی سخت باشه... دلش خواست بره تو بغلش... مثل همون وقتی که پاش شکسته بود... مثل وقتی داشت به کادپلاک قند میداد... اما اینبار با میل و اراده و آگاهانه! چقدر دلش یه تکیه گاه... یه مامن میخواست....

-فردا میای.. باشه؟

لحن محکم و همراه با مهربونی شهروز نرمش کرد.

-باشه...میام..

شب تا دیروقت با افکار در هم برهمش مشغول بود..آراد چند بار دیگه زنگ زده بود اما می گل جواب نداده بود هیچ...مبایلش رو هم خاموش کرده بود.صبح ساعت 10 و نیم بود که بیدار شد...بعد از پوشیدن لباس مناسب و شستن دست و صورت بیرون رفت..میز صبحانه چیده شده بود اما خبری از شهروز نبود..معلوم بود خودش صبحانه خورده و رفته...می گل با خودش گفت:دیشب که خونه بود امشبم که قراره با هم بریم تولد...حتما رفته پیش دوست دخترش دیگه...بیچاره از خونه خودشم بیرون کردم....

بعد از خوردن صبحانه مرتب کردن آشپزخونه تصمیم گرفت بره مانتو بخره...حتما ستورانی که دعوت شده بودت باید با کلاس باشه..این مانتوهای کهنه به در د اونجا نمیخورد...

یک ساعتی بود دنبال یه مانتو مناسب میگشت...خودشم نمیدونست چرا دلش میخواست به بهترین نحو ظاهر بشه...فکر میکرد وقتی شهروز با هیچ دختری تو کوچه خیابون نرفته...حالا که قراره بره باید یه جور ی برم که خجالت نکشه...مثل همه زنها و دخترها دوست داشت نسبت به تمام دخترهایی که تا اون موقع با شهروز بودن خوشگل تر و خوش پوش تر جلوه کنه...بعد از کلی گشتن یه مانتو زرد رنگ چشمش و گرفت...از این مانتو جلو باز و گشادها که مد شده بود...دور کمرش ما مونجوقهای سرمه ای کار شده بود...خیلی هم بهش میومد...خانوم فروشنده بهش پیشنهاد داد با یه ساق سرمه ای و یه بلوز بلند سرمه ای تنگ زیرش بپوشه و سعی کنه تقریبا جلوش و باز بزاره...و واقعا هم اونجوری خیلی خوشگل شد..روسری حریر بزرگ سرمه ای و زردي هم بهش داد و براش خیلی شل بست دور گردنش...

-فقط یه کفش پاشنه بلند سرمه ای کم داره....

می گل لبخندی بهش زد و ازش تشکر کرد...اینطوری خوب بود..امروزی و شیک...هر چند خیلی گرون شد..اما براش مهم نبود...این طبیعی بود که بخواد خیلی خوب ظاهر بشه...بعد از خرید مانتو و روسری به دنبال کفش سرمه ای چند تا مغازه دیگه رو سر زد..و بالاخره کفش پاشنه دار سرمه ای با یه سگک کوچک طلای نظرش و جلب کرد..اون رو هم خرید و البته کیف سنتش رو...ساعت 3 بود که هلاک برگشت خونه...از خریدش راضی بود..هر چند مقدار زیادی از پس اندازش و خرج کرد..اما اصلا ناراحت نبود..شهروز هنوز خونه نیومده بود..حتی زنگ هم نزده بود...اما این موضوع که امروز میتونه با شهروز باشه..اون هم پیش دوستهایش راضیش میکرد...تو دلش به دخترهای دیگه فخر میفرودخت که میتونه تو ماشین شهروز و در کنارش دیده بشه...اما چرا؟؟؟مگه شهروز کی بود؟؟؟خودشم نمیدونست جوابش چیه...فقط امیدوار بود درگیری احساسی باهاش پیدا نکرده باشه!

بعد از خوردن یه نهار مختصر خوابید..باید برای شب سر حال میشد...ساعت 5 بیدار شد..دوش گرفت...موهای لختش و خشک کرد...با اینکه همونجوری هم خوب بود اما باز اتو کشید بهش...یه آرایش ملایم کرد...قبل از اینکه لباس بپوشه رفت بیرون...هنوز شهروز نیومده بود...حتی یه زنگم نزده بود..نکنه فراموش کرده؟؟...برگشت تو اتاقش ساعت 6 و نیم بود...ساقش و پوشید..بلوز بلند چسب هم رنگ ساقشم تنش کرد یه کمر طلایی روی بلوزش بست که کمر ظریفش و بیشتر نشون میداد...هنوز برای پوشیدن مانتو زود بود..فکر کرد چرا شهروز نیامد؟؟یعنی نمیخواد دوش بگیره؟؟مگه میشه شهروز روزی 3-4 بار دوش میگرفت...حالا...با صدای زنگ تلفن خیز برداشت!شماره شهروز بود..

-سلام...

-سلام...خوبی؟؟

-شما کجایی؟مگه نمیریم؟

-من نمیتونم بیام خونه...یه راننده میفرستم دنبالت بیارتت..خودم از اینور میام...

انگار اب یخ و ریختن رو می گل... فکر کرد دیدی با تو هم تو خیابون نمیره... کلا این ادم همه رو میخواد برای عشق و حال و عیاشی... حالا چرا من و اینبار وارد بازی کرده خدا میدونه!

دلخور گفت: میخواید نمیام اصلا...

-نه!! نه!! من کاری برام پیش اومده نمیتونم تا خونه بیام و برگردم... من از همینجا میام... تو هم با راننده بیا... نیم ساعت دیگه جلو دره... آماده ای که؟

-بله..

و با حرص گوشی و گذاشت...

سعی کرد اروم باشه... نباید میزاشت شهروز بفهمه از این کار ناراحت شده... احتمالا شهروز میخواست بازیش بده....

مانتوش و پوشید کفشهاش و پاش کرد و روسریش و همونطور که فروشنده برایش بست سرش کرد... تو ایینه قدی نگاهي به خودش کرد... با دیدن تیپش لبخند زد... زمین تا آسمون با اون می گل قبل فرق کرده بود... یه می گل امروزي شده بود... با خودش گفت: از همه ی دخترهایی که باهاش بودن خوشگل ترم... با صدای زنگ به سمت اف رفت... یه مرد میان سال بود...

-بله؟

-خانوم تقوایی؟

با خودش فکر کرد تقوایی؟؟ چقدر آشناس... یهو یادش اومد فامیلی شهروزه..

-بله! اومدم.

رفت پایین.. یه بنز مشکی خوشگل جلو در بود... مرد در و برایش باز کرد... نشست قبل از اینکه مرد سوار بشه کمی دیگه عطر زد... خودش نفهمید چرا....

مسیر خیلی طولانی شد... کمی ترسید... از شهر هم خارج شد... خدای من... کجا داره میره؟ نخواست از راننده بیرسه به تنها پناهش متوصل شد... گوشیش و در آورد و به شهروز اس ام اس داد...

-شهروز من نمیدونم این داره من و کجا میبره... از شهر خارج شد... من میترسم!

اما جوابی نیومد... زیر لب زمزمه کرد... بی معرفت... نکنه نقشه باشه... خواست بگه بر گردیم یا پیاده ام کن که باز پیچید تو یه جاده خاکی... دل و زد به دریا و با بغض گفت: میشه بیرسم کجا میریم؟

-میریم باغ...

-باغ؟؟ باغ کی؟

مرد با تعجب نگاهي به می گل از توي ایینه انداخت و گفت: باغ آقا دیگه...

_ آقا کیه؟

مرد نگاه متعجب دیگه ای به می گل انداخت و گفت: آقا شهروز!

مي گل بغض كرد... نكنه من و بفروشه به عربها... شنيدم پارتي ميگرن عربهارو دعوت ميكنن ميان دختر انتخاب ميكنن!! نه!! بخدايا نه!!!

با از حرکت ايستادن ماشين متوجه اطرافش شد... روبروش يه در بزرگ فرفورژه بود كه داشت باز ميشد... بالاي در از روي ديوار شاخه هاي بيد مجنون اويزون بود... چراغاي سر در روشن بود... مثل چراغهاي توي محوطه بيرون...

-ميشه ضبط و خاموش كنيد؟

راننده دست برد و ضبط و خاموش كرد...

مي گل گوش داد... صداي آهنگ نميومد... يا شروع نشده بود... يا ديوارهاي ويلا يه جوري بود صدا ازش بيرون نميومد... باغ خلوت بود... هيچ كس نبود...

-بفرماييد خانوم...

حالا مي گل متوجه شد مسير طولاني رو تو باغ طي کرده بودن و جلو يه ويلاي شيك ايستاده بودن... با ديدن شهروز بالاي پله ها ... در حالي كه كت و شلوار شيكي پوشيده بود و دستش و کرده بود تو جيبش و با لبخند به ماشين نگاه ميکرد... نا خودآگاه با عجله در و باز كرد و پياده شد... كمي بهت زده نگاهش كرد... با اينكه ميديونست اگر همه حدسياتش درست باشه مسببش همين شهروزه, اما نميديونست چرا احساس كرد يه ناجي پيدا کرده به سمتش دويد... در حالي كه اشكش سرازير شد و چند بار به خاطر پاشنه بلند كفشش پاش پيچيد. خودش و رسوند به شهروز... شهروز كه تا قبل از دويدن مي گل با لبخند بالاي پله ها ايستاده بود هراسون از پله ها پايين اومد و رو پله آخر مي گل و كه خودش و تو بغلش پرت كرد تو آغوش گرفت.

-عزيزم!!! لچه؟؟؟ چي شده؟؟؟ نگاه گذرايي به راننده كه بيچاره هاج و واج مونده بود كرد و گفت: راننده اذيتت كرد؟

-نه!!! نه!!!

-پس چي شده؟؟؟...

سر مي گل و از روي شونه اش جدا كرد و گرفت بين دو تا دستش... با ترس گفت: چي شده؟؟؟ بگو ديگه!!!

-هيچي... هيچي...

-اگر اذيتت کرده بگو مي گل...

-نه!!! نه به خدا... به اون ربطي نداره!!!

شهروز مي گل و تو بغلش گرفت و كمكش كرد بایسته... خودشم ايستاد و رو به راننده گفت: چيزي شد بين راه؟

-نه آقا!!!

بيچاره راننده برق ازش پريده بود...

-برو... مرسى...

-خواهش ميكنم.. با اجازه...

شهروز دست مي گل و گرفت و با هم رفتن تو... مي گل قبل از ورود با شك نگاهی به داخل انداخت... هيچ كس نبود... چقدر احمق بود كه فكر ميکرد شهروز اون و به كس ديگه اي ميده... خودش خوش سليقه تر از اين حرفها بود... چرا بايد خودش از من بگذره و من بده به كس ديگه؟؟؟

خب شاید پول بیشتری بابت دست نخورده بودنم میدن!

-فکر کردنت تموم شد مانتوت و در بیار!

و دست برد تا مانتو می گل و در بیاره!

-دست به من بزنی خودم و میکشم!

این جمله رو در حالی گفت که کیفش و تو دستش فشار میداد و یه قدم به عقب برگشت و اون یکی دستش و به نشونه تهدید جلو شهروز گرفته بود!

-می گل؟؟؟!!خوبی؟

-من و برای چی اوردی اینجا؟کوشن بقیه؟؟؟مگه نگفتی تولده...

-می گل...بس کن...میفهمی چرا اومدی...کیفت و بده من!

-نمیدم...

-چی؟؟؟توش چاقو گذاشتی؟؟؟یا با کیفت میخوای من و بزنی و منم در برم؟؟آخه کوچولو من که بخوام تورو به دست بیارم احتیاج به این کارها ندارم!!!

این و گفت و با یه حرکت خودش و رسوند به می گل و گرفتنتش تو بغلش....خونسردانه می گل و که تلاش میکرد از دستش در بره نگاه میکرد!

-تلاش نکن نمیتونی در بری!!!

-ولم کن!!!!

شهروز ولش کرد....

-عوضی آشغال....

شهروز لبخند زد..روش و برگردوند و سری تکون داد...

-هر وقت اروم شدی بیا بشین...این و گفت و رفت سمت مبلهایی ته سالن و ضبط و روشن کرد...مثل همیشه موسیقی فرانسوی پخش شد....

می گل نگاهی به اطراف انداخت...گلدانها پر از گلهای رز بود...تمام خونه پر از شمع بود!!بچقدر همه چیز رمانتیک و شاعرانه بود..همونجوری که تو فیلمها بود...باید اروم میشد...اگر قرار بود اتفاقی بیافته میافتاد...اگر نه که هیچی...اون نمیتونست از دست شهروز فرار کنه!رفت سمت شهروز که گیلان مشروب تو دستش بود

شهروز که متوجه می گل شد گفت:حالا میگی چته؟؟؟چرا اینطوری میکنی؟کسی که با تو کاری نداره!نمیخوای مانتوت رو در بیاری..نیار..مبلی و نشون داد و گفت:بشین عزیزم!

می گل نشست و همچنان کیفش محکم تو بغلش بود!

شهروز کلافه گیلان و گذاشت رو میز و گفت:یه بار گفتم...باز هم میگم..من اگر میخوامت کاری کنم تو همون خونم میکردهم...به این کارها احتیاجی ندارم....

بعد تو صورت مي گل نگاه كرد...لبخندي زد و سري تكون داد و گفت:نگاش كن...صورت خوشگلش و چيكار كرد...پاش و برو دست و صورتت و اب بزن...انگار يه فس كتكت زدن!

مي گل كيفش و گذاشت رو ميل...در حالي كه روسريش دور گردنش افتاده بود رفت تو دستشويي چشمه‌هاش پف کرده بود...كمي اب پاشيد تو صورتش سعي كرد آرايشش پاك نشه هرچند اينقدر كم آرايش کرده بود كه چيزي مشخص نبود.توي موهاشم دست كشيد و مرتبشون كرد..اومد بيرون...شهر روز کنار پنجره داشت سيگار ميكشيد!

با شنيدن صدای در بر گشت لبخندي به مي گل زد و رفت سمتش!

-ميشه ديگه به من اعتماد داشته باشي؟؟؟من هيچ وقت نه به خودم نه به هيچ كس ديگه اجازه نميدم به تو اسبيي بزنه...قول ميدم... پس ديگه هيچ وقت از من نترس...

مي گل لبخند زد...لحنش امنيت كافي رو بهش منتقل كرد!

شهر روز دست برد و مانتو مي گل و از تنش در آورد...اينبار ديگه مي گل روش نشد مانع بشه..هر چند لباسش بد هم نبود...اما خيلي تنگ بود...يه بلوز ساده سرمه اي...با ساق سرمه اي..با يه زنجير طلايي...اگر ميدونست قراره مانتوش و در بياره يه فكري ميكرد...هيكل ظريفش تو اون لباس جلوه بيشتري پيدا کرده بود!

متوجه شهر روز شد...نگاهش از روي صورت مي گل سر خورد رو پاهاش دوباره اومد بالا...وقتي ديد مي گل داره نگاهش ميكنه لبخند زد..با شرم سرش پايين انداخت و رفت سمت جا لباسي و مانتو مي گل و اويزون كرد...بر گشت و گفت:بريم بشينيم...مي گل پشتش و كرد به شهر روز و رفت سمت ميل اما صدای پاي شهر روز كه ميديويد توجهش و جلب كرد...شهر روز دو 3 قدمي و كه به سمت مي گل اومده بود و با قدمهاي بلند و تند به سمت جا لباسي برگشت...مانتو مي گل و برداشت و با عجله اومد سمتش و گفت:مانتوت و بپوش!

از ديدن هيكل مي گل حالش عوض شد...دلش نميخواست شبش و با هوس همراه كنه...ميدونست بيشتري از اين حرفها رو خودش كنترل داره...اما اين فرق ميكرد...حسي كه به مي گل داشت فرق ميكرد...

مي گل بهت زده مانتو رو گرفت و پوشيد!

شهر روز دستش و دراز كرد و گفت...حالا بيا بريم...

-كجا؟

-يه امشب به من اعتماد كن...بيا بريم...!!

مي گل در حالي كه دستش تو دستهاي شهر روز بود دنبالش راه افتاد....

-شهر روز يواش تر...ميافتم الان!!!

شهر روز برگشت نگاهش كرد...اما مي گل سرش پايين بود و فقط جلو پاش و ميديد....

همونطور كه حركت ميكردن شهر روز گفت:ميخواي بغلت كنم؟و قبل از اينكه مي گل چيزي بگه برگشت و مي گل و رو هوا بلند كرد!يا همون پوزيشني كه وقتي پاش شكست بغلش کرده بود...مي گل نا خود آگاه دستش و دور گردن شهر روز حلقه كرد و جيج زد!!!

-ميافتم...بزارم زمين...ديوونه!!!

-نميافتي....مگه من ميزارم بيافتي؟

-شهر روز..ديوونه شدي؟؟؟اين چه كاريه؟؟؟

می گل نگاهی به اطرافش کرد....

-وااایییییی.. اینجا چقدر خوشگله!!!!

شهر روز یکی از صندلیهای کنار... میز غذا خوری و بیرون کشید و گفت: قابل شمار و نداره!

می گل برگشت و با تعجب شهر روز و نگاه کرد... انگار تازه دوزاریش افتاده بود...

-این کارها برای چیه شهر روز؟

شهر روز که متوجه شد می گل دوزاریش افتاده گفت: برای شما عزیزم!!!

می گل از جاش به نشونه اعتراض بلند شد و گفت: اما قرار بود...

شهر روز دستش و گذاشت رو شونه اش و نشوندتش... خودش هم نشست رو بروش...

-چرا شکای میشی؟؟؟ دلم خواست شب آخری که ایرانم همخونه ام و سوپرایز کنم!

-شب آخر؟؟؟

ترسی که تو دل می گل افتاد لبخند پیروزمندانه رو رو لبهای شهر روز نشوند. شهر روز همین و میخواست.. نه ترس می گل و بلکه یه عکس العمل از طرف می گل که بتونه احتمال مثبت بودن نظر می گل و زیاد کنه!

- فردا صبح باید برم.... هر سال این موقع میرم... امسال یه موضوع کاری هم پیش اومده...

-چقدر طول میکشه....

قبل از اینکه شهر روز جواب بده چند نفر با چند ظرف غذا اومدن و غذاها رو چیدن... الحق که میز زیبا و شاعرانه ای بود... تمام مدت شهر روز نگاهش روی می گل بود که متعجب به میز و ادما نگاه میکرد... تو دلش خدا خدا کرد تحت تاثیر قرار بگیره... این مسافرت خیلی کارش و خراب میکرد... باید قبل از رفتن می گل و خوب تحت تاثیر قرار میداد... باید این نفوذ اینقدر عمیق میبود که تا یکی دو ماه دیگه می گل تحت تاثیرش بمونه!

بعد از اینکه خدمتکارها رفتن شهر روز دست برد و چاقو چنگالش و برداشت و گفت: یکی دو ماه... تا آخر تابستون.. زود میام...

می گل زیر لب گفت: یکی دو ماه زوده؟؟؟

حالا دیگه میفهمید چرا ناراحته... احساس کرد ناخواسته تو دام افتاده... هر چند این برایش یه اصطلاح بود و خودش فکر میکرد این دام نبوده و خودش ناخواسته وارد بازی شده

-اخمهات و باز کن دیگه!!! اون از در که وارد شدی زدی زیر گریه.. اون از بعدش که عصبانی بودی و میخواستی بری... اینم از حالا.... چته؟؟؟

-هیچی...

-دلتم برام تنگ میشه؟

لحن شوخ شهر روز می گل و خندوند اما اون هم با زرنگی گفت: اصلا... تازه فکرمم راحتته....

-میشه بپرسم فکرت چرا مشغوله وقتی من هستم؟؟؟

-آره ميشه! بپرس!

شهر روز نگاه عاقل اندر سفيهي بهش كرد... خنده ي كجي كرد ... وگفت: عزيزم... چرا فكرت مشغوله وقتي من هستم؟ اينقدر با احساس و عاشقانه اين سوال و پرسيد كه مي گل از كرده ي خودش كه ميخواست حرص شهر روز و در بياره پشيمون شد....

دستپاچه تکه اي گوشت گذاشت تو بشقابش و گفت: خب به هر حال ... شما... خب... به هر حال دو تا غريبه ايم ديگه... احساس ميکنم تو خونه مزاحمم... فکر ميکنم به خاطر من زندگيتون به هم ريخته.. اينطوري خيالم راحتت يه مدت راحت زندگي ميکنيد....

سکوت شهر روز توجه مي گل و جلب كرد و سرش و بالا آورد. نگاه خيره و عاشقانه شهر روز داغش كرد... سريع سرش و انداخت پايين و با غذاش بازي كرد...

-اما من دلم برات تنگ ميشه!

مي گل ترجيح داد نشنيده بگيره... اما فقط ترجيح داد... احساس ميکرد لحن و تن صدای شهر روز تو خوش نفوذ ميکنه....

گرماي دست شهر روز كه روي دستاش اومد دليلي شد تا تو چشمهاي شهر روز نگاه كنه... حس عشق گرفت... و به همون اندازه يا شايد بيشتتر حس عشق داد... گرمي اين دستها تنها براش گرمي دستهاي يه پسر غريبه نبود... گرمي و محبت دستهاي پدري بود كه خاطره اي محو از اش مونده بود... آغوش گرم مادري بود كه از اش يه تصوير با انواع لباسها و آرايشهاي رنگ و وارنگ ثبت شده بود و گرمي صدای خواهر ي كه گاهي وقتي مست ميومد خونه و از شبش راضي بود براش اهنگ زمزمه ميکرد... و موهاش و نوازش ميکرد.....

قطره اشك محبوس تو چشمهاي اسمونيش كه سرازير شد... شهر روز با محبت با دست ديگه اش اجازه نداد رو زمين بريزه...

-گريه نكن اسموني!! اچي شد؟؟ باز چي ناراحتت كرد؟

شهر روز دستش و فشرد و از جا بلندش كرد...

-پاش و بريم تو... سرما ميخوري....

بي هدف دنبال شهر روز كشيده شد... اما شهر روز نداشت به اين لختي و سستي ادامه بده كشيدهش تو بغلش و بازوهاي ستيرش و حلقه كرد دور بازوهاي نحيفش و در حالي كه سعي ميکرد... با تمام وجود سعي ميکرد از هوس خالي باشه بدون هيچ حرفي وارد ساختمان شد!

ناخودآگاه با ياداوري شب قبل خجالت كشيده... از كي؟؟ از خودش... از اين موجود بي پناه و پاكي كه تو بغلش بود... شب قبل وقتي مطمئن شد مي گل خوابيده زنگ زد و از نيكي خواست بيد پيشش... يواشكي مثل دختر اي 16-17 ساله كه يواشكي تلفن و ميبرن تو اتاقشون تا با دوست پسرشون حرف بزبن برده بودنش تو اتاق و... حتي از ياد اوريش مشمنز شد... سر خودش داد زد: عوضی آشغال... عشقت بغل گوشت بود... بهش خيانت كردي!...

-شب اينجا ميمونيم؟

به مي گل كه رو كاناپه نشسته بود و نگاهش ميکرد نگاه كرد... كي از بغلش اومده بود بيرون؟؟؟

-نه عزيزم... بايد برم خونه چمدونهام خونه است... البته دوست داري بمونيم!!

-نه!! به... برام فرقي نميكنه....

شهرز لبخندي زد...بريم!بريم خونه يه درس پيانو پس بده با خيال راحت برم...

مي گل لبخند تلخي زد...به سمت كيفش و روسريش رفت..برشون داشت . همراه شهرز بيرون رفت.

-شمعهارو خاموش نميكني؟؟؟

-خاموش ميكنن...بيا بريم...!!!

تا خونه هر دو فقط فكر كردن...شهرز به اينكه نكنه تو اين مدت اراد بيروز بشه...و مي گل به همه چيز...به تفاوت زندگي خودش و شهرز...اينكه يه شب با شهرز چقدر خرج برداشته بود؟؟؟ايا اين يه شب نميتونست حداقل يك ماه زندگي اونهارو تايمين ميكرد...طوري كه خانوادش از هم نمپاشيدن؟؟.نميتونست...همه چيز پول نيست...افكار خانوادش مسموم بود...اينكه آيا اين رابطه درسته؟؟؟آره درسته...نه شهرز كسي و داره نه من...پس به در دهم ميخوريم...بي خيال تفاوت سني...شهرز به اندازه كافي خوش تيب و با كلاس هست...ظاهرش به سنش نميخوره...بعدم پيري و جووني به دل!!!!

اين هوس نيست؟؟؟نه نيست...شايدم باشه...ولي تا وقتي رنگ عشق داره خوشاينده...چرا بايد خودم و تا آخر عمر از لذت محبت كردن و مورد محبت قرار گرفتن محروم كنم...دستاي شهرز عشق كافي و داره....

ناخودآگاه به دستهاي شهرز نگاه كرد...كه روي دنده اتومات ماشين با ضرب آهنگي كه پخش ميشد ريتم گرفته بود!

نگاهش و روي صورتش سر داد...تو دلش گفت:دلم برات تنگ ميشه!

توي خونه شهرز تو دلش غوغايي بود از اين رفتن...اما وقتي ديد مي گل حسايي پكره تصميم گرفت اديتش نكنه...به قول معروف تيرش و زده بود و به هدفم خورده بود..ديگه از ار دادنش كم لطفي بود!

كتش و كه قبل از رانندگي در آورده بود پرت كرد رو مبل و گفت:بشين ببينم چه ميكني؟

-الان؟؟؟اين وقت شب؟؟؟

-پيانو زدن وقت نداره كه...من نصف شبم شده ساز زدم...

-آخه!!!

شهرز جلو رفت...روسريش و از رو دوشش برداشت و پرت كرد روي كتش مانتوش و در آورد و گفت:بشين بزن ديگه!!چه نازي داره...!!!

مي گل خيلي سنگين پشت پيانو نشست...دفتر نتش و باز كرد و شروع كرد به نواختن...شهرز هيچ كودوم از ايرادهاش و نگرفت..گذاشت كارش تموم بشه...بعد براش دست زد و گفت:خوب بود....

-اما ايراد زياد داشتيم...تو معلم بدني هستي...تشويق الكي باعث ميشه چيزي ياد نگيرم...نميخواي يادم بدني ياد نده چرا دروغ ميگي!!!؟؟؟

اين و گفت و با قهر رفت تو اتاقش...شهرز ميدونست اين رفتار بهانه بود براي تنها شدن...دلش ميخواست ميرفت و بغلش ميكرد...حقيقتش اين بود كه ميخواست در ادامه بگه ايراد داشته و خواسته ايرادهاش و اخرش بگه و هي وسط اهنگ اون و قطع نكنه...اما مي گل مثل پوكه باروت منفجر شد و نداشت...اين رفتار مي گل هم خوشحالش كرد هم ناراحت...ناراحت از ناراحتيش...و خوش حال از اينكه يه اتفاقاتي داشت ميفتاد!!!

نشست پشت پيانو و شروع كرد به نواختن...و براي اولين بار..جلوي كسي خوند...

من فقط عاشق اینم حرف قلبتو بدونم
الکی بگم جدا شیم تو بگی که نمیتونم
من فقط عاشق اینم بگی از همه بیزاری
دو سه روز پیدام نشه تا ببینم چه حالی داری
من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم
انقدر زنده بمونم تا بجای تو بمیرم
من فقط عاشق اینم روزایی که با تو تنهام
کار و بار زندگیمو بذارم برای فردا
من فقط عاشق اینم وقتی از همه کلافه ام
بشینم به گوشه ی دنج موهای تورو ببافم
عاشق اون لحظه ام که پشت پنجره بشینم
حواست به من نباشه دزدکی تورو ببینم
من فقط عاشق اینم عمری از خدا بگیرم
انقدر زنده بمونم تا بجای تو بمیرم

می گل که سکوت خونه باعث شده بود از تو اتاقش صدای شهوروز و بشنوه بغضش و رها کرد... با همون لباسها تا صبح بدون پتو رو تخت خوابید!

شهوروز سیگارش و توی زیر سیگاری کنار تختش خاموش کرد... سرش و که درد میکرد فشرد... نگاهی به ساعت انداخت... هر چند بدون نگاه کردن به ساعت از روی روشن شدن هوا هم میتونست بفهمه دیگه صبح شده... از جاش بلند شد... شلوار جین و پیراهن سفیدنخیش رو پوشید... استینهایش و تا زد و بندش و بست... سعی کرد خط چهارخونه قرمز و سفیدش مرتب بیرون بمونه بقیه پیراهنش رو هم مرتب کرد... ال استار قرمزش و پوشید و بندهای سفیدش و بست... جلوی اینه دستی به صورتش که اکثر اوقات ته ریش داشت کشید... طبق عادت همیشه با عطرش دوش گرفت... چمدونش و برداشت و اومد بیرون... قبل از اینکه از راهرو خارج بشه چمدون و گذاشت کنار دیوار... رفت سمت اتاق می گل... تقه ای به در زد... اما خیلی منتظر نموند... زود در و باز کرد... می گل پاهاش و توی بغلش جمع کرده بود و خوابیده بود... رفت جلو... صورتش گرفته بود... به خودش این اجازه رو داد که دولا بشه و گونه اش و بیوسه... وقتی دید می گل حتی تکونم نخورد خیالش راحت شد خوابش سنگینه... دوباره به قصد بوسیدن لبهاش دولا شد... اما زود پشیمون شد... دلیل اولش این بود که بوسه اول بوسه عشق بود احساس کرد دومی رنگ هوس گرفته... دلیل دومش هم دلتنگی بود... میدونست اولین بار آخرین بار نخواهد بود و اگر بخواد تکرار کنه خودش اذیت میشه!! رفت و مانند می گل و آورد و کشید روش... با اینکه خیلی دوست داشت می گل بیدار بشه... اما بیدارش نکرد... میدونست اگر... اگر... حسی به وجود اومده باشه که حتما اومده این ندیدن اذیتش میکنه... اما صورت گرفته و

خواب ارومي که مي گل توش بود باعث شد دلش نياد بيدارش کنه... از اتاق بيرون رفت و تصميم گرفت بر اش نامه بنويسه!

سلام عزيزم...

وقتت بخير....

دلم نيومد بدون خداحافظي برم... اومدم تو اتاقت اما خواب بودي.. دلم نيومد بيدارت کنم... اين مدت که نيستم فرصت خوبي داري تنهائي درس بخوني.. بدون دردرس... ازت خواهش ميکنم هيچ کس و غير از دوستهاي دخترت و بي بي تو خونه راه نده.. حتي علي... من کلید خونه رو از علي گرفتم... باهائشم قهرم... پس هيچ بهونه اي براي اينکه توي خونه بياد نداره... کاري داشتني با اين شماره تماس بگير 0912... شماره وکيلمه... هر کاري داشتني بهش بگو.. پسر خوبيه.. اما گفتم.. توي خونه هيچ کس و راه نميدي... درسهائي پيانوت و تمرين کن... دلم ميخواد وقتي بر ميگردم اون درسهائي که گرفتي و ماهرانه برام بزني... شمارم و اخر نامه برات مينويسم.. کار داشتني با اون شماره تماس بگير... به بي بي ميسپرم هفته اي 2 روز بياد خونه رو مرتب کنه....

راستي... يادت نره... بهم قول دادني تا بعد از کنکور به هيچ پسري فکر نکني... نرم بيام ببينم از دست رفتيا!!!

دوستدار تو

شهروز

شمارش و نوشت و نامه رو چسبوند روي در يخچال...

چمدونش و برداشت و قبل از اينکه اژانس بياد و زنگ بزنه رفت پايين... تمام طول راه و فکر کرد اشتباه کردم... نبايد درگيرش ميکردم.. مخصوصا حالا که مجبور بودم تنهانش بزارم و بيام... خودخواهي بود... اين تنهائي بر اش سخت ميگذره... اما کاري بود که کرده بود... جبران نميشد... فقط اميدوار بود حداقل به اون هدفي که ميخواست يعني دور کردن ذهن ميگل نسبت به آراد برسه!

مي گل که از خواب بيدار شد... با عجله از اتاق اومد بيرون.. شهروز گفته بود فردا صبح پرواز داره... صبح يعني چه ساعتی؟؟؟ به ساعتش نگاه کرد.. 10 و نيم بود... با حسرت سر تکون داد... حتما رفته... بي اختيار به سمت اتاق شهروز حرکت کرد... درش نيمه باز بود

*اگر تو اتاقت باشه با ديدن من چه فکري ميکنه؟؟؟ ولي مهم نيست... با اين فکر در و باز کرد... خودشم نفهميد از نبودن شهروز تو اتاقت خوشحال شد يا ناراحت... اما ديدن اتاقت بر اش جالب بود... خيلي کلاسيک و شيک... هميشه فکر ميکرد اتاقت شهروز يه اتاقت اسپرت و پسرونه است... اما بر عکس تصورش با يه اتاقت کاملا کلاسيک روبرو شد... قبل از اينکه وسوسه بشه و تو اتاقت بره به سمت تلفن رفت... اما از تماس با شهروز پشيمون شد... شايد پيش دوست دخترش باشه... با اين فکر عصباني شد... اما بايد باور ميکرد... اصلا خودش ديشب گفت... ميخواست همخونه شو سوپرايز کنه... من يه همخونه ام بر اش....

با اين فکر تلفن و کوبيد رو ميل و گفت: به درک....

تو آشينز خونه که رسيد چشمش به نامه شهروز افتاد... چند بار خوندنش... نميدونست چرا اينجوري شده... خيلي با خودش کلنجار ميرفت که درگير احساسات نشه... اما انگار شهروز به خوبي احساساتش و انتقال داده بود! او مي گل و تحت تاثير...!!!

تا فردا شب از شهروز خبری نشد... همونطور که تلفنها و اس ام اسهاي آراد هم قطع شده بود... مي گل سرش و با درس خوندن و پيانو زدن گرم ميکرد... گهگاهی با سما گلاره در رابطه بود... بهشون گفته بود برادرش رفته مسافرت کاري و اميدوار بود آراد به گلاره نگفته باشه جريان زندگيش چي بوده و چي هست!

مي گل با شنيدن صدای تلفن سریع نگاهش و از تلوزيون گرفت و پريد رو تلفن.. همونطور که شیرجه رفته بود رو کاناپه ولو شد و گفت: بله؟

-سلام خوشگله!

مي گل در حالي که تو دلش قند اب کردن و لبخند به لب داشت... لحن بي تفاوت و دلخوري به خودش گرفت و گفت: سلام!

-چطوري خوشگله؟

-خوبم!

-چته خوشگله؟

-اه... چقدر اين کلمه رو تکرار ميکنی؟

-چي و؟؟؟ خوشگله؟

-بله.. همين و!!!

-خب وقتي ادم با يه خانم خوشگل صحبت ميکنه بايد بهش چي بگه؟

-هيچي!!

-چته؟؟؟ نگو ناراحتي .دارم ميبينم.. لبهات داره ميخنده...

مي گل بي اختيار شوکه شد و لبخندش و خورد... صدای قهقهه شهروز به خودش اوردنتش... باور کردی؟؟؟ بخند اشکال نداره!!!

-لوسسس!!!

-حالم و نميپرسی؟؟؟

-معلومه خيلي خوبي... سرحالي!

-خواب بودي گلم... نخواستم بيدارت کنم!!! لازم دلگير نباش ديگه!!!

-نه... اشکال نداره....

-مشکلي نداری؟؟؟ خوبي؟؟؟ چیزی لازم نداری؟؟؟

-نه.. همه چیز خوبه..

-مراقب خودت باش... کارم تموم بشه بر ميگردم...

-تو هم مراقب خودت باش....

بعد از خدا حافظي شهروز حسرت خورد و مي گل دلتنگ شد... باورش نميشد براي شهروز دل تنگ بشه....!!!

براي رفع دلتنگيش كاري و كرد كه شهروز اون سر دنيا كرد...مي گل پشت بيانو نشست و شهروز هم با گيتاري كه تو استوديو بود خودش و اروم كرد!

2-3 روز بعد وقتي مي گل كلاسش تموم شد..خانوم موحد صداش زد...زير لب غر زد..باز چي شده؟؟؟ديگه شهروز كه نيست...كسي هم كه نيومده دم مدرسه...وقتي رسيد تو دفتر سلام كرد

-سلام دخترم...خوبي؟!

مي گل متعجب از لحن مهربون خانوم موحد گفت:ممنون..مرسي...

-مي گل جان...من شب منتظرتم...!!!

-شب؟؟؟براي چي؟؟؟

-براي شام...مگه شهروز نرفته سفر؟

-چرا...اما!!

-اما نداره...تنهايي بيا پيش ما....

-نه...ممنون...من خونه راحتم....

-دعوت من و رد ميكني؟؟؟1 شب كه هزار شب نميشه...تنها هم هستي...من منتظرتم...علي و ميفرستم دنبالت...

با شنيدن اسم علي مي گل به خودش لرزيد.....

-آخه شهروز...

-شهروز چي؟؟؟اون كه نيست...تو هم كه برده اون نيستي...هستي؟؟

-نه....

-پس بهونه نيار...

-پس خودم ميام...كسي و دنبالم نفرستيد!!!

-چرا؟؟؟خب علي بيكاره مياد دنبالت ديگه!!!

-شما خودتون ميگيد از اين روابط نداشته باش بعد...

-الانم نگفتم داشته باش....من از علي مطمئنم...ولي باشه دوست نداري خودت بيا...ادرس رو تکه اي كاغذ نوشت و داد دستش....

مي گل تشكر كرد و رفت بيرون..

*جون خودت....ازش مطمئني؟؟؟آشغال تر از پسر تو خودشه....!!!از همون روز اول حالم و به هم زد...عوضي آشغال!!!

اصلا از رفتن به اين مهموني راضي نبود...اما ميترسيد...از اين ميترسيد كه دعوتش و رد كنه و سال ديگه اجازه نده تو مدرسه درس بخونه!!!

پوشیده ترین و ساده ترین لباسی و که ممکن بود پوشید... نمیخواست خیلی خوب به نظر بیاد... بعد به شیبی فکر کرد که قرار بود با شهروز بره مثلا تولد آرمان... چقدر دوست داشت بی نقص باشه و حالا چقدر دوست داشت اصلا به چشم نیاد... و بعد فکر کرد... این یعنی من شهروز و دوست دارم....

ساعت 8 و نیم بود تازه زنگ زد آژانس اینطوری بهتر بود کمتر پیش اونها میموند... تا خونشون دل تو دلش نبود... همش دعا کرد علی نباشه حد اقل... وقتی رسید دلش شور میزد... خدا کنه شهروز نفهمه... گفته بود با علی قهره... بفهمه فکرای بد میکنه... با شنیدن صدای خانوم موحد که با خشروی بی.. صد البته خوشروی همراهِ با تظاهر بهش خوش آمد میگفت به خودش اومد... با اکراه پله های آپارتمان قدیمی رو بالا رفت و وارد شد... یه آپارتمان قدیمی 150 متری... تمیز و نسبتا شیک... با صدای علی از جا پرید..

-سلام... خانوم خانوما... چطوری تو؟

یه طوری حرف مزد که انگار 100 سال همدیگه رو میشناسن... اگر خانوم موحد نبود محال بود جوابش و بده... اما بر حسب ادب و احترام گفت:

-سلام... ممنون...

خانوم موحد: بیبا بشین عزیزم....

می گل معذب رفت و روی مبل نشست...

خانوم موحد: برم براتون شربت بیارم.... چقدر دیر اومدی؟؟؟ جمله آخرش و تقریبا تو آشپزخونه داد زد!

علی نشست روبروی می گل. پاش و انداخت رو پاش و خیره نگاهش کرد. حتی اومدن خانوم موحد هم باعث نشد نگاه کنش و از روی می گل برداره!!

خانوم موحد لیوانهارو تعارف کرد و گفت: در بیار لباسهات و عزیزم!!!

علی... زوده مامان... در میاره حالا و بعد خنده ی چندش آوری کرد...

خانوم موحد چشم غره ای بهش رفت و گفت: پاش و می گل جان... مانتو روسریت و در بیار...

در واقع میخواست ببینه می گل این کار و میکنه یا نه!!!

-نه ممنون.. راحتم...

-ای بابا اینجوری که همیشه... پدر علی نیست ماموریتته.. راحت باش..

-خیلی ممنون.. راحتم... تعارف نمیکنم...

-باشه... پس من برم غذا رو آماده کنم... اینقدر دیر اومدی وقت به میوه نمیرسه.. ایشالله بعد از شام میوه میخوریم....

با رفتنش علی کمی روی مبل جابجا شد و گفت: توقع نداری باور کنم جلو شهروز هم با این تیپ میگردی که!!!

و دستش چند بار رو به می گل بالا پایین برد و در واقع تیپ می گل و نشون داد!!!

می گل پوزخندی بهش زد و روش ازش برگردوند.. حتی اون و لایق همصحبیت شدن نمیدونست!!!

-شهروز میدونه اینجایی؟

می گل اصلا نگاهش نکرد چه برسه بخواد جوابش و بده!!!

با شنیدن صدای خانوم موحد که صدایشون کرد سر میز... می گل از خدا خواسته بلند شد و رفت... هم از نگاههای خیره علی راحت میشد... هم زودتر این شب کذایی تموم میشد....

تقه ای به در آشپزخونه زد.. اما قبل از اینکه خانوم موحد جواب بده... علی خودش و از پشت جیبوند بهش و زیر گوشش گفت برو تو دیگه!!!!

می گل ناخواسته برگشت و در حلی که دستش و گذاشت رو سینه علی و هولش داد گفت:گمشو....

دوباره به سرعت به سمت خانوم موحد برگشت و با ترس و شرمندگی نگاهش کرد!

نگاه خیره و عصبانی خانوم موحد روی علی مونده بود اما علی خیلی خونسردانه رفت سمت میز و گفت:دم در وایستاده بود گفتم برو کنار.. اعصاب نداره به من چه؟

خانوم موحد که میدونست علی یه کاری کرده چشم غره ای بهش رفت و رو به می گل گفت:بیا بشین عزیزم....

می گل با اکراه سمت میز رفت در حالی که صدلی رو انتخاب کرد که روبروی علی نباشه زیر لب گفت:کوفت بخورم از این غذا بهتره!!!

خانوم موحد:کاش مانتو روسریت و در میاوردی... اینطوری راحت نیستی!!!

می گل با خودش فکر کرد... نه یه اینکه اینقدر تو مدرسه سخت گیره نه به حالا...

اما صدای زنگ میابلیش نداشت بیشتر فکر کنه... از جاش بلند شد و با یه با اجازه به سمت کیفش تو اتاق رفت... یا دیدن شماره شهروز ترس برش داشت... اما چاره ای نبود.. اگر جواب نمیداد بدتر میشد... با ترس گوشی و برداشت.

-بله؟

-سلام گلی... کجایی؟؟؟خونه زنگ زدم بر نداشتی!!!

-من...!!!من...چیزه..

با این تته پته افتادن می گل شهروز جدی و خشن شد... احساس ترس کرد....

-چی شده؟؟؟کجایی؟؟؟

-من خونه خانوم موحد!!!

-خانوم موحد؟؟؟منظورت خاله بنده مادر علی دیگه؟

-بله...

-می گل همین الان خداحافظی کن برو خونه!!!

-من سر میز شامم...

-برو خونه زنگ بزن برات غذا بیارن...

-داد نزن شهروز... بحث غذا نیست زشته...

-میگم همین الان که گوشی دستت به خاله بگو برات یه ماشین بگیره بری خونه!

شمرده شمرده بیان کردن کلماتش نشون از عصبانیت شدیدش داشت!

-بزار شام بخوریم زود میرم.....

-نمیری خونه؟؟؟

-چرا اما...

شهر روز نداشت حرف می گل تموم بشه و گوشتی و قطع کرد!!!

علی: مجنون دعوات کرد؟؟؟

می گل بدون هیچ حرفی برایش چشم غره ای رفت و به سمت آشپزخونه رفت...

علی لبخند بدجنسانه ای کرد و دنبالش برگشت تو آشپزخونه!!!

نیم ساعت بعد وقتی می گل داشت با بشقاب غذایش بازی میکرد و زیر نگاههای هیز علی خورد میشد زنگ در ورودی و زدن..می گل از جاش پرید

-فکر کنم شوهرتون اومدن!!!

-نه عزیزم... تازه امروز رفته به این زودی بر نمیگرده....

علی که از جاش بلند شده بود و رسیده بود دم در آشپزخونه گفت: الان میفهمیم بحث نکنید...

با دیدن کسی که پشت در بود علی جا خورد... اما با لبخند تظاهری گفت: به! سلام آقا ارمان.. خوبی؟؟

-ممنون.. تو خوبی؟؟؟ میگل اینجاس؟

علی از حرص دندونهایش و رو هم سایید... نمیتونست انکار کنه!!! میدونست شهر روز بهش گفته.

-بله اینجاس!

-میشه صداس کنیدی؟

-داره غذا میخوره!

-باشه... منتظرش میمونم....

علی که میدونست ارمان کوتاه بیا نیست بعد از اینکه در جواب مادرش که از تو آشپزخونه پرسید کیه؟ گفت: ارمان...

رو به ارمان گفت: صبر کن الان میگم بیاد!

توی آشپزخونه رفت و به می گل گفت: وکیلش دم در... کارت داره...

می گل که انگار دو تا بال بهش داده بودن به سمت در دوید.

-سلام

-سلام می گل... خوبی؟؟؟

می گل که تا به حال ارمان و ندیده بود.. به چهره جوون و با کلاس و قد کوتاهش نگاهی انداخت و گفت: ممنون!!

-آماده شو برسونت خونه....

علي كه پشت مي گل ايستاده بود و شاهد گفتگوشون بود گفت:خودم ميرسوندمش...چرا شهروز مزاحم شما شده؟

آرمان نگاه عاقل اندر سفيهي به علي كرد و گفت:لازم نكرده....خودم ميبرمش...

مي گل از ذوقش حتي نايستاده بود ببينه اونها به هم چي ميگن..چند دقيقه بعد در حالي كه تند تند از خانم موحد تشكر ميكرد و از اينكه مزاحمشون شده بود عذر خواهي ميكرد به سمت در رفت و رو به آرمان گفت:من آماده ام!

علي نگاه عصبانيتش و به مي گل انداخت و از جلو در كنار رفت...مي گل رفت بيرون..همون موقع خانوم موحد در حالي كه چادر نمازي رو سرش بود و روش و گرفته بود اومد و بعد از سلام و احوال پرسي با آرمان گله مندانه گفت:نميخورديمش كه...به شهروز بگو ادم به خاله اش اعتماد نكنه به كي اعتماد كنه؟

-چشم ميگم خدمتشون...با اجازه!!!

بعد دستش و پشت مي گل اما با فاصله از تنش نگاه داشت و گفت:بريم!!

بعد از رفتن اونها علي در و محكم كوييد به هم و گفت:عوضي...آشغال....

بعد رو به مادرش گفت:تو باور ميكني اين كنار شهروز خوابيده باشه؟؟؟اين هم پاك و مقدس باشه شهروز از اين نميگذره...ديدي چطوري تا شهروز زنگ زد حالش عوض شد؟؟؟

-بس كن...حتي اگر با شهروزم خوابيده باشه خيلي بهتر از اون دخترائي كه تو باهاشون ميگردي...يه كم خودت و جمع و جور كني و از اين دله بازيا در نياري ميتوني به دستش بياري...من قول ميدم اين با شهروز هيچ صنمي نداره...فقط خودش و مديون اون ميدونه.....!

گوشي علي زنگ خورد...به شماره نگاه كرد...زيبا بود

-جانم؟؟؟

در برابر نگاه پر از غيض مادرش تو اتاقتش رفت و در و بست!

ارمان در جلو رو براي مي گل باز كرد و بعد از اينكه مي گل نشست در و بست و خودش نشست پشت فرمون...بعد از مدتي سكوت آرمان سكوت و شكست

-من نميدونم تو اينجا چيكار داشتني و چرا اينجا بودي؟؟شهروز زنگ زد و عصباني ازم خواست بيم دنبالت و هر طور شده با خودم ببرمت....اما يه چيزي ميگم بين خودمون باشه!!تا حالا 2-3 بار اين علي با دوست دخترهاي شهروز رو هم ريخته...شهروز دل خوشي ازش نداره...خواهر خودت يكي از اون دخترها بود...هر بار شهروز بي تفاوت از اين موضوع ميگذشت...چون دخترهايي كه باهاش بودن ارزش حرص خوردن نداشتن...اما انگار تو براش فرق ميكني...از من گفتن بود...سر غيضش نيار...نميخوام تهديدت كنم كه از خونه بيروننت ميكنه!!چون بعيد ميدونم اينكار و بكنه وقتي اينقدر عصباني شده!!اما طلافيش و بد سرت در مياره...

-من با علي چيكار دارم؟؟؟؟

-نميدونم كار داري يا نه؟؟فقط دور و بر علي نپلك....شهروز خودش با علي ميونه اش شكر ابه!!!علي پسر خطرناكيه....

می گل زیر لب زمزمه کرد: میدونم!!!

دیگه رسیده بودن در خونه... هر دو پیاده شدن... می گل وقتی دید ارمان داره همراهش میاد گفت: خودم میرم... زحمت نکشید...

-تا بالا باهات میام... شهروز گفته تا جلو در برسونت...

سرش و پایین انداخت و مخالفت نکرد. توی اسانسور طاقت نیاورد و گفت: یعنی شهروز به من شک داره؟؟

-نه... به علی شک داره!!!

پشت در از هم خداحافظی کردن و می گل نفس راحتی کشید... گوشی و برداشت تا به شهروز زنگ بزنه و بگه رسیده خونه. اما شهروز جواب نداد!!!

آرمان به محض اینکه از اسانسور اومد بیرون شماره شهروز و گرفت

-الو سلام

-رسوندیش؟؟؟

-آره... همین الان رفت تو... خیالت راحت... انگار خودشم معذب بود... تا گفتم بریم لباس پوشیده اومد جلو در!!

-نمیدونی اونجا چیکار داشت؟

-نه... فقط گفت من با علی کاری ندارم...

-مرسی آرمان... لطف کردی...

-باریکالا... چه حرفها...

-بس کن بابا... باید آماده بشم الان کنسرت شروع میشه!!!

بعد از قطع تماس به شماره ای که پشت خطی بود نگاه کرد... می گل بود... اما حتی اگر پشت خطی هم نبود جواب نمیداد... باید ادبش میکرد... یا به عبارتی زهر چشمش میگریفت.

با اینکه لباسهاش و پوشیده بود که بره اما باز لخت شد و دوش گرفت... باید آروم میشد... اگر ایران بود حتما به حالی از علی میگریفت... اما اگر ایران بود که این اتفاق نمیافتاد... باید میفهمید چرا می گل رفته بود اونجا!

2-3 روز نه شهروز بهش زنگ زد نه جواب تلفنهاش و میداد... شهروز تمام حواسش پیش می گل بود... دلش حسایی تنگ شده بود. از طرفی هم از دستش ناراحت بود... بهش گفته بود با علی قهره... این کارش و توهین میدونست! جدا از این اتفاق و یه تهدید میدونست... تهدید برای خودش و از دست دادن می گل!

تو این 2-3 روز می گل کلافه از بیخبری. سعی میکرد درس بخونه... همزمان پیانو هم تمرین میکرد تا اینکه یه جا به مشکل خورد... یه تیکه از یه نت و هر کاری میکرد نمیتونست در بیاره... همین بهترین بهانه بود تا باز به شهروز زنگ بزنه گوشی و برداشت اما قبل از اینکه شماره بگیره تلفن زنگ خورد... شماره آشنا نبود... گوشی و برداشت... صدای زنی که پشت خط بود آشنا بود... اما نه اینقدری که می گل سریع بشناستش...

-سلام... ببخشید شما؟

-من مادر ارادم....

صدای گرفته و پر از استرس خانوم سلطانی استرس و به می گل هم منتقل کرد

-چیزی شده؟؟؟

-من یه خواهش ازت دارم....میدونم شاید از ما ناراحت باشی اما به کمکت احتیاج دارم....

-خواهش میکنم..من چه کمکی میتونم بکنم؟

-راستش مدتی بود میخواستیم اراد و بفرستیم المان...پدرش یه شرکت زده بود گفتیم اراد بره هم توی شرکت باشه هم درسش و ادامه بده...اما قبول نمیکرد...الان باز باباش بهش میگه دیگه شرکت داره شروع به کار میکنه باید بری بالا سر کار باشی..میگه یا با می گل میرم یا نمیرم....البته به این واضیحی نمیگه..اما از حرفهای متوجه شدیم حرفش شمایی...ازت میخوام شما ازش بخوای به حرف پدرش گوش بده..شاید شما بگی قبول کنه...

می گل پوزخند زد و تو دلش گفت:چه شما شمایی میکنه..یادش رفته من بازم و اونها کبوتر...خواست بگه نمیتونم..اما اینجوری متهم میشد...اونها فکر میکردن پس این می گل که مانع پسرشون شده....

-باشه...اما فقط یک بار صحبت میکنم...خواهش میکنم بیشتر از این..این رابطه ادامه پیدا نکنه...من اصلا این موضوع رو فراموش کرده بودم خانوم سلطانی!!

-مرسی دختر خوب....اگر بتونی راضیش کنی هر چی بخوای بهت میدم....

-من چیزی نمیخوام خانوم..من فقط کمی آرامش میخوام که امیدوارم با رفتن پسرتون به دست بیارم....

خانم سلطانی با اینکه متوجه لحن تند و پر کینه می گل شد اما چون کارش گیر می گل بود خیلی اروم گفت:ایشانم دخترم...فقط ببینم از چه ترفندی استفاده میکنی...

-باشه...هر کاری بتونم میکنم!

این آخر مکالمه اشون بود...بلافاصله بعد از قطع تماس با حرص شماره اراد و گرفت..اما سعی کرد اروم باشه...نمیخواست با حرص حرف بزنه که اراد سر لج بیافته!

-الو.....

صدای اراد متعجب بود...طوری که انگار اصلا توقع نداشته شماره می گل رو روی صفحه موبایلش ببینه!

-سلام.

-عزیزم.....خوبی؟؟؟

-ممنون...شما خوبی؟

-مرسی...چه عجب....وقتی دیدم جواب اس ام اسها و تلفنهام و نمیدی گفتم شاید دارم اذیتت میکنم...دیگه تماس نگرفتم تا اذیت نشی عزیزم.....چیزی شده؟

-میخوام باهاتون صحبت کنم....

-کی؟؟؟کجا؟؟؟هر وقت بگی من آماده ام

-همین الان...

-کجا بیام؟؟؟

-جایی نمیخواد بیاید... همین پای تلفن میگم...!!!

-هر طور راحتی... اما دلم میخواد ببینمت... خسته شدم بسکه از دور نگاهت کردم.

-تو هنوز این عادت زشت و ترک نکردی؟

تا اون موقع سعی کرده بود لفظ قلم حرف بزنه تا سوء تفاهمی پیش نیاد.. اما این حرکت آراد از کوره درش برد!

-من که اذیتت نمیکنم... اصلا خودتم متوجه نشده بودی... چرا ناراحت میشی؟؟؟

-خواهش میکنم.. تا کی میخوای ادامه بدی؟؟؟

-تا هر وقت ازت نا امید بشم....

-پس بشو....

-وقتش بزار خودم تعیین کنم... حالا چیکار داشتی که افتخار دادی و شماره من و گرفتی؟

-میخواستم بگم من با شهروز نامزد کردم... دیگه دم مدرسه نیا... فکر میکنی من نفهمیدم.. من خوب میفهمم فقط به روی خودم نمیارم... شهروزم بفهمه کار جقتمون تمومه....

سکوت اونور خط نگرانش کرد... خواست گوشی و بزاره اما دلش نیومد... خیلی اروم گفت: آراد!! خوبی؟؟؟

-شوخی میکنی؟؟؟

-نه...

-می گل این دروغ و برای چی میگی؟؟؟ اینقدر از من بدت میاد که میخوای با این دروغ دکم کنی؟؟؟

-من دروغ نمیگم....

صدای کسی اونور خط که رو به آراد میگفت: آقای سلطانی... آقای سلطانی... حالتون خوبه؟؟؟ اب بیارم براتون؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

-برید بیرون...!!!

می گل که خیالش راحت شد آراد کسی پیشش هست گوشی و قطع کرد... قبل از درگیری احساسی با شهروز همیشه فکر میکرد بعد از قبولی دانشگاه اگر آراد هنوزم پایه دوستی باشه اولین گزینه آراد... بعد از صحبتهای مادرش 2 دل شد و حالا... حالا اصلا بهش فکر هم نمیکرد... الان همه فکرش شهروز بود... با توجه به مخالفتهای خانواده آراد... 100% انتخابش شهروز بود... دیگه هیچ احساسی به آراد نداشت.

بعد از قطع کردن تلفن لباسهاش و در آورد و رفت تو حموم.. اب سرد و باز کرد و رفت زیرش... باید اروم میشد... دروغ گفت... نامزد نکرده بود یه حس بود.. حسی که نمیدونست ایا دو طرفه است... میدونست شهروز هم تو سرش چیزایی میگذره.. اما هنوزم نمیتونست باور کنه عشق باشه و نه هوس!

اومد بیرون لباس پوشید نشست پای پیانوش.. با دیدن تکست رو استند یاد ایرادش افتاد... گوشی و برداشت و شماره شهروز و گرفت... اما باز جواب نداد.. اینبار نگران شد... خواست گوشی قطع کنه که صدای خواب الود شهروز تو گوشی پیچید!

-جانم؟؟؟

صدای شهرزاد تو ی گلوش بغض نشوند... خودشم نفهمید چرا!!! دلش تنگ شده بود.. آره دلش تنگ شده بود... نمیتونست این انکار کنه..

-سلام....

-به روی ماهت گلی...

-چرا جواب تلفنهام و نمیدادی؟؟؟ چرا زنگ نمیزدی؟؟؟

-چون از دستت ناراحت بودم...

-حالا نیستی... چرا هستم... اما داشتم خوابت و میدیدم... دلم برات تنگ شده بود.. دلم نیومد صدای خوشگلت و نشنوم!!!

می گل که نزده میرقصید... حالا شهرزاد داشت براش میزد... فقط یکی دو تا کلمه دیگه کافی بود تا بغضش بترکه...

-از خواب بیدارت کردم؟؟؟

-ادم تو خواب خواب میبینی دیگه... چیزی شده گلم؟

-حالا بخواب... بعدا...

-بگو دیگه... حالا که زنگ زدی... چی بهتر از صدای تو که از خواب بیدارم کنه؟

-داشتم پیانو تمرین میکردم یه جاش و نمیتونم بزدم... خواستم از تو... ازت بپرسم.

شهرزاد که متوجه شد می گل تحت تاثیر قرار گرفته برای اینکه بیشتر از این اذیت نشه خیلی جدی و اینبار با احساسات کمتر گفت: چه مشکلی عزیزم؟

یادم نیست اولین از گام مدال از چه نتي شروع میشه!

- از نت لا این گام مثل گام دو مازور بر اساس نت های طبیعی شکل گرفته و روی شستی های سفید پیانو قابل اجراست! متوجه شدی؟

-تقریبا....

-نتونستی در بیاری زنگ بزنی بفرستمت پیش یکی از دوستانم برات توضیح بده!

-نه... فکر کنم بتونم در بیارمش... متوجه شدم ایرادم کجا بود!

هر دو بر خلاف میلشون خدا حافظی کردن... شهرزاد با خودش فکر کرد.. این منم؟؟ منی که مکالمه ام با دخترها همه کوتاه بود و اگر طولانی میشد بیشتر برای مخ زدن... حالا دلم میخواد فقط به بهانه ای صدای می گل و بشنوم...؟؟؟

1 ماه دیگه از سفرش مونده بود هر سال باید یه سفر به امریکا میرفت... خانواده پدریش اونجا بودن و خودش هم برای اینکه بحث اقامت و سیتی زنیش مشکل دار نشه مجبور بود هر سال یه بار مهر ورود و خروج بخوره... زندگی اونجا رو دوست نداشت.. با اینکه آزادی بیشتر بود اما خودشم نمیدونست چرا اونجا حال نمیکنه... ولی با خودش فکر کرده بود اگر می گل راضی به ازدواج بشه دیگه ایران نمیونه.. میخواست از همه خاطرات دوران جاهلیتش فاصله بگیره... اما این تصمیم اون بود میدونست باید می گل هم راضی باشه... که اگر نباشه محال بود مجبور به کاری بکننش!

به فکرهاي خودش پوزخند زد...هنوز معلوم نيست بهت بله بگه اونوقت تو به محل زندگيت فکر ميکني؟؟؟

2-3 هفته با دلتنگي گذشت...کم کم امتحانات مي گل شروع ميشد...هر بار از شهروز ميبرسيد كي برمىگرده جواب سربالا ميگرفت...اونشب خودشم نميدونست چرا سخت دلتنگ شهروزه...تقريباً 1 سال از اقامتش تو اين خونه ميگذشت...1 سالي که خيلي چيزها ازش ياد گرفته بود...خيلي چيزها ديده بود و خيلي اتفاقها افتاده بود...بي اختيار به سمت نامه اي رفت که هنوز روي در يخچال بود...يکبار ديگه کلماتش و خوند دستي روش کشيد و بوش کرد...بوي عطر شهروز مستش کرد...فردا آخرين امتحانش بود...فکر کرد کاش زودتر بيايد...هر چند ميدونست بيايد هم اولين کاري که ميکنه قرار با دوست دخترشه...شايدم نه..بالاخره اونجا اينقدر از اين جور دخترها هست که شايد اصلاً ياد دوست دختر هاشم نکنه....

امتحان آخر و داد...ميدونست اين نمره هاش مثل قبل عالي نميش...طبيعي بود...خودش باور داشت اگر رابطه اي شروع بشه درسش افت ميکنه...فقط اميدوار بود خييليبي افتضاح نباشه...تو راه سرش پايين بود و فکر ميکرد که صدای گرفته زني توجهش و جلب کرد که به اسم صداش ميکرد.

-مي گل...مي گل!!!

سرش و بالا آورد...چيزي رو که ميديد باور نميکرد...

-خدای من...تويي؟؟؟

-مي گل...من غلط کردم بيا بریم با هم زندگي کنيم...

-چي ميگي؟؟؟تو چرا اينجوري شدي؟؟؟اين چه سر و وضعيه؟؟؟

-مي گل...من و ميخشي؟؟؟

ترگل...بلند شو از رو زمين..اين چه وضعيه؟؟؟تو با خودت چيکار کردي؟بيا بریم تو اين پارک...وسط خيابون درست نيست..

ترگل رو کشوند سمت پارک و بعد از اينکه کمک کرد روي صندلي بشينه گفت:ترگل چه به روز خودت آوردي؟؟؟ماشينت کو؟؟؟کوش اون دک و پز و قر و فر؟

-مي گل...مي گل...از شهروز پول بگير بریم يه جارو بگيريم..با هم زندگي کنيم..من قول ميدم ديگه کاري قبل و نکنم

-نميشه ترگل...اون هم اين کار و بکنه من روم نميشه بهش بگم...

-بدبخت چند وقت ديگه تاريخ انقضات تمومه..شد 1 سال که باهاشي...بيشتر از 1 سال نگهت نميداره...اين قانونشه...ازش بکن تا ميتوني!

-بس کن ترگل...خجالت بکش...درست حرف بزن...چه به روز خودت آوردي؟؟؟ديگه براي چي معتاد شدي؟؟؟ماشينت کو؟؟؟

--ماشينم و فروختم باهش کار کنم..کارم نگرفت.... مي گل...مي گل...از شهروز پول ميگيري؟

-يادته که گفت اصلاً نبايد هم و ببينيم..الانم بفهمه ناراحت ميشه....

-من که دارم بهت ميگم..بگي نگی همين روزها بيروننت ميکنه....بيا قبل از اينکه اينکار و بکنه يه چيزي ازش بکنيم

-بس کن ترگل...من...

با صدای عده ای که داد میزدن فرار کنید فرار کنید...تر گل به زور از جاش بلند شد و شروع کرد به دویدن...می گل هم که ترسیده بود ناخودآگاه بلند شد و دوید...وقتی دید ترگل جا مونده ایستاد...چند تا پسر از کنارش رد شدن و یکی دو تا تنه هم بهش زد...می گل که دید ترگل رو زمین افتاده و نمیتونه از جاش بلند بشه برگشت و گفت:دستت و بده به من...

-تو برو...برو می گل الان گیر میافتیم....

-دستت و بده به من..اصلا چرا باید فرار کنیم؟؟

دست تر گل و گرفت و کشید و اما هنوز یکی دو قدم ندیده بودن که دو تا از پلیسها دستشون و انداختن رو یقه اشون و گرفتشون.

تر گل:ولم کنید...عوضیاا...من کاری نکردم..ولم کنید....

می گل که حسابی ترسیده بود...در حالی که سعی میکرد از دست پلیس بیرون بیاد میگفت:من کاری نکردم به خدا...اصلا نمیدونم چرا باید در بریم..

-خفه شید...همتون همین و میگید...عوضیا!!!راه بیافتید...

توی ون می گل در حالی که به پهنای صورت اشک میریخت التماس میکرد.تورو خدا بزارید من برم...من کاری نکردم به خدا...

تر گل مانتوش و کشید...اما می گل دستش و پرت کرد اونور...باز تر گل کارش و پشت هم تکرار کرد -چته ترگل؟؟بیچارم کردی..

-پول داری؟؟؟

می گل با همون هق هق در عین حال متعجب گفت:پول میخوای چیکار؟

-یه کم پول به من بده...تورو خدا!!!

-وقت گیر اوردی دیوونه...میفهمی دارن کجا میبرنمون.؟؟؟

صدای مردی که بهشون دستور میداد بیان پایین بحثشون و نا تموم گذاشت...چندتا اشون که معلوم بود بار اولشون نیست خیلی عادی پایین رفتن...ترگل هم با حال نزارش رفت پایین و مدام در گوش می گل بیچاره که همه ی فکرش این بود که شهروز بفهمه چی میشه ویز ویز میکرد.

توی کلانتری همه رو به صف کردن و بعد از کلی قلمبه سلمبه که بارشون کردن گفتن بندازیدشون بازداشتگاه...آخرین نفر می گل بود که همچنان به پهنای صورت اشک میریخت...قبل از اینکه از بیرون بره رو به سرهنگی که پشت میز بود گفت:من میخوام وکیلیم بیاد اینجا...تورو خدا!!!

سرهنگ نگاه معنی داری بهش انداخت و به سربازی که ایستاده بود گفت:ببرش!توی بازداشتگاه همه نشسته بودن یه گوشه و یا با هم حرف میزدن یا چرت میزدن...اما می گل پشت در بازداشتگاه ایستاده بود و التماس میکرد بزارن وکیلش بیاد...میدونست آرمان از اونجا نجاتش میده....هر چند اینطوری شهروز با خبر میشد...اما در غیر این صورت هم شهروز میفهمید فقط وقتی که شاید می گل کارش به زندان هم کشیده باشه!

تر گل: اینقدر زجه موره نزن بابا... اون اگر هنوز ازت سیر نشده باشه میکشتت بیرون... اگر تاریخت سر اومده باشه محال حتی آشنایی بده... بگیر بشن...!!!

می گل به سمتش برگشت خواست چیزی بهش بگه که در باز شد و سربازی که نگاهیانی میداد رو به می گل گفت: بیا بیرون!

می گل با عجله پرید بیرون.. سرباز دستبندش و در آورد.

-من خودم میام.. تورو خدا دستبند نزن!!!

سرباز که این جزو وظایفش بود بی توجه به می گل کار خودش و کرد و جلوتر از می گل حرکت کرد... می گل صدای تر گل و شنید که داد زد... یه فکری هم برای من بکن توروخدا!!!

توی اتاق سرهنگ دستهای می گل و باز کردن.

سرهنگ: تو توی پارک چیکار میکردی؟؟؟

-آقا به خدا من هیچ کاره ام... خواهرم 1 سال ولم کرده رفته... امروز یهو جلو در مدرسه سبز شد... تازه فهمیدم معتاد شده... دیدم وسط خیابون همیشه باهاش حرف بزنم خیلی تابلوه... گفتم بیا بریم تو این پارکه.. که یهو....

آقا به خدا من به عمرم با این جور ادمها برخورد نداشتم... آقا به خدا من از این کارا نمیکنم....

-خیلی خب... بسه...؟؟؟ خانوادت کجان؟

-مادر پدرم من و به این روز کشوندن... من تنها زندگی میکنم... حتی حاضر نیستم با خواهرم زندگی کنم... آقا به خدا من فقط فکرم درسمه....

-بسه... گفتم وکیل داری؟

-بله... بله....

-شماره اش و بگو....

می گل که به خاطر هوش بالاش شماره رو حفظ بود شماره رو به سرهنگ داد...

-الو... آقای عظیمی؟

-بفرمایید

-من از کلانتری... مزاحمتون میشم....

-اتفاقی افتاده؟

-..یه خانومی اینجا هستن با نام... می گل..

-می گل ضیایی؟

-بله... میشناسیدشون؟؟؟

-چی شده آقا؟؟؟ اتفاقی براش افتاده؟؟؟

-لطف میکنید تشریف بیارید اینجا؟

-همین الان.....

سر هنگ رو به سرباز گفت:ببرش بازداشتگاه.

اما می گل مثل برق گرفته ها پرید..

-آقا تورو خدا من و اونجا نبرید..من قول میدم لام تا کام حرف نزنم...اصلا روم و میکنم به دیوار شما من و نبینید..اما اون تو نه..تورو خدا...!!!

سر هنگ که از می گل هیچ چیز مشکوکی هم نگرفته بود و نه دیده بود گفت:باشه...بمون تا وکیلِت بیاد ببینم چی میشه!

اومدن آرمان 1 ساعت طول کشید...1 ساعتی که برای می گل 1 قرن گذشت...در که باز شد و آرمان توی چهارچوب پیدا شد..می گل از جا پرید..

-سلام...

و دوباره اشکش سرازیر شد.

آرمان نگاه شماتت باری به می گل کرد و بعد از کلي گفتگو با سر هنگ و دلیل و برهان و مدرک..سر هنگ هم که چیزی از می گل ندیده بود و طبق تجربه از اولم فهمیده بود این دختر نمیتونه جزو اون دار و دسته باشه..با گرفتن یه تعهد آزادش کرد.

توی ماشین اینبار می گل بود که سکوت و شکست:به شهروز میگید؟

-شک نکن!

-چرا؟؟؟شهروز بفهمه من با ترگل بودم...

-تو که میدونی چرا با اون بودی؟؟؟

-به خدا اومد جلو مدرسه...اینقدر سر و وضعش بد بود خجالت میکشیدم کسی ببینمتمون...گفتم بریم تو پارک حداقل جلو دید نباشیم...

-اصلا نباید باهاش هم کلام میشدی!

-دنبالم میومد..بدم میومد باهام هم قدم بشه!!همیشه به شهروز نگید!

-اصلا به همچین چیزی از من نخواه...زندگی شهروز دست منه...اگر از جای دیگه بفهمه و بفهمه من بهش نگفتم فکرهاي دیگه ای میکنه....

-پس بزار اومد ایران بهش بگو!!!اصلا خودم میگم.....

-خیلی خب...باشه..

اما دروغ گفت...یه دروغ مصلحتی...اگر شهروز از دهن هر کس غیر از آرمان این موضوع رو میشنید حتما به آرمان شک میکرد..

فصل دهم

جلو در خونه که رسیدن آرمان قبل از اینکه می گل پیاده بشه گفت: امتحانات تموم شد؟

-بله

-میتونم به خواهش ازت بکنم؟؟؟ این خواهش از طرف خودمه نه شهروز.

-البته!! این چه حرفیه؟

-میشه خواهش کنم هر جا خواستی بری... حتی اینکه تو خیابون قدم بزنی... با من تماس بگیری تا همراهیت کنم؟؟

می گل که فکر کرد این هم برایش خواب دیده عصبانی گفت: چرا باید اینکار و بکنم؟؟؟ این پیشنهاد رو هم به شهروز انتقال میدید با فقط چیزایی که به نفعتون رو برایش تعریف میکنید؟

آرمان خونسردانه از تو اینه نگاهی به عقب انداخت و گفت: چرا عصبانی میشی؟؟؟ علی داره کشیکت و میکشه.... دلم میخواد سالم تحویل شهروز بدمت!!!

می گل یکباره به عقب برگشت.. راست میگفت ماشین علی کمی دور تر پارک بود.

-یعنی فهمیده چی شده؟؟؟

آرمان به چشمهای گشاد شده و پر از ترس می گل نگاه کرد و گفت: نه... بعید میدونم.. بیچیدم تو کوچه همینجا پارک کرده بود... فقط اگر فردا شنیدی پشت سرمون میگن این 2 تا با هم سر و سر دارن ناراحت نشو... کار علی... خودم الان زنگ میزنم به شهروزم میگم.....

-کلانتری و هم میگید؟؟؟

آرمان دلسوزانه نگاهش کرد...

-بالاخره باید بفهمه... به کم دعوات میکنه آروم میشه....

-اگر میزاشتید خودم میگفتم بهتر بود.. ولی باز هم هر جور صلاحه... از اینکه به فکر مم هستید ممنون... سعی میکنم از خونه بیرون نرنم... اما اگر مجبور شدم مزاحمتون میشم.

آرمان باز تا جلوی در همراهیش کرد... وقتی اومد پایین به سمت ماشین علی رفت و تقه ای به شیشه زد.. علی که خودش زده بود به کوچه علی چپ سر بلند کرد و شیشه روکشید پایین..

-سلام... چشم شهروز روشن... هر روز هر روز گشت و گزارید با هم!!!

-اتفاقا همین الان داشتم بهش میگفتم اگر فردا دیدی شایعه درست شده می گل و آرمان با هم ریختن رو هم زیاد توجه نکن.. کار بعضیاس....

-دست پیش و میگیری پس نیافتی؟؟

-نه... پیشگو شدم...!! یا اجازه!!

بعد از رفتن آرمان علی هم که 3-4 ساعتی جلو در خونه منتظر بود می گل از مدرسه بیاد.. با حال گیری آرمان دست از پا دراز تر به سمت خونه حرکت کرد.

آرمان تو اتاقش بی توجه به صدای مادرش که ازش میخواست بره شام بخوره با خودش درگیر بود که چطوری این موضوع رو برای شهروز بگه که خیلی عصبانی نشه...؟؟؟ میدونست باید هر چه زودتر قبل از اینکه علی خرابکاری کنه این موضوع رو بهش بگه... اما نمیخواست شهروز زیاد عصبانی بشه و با می گل دعوا کنه.. هر چند میدونست این ناراحتی و دعوا مدتش کوتاهه... چون از عشق شهروز به می گل خبر داشت... اما میدونست یکی دو روز شهروز حسابی به می گل میتوپه.. و چون حال می گل و دیده بود نمیخواست بیشتر از این ناراحت بشه!

-مادر مگه با تو نیستم؟؟؟

-مامان نمیخورم...

-باز تو پرونده جدید گرفتی؟؟؟

-نه قربونت برم من... میل ندارم... همیشه تنها باشم؟؟؟؟ خواهش میکنم...

حالا دیگه به مادرش رسیده بود.. دولا شد و صورتش و بوسید....

-باشه... نخور...

-مامان..

و بازوی مامانش و گرفت. ولی مامانش دلخور بود و نگاهش نکرد.. فقط ایستاد..

-یه کاری و انجام بدم میام... شما بخور... بچه که نیستم... گرسنه نمیومم!

-باشه... موفق باشی...

دیگه فکر نکرد.. کاری بود که باید میکرد... گوشی و برداشت و شماره شهروز و گرفت.

-بله آرمان؟

-سلام

-علیک... خوبی؟؟ چیزی شده؟

-مگه تو به تر گل نگفته بودی دور بر می گل نپلکه؟

سکوت شهروز یعنی ادامه بده!

-امروز رفته جلو در مدرسه می گل... به پر و پاش پیچیده.. همون موقع پلیس ریخته گرفتتون.

-می گل و؟؟؟

-یوآش... چرا داد میزنی؟؟

-گفتم می گل الان کجاس؟

-خونه است بابا... رفتم کلانتری به قید تعهد آزاد شد!

-تعهد؟؟؟ مگه چیکار کرده بود؟؟؟

-هیچی بابا... ولی وقتی گرفتنتش نمیتونن بگن ببخشید اشتباه کردیم که!!!

-آرمان وای به حالت اگر دروغ بگی!

-شهروز... گوش بده... می گل خیلییی... خیلییی... خیلییی خانوم... خیلییی... خواهشا حتی در موردش فکر بد هم نکن... اشتباهی گرفته بودنش... کلی هم نگران بود که تو نفهمی...

-آرمان... آرمان....

-چته شهروز... می گل خوبه... هیچی نشده... من دارم میگم هیچی نشده....

-مرسی خبر دادی... کاری نداری؟؟؟

-شهروز... اذیتش نکنیا... خودش خیلی ناراحت بود.

اما شهروز گوشی و قطع کرده بود

صدای زنگ تلفن می گل و که منتظر این زنگ بود از جا پروند... با دیدن شماره سرعت ضربان قلبش 2 برابر شد.

-پیام ایران من میدونم و تو... مگه نگفته بودم حق نداری تر گل و ببینی؟

-اون اومده بود...

-بی خود کرده بود او مده بود. تو بیخود کردی که باهات هم کلام شدی... تو رو چه به کلانتری...

جمله آخر و چنان دادی زد که می گل حس کرد گوشش کر شد.

چشمهات که تازه خشک شده بودن باز نم دار شدن...

-هیچی نمیتونم بگم جز ببخشید.

معصومیت تو صدای می گل شهروز و اروم کرد... نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی شنیدم تو بازداشتگاه بودی دلم میخواست همونجا بمیرم می گل... اگر چاره داشتم تو خونه زندانیت می کردم... خواهش میکنم دیگه با ترگل حتی حرف هم نزن... خواهش میکنم...

-باشه... قول میدم... قول... تو کی میای؟

-میام... میام... زود میام... کاری نداری؟

-نه...

تماس بدون خداحافظی قطع شد... اما می گل دل تنگ تر شد....

تو این مدت باقی مونده می گل همه وقتش و یا پیانو زد... یا با دوستات حرف زد... یا دوستات او مدن خونشون... هر بار هم دعوت اونها رو رد میکرد و بهانه میاورد و سعی میکرد از خونه بیرون نره تا مجبور نشه به آرمان زنگ بزنه....

خیلی دلش میخواست وقتی شهروز از مسافرت میاد بره فرودگاه استقبالش.. اما احساس میکرد شهروز با جواب سربالا به این سوال که کی میای نمیخواد اون بره فرودگاه... برای همین رو دلش پا گذاشت و به دیدن شهروز توی خونه بسنده کرد. بعد از اون اتفاق شهروز تا مدتی سرسنگین بود اما باز درست شده بود....

اواخر مرداد بود نمره هاش و رفته بود با اسکورت آرمان گرفته بود و برگشته بود.. خدا رو شکر اونقدری که فکر میکرد بد نشده بود.. اما عالی هم نبود... تصمیم گرفت این سال آخر و بیشتر درس بخونه اون باید بهترین رشته رو قبول میشد... احساس میکرد کم کم داره نبود شهروز براش عادی میشه... این اتفاق باعث شده بود به اینکه واقعا شهروز و دوست داره شک کنه....

روزی که رفته بود کارنامه بگیره خانوم موحد کشیده بودتش کنار و وقیهانه ازش خواستگاری کرده بود... بهش گفته بود تو با شهروز و کارایی که میکنه به هیچ جا نمیرسی... شاید علی هم مثل شهروز باشه اما حداقل یه مادر پدر بالا سرش هست که هی گوشش و ببچونه... اما شهروز چی؟؟ از هیچ چیزی ترسی نداره... یه روز ولت میکنه و میره... اما می گل جوابش و اینطوری داد: من با شهروز هیچ رابطه ای ندارم که بخوام فکر کنم یه روز ولم میکنه یا نمیکنه... من تا همینجا هم زندگی و مدیون شهروزم با تمام بدیهات... اما خانوم موحد من 1 سال تو خونه شهروزم.. تا به حال 1 بار هم دست هرزه به من نزده... اما با پسر شما شاید 2-3 تا برخورد داشتم تو این 3 تا برخورد 2 بارش و با چندش اورترین راه ممکن ازم سو استفاده کرده... ببخشید این حرف و زدم.. اما خواستم بدونید مهم نیست ادم پدر مادر داشته باشه یا نه... مهم ذات ادمهاس....

تا به خونه برسه یه این فکر کرد که فاتحه درس خوندن امسالش و باید بخونه... با این حرفهایی که به خانوم موحد زد امسال اخراج میشه.

در خونه رو باز کرد و اومد تو...خونه تاریک بود...باید تاریک میبود...ساعت 3 نیمه شب بود...به می گل نگفته بود کی میاد نه برای اینکه سورپرایزش کنه برای اینکه ببینه تو خونه چه خبره وقتی نیست...هر چند از این شکی که کرده بود ناراحت بود..اما دست خودش نبود..نمیدونست چرا فکر میکرد علی و می گل با هم سر و سری دارن.

چمدانهارو همونجا گذاشت کنار در و مستقیم به سمت اتاق می گل رفت...در و آروم باز کرد..زیر نور مهتابی که از پنجره میتابید تخت می گل و دید که دست نخورده و مرتب بود..مثل برق گرفته ها چراغ و روشن کرد...

زیر لب گفت:عوضی...دلم میخواد برگردی خونه..حالی ازت بگیرم استم یادت بره....

به سمت هال رفت...عصبانی خودش و پرت کرد رو کاناپه....چند نفس عمیق کشید...کمی اب خورد...

گور باباش...میگیرم تخت میخوامم..هر گورستونی میخواد باشه..لیاقت نداره که...!

در حالی که دکمه های پیراهنش و باز میکرد به سمت اتاقش رفت...پیراهن و از تنش در آورد و وارد اتاق شد...بدون اینکه چراغ و روشن کنه پیراهنش و پرتش کرد رو کاناپه گوشه اتاقش!

داشت کمر بندش و باز میکرد که پهو حس کرد چیزی دیده...برای مطمئن شدن از اینکه آیا درست دیده یا نه سریع برگشت...

می گل روی تختش خوابیده بود در حالی که بالشت شهروز تو بغلش بود...رفت جلو....موهایش روی تخت پخش بود...شونه های لختش از زیر پتو بیرون بود...شهروز خوب نگاهش کرد..عصبانیتش فروکش که کرده بود هیچ..جاش و حس عشق گرفته بود...دولا شد و آروم موهایش و نوازش کرد...می گل تکون خفیفی خورد..اما خوابش سنگین تر از این بود که با این تماسها بیدار بشه!

-از ترس اینکه گرمای نگاهش بیدارش نکنه روش و ازش گرفت...شلوارش و عوض کرد...رفت اون سمت تخت...نشست لبه تخت و خزید زیر پتویی که اون سمتش هنوز صاف و دست نخورده بود..به سمت می گل برگشت...دستهایش و دراز کرد تا تو بغلش بگیرتش....

صبح با گرمی نگاهی چشم باز کرد..می گل تکیه داده بود به دیوار و خیره نگاهش میکرد.

چشمهایش و دوباره بست و گفت:خوابم میاد هنوز!

-جای دیگه نبود بخوابی؟؟

همونطور که چشمهایش بسته بود گفت:چرا...جای خودم بود یه خانوم خوشگل توش خوابیده بود!

می گل زیر لب گفت:بوی تنت تا مدتها دیوونم میکنه!!

-بلند تر بگو...نشندم..

-با شما نبودم...بیدارم میکردی میومدم تو اتاقم....چرا شما اومدی تو تخت خوابیدی؟

وقتی دید شهروز سکوت کرد رفت و نشست لبه تخت....خوابی؟

شهروز بدجنسانه و البته ماهرانه خودش و زد به خواب.

-ادیت نکن..میدونم به این سرعت نخوابیدی!

اما شهروز باز هیچی نگفت. خم شد روی نیمرخش و گفت: نمیخواهی بیدار بشی؟؟؟

-نوچ!

صورتش و به صورت شهروز نزدیک تر کرد در کمال شرم و خجالت زیر لب زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود.

اما عکس العمل شهروز غافلگیرش کرد... شهروز به یکباره برگشت و گرفتنتش تو بغلش و در حالی که تو چشمهات زل زده بود گفت: منم همینطور عروسک!

می گل با وجود خجالتی که کشید هیچ ممناعتی نکرد... دستش و دور گردن شهروز حلقه کرد و مثل بچه ای که بعد از چند وقت به مادرش رسیده باشه سرش و روی شونه شهروز گذاشت و اجازه داد قطره اشکش پایین بیاد. و الحق که شهروز هم کم نداشت... تا وقتی می گل از جاش بلند نشد... عاشقانه سرش و نوازش کرد و بهش عشق ورزید... وقتی می گل از عشق سیراب شد بلند شد... اشکهاش و پاک کرد و سرش و پایین انداخت و گفت: میرم صبحانه درست کنم.

با رفتن می گل شهروز غلتی زد و یاد دیشب افتاد... با وجود اینکه با تمام وجود می گل و طلب میکرد اما نتونست ادیتش کنه... فکر اینکه اگر بیدار بشه و ببینه کنار شهروز خوابیده چقدر ناراحت میشه و خجالت میکشه باعث شد بیخیال این لذت بشه و بیاد تو اتاق می گل و رو تختش بخوابه... این هم راضیش میکرد... بوی تن می گل رو بالشتش لذتی داشت که شاید با هیچ دختری تجربه اش نکرده بود... و حالا حسی که سرشار از عشق بود... احساسات ناب و دست نخورده می گل... تن پاکش و ابراز علاقه بی ریش دیوونه اش کرد... سرش و بالا گرفت و گفت: خدایا شکر... این همون چیزیه که میخواستم... از جاش بلند شد و رفت بیرون... می گل داشت میز صبحانه رو میچید....

-اووووووووووووووووووووو... چه کردی!! صبحانه بخوریم یا خجالت؟؟؟

-تو که عادت داری به اینجور صبحانه ها.

شهروز مثل یه علامت سوال نگاهش کرد و گفت: عادت دارم؟؟؟ من صبحانه ام نسکافه است و بیسکویت... کی به این جور صبحانه ها عادت دارم؟

-کیانا که خوب برات میز میچید.

شهروز کمی خیره و با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: منظورت چی بود از این حال گیری؟؟؟ چه وقت یادآوری یه همچین موضوعی بود؟؟؟ دیوونه ای خوشی ادم و از ادم میگیری؟

-من منظوری نداشتم!

-لطف کن از این به بعد بی منظور حال ادم و نگیر... بلند شد از کتری برقی که ابش جوش بود توی لیوان اب جوش ریخت... نسکافه درست کرد... توی کابینت دنبال بیسکویت گشت و یکی پیدا کرد و رفت نشست جلوی تلویزیون!

می گل که از کار خودش پشیمون بود اون هم از نوع سگیش... کلافه میز و کامل کرد... بعد شهروز و صدا کرد

-میز و چیدم!

طوری حرف زد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

ولی شهروز بی توجه در حالی که دندونهاش و رو هم فشار میداد به تلویزیون که یه برنامه مسخره پخش میکرد خیره شده بود...

با گرمی دستهای می گل به سمتش برگشت... می گل به خودش این جرات و داده بود تا دستهای شهروز و تو دستش بگیره...

-ببخشید...منظوري نداشتم!

شهر روز نگاه شوکه شده اش و از روي صورت مي گل گرفت و باز عصباني گفت: من دارم سعي ميکنم يه چيزايي رو فراموش کنم..دليلش هم تويي...اما تو دقيقا همون ها رو يادم مياري...!مطمئنا صبحانه اي که تو چيدي با همه اونهايي که اونها برام چيدن فرق داره!

مي گل فشاري به دست شهر روز داد و گفت:ميدونم...

لحن لوندش شهر روز منقلب کرد...دست مي گل و فشرد و در حالي که بلند شد مي گل رو هم از جاش بلند کرد.... شهر روز دوباره به خودش اين اجازه رو داد تا مي گل و تو بغلش بگيره...کنار ميز که رسيدن بوسه اي روي موهاش زد و نشست....مي گل هم همينطور...!!!

شهر روز ترجيح داد سوالهاش رو در مورد ترگل و اتفاقاتي که افتاد و دليل رفتنش به خونه علي بعدا بپرسه..دوست نداشتم لذت اين هم غذا شدن و از خودشون بگيره.

بعد از صبحانه وقتي با کمک هم ميز و جمع کردن به سمت هال رفتن...حالا ديگه مي گل اين اجازه رو به خودش ميداد که در کنار شهر روز تو يه اتاق بشينه...و باهاش گپ بزنه..

شهر روز که روي كاناپه ولو شده بود به مي گل که به سمت ميل تكي ميرفت گفت:ميشه خواهش کنم کنار من بشيني؟

و بدون اينکه منتظر عکس العمل مي گل بشه بلند شد و دست مي گل و گرفت و نشوند کنار خودش!

مي گل معذب کنارش نشست....درسته صبح حتي از در آغوش کشيده شدنش توسط شهر روز ممانعت نکرد....اما اون حس دلتنگي براي صبح بود...براي يه دوره دوري بعد از يه سفر طولاني...حالا دوباره به واقعييت برگشته بود شايد خيلي سريع اين اتفاق افتاده بود اما عقلش ناخودآگاه بهش اين هشدار و ميداد....قبل از اينکه اين فکرها تموم بشه دست شهر روز دور شونه اش بود...چرا رفتي خونه خاله؟

-خاله ازم خواست...روم نشد بگم نه...ترسيدم ديگه ثابت نامم نکنه!

بعد برگشت تو چشمهاي شهر روز که ازش خيلي فاصله نداشتم نگاه کرد...

شهر روز قبل از اينکه وسوسه بشه لبهاي مي گل و ببوسه کمي ازش فاصله گرفت و گفت:بي خود کرده...هر چند خودم ديگه نميزارم بري مدرسه!

مي گل صاف نشست با ترس تو صورت شهر روز که سيگاراش و در آورده بود و ميخواست روشن کنه نگاه کرد و گفت:چرا؟؟؟چيزي شده؟اگر به خاطر خاله است خودم جوابش و دادم!

-چه جوابي دادی؟

-آخه....يه چيزي بگم...ناراحت نميشي؟؟؟

شهر روز نگاهش با ترس همراه شد و گفت:بگو!

-قول بده عصباني نشي!

-بگو مي گل....

-روزي که رفتم کارنامه بگيرم خالت...ازم....

شرم دخترانه نمی‌داشت راحت حرفش و بزنه... مثل دختری شده بود که می‌خواست به باباش بگه برایش خواستگار اومده... اما نه... این فرق داشت... اینبار دختری که می‌خواست به کسی که دوستش داره این خبر و بده..

-می گل جونم و به لبم رسوندی بگو دیگه!

-خالت ازم خواست با علی....

تو چشمهای شهروز نگاه کرد... اما از برقشون ترسید... سرش و انداخت پایین و تند تند گفت: ازم خواست با علی ازدواج کنم....

بعدش هم نفس عمیقی کشید... انگار باری از رو شونه هاش برداشته شد.

-تو چی گفتی؟؟؟

-آخه میگفت شهروز به روز از خونه می‌دازت بیرون و.... یه سری حرفهای دیگه در موردت زد... اما من گفتم من شهروز و با همه این کارهاش ترجیح میدم به پسر دله ی شما... گفتم شهروز هر کاری هم میکنه اینقدر مرد هست که به من که حکم امانت دارم چپ نگاه نکنه.... اما پسر شما.....

آخه شهروز... روزی که رفتم خونشون باز همون کاری و که اون روز تو اسپزخونه کرد و باهام کرد....

چقدر ساده لوحانه این موضوع رو باز گو کرد... و چقدر کودکانه از عکس العمل شهروز ترسید

-چیکار کرد؟؟؟

می گل با ترس به شهروز که مثل برق گرفته ها روبروش ایستاده بود و اخم کرده بود نگاه کرد و گفت:

-من خودم سرش داد زدم....

-بی خود کرده عوضی اشغال!

می گل به شهروز که به سمت اتاقش میرفت نگاه کرد و گفت: کجا میری؟؟؟

اما جوابی نشنید... خواست بره تو اتاق اما ترسید یه چیزی بهش بگه... هنوز تو کش مکش رفتن و نرفتن بود که شهروز لباس پوشیده و آماده از در بیرون رفت و در و کوبید به هم...

تا دم شرکت علی مثل دیوونه ها رانندگی کرد... از فکر اینکه می گل با کسی تماس بدنی داشته داشت دیوونه میشد... فکر کرد اون روز چرا اینقدر عصبانی نشدم؟؟؟ اگر همون روز زده بودم لت و پارش کرده بودم غلط میکرد باز دست بزنه بهش.... تماسهای پی در پی می گل و پشت هم رد میکرد....

می گل که دید شهروز جواب تلفنهاش و نمیده به آرمان متوسل شد

-بله؟

-سلام...

-سلام می گل جان... چشمت روشن... شهروز و دیدی؟

-بله

چیزی شده؟؟؟ چرا صدات می‌لرزه؟؟؟-

-فکر کنم شهروز رفت با علي دعوا کنه!

-چرا؟؟؟؟ شده باز؟؟؟

-هیچی... فقط من براش تعریف کردم اونشب رفتم خونه علي چي شد!

-مگه چي شد؟؟؟؟

اما منتظر جواب نموند و گفت: الان باهات تماس میگیرم.

قبل از اینکه شهروز شماره علي و بگیره مایلش زنگ خورد اینبار شماره ارمان بود... اون رو هم رد کرد و شماره علي و گرفت

-hello..how are you-

-لودگی بسه عوضی بیا پایین کارت دارم.

-چته؟؟؟ نیکی ...

-خفه شو... میگم بیا پایین!!!

علي گوشي قطع کرد از اتاقتش امد بیرون و به منشي گفت: میرم پایین زود بر میگردم...

تا علي برسه جلوي در آرمان یکی دو بار دیگه زنگ زد که بار آخر شهروز جواب داد

-چیة؟

-کجایی؟

-جایی کار دارم. فقط مونده بود به تو جواب پس بدم.

-دیوونگی نکنی.. دعوا نکنی با علي..

-کی به تو خبر داد؟

-شهروز بیا دفتر من آروم میشی...

اما شهروز با دیدن علي گوشي و پرت کرد رو زمین و قبل از هر حرف و عکسل العملی با مشت گذاشت پای چشم علي.

-چیکار میکنی؟ دیوونه؟

-گفته بودم دوستش دارم.. نگفته بودم؟

و مشت دوم و نثار صورت علي کرد!

-به من چه... میخوای دوست داشته باش... میخوای نداشته باش...

-اینبار یقه اش و گرفت و چسبوندش به ماشین...

-گه خوردی تن کثیفت و مالیدی به تنش...

این جملات و آروم و از بین دو تا دندونش که روهم فشار میداد گفت. دلش نمیخواست مردمی که اونجا جمع شده بودن بشنون چی میگه.

-ای بچه ننه... اومده برات گفته... حقا که خیلی بچه است

شهرز بی توجه به مردی که دستش و گرفته بود دعوتش میکرد به آرامش به علی گفت: آره خیلی بچه است... و خیلی پاک... لطف کن با خودت تو لجن نبرش.

-فعلا که تو خونه تو!!!

-1 سال تو خونه من بود نگاه چپ بهش نکردم... 1 ساعت تو خونتون بود آزارش دادی.

علی دستهای شهرز گرفت و به سمت عقب هول داد و گفت: کاریش نکردم بابا... شلوغش میکنی.

شهرز باز سمت علی حمله ور شد ولی اینبار علی به لطف کسایی که شهرز و گرفتن تا دعواری شروع نکنه رفت تو شرکت... از پله ها بالا رفت و از پنجره طبقه اول سرش و بیرون کرد و داد زد: میترسم ترش کنی!!!

شهرز باز به سمت در شرکت رفت و گفت: خفه شو....

اما باز جمعیت گرفتنش و نداشتن جلو بره

مرد ناشناس 1- چی شه آقا چرا خونت و کثیف میکنی بی خیال!

مرد 2- صلوات بفرست آقا...

شهرز دستش و با عصبانیت از بین دستهایشون کشید بیرون و برگشت به سمت ماشین که ماشین آرمان و دید که ترمز کرد و آرمان ازش پیاده شد. با همون عصبانیت به سمت آرمان رفت و گفت: برای چی اومدی؟

-سوار شو... بیا بریم دفتر کارت دارم...

شهرز کلافه روی زمین و نگاه کرد و گفت: مایلیم کوش؟

-کجا گذاشتیش؟؟؟ و آرمان هم به طبیعت از شهرز رو زمین و نگاه کرد.

-نمیدونم پرتش کردم.....

-فکر میکنی اون گوشی و پیدا میکنی؟؟؟ بردنش... قیدش و بزن....

-فدای سرش....

در حالی که دستهایش میلرزید نشست تو ماشین... آرمان اومد کنار ماشین کروکش ایستاد و گفت: میای دفتر؟

-نه... میرم خونه!

-باشه برو.. اما نه اینجوری.. اول آروم بشو...

-آروم!

-من نمیدونم چی شنیدی که از کوره در رفتی.... اما برای خودت در دسر نخر... علی ارزش نداره...

-می گل که داره!!!

-آها... پس موضوع ناموسي بوده!

-بعدا ميبيمنت...-

دستي بر اش تگون داد و به سمت خونه حرکت کرد.

در و که باز کرد با چهره نگران مي گل روبرو شد که دستهاش و به هم ميماييد و راه ميرفت... براي اينکه آرومش کنه بهش لبخند زد و سلام کرد.

مي گل که با ديدن شهروز خيالاش راحت شد سلام کوتاهي گفت و به سمت اتاقش حرکت کرد

-کجا ميري؟-

-تو اتاقم!

-بيا بشين... باهات کار دارم.. بعدش برو!

مي گل مطيعانه اومد و نشست رو مبل... شهروز هم روبروش نشست... کمي خيره مي گل و نگاه کرد و بعد گفت: ميدونم مثل خيلي دخترهاي ديگه دلت ميخواد با پسري ازدواج کني که خانواده داره... مادر داره... پدر داره... دوست داري بيان خواستگاريت و... اما بايد بگم علي اون چيزي نيست که تو فکر ميکني... علي پدر داره... مادر داره... و اگر يه اشاره کني با سر ميان خواستگاريت... اما موضوع اينه که هر مادري مادر نيست... به نظر من يه مادر بايد براي همه بچه ها مادر باشه... به خاطر علاقه ي که به مادرم داشتم... و به خاطر عشق مادرم به ايران تصميم گرفتم اينجا زندگي کنم... بعد از فوت اونها خاله ام اومد و گفت بيا پيش ما زندگي کن و من مثل مادرم و... منم قبول کردم... چي بهتر از يه خانواده... اما از همون وقتي که رفتم پيششون شروع شد... که تو داري به بچه امون چيزاي بد ياد ميدي... داري منحرفش ميکني... از امريکا حرف نزن... در مورد دخترها حرف نزن... در صورتی که علي خودش خدای این کارها بود... درسته من ازش بزرگتر بودم... اما دليلي نداشت من بهش چيزي ياد بدم... تا اينکه يه بار... وقتي هيچکس خونه نبود حوصله ام سر رفت و يکي از فيلمهايي که از امريکا آورده بودم گذاشتم و داشتم نگاه ميکردم... از شانس خوبم سر صحنه اش خاله رسيد... مي گل! من و چنان از خونه پرت کرد بيرون که انگار داشتم از خونشون دزدي ميکردم... باور ميکني اون صحنه ها ي توي فيلم براي من هيچي نبود... من اصلا نفهميدم خاله چرا عصباني شد... اون موقع جوون بودم و سرشار از غرور... همون شد که رفتم خونه دريم... يعني همينجا... البته قبلا يه خونه ويلايي بزرگ بود... اما خب الان تبديلش کردم به يه برج... ديگه به خونشون برنگشتم... بعده ها از علي شنيدم که خاله داشته به پدر علي ميگفته داشته فيلم بد نگاه ميکرده... هر چند چند وقت بعد وقتي خاله ديد علي يه سره مياد خونه ما باز براي از دست ندادن پسرش به تکاپو افتاد که من باز پيش اونها زندگي کنم... اما من ديگه راضي نشدم... انگار بعد از اون عکس العمل تازه توجهم به روابط بين دختر پسر بيشتتر هم شد و... بعد از چند بار هم که حسابي از دخترها ضربه خوردم... تصميم گرفتم دخترها فقط بشن يه وسيله براي ارضاي نيازهاي جنسيمي... به هيچ دختري دل نيستم... هيچ دختري و دوست نداشتم...

سرس و بالا آورد و به مي گل که با صورتی بي روح و غمگين نگاهش ميکرد نگاه کرد و گفت: اينهارو گفتم تا بدوني بعضيها فقط براي منافع خودشون دست به هر کاری ميزنن... خاله منم داره از اب گل الود ماهي ميگيره...

من تورو به اراده خودم اينجا اوردم... منتي سرت نيست... وظيفه ام بوده... وظيفه انسانيم... اما اجبارت نميکنم اينجا بموني... تو آزادي هر وقت دوست داري ميتوني بري... فقط يه چيزي رو بدون... به خاطر کسی برو که ارزش داشته باشه...

-اما من اصلا با علي هيچ...-

-میدونم... فقط خواستم بهت هشدار بدم... یه وقت با اون زبون چربش خامت نکنه... دیگه هم لازم نیست بری مدرسه!

می گل از جاش پرید: چرا؟؟ چیزی شده؟؟؟ اخراج کردن؟

-نه... فقط دیگه نمیخوام تو اون مدرسه درس بخونی...

دلش نیومد بیشتر از این ادیتش کنه.. ادامه داد... نزدیک استودیو یه آموزشگاه کنکور هست... هم میتونی برای کنکور بخونی هم واحدهای سال آخر و پاس کنی... یه سریشم که تو تابستون پاس کردی... اینطوری برای کنکور هم آماده میشی... منت کسی هم سرت نیست!!!

می گل اینقدر ذوق زده شد که به سختی خودش و کنترل کرد تا شهروز و نبوسه... به جاش هیجاناش و با به هوا پریدن نشون داد.

-آخ جون... راست میگي؟

شهروز دود سیگاراش و به سمت می گل فوت کرد و گفت: مگه تا حالا دروغم گفتم؟

میگل تحت تاثیر کاری که کرد... طوری که شهروز بشنوه زمزمه کرد: دوستت دارم.

شهروز با شنیدن این اعتراف لبخندش محو شد و به می گل نگاه کرد... یه لحظه ترسید... شهروز چه کردی؟؟؟ این دختر گرفتار شد... حالا میتونی پاش و ایسی؟؟؟ میتونی وفادار بمونی؟؟؟ میتونی خیانت نکنی؟؟؟

سراسیمه مایلش قدیمیش و که دوباره دست گرفته بود برداشت... کمی به مغزش فشار آورد تا شماره نیکی و یادش بیاد... تو این گوشی و با این خط شماره نیکی و نداشت... هر چند ارمان رفته بود و خطش و سوزونده بود و براش سیم کارت جدید گرفته بود... اما هنوز به دستش نرسیده بود!... در حالی که می گل با نگاه پرسشگرانه دنبالش میکرد همونطور ایستاده به نیکی اس ام اس زد: برنامه امشب کنسله!

چند دقیقه بعد صدای زنگ اس ام شهروز بلند شد... زیر لب گفت: لعنتی... امیدوارم شماره رو اشتباه نزده باشم

اس ام اس و خوندم... شما؟

جواب داد شهروزم!

می گل از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت... با خودش گفت: جون به جونت کنن اونهارو به من ترجیح میدی... حیف احساساتی که برات به خرج دادم.

-کجا میری؟

-غذا بپزم...

-مگه تو آشپزی؟

باز صدای زنگ اس ام اس اومد... نمیشناسم فکر کنم اشتباه شده.

شهروز لبخند زد... بهتر... بزار بمونه تو خماری... یه شب خونه تنها بمونه براش بد نیست!

-بالاخره نهار میخوایم....

شهروز که حواسش به مایلش بود سرش و بالا آورد و به می گل نگاه کرد!

-فکر کن من تنهام..چی میخوردم؟؟

-چمیدونم...

-بیا بشین پشت پیانو...درست و پس بده...الانم همون چمیدونم و میخوریم...

می گل لبخند بی روحی زد و اومد کنار پیانو نشست...با مهارت درسهایش و پس داد...هر چند که شهروز محو می گل شده بود و چیزی ازش نفهمید...البته بی نقص میزد که توجه شهروز جلب نشده بود...بعد از تموم شدن شهروز برایش دست زد....

میگل سرش و کج کرد و لبخند زنان با لحن بچه گانه ای گفت:میسی!

فصل یازدهم

با فرا رسیدن فصل مدارس می گل و شهروز خواه نا خواه از هم فاصله گرفتن...شهروز ترجیح داد اجازه بده می گل درس بخونه و می گل سعی کرد تمام تمرکزش رو درسش باشه...پرونده اش و بر خلاف اصرار های بیش از حد خانوم موحد از مدرسه گرفتن و توی یه آموزشگاه خصوصی ثبت نام کردن...برای ثبت نام می گل تنها رفته بود و متوجه شده بود آموزشگاه مختلط...اما برایش مهم نبود..مهم این بود که تضمین میگردن با رتبه عالی تو بهترین دانشگاهها قبول بشن!و اینکه خودشم نمیدونست چرا این موضوع رو به شهروز نگفت...انگار یه حس میگفت شهروز بفهمه نمیزاره تو اون آموزشگاه درس بخونه..

پیانو هم شده بود تفریح اوقات استراحتش...شهروز هم سرش و با آهنگ سازی گرم کرده بود...این روزها می گل همش سرش تو کتاب بود..حتی پیانو هم زیاد تمرین نمیکرد...این دوری شهروز و اذیت میگرد...چون می گل

ناخواسته از شهروز دور شده بود و دلپیش درسش بود.. اما شهروز همون برنامه قبل و داشت منهای دختر بازپاش.... همه عشقش می گل بود... می گلی که دیگه بهش توجهی نداشت... چند بار خواسته بود از درجا زندش تو پیانو شکایت کنه اما خودشم میدونست این بهانه است و درسش واجب تر از پیانو هستش!

اما اتفاق اون روز بهانه ای شد برای شکایت و عصبانی شدن خالی کردن عقده ی بی توجهی ای اخیرش... بر خلاف عقیده و اخلاقش اون روز از سر دلتنگی تصمیم گرفت بره دنبال می گل تا با هم نهار بخورن.... کار استودیو رو زود تموم کرد و رفت جلوی در آموزشگاه ایستاد! اما با دیدن می گل که همراه پسری هم سن و سال خودش از در آموزشگاه بیرون اومدن اون هم در حالی که دو تایی میخندیدن خشکش زد... در ماشین و باز کرد.. خواست بره جلو و یه چیزی به می گل بگه.. اما نه... این راهش نبود.. حد اقل برای سن و سالش مناسب نبود.. گوشیش و در آورد و اس ام اس داد.

-گپ زدنتمون تموم شد خبرم کن.

بعد از چند دقیقه می گل بعد از خوندن اس ام اس سرش و بلند کرد و دور و برش و نگاه کرد... با اینکه از ماشین شهروز خیلی فاصله گرفته بود اما از همون فاصله هم تونست ماشین و بشناسه... کسری که از ایستادن ناگهانی می گل تعجب کرد پرسید: چیزی شده؟

-هیچی... تو برو... من اومدن دنبالم...

کسری رد نگاه می گل و دنبال کرد و گفت: کی؟؟؟

می گل لبخند مصنوعی زد و گفت: برادرم....

خودشم نفهمید چرا باز هم شهروز و برادرش معرفی کرد... شاید این عادتش شده بود.

بعد با قدمهای بلند به سمت ماشین شهروز رفت.... هنوز 3-4 قدم مونده بود به ماشین برسه که شهروز ماشین و از جا کند و از کنار می گل رد شد!

می گل متعجب ماشین شهروز و که حالا به یه نقطه تبدیل شده بود نگاه کرد و بعد متوجه کسری شد که هنوز ایستاده بود و نگاهش میکرد.. حالا دیگه حتی روش نمیشد پیش اون هم بره... اما کسری کارش و راحت کرد... با قدمهای بلند اومد پیشش و گفت: مطمئنی برادرته؟ رفتارش رفتار یه برادر نبود!!!

می گل دستپاچه گفت: نه... چیزی نیست....

-با من دیدت عصبانی شد؟

-آره فکر کنم....

-حالا چیکار میکنی؟؟؟ میای بریم کتابخونه یا نه؟

نه تو برو... من برم خونه ببینم اوضاع چطوره....

-باشه خداحافظ!

قبل از اینکه بره بالا رفت تو پارکینگ... ماشین شهروز نبود... نفس راحتی کشید و رفت بالا.. اما با دیدن شهروز توی خونه شوکه شد!

شهروز که داشت از توی اتاقش میرفت سمت تلویزیون با باز شدن در نگاه گذرای به می گل انداخت و جواب سلام و سرسری داد و مسیر و ادامه داد.. می گل از این برخورد بیشتر از اینکه شهروز باهاش دعوا کنه ترسید... میدونست آرامش قبل از طوفان!!!

رفت توي اتاقتش لباسش و عوض کرد و اومد بیرون... روی میلی تقریباً روبروی شهروز نشست... اما شهروز حتی نیم نگاهی هم بهش نکرد.

-شهروز از دستم ناراحتی؟

-نه!!!

می گل بعد از این جواب کوتاه کمی سکوت کرد اما طاقت نیاورد دوباره گفت: پس چرا اینطوری شدی؟

-چطوری شدم؟

-رفتارت میگه ازم ناراحتی... اون یکی از هم کلاسیهام بود!

شهروز برگشت نگاه شماتت باری به می گل کرد و گفت: من از تو توضیح نخواستم.

-اما من توضیح میدم چون دوست ندارم سوء تفاهم بشه!

-تو مگه آموزشگاهتون مختلطه؟

-او هووم.

شهروز باز با عصبانیت نگاهش کرد.

-چرا بهم نگفته بودی؟

-الان گفتم دیگه!!!

-الان؟؟؟ میزاشتی وقتی دانشگاه قبول شدی میگفتی!

-اگر میگفتم میزاشتی بازم برم اونجا درس بخونم؟

-معلومه که میزاشتم... الانم از مختلط بودن اونجا ناراحت نیستم.. از این پنهان کاری بیجا و بی دلیلت ناراحتم.

-بیخشید... حالا مگه چی شده؟؟؟ خب همکلاسیم بود داشتیم میرفتیم کتابخونه...

-میدونی چیه می گل؟؟؟ من فکر میکنم این رابطه ی هر چند کوتاه و با احتیاط ما اشتباهه!

می گل با شنیدن این حرف اون هم با لحن آروم و خونسرد که البته ساختگی بود عصبانی از جاش بلند شد حرصش گرفته بود... پس باید حرص در میاورد...

-رابطه؟ کودوم رابطه؟

شهروز خیره نگاهش کرد... جوابی نداد خوب میدونست می گل میدونه از کودوم رابطه حرف میزنه... می گل که

سکوت شهروز و دید گفت: رابطه ای بین ما نبوده... اگر حرفی زده شده دلیلش احترام و قدر دانی بوده... یعنی از طرف من اینطوری بوده... پس بیخود خیال باطل نکن...

شهروز در حالی که چونه اش و با حرص میخاروند رفتن می گل و نگاه کرد... به همین راحتی همه چیز و خراب کرد... باید میدونست می گل مثل بقیه دخترها نیست که تو سرش بزنه باز هم دور و برش بپلکه فقط به خاطر پولش و پز دادن با شهرت و ثروت و تیپ و هیكلش... می گل دختر بود... خانوم بود... حالا باید چیکار میکرد؟؟؟ هیچی باید دوباره از اول شروع میکرد... همه چیز و با چهار تا کلمه خراب کرده بود... البته حرفی که زد بخشی حقیقتی بود که

بهش فکر کرد.. فکر کرد می گل احتیاج داره با هم سنهائی خودش بره و بیاد... اما دلش این و نمیگفت... دلش این و نمیخواست!!!

اون روز بارونی می گل تمام طول مسیر خونه رو دوید تا خیس نشه... دعوت یکی از استادهاشون و برای اینکه برسونتش رد کرد... با اینکه تو این مدت با شهروز مثل همون اوایل 2 تا غریبه شده بودن اما دوست نداشت آتو دست شهروز بده... به خودش که نمیتونست دروغ بگه هنوز شهروز و دوست داشت! وقتی رسید به خونه خیس خیس بود... با خودش فکر کرد.. احمق جون آژانس و برای اینجور وقتها گذاشتن دیگه!

حیف این بارون نیست ازش فرار کنی؟

اما وقتی دنبال کلیدش کشت و پیداش نکرد از عصبانیت میخواست منفجر بشه... یادش اومد صبح کفش و عوض کرده و کلیدش که تو یکی از زیپهای اون کفش بوده رو یادش رفته بر داره... کمی توی راه پله پشت در نشست... اما سرمای ناشی از خیسی لباسهاش طاقتش و طاق کرد... باید چیکار میکرد؟؟؟ چرا شهروز نمیومد... یادش افتاد امروز پنجشنبه است... نکنه بره مهمونی و نیاد خونه... بیخ میزنم...

ناچار بعد از 1 ماه دوباره شماره شهروز و گرفت... بعد از 2-3 تا بوق صدای شهروز دلش و لرزوند.

-جانم؟!

به خودش نهیب زد... واه... بزار یه کم دنبالت بدووه... فکر کرده کیه... اما حقیقتش این نبود که فکر کرد... دوستش داشت با تمام وجود....

-سلام...

-سلام به روی ماهت... چپی شده خانوم خانوما افتخار دادن شماره مارو گرفتن؟

-مستی؟

-نه!! چرا فکر میکنی مستم؟

-آخه رمانتیک حرف میزنی... گفتم شاید مستی... شایدم با کسی اشتباهم گرفتی!

-مگه میشه من می گلم و با کس دیگه اشتباه بگیرم!!!

-زبون نریز... کی میای خونه؟

-چطور مگه؟

-من کلیدم و جا گذاشتم.. موندم پشت در!

-ااا... الان کجایی؟

-تو راهرو...

-یه آژانس بگیر بیا استودیو... من یه قرار دارم.. میترسم پیام طرف بیاد.. من نباشم زشته...

همون موقع خواننده ای که برای قرارداد قرار بود بیاد از در وارد شد.. شهروز گوشی و گرفت پایین و بعد از سلام و احوالپرسی دوباره به می گل گفت: زنگ میزنم مش قاسم برات آژانس بگیره بیا اینجا

می گل که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: آها... برم پیش بی بی؟؟؟

-نخیر... هیچ جا نمیری... آژانس میگیری به راست میای اینجا!!!!

قبل از اینکه اعتراض کنه شهروز گوشی و قطع کرده بود

*عادت داره بی خداحافظی قطع کنه... مسخره... جنیه... یه روز خوبه یه روز نمیشه با ده من عسل خوردش... شدم برده ی اون میگه بیا اینجا باید برم...

حالا دیگه رسیده بود تو لابی... در و باز کرد و به سمت نگهبانی رفت... همون موقع حیدر و دید که با ماشین از پارکینگ اومد بیرون... مش قاسم از تو کابینش بیرون اومد و به سمت می گل دوید.

-دخترم... زنگ زدم آژانس ماشین نداشت... حیدر میرسونتت... بدو تا بیشتر از این خیس نشدی!

می گل با عجله به سمت ماشین حیدر رفت و در عقب و باز کرد و نشست

-سلام

حیدر از تو ایینه نگاهی به می گل کرد و زیر لب سلام کرد.

چند دقیقه که رفتن به خودش جراتی داد و پرسید: شما و آقای تقوایی نامزددید؟

می گل همینطور که منظره بارونی بیرون و تماشا میکرد گفت: نه!

شاید اگر حواسش به حیدر بود میتونست برق چشمهانش و ببینه.

حیدر با شنیدن این جواب جراتی پیدا کرد و گفت: از روز اولی که دیدمتون احساس کردم با دخترهایی که با آقا شهروز رابطه دارن فرق میکنید.

می گل باز هم خیلی ساده لوحانه بدون اینکه از منظره بیرون چشم بگیره گفت: نظر لطفونه.

-بی بی گفته در این مورد با شما صحبت نکنم.

-در چه موردی؟؟؟ اینکه من با بقیه فرق دارم؟

-نه!!! نه!!! اینکه... راستش و بخواید بی بی تا الان خیلی اصرار داشت من ازدواج کنم...

همین کافی بود تا می گل خیلی سریع دوزارش بیافته... چشمش و از منظره بیرون به ارومی برداشت و به ایینه نگاه کرد... چشمهای درشت و مشکی حیدر که سایه بون بلندی به اسم مژه روش و پوشونده بود به جلو خیره بود... و لبهای قله ای و سرخش برای گفتن کلمات مناسب باز و بسته میشد... کلماتی که می گل هیچی از شون نفهمید... منتظر بود حرفهانش تموم بشه تا جوابش و بده... اما قبل از اون قطره های اشک پایین ریختن... نه برای اینکه حیدر پسر سرایدار خونه بود... نه برای اینکه پدر متمولی نداشت... نه برای اینکه بی بی کارهای خونشون و میکرد و این پسر همون مادر بود... برای اینکه اینقدر بی کس بود که هر کسی به خودش اجازه میداد در موردش فکر کنه و اون و برای خودش بدونه... تنفر از خانواده اش کم بود!! تنفر از علی و مادرش هم اضافه شده بود... و حالا از شهروز بدش اومد... فکر کرد همش تقصیر اونه... فکر کرد این شهروزه که حمایت درستی ازش نداشته... شاید... شاید اگر رفتار بهتری باهاش داشت الان هر ی سر و پایي به خودش اجازه نمیداد ازش خواستگاری کنه!

بعد پوزخند زد... بدبخت... خیلی دلت میخواست مثلا الان زن شهروز بودی؟؟؟

-نه زن چیه؟؟؟ کی گفت زنش باشم؟

-پس دیگه چطوري حمايت کنه؟؟؟بدبخت از اون سر دنيا هم تورو حمايت ميکرد که!حالا به مدت کم محلي کرد....این حرف بعني دوست داري محرمش باشي....وگرنه از این بیشتر نمیتونه حمايت کنه!

با صدای حیدر برگشت تو حال و هوای ماشین.

-خانوم...ناراحتون کردم!

-مهم نیست..گوشم از این حرفها پره!

حیدر صدایش رگه عصبانیت گرفت و گفت:کی دیگه غیر از من این حرفهارو به شما زده؟

-آقا حیدر...شما و خانوادتون برای من خیلی محترمید...اما میدونید چیه؟؟؟من الان به ازدواج فکر نمیکنم...از اینکه همه اطرافیانم هم بهم چشم داشته باشن بدم میاد...لطف کنید کلا به من یکی فکر نکنید....

-ولی می گل ...خانوم !اینطوري همیشه که.....من از اینکه شما پیش شهروز هستید...

اما می گل نداشت حرفش تموم بشه...عقده این چند وقت شهروزم سرش در آورد و با داد گفت:از اینکه پیش شهروزم چی؟؟؟من به موی شهروز و به صد تا پسر چشم و گوش بسته تو خیابون نمیدم که بخواد بهم نظر داشته باشه...من 1 سال با شهروز زندگی میکنم یک بار....

حالا رسیده بودن دم در استودیو..حیدر ماشین و پارک کرد و سراسیمه به سمت می گل که به پهنای صورت اشک میریخت برگشت...دستمال کاغذی به می گل داد و گفت:تورو خدا گریه نکن..خیلی خب باشه...من به تو نظر ندارم به خدا....

می گل دستمال و از دستش قاپید...کیفش و برداشت و در ماشین و باز کرد....حیدر هم در و باز کرد و گفت:تورو خدا آروم بشو بعد برو تو....آقا به چیزی بهم میگه...

می گل با هق هق گفت:استودیو کدومه؟

حیدر ساختمونی و نشون داد و گفت...همین ساختمون طبقه پنجم...تا می گل خواست به سمت ساختمون بره دستش و گرفت و گفت:نمیزارم بری...همینجوري چشمهات قرمز ه...حداقل با گریه نرو تو!!!

می گل اشکهاش و پاک کرد و گفت خیلی خب بزار برم...

دستش و از تو دست حیدر کشید و رفت تو ساختمون....شهروز از پشت پنجره شاهد همه اتفاقها بود....عصبانی حیدر و که با استرس سوار ماشین شد و رفت با نگاهش دنبال کرد و صدای زنگ در باز اون رو متوجه مهمانش کرد که در حال پرکردن قرارداد بود!

منشی شهروز که پسر جوانی بود در و باز کرد...به دختر زیبایی که چشمهای آسمونیش مثل آسمون شهرشون بارونی بود نگاه کرد و با تعجب گفت:بله؟

قیل از می گل شهروز در اتاقش و باز کرد و گفت:متین با من کار دارن...بعد بلند تر گفت:می گل بشین الان میام و باز در و بست و رفت تو اتاق!

می گل بعد از اینکه اومد تو و کیفش و روی مبل گذاشت رو به منشی گفت:ببخشید سرویش بهداشتی کجاس؟

متین با دست به دري اشاره کرد..می گل رفت و صورتش و شست...دوست نداشت شهروز چیزی بفهمه و نمیدونست شهروز همه چیز و از اون بالا دید و به زودی بازخواست و شروع میکنه!

نیم ساعت بعد از اومدن می گل کار شهروز تموم شد... وقتی با مهمونش اومدن بیرون می گل متوجه شد خواننده رو میشناسه... با لبخندی که نشون از آشنایی و طرفدار خواننده بودن میداد باهاش سلام و احوالپرسی کرد... و بلافاصله هم خدا حافظی...

شهروز بعد از رفتن مهمانش به سمت می گل اومد و دستش و دراز کرد و گفت: سلام... خوش اومدی!

می گل خیلی سرد دست داد و گفت: ممنون... ببخشید دست خالی اومدم!!

شهروز نگاه مهربونش و به چهره سرد و گرفته می گل دوخت و گفت: کی اذیتت کرده؟

-هیچکس... میای بریم یا کلید و میدی برم؟

یه لحظه دورش و نگاه کرد... فکر کرد شهروز با این دبدبه کبکبه... الان جلو منشیش اینجوری باهاش حرف زدیم یه چیزی هم میگه... اما خوشبختانه متین نبود.

-اگر میخواستم کلید و بدم که میفرستادم با آژانس بیاد. گفتم بیای با هم بریم بیرون.

-من با این لباسها هیچ جا نمیام...

-منم با این چشمها هیچ جا نمیبرمت!

-مگه چشه؟؟؟

-هیچی فقط اینقدر گریه کردی شده اندازه 2 تا خط!

می گل مستاصل نگاهش کرد این یعنی بجمب!

-خیلی خب...

اما قبل از اینکه چیزی بگه گوشیش زنگ خورد... می گل همه وجودش شد گوش تا ببینه کی به شهروز زنگ زده... به هر حال حس زنانه بود... اینجوری بود که میتونست بفهمه هنوز شهروز و دوست داره! این دوریها و قهرها چیزی و عوض نمیکنه!!

شهروز با تجربه ای که داشت متوجه کنجاو می گل شده بود بدجنسانه لبخندی زد و گوشیش و جواب داد!

-جانم؟... نه فدات شم سر کارم... امشب؟ نمیتونم! امیبین ی چه بارونیه؟؟... ای بابا واجبه؟؟؟... جدی؟؟؟ باشه میبینمت... قربانت خدانگهدار!

بعد از قطع مکالمه با لبخند مودبانه اش به می گل خیره شد... می گل برای اینکه شهروز به خواسته اش نرسه قیافه و لحن بی تفاوتی گرفت و گفت: جایی میخوای بری مزاحمت نمیشم... کلید و بده من برم!

-با هم میریم سر قرار خب!

می گل عصبانی گفت: من نمیام...

شهروز گوشیش و گذاشت تو کیفش به سمت کتتش رفت و متین و مخاطب قرار داد.

-متین جان من دارم میرم... درهارو قفل کن... شب خوبی داشته باشی... خدا حافظ

متین هم متعاقبا جوابش و داد و شهروز بازوی میگل و گرفت و گفت: بریم!

-اگر با کسی قرار داری من نیام....

-خب با کسی قرار دارم دیگه... تو خیابون که نمیخوام ول بگردم!

-شهر روز... من نیام....

حالا دیگه تو ماشین نشسته بودن!

-میخوام برم خارج از شهر.... تنها برم تو این بارون؟ رفیق نیمه راه میشی؟

-با کی قرار داری؟؟

-میریم میبینی!!!

-دختره؟

شهر روز بعد از اینکه پیچ کوچی رو پیچید به می گل نگاه کرد و گفت: نه عزیزم... دختر دیگه چیه؟؟ بیا بریم میفهمی!

می گل روش و به سمت خیابون بارونی گردوند اما دقیقه ای نگذشت که شهر روز دستش و زیر چونه اش گذاشت و به سمت خودش برگردوند...

-حیدر چی بهت گفت که اینطوری شده بودی؟

می گل چونه اش و از دست شهر روز کشید و گفت: هیچی!

شهر روز دستش و کشید و با خودش گفت حال حیدرم میگیرم.... بی خود کرده اشکت و در آورده!

تا نیمه های راه می گل همراه اسمون ریز ریز اشک ریخت... و شهر روز دندونهایش و از حرص رو هم سایید... وقتی بارون تبدیل به دونه های برف شد می گل ذوق زده غمش و فراموش کرد و گفت: آخ جون برف!!!

-برف دوست داری؟

-عاشقشم.... وقتی برف میاد دوست دارم بشینم و نگاهش کنم... عاشق شنیدن برخورد دونه های برف روی زمینم...

شهر روز بعد از شنیدن این حرف ضبط و تا آخر کم کرد... حالا میشد صدای برخورد آروم دونه های برف و روی سقف ماشین شنید....

می گل به سمت شهر روز برگشت و با لبخند زیبایی نگاهش کرد و گفت: تو خیلی خوبی!

شهر روز بدون اینکه نگاهش و از جاده بگیرد دستش رو دست می گل گذاشت و گفت: نه بیشتر از تو گلم!

تا مقصد دست تو دست هم بدون هیچ حرفی به منظره برفی چشم دوختن... با پیچیدن شهر روز تو فرعی می گل گفت: باز دوباره کجا داری میری؟؟؟

-میفهمی!!!

می گل سراسیمه و با ناراحتی گفت: باز میخوای بری سفر؟

شهر روز فشاری به دستش که هنوز توی دستش بود داد و گفت: نه عزیزم.... نمیخوام جایی برم... بعد جلوی یه ویلا نگاه داشت و گفت... یه چک بدم به این باغبونه زود میریم....

-منم پیاده بشم؟

-بشو....

هر دو در و باز کردن و اومدن پایین...شهر روز در زد و مرد جوانی در و باز کرد...بعد از سلام و احوال پرسی گرمی با شهر روز دعوتشون کرد برن تو...اما شهر روز مخالفت کرد...همونجا چکی نوشت و داد دستشبعد از کمی صحبت در مورد باغ و اتفاقات اخیر به سمت می گل که به ویلای کوچک ته باغ نگاه میکرد برگشت.

میخواهی بریم توش و ببینی؟

-او هوم...

-هیچی نداره...خالیه...اما بریم ببین!

دست می گل و گرفت و از راه باریک بین باغ به سمت ویلا رفتن....در ویلا رو باز کرد و وارد شدن..همونطور که گفته بود ویلا هیچی نداشت...یه ویلای آماده اما میله نشده!

-چه حیف هیچی نداره...خیلی نقلی و باحاله!

-میخواهی برایش وسایل بخریم؟

می گل ذوق زده به سمتش برگشت مثل بچه هایی که بهشون قول عروسک دادن گفت:آره...من عاشق خرید وسایل خونه ام!!ایه مغازه مبل فروشی هست...نزدیک آموزشگاه!همیشه وایمیستم مبلهاش و نگاه میکنم..خیلی خوشگلن...ادم دلش میره...

هیجانی که تو صدش بود شهر روز و ترغیب میکرد برای میله کردن ویلا...شاید این ویلا از معدود مکانهایی بود که تا به حال تجربه ی جنسی توش نداشت...با اینکه کوچیک بود اما با خودش عهد کرد این جا جایی بشه برای خودش و عشقتش...نگاهش از روی می گل که همچنان داشت توضیح میداد چی میخوره و کجا میزاره گرفت و دور ویلا چرخوند...به روزهای دوفروشون تو ویلا فکر کرد...دستش و دور بازوهای می گل حلقه کرد و گفت:همین فردا با هم میریم وسایل میخریم!

کمی بعد هر دو از ویلا خارج شدن..در و قفل کردن و بعد از خدا حافظی با احمد آقا عزم رفتن کردن...اما هنوز به سر کوچه نرسیده بودن که کامیون بزرگی که راه و بند آورده بود توجه شهر روز و جلب کرد نزدیک که شدن متوجه شدن عبور از خیابون غیر ممکنه..شهر روز پیاده شد...کف خیابون که خاکی بود حالا گل شده بود...توی برف شدیدی که میومد جلو رفت و به مردی که گوشه دیوار آتش روشن کرده بود گفت:چه خبره؟؟؟چرا اینجا ایستادی؟

-گیر کردم...

شهر روز نگاهی به چرخهای کامیون که تا نصفه تو گل بود کرد و گفت:ای بابا...حالا میخواهی چیکار کنی؟

-فرستادم دنبال کمک.....

-کی درست میشه؟؟؟

-نمیدونم....

شهر روز دستی رو صورتش کشید و در حالی که به سمت ماشین بر میگشت شماره احمد آقا رو گرفت

-جانم آقا؟

-احمد آقا سر کوچه یه کامیون گیر کرده نمیشه رد بشیم..راه دیگه نیست؟؟؟

-چرا آقا بر گرد از کوچه پاييني هم راه داره...

-مرسی..

-البته خونه ما ميتونيد بمونيد تا فردا شايد باز بشه...

-نه دستت درد نكنه...از کوچه پاييني ميريم...

سوار ماشين شد و دور زد.

-چي شده؟

-كاميون رفته تو گل...از کوچه پاييني ميريم....

دم در احمد آقا رو ديد كه ايستاده بود...ترمز زد . شيشه رو داد پايين.

-برو تو...ما ميريم...

-آقا خونه ما كلبه درويشيه...اما گرم و خوبه...

-نه دستت درد نكنه برو سرما ميخوري...

احمد آقا دستي تكون داد و شهروز بر اش بوق زد...پيچيدن تو کوچه ديگه و مسير طولاني رو طي كردن...اما شهروز باز هم با صحنه ديگه اي مواجه شد...ايستاد و باز دستگيره در و گرفت اما قبل از اينكه باز كنه مي گل گفت: باز چي شد؟؟؟ اينجا كه ماشين گير نكرده..

-صبر كن...!!!

از ماشين پياده شد و كمی جلو رفت...گودال بزرگي و براي گاز كشي كنده بودن..

-لعنتي...چله زمستون چه وقت گاز دادنه آخه؟

برگشت تو ماشين...باز شماره احمد و گرفت

-جانم آقا

-احمد جان اينجارو هم كندن كه

-اي واي....

-راه ديگه كجاس؟

-ديگه راه نداري آقا...بيايد خونه ما....

-نه بابا...يعني هيچ راه ديگه اي نيست؟

-نه آقا...شما برگريد...

-خيلي خب..

گوشي و گذاشت و در جواب مي گل كه پرسيد باز چي شده؟گفت:كندن...نميشه رد شد..

-حالا چیکار میکنیم؟

-نمیدونم می گل اینقدر سوال نپرس!

به باغ رسیدن احمد باز دم در بود... شیشه رو کشید پایین و گفت: هیچ راهی نیست؟؟

-نه آقا... به خدا خونه ما تمیز...

-این چه حرفیه احمد... نمیخوام مزاحمت بشیم....

-مزاحم چیه؟؟؟ مراحمید...

احمد آقا در باغ و برای شهبروز باز کرد و شهبروز ماشین و برد تو بعد از اینکه پیاده شد گفت: خونه نمیایم... فقط یه کاری کن.. یه دست بالشت پتو بده با یه پیک نیکی اگر داری... تو ویلا میخوابیم... شایدم راه باز شد.

-نه آقا شهبروز... با گاز پیک نیکی تو ویلا خطر داره...

بعد رو به می گل کرد و گفت: خانوم به خدا کلبه درویشیه... میدونم کوچیکه اما گرمه به خدا!

می گل که شوکه شده بود گفت: این چه حرفیه...؟؟ بعد به شهبروز گفت: یعنی باید بمونیم؟

-فعلا که اینطوریه... میریم تو ویلا راه باز شد میریم... نشدم مجبوریم بخوابیم دیگه!!

احمد: خب تا وقته تشریف بیارید خونه ما... راه باز شد میرید... نشدم من و خانوم بچه ها میریم خونه مادرشون.. شما اینجا راحت باشید...

-چطوی میری؟؟؟ مگه راه بازه؟؟

-راست میگیدا.....

همون موقع خانوم احمد آقا با چادر نمازش بیرون اومد...

-سلام حکیمه خانوم!!!

-آقا ما رو لایق نمیدونید؟؟؟ 2 تا اتاقه... یکیش مال شما... قول میدیم بد نگذره....

بعد رو به می گل کرد و گفت: سلام خانوم... تریک میگم... بفرمایید تو... یه نون و پنیر پیدا میشه!

می گل: نه خانوم ممنون... باید بریم!

اما لرزش فکش باعث شد شهبروز به تکاپو بیافته!

شهبروز: بریم تو... شاید باز بشه راه تا یکی دو ساعت دیگه...

حکیمه: بله... بله... بفرمایید...

گرماي خونه خون رو دوباره تو رگهاي می گل جریان انداخت... دلیل لرزشش فقط سرماي هوا نبود... ترس از اینکه شب چیکار کنن هم مزید بر علت شده بود.

تا ساعت 12 شب احمد و شهبروز هي رفتن سر زدن... اما هنوز کمک هم نیومده بود تا ماشین و در بیارن!

ساعت 12 حکیمه خانوم که زن خوشرو و مهمون نوازی هم بود توی اتاق پشتی جا انداخت و بعد از او مدن شهروز و احمد گفت: جاتون و انداختم... دیگه راه باز هم بشه میشه 3-4 صبح... بخوابید... به خدا رختخوابها تمیز تمیز!

شهروز هم که میدونست راه دیگه ای ندارن گفت: دستت درد نکنه حکیمه خانوم... اما ما میرفتیم تو ویلا میخوابیدیم.

احمد: تو ویلا؟ تو این سرما؟

-یه پیک نیکی اتاق خواب و گرم میکنه

-میدونی چه خطری داره؟ یعنی این جا از اتاق خواب خالی بدتره؟

-نه احمد جان... نمیخوام مزاحم بشیم...

-نه آقا مزاحم نیستید منت میزارید اینجا بمونید.

بعد از تغارفات زیاد هم از طرف شهروز و هم میگل شهروز دست می گل و گرفت و گفت بیا بریم.. این بنده خدا ها هم بخوابن....

تشکری کردن و وارد اتاق شدن... اما با دیدن اتاق رنگ از روی می گل پرید... اتاق اینقدر کوچیک بود که به اندازه اینکه دو نفر بخوابن جا داشت... یعنی رختخوابی که پهن کرده بودن کل اتاق و گرفته بود... اون هم یه تشک دو نفره... دو تا بالشت و یه پتوی دو نفره.

شهروز با دیدن این صحنه یاد فیلم بهروز و گوگوش افتاد و لبخند پهنی زد... می گل که چشم از شهروز برنمیداشت و با تعجب نگاهش میکرد این خنده رو به حساب خنده ی شیطانی گذاشت.

-من اینجا نمیخوابم..

خواست از در بیرون بره که شهروز دستش و گرفت آرام گفت: هیسس... میشنون فکر میکنن از رختخوابشون خوست نیومده... چمیدونن من و تو چه نسبتی با هم داریم.

-خب بهشون میگفتی

حالا دیگه می گل هم آرام صحبت میکرد.

-خی گیرم که گفتم. اینجا جا داره برای من و تو جدا جا بندازن؟

-خب احمد آقا میومد پیش تو منم پیش خانومش و پسرش میخوابیدم!

-من و احمد آقا اینجا کنار هم بخوابیم؟

-مگه چی میشه؟؟؟

شهروز کتکش و گذاشت کنار دیوار.. در حالی که میخواست پلپورش و در بیاره گفت: بگیر بخواب لوس نشو...

می گل لجزبازانه نشست کنار دیوار و گفت: من تا صبح میشینم.

شهروز به قصد در آوردن دستش و گرفت به پایین تیشرتش و گفت: بشین خب...!!!

-اون و در بیاری میرم بیرون!

-هیسسسس...بابا ابرومون رفت...با این سر و وضع نمیشه خوابید که!

بعد با خودش که شلوار جین و بلوز استین بلندی تنش بود اشاره کرد!

-خوابیم چی میشه؟

شهروز با همون لباسها نشست تو رختخواب...یعنی جای دیگه نبود که بشینه و گفت:من از صبح رو پا ایستادم...دارم میمیرم...لج نکن..بیگیر بخواب...

-تو بخواب به من چیکار داری؟

شهروز پشت چشمی برای می گل نازک کرد بلوزش و در آورد و رفت زیر لحاف...همون زیر شلوارش رو هم در آورد...همون موقع در زد...

می گل برای اینکه شهروز با اون وضع از زیر پتو بیرون نیاد از جاش بلند شد و در و باز کرد...حکیمه خانوم با دو دست لباس تا شده تمیز پشت در بود

-بفرمایید خانوم...نو هستن...راحت باشید...شبتون بخیر!

می گل تشکر کرد و در و بست...بعد رو به شهروز گفت:بیا بیوش!

شهروز نگاه خیره ای بهش کرد و گفت:نمیپوشم...من دوست ندارم لباس دیگران و بیوشم!

-گفت نو!

-اذیت نکن می گل.....

می گل لباسهارو گذاشت گوشه اتاق و باز نشست کنار دیوار و زانوهایش و تو بغل گرفت

-نمیخواهی؟

-نه!!میخوام تا صبح بیدار باشم.

-از من میترسی؟

حرف دل می گل و زد!اما می گل فقط نگاهش کرد.

شهروز از زیر پتو خودش و کمی بیرون کشید...فاصله زیادی با می گل نداشت دستش و دراز کرد و دستش و گفت..در حالی که به سمت خودش میکشیدتش گفت:بیا به چیزی بهت بگم!

می گل سراسیمه و با ترس دستش و کشید:نمیخوام!

همون موقع چراغها هم خاموش شد...حالا تنها نوری که تو اتاق بود نور مهتاب درخشانی بود که بعد از یه بارندگی تو آسمون خود نمایی میکرد و حالا تو تاریکی اتاق چشمهای می گل و درخشانتتر کرده بود!

-یه چیزی بهت بگم...بعد برو بشین سر جات!

-لباست و بیوش!تا بیام

-بیا به دقیقه...بعد لباسم و میپوشم...

-نه!!!

-داری عصبانیم میکنی می گل...میگم به دقیقه بیا اینجا!

لحن و صدا و چشمه‌های این باور و به می گل داد که واقعا عصبانی شده

-میام اما دست بهم نزن!

-خیلی خب بیا!

می گل رفت جلو...شهر روز پتو رو زد کنار و گفت بیا این زیر...

می گل خواست برگردن کنار دیوار که شهر روز دستش و گرفت با به فشار خوابونش!

قبل از اینکه می گل چیزی بگه گفت: هیییییی...گوش کن ببین چی میگم!

-می گل با بغض گفت: خب بگو!

-اولا من با تو اینجا هیچ کار ندارم...حتی اگر خودتم میخواستی من کاری نمیکردم...اون هم با فاصله یه در با یه زن و مرد غریبه...غریبه که هیچ آشنا هم بودن کاری نمیکردم...اینقدر لاشی نیستم که این و نفهمم! در ثانی...آدم با عشقش برای بار اول اینطوری همخواب نمیشه...حد اقل من نمیشم...مطمئن باش اگر قرار باشه بین ما رابطه ای پیش بیاد اینجا و تو این وضعیت نیست...!

می گل فقط نگاهش کرد...یه نگاه با شک...دوست داشت حرفهایش و باور کنه...اما وقتی یاد گذشته شهر روز میافتاد باز میترسید...نگاهش به دستهایش که تو دستهای گرم شهر روز بود نگاه کرد...حس بدی نداشت...نگاهش و برگردونت رو چشمهای شهر روز...با عشق داشت نگاهش میکرد!

چه ایرادی داره یه بارم من از این همه احساسات لذت ببرم؟؟؟

هیچی فقط اون موقع میشی ترگل...

نخیر...نمیشم...من مثل اون نیستم...

با حرکت دست شهر روز که داشت شالش و از دور گردنش باز میکرد به خودش اومد...

-چیکار میکنی؟

-هییسسس!! در بیار بخواب دیگه! ساعت 1 شد!

-نه..همینجوری میخوابم..تو هم لباس بپوش....

شهر روز کلافه دستش و دراز کرد و بلوزش و برداشت و کشید تنش...بع با حرص گفت: بیا...تو هم اون مانتو رو در بیار بخواب....

-نه...

-نه و.....عصبانیم نکن...مگه زیرش بلوز تننت نیست...؟؟

-چرا!!

-پس لوس نشو..تو که با لباس تو خونه جلو من میچرخي...حالا چرا لوس شدي؟؟؟

بعد با عصبانیت شروع کرد دکمه های مانتو می گل و باز کرد...مانتو بافتش و با حرص از تنش در آورد و به لباس استین بلندی که تنش بود نگاهی انداخت و گفت: چنان مخالفت میکنی ادم فکر میکنه این زیر لحتی...بگیر خواب دیگه...و دستش و گرفت و به سمت خودش کشید!

می گل کودکانه تو بغلش جا گرفت...دستهای شهروز که دورش حلقه شده بود و تو دستش گرفت...اما به محض تماس نفس گرم شهروز با گردنش از جا پرید!

-من نمیخوابم!

شهروز بدون هیچ حرفی عصبانی نگاهش کرد....تو چشمهای می گل نگاه کرد و بلوزش و با منظور از تنش در آورد...پشتش کرد به می گل و خوابید...شاید هنوز نمیدونست این دختر با دخترهایی که باهاشون بوده فرق میکنن...شاید میدونست و مخصوصا نمیخواست به سمتش بره...ولی حقیقتش این بود که هیچ کدوم از اینها نبود...موضوع این بود که حرص میخورد از اینکه چرا نمیتونه به راحتی با دختری که دوستش داره...یا بهتر بگم عاشقش هم خواب بشه...دلش میخواست بی درسر می گل و به دست بیاره...شاید دلیلش این بود که چند وقتی بود رابطه ای نداشت...هر چی بود این یه نیازی بود که زیاد بهش پاسخ داده میشد...حالا به اصطلاح رفته بود ترک...بعد از کلی فکر کردن به سمت می گل برگشت!نشسته در حالی که دستهایش و رو زانوش و سرش و رو دستهایش گذاشته بود و خوابیده بود...

از زیر پتو اومد بیرون..دست می گل و گرفت و دست دیگرش و زیر بدنش حائل کرد و خوابودش رو بالشت...دستش و که زیرش مونده بود تکون نداد...دست دیگرش رو هم انداخت روی بدنش و دولا شد..بوسه ای رو گونه اش..البته نه دقیقا گونه اش...نزدیکترین جا به لبش زد و موهایش و از روی صورتش کنار زد و زمزمه کرد...شب بخیر گل من!

صبح وقتی می گل چشمهایش و باز کرد و خودش و تو بغل شهروز دید اول ترسید...اما خیلی زود لبخند زد...چه آرامشی داشت...دلش خواست خودش و بیشتر به شهروز بچسبونه...احساس میکرد هر چی بهش بیشتر بچسبه بیشتر امنیت داره...اما باز شدن چشمهای شهروز نه تنها از تصمیمش منصرفش کرد بلکه یک شرمی تو چشمهایش نشوند.

-صبح بخر عزیزم...خوب خوابیدی؟

خود می گل هم نفهمید چرا یاد حرفهای شهروز افتاد همون حرفها که گفته بود رابطه ما اشتباهه...دلخور از تو بغلش بیرون اومد و در حالی که مانتوش و میپوشید گفت: ممنون...

-چت شد؟؟؟خواب نما شدی؟؟؟تو که مهربون بیدار شدی.

بدجنسانه گفت: این رابطه درست نیست!

شهروز نگاه معنی داره بهش کرد و گفت: حرفهای خودم و به خودم پس میدی؟؟؟جدا فکر میکنی درست نیست یا میخوای لج من و در بیاری!

می گل با شنیدن این سوال یکه خورد...فکر نمیکرد شهروز به روش بیاره که داره حرصش و در میاره!

-دلم نمیخواد بازی بخورم..تو با احساسات من بازی میکنی...بعد یهو میزنی زیر همه چیز...من که بازیچه دست تو نیستم.

شهروز نشست...می گل سعی کرد به نیم تنه لحتش که یک شب تمام تو نزدیک ترین موقعیت بهش خوابیده بود نگاه نکنه!

-اجازه بده بعدا در موردش حرف بزنیم..دلم نمیخواد لذت شب قبل و خراب کنم!

قبل از اینکه كاملا از زیر پتو بیدار بیرون می گل با عجله رفت بیرون... توی اتاق کسی نبود... به خودش این اجازه رو داد که بره تو باغ...

حکیمه خانوم از افتاب بعد از یه شب برفی و بارونی استفاده کرده بود و داشت رختهایی که شسته بود و پهن میکرد!

-سلام

-سلام خانوم... بیدار شدید؟؟؟

رختهارو نصفه نیمه رها کرد و به سمت می گل اومد!

-بیاید بریم صبحانه بخورید... چای تازه دمه!

شهرز از در بیرون اومد و گفت: ممنون حکیمه خانوم... ما باید بریم...

-بدون ناشتایی؟

شهرز دستش و گذاشت پشت کمر می گل و گفت: یه چیزی میخوریم بعدا... احمد آقا نیست؟

-چرا... بیرونه... بچه رو برده سر و صدا نکنه شما خوابید!

-این چه کاریه... باید زودتر از اینها بیدار میشدیم...

احمد آقا که صدای شهرز و شنیده بود اومد تو و بعد از سلام و صبح بخیر و تعارف برای صرف صبحانه شهرز و می گل عزم رفتن کردن... تو ماشین نشسته بودن که احمد آقا گفت: شرمنده آقا اگر بد گذشت... بدون صبحانه هم که رفتید!

-این چه حرفیه احمد آقا من هیچ وقت دیشب و فراموش نمیکنم.. بهترین شب زندگیم بود.

می گل کنایه تو حرفش و سریع گرفت... اما احمد آقا گذاشت پای تعارف معمول.

خیابون خاکی و که رد کردن شهرز دست می گل و گرفت و تکرار کرد: من دیشب و فراموش نمیکنم.

می گل به جای اینکه احساسات شهرز و جواب بده با ترس گفت: مگه چیکار کردی؟؟؟ داری من و میترسونی!

اما شهرز که حال می گل و درک میکرد گفت: هیچی... فقط تو آغوش کشیدمت! بوت کردم... همون بویی که رو بالشتم مونده رو میدی!

برگشت به چهره گلگونش که نشون از شرم میداد نگاه کرد و گفت: دوستت دارم می گل... بابت دیشب ممنونم...!

می گل سرش انداخت پایین و هیچی نگفت. فقط لذت برد... دلش میخواست دستهای شهرز و بگیره و بگه منم دوستت دارم... اما اینکار و نکرد... ترسید... از اینکه بعدش وا بده... بعدش نتونه خودش و کنترل کنه اینکه دیگه آغوش شهرز براش بشه عادت... نخواست اینجوری بشه... حداقل الان نخواست اینجوری بشه!

همونطور که شهرز قول داده بود یه راست رفتن بازار مبل و برای ویلا خرید کردن... همه چیز با سلیقه می گل... دست رو هر چی میداشت شهرز نه نمیگفت و خدایی سلیقه اش هم خوب بود... بعد از یه روز پر هیجان.. هر دو خسته برگشتن خونه....

شهرز ولو شد روی مبل و گفت: آخر هفته توپی بود....

می گل به طبیعت از اون ولو شد رو همون مبل دو نفره و گفت: واقعا!

اما وقتی تو آغوش شهروز قرار گرفت شوکه شد...خواست از جاش بلند بشه که شهروز محکم تو بغلش گرفتنش و قهقه زد و سرش و تو گردنش فرو برد...گردنش و بوسید و گفت: کی بهم مگی دوستت دارم؟

-چه خوش خیال!

بدجنس نشو...میدونم داری...بگو دیگه!!!

-خود شیفته شدی شهروز!

شهروز سرش و بیشتر تو گردن می گل فر برد با این کار داد مید گل در اومد

-ااا. شهروز بو کند میدم تو هم!!!

شهروز رهانش کرد...می گل بلند شد و قبل از اینکه بره سمت حمام نگاهش کرد...چشمش برق میزد..

می گل: چه فکر شیطانیه تو سرته؟

-هیچی...اینکه کی این جمله رو قراره ازت بشنوم!

اما دروغ گفت...وقتی می گل بوی بد تنش و بهانه میکنه برای بیرون اومدن از آغوش شهروز یعنی دوست داره به بهترین نحو تو این موقعیت باشه...این یعنی یه چراغ سبز...

اما همین هم شهروز و راضی می کرد...اینها لجبازیایه دختر 17-18 ساله بود...شهروز اگر می گل و میخواست باید با اینها کنار میومد...هرچند اینقدر براش شیرین بود که با جون و دل قبولشون می کرد!

می گل بعد از در آوردن مانتو و روسریش حوله اش و برداشت و رفت حمام...احساس می کرد داره اتیش میگیره...رفتارها و حرفهای شهروز براش سنگین بود...مخصوصا حرکت آخر شهروز روی کاناپه...چند بار محکم روی گردنش دست کشید...انگار میخواست جایی رو که نفس شهروز باهاش برخورد داشت و پاک کنه...کم کم داشت میترسید...باید یه فکری می کرد...شهروز باز براش غیر قابل اعتماد شده بود...فکر کرد بیش از اندازه دارن به هم نزدیک میشن! احساس کرد داره دیوونه میشه...بین دو تا حس مونده بود...با اینکه این اواخر باور کرده بود حسش به شهروز دوست داشتنه...اما با وجود اتفاقات دیشب و امروز باز دچار دوگانگی شده بود! همونطور که فکر می کرد صابون و از جاش برداشت...اما صابون از دستش لیز خورد...دولا شد برش داره که صابون رفت زیر پاش و مچ پاش پیچید!

با رفتن می گل شهروز هم تو اتاقش رفت و لباسهاش و در آورد...از روزی که یا بهتر بگم شب و روزی که گذرونده بود حسابی سرخوش بود...فکر کرد یه دوش بگیره و برای درست کردن یه عسرونه از اتاق بیرون رفت...اما هنوز با انتهای راهرو نسیده بود که صدای فریاد می گل و شنید به سمت حمامی که همیشه می گل ازش استفاده می کرد

دوید...صدای دوش میگفت می گل تو حمامه...بی محابا در و باز کرد...می گل در حالی که نشسته بود روی توالت
فرنگی و پاش و گرفته بود با دیدن شهروز پاش و رها کرد و روی سینه هاش گرفت و داد زد!

-برو بیرون....!!

شهروز خودش و پشت در پنهان کرد و گفت:چی شد؟؟/

-پاالم!!!

شهروز باز رفت تو و در حالی که به پای می گل نگاه میکرد گفت:پات چی شد؟

-برو بیرون..بهت میگم!!

-اا...تو هم هی برو بیرون..برو بیرون!

و با گفتن این جمله باز اومد بیرون....

می گل از جاش بلند شد..لنگان لنگان به سمت حوله اش که پشت در اویزون کرده بود رفت و اون و پیچید به
خودش....اما همچنان اشک میریخت!

شهروز کلافه گفت:می گل خوبی؟؟بیام تو؟

می گل لای در و باز کرد و گفت:برو کنار برم تو اتاقم...

شهروز در و کمی بازتر کرد...چیزی تنته؟؟بزار ببینم پات چی شد؟

می گل در حالی که سفت خوله اش و چسبیده بود در حالی که با دست دیگه اش چهارچوب در و گرفته بود لی لی
کنان اومد بیرون..قبل از اینکه به سمت اتاقش بره شهروز راهش و صد کرد..جلوی پاش زانو زد و گفت:

-کودوم پاته؟؟؟

-همون پام.که شکسته بود....مچش پیچید!

شهروز نگاهی بهش انداخت...کمی ورم کرده بود اما بعید میدونست شکسته باشه!دستش و برد جلو کمی لمسش
کرد...وقتی دید می گل عکس العملی نشون نداد کمی بیشتر فشارش داد...اما اینبار می گل دردش اومد و ناخودآگاه
حوله اش و رها کرد و دستش و جلوی دهنش گذاشت و جیغ زد.

اما قیل از اینکه می گل سراسیمه دولا بشه حوله اش و برداره و دورش بپیچه!شهروز روی زانو چرخید و پشتش و به
می گل کرد و چشمهاش و روی هم فشرد! م

می گل که حسابی از شب قبل شوک بهش وارد شده بود حوله رو محکم تر از قبل به خودش پیچید و روی همون پای
متورم فاصله اتاقش که خیلی هم نبود و دوید.

چند قیه بعد شهروز که نگران پای می گل بود تمام تلاشش و کرد تا چیزی رو که دیده بود فراموش کنه!!!البته این
فقط در حد یه تلاش بود...پشت در اتاق می گل رفت و در زد

-می گل!!میخوای بریم دکتر؟

-می گل با شنیدن صدای شهروز نفس عمیقی کشید و داد زد:نه!!!راحتم بزار....

شب موقع خواب به می گل فکر کرد... اول خدارو شکر کرد که پاش طوری نشده بود و با یه بانداژ کوچک درست میشد... اما این همه اون چیزی نبود که بهش فکر کرد... شهروز می گل و لخت دیده بود... شاید به روی می گل نیارود... شاید تجربه های زیادش باعث خودداریش شد... اما لحظه لحظه و صحنه صحنه اش مثل فیلم تو ذهنش میومد و میرفت! هر چی سرش و تکون میداد تا این صحنه ها از ذهنش دور بشن نمیشد... بیشتر میشد که کمتر نمیشد!

از جاش بلند شد... سیگاری روشن کرد و پشت پنجره ایستاد و به دونه های ریز برف که دوباره شروع به باریدن کرده بودن نگاه کرد... سیگارش که تموم شد ناخودآگاه به سمت اتاق می گل کشیده شد! در اتاق که نیمه باز بود و کمی هول داد... می گل خواب بود... اروم قدم برداشت تو اتاقش... چقدر اروم و مهربون خوابیده بود... فردا باید خودش تا دم آموزشگاه میرسوندش... مثل روزهای اول مدرسه که وقتی سرویسشون زنگ میزد که نیامد دنبالش و قرار بود با مامانش بره مدرسه ذوق می کرد... روی صورت میگل که طاق باز خوابیده بود دولا شد... آروم لیش و روی لبهاش گذاشت... اما فقط چند لحظه... چند لحظه کافی بود برای اینکه داغ بشه... برای اینکه حس جدیدی رو تجربه کنه... برای اینکه عاشق تر بشه... دستي روی پیشونیش کشید....

صبح می گل درخواست شهروز و برای رسوندنش به آموزشگاه رد کرد... تمام مدت بدون اینکه نگاهش کنه باهش صحبت میکرد... ازش خجالت میکشید... میترسید... شرم میکرد... هر چی بود نگاهش نکرد! ترجیح داد آژانس بگیره!

وقتی می گل لنگان وارد کلاس شد همه همکلاسیهایش که 3 تا پسر بودن و 4 تا دختر دورش جمع شدن و ازش دلایش و پرسیدن و برایش آرزوی بهبودی کردن... بعد از سما و گلاره که هنوزم گاه گاهی باهاشون در تماس بود با کس دیگه ای صمیمی نشده بود... فکر کرده بود زندگیم زندگی عادی نیست که بخوام با هر کسی رابطه برقرار کنم... دلش نمیخواست کسی از زندگیش سر دربیاره... بعد فکر کرد... اصطلاح قاچاقی زنده بودن حکایت منه!

اون روز بعد از مدرسه شهروز اومد دنبالش... می گل با اینکه راضی نبود اما نمیدونست باید برای همکلاسیهایش چه بهونه ای بیاره برای همراه نشدن با برادرش... به همین خاطر بالاچار سوار ماشین شد!.. شهروز هم بیشتر برای حساس نشدن می گل و اینکه بگه اتفاق خاصی نیافتاده اینکار رو کرد... کلا هر چی تا این سن از این کارها نکرده بود داشت تلافی در میاورد... نیکی بعد از اون ماجرا ی قال گذاشتنش قهر کرده بود و شهروز هم از خدا خواسته بی خیالش شده بود... تا اون موقع عشق می گل نداشته بود کمبود هیچ چیزی رو حس کنه! توی ماشین بودن که تلفن می گل زنگ خورد... با دیدن شماره گلاره با ذوق گوشی و برداشت!

-سلام..

-سلام بی معرفت... کجایی تو؟؟ خر میزنی حسابی آره؟؟؟ آخر سر اینقدر عجله کردی تا یه سال افتادی جلو!

-شما تنبلید به من چه؟؟؟

-حالا خانوم زرنگ کجایی؟؟؟ مهمون نمیخوای؟

-کجایی شما؟؟؟

-تعطیل شدیم... داشتیم میرفتیم خونه یاد تو کردیم... گفتیم بیایم پیشت... مهمون میخوای یا نه؟!!

-چرا که نه... منم الان میرسم خونه!!!

جلو در همه با هم رسیدن... می گل با دیدن دوستان قدیمیش ذوق زده از ماشین لنگان پیاده شد!

گلاره: تو که باز چلاقی!

بعد سرش و بالا کرد و به شهروز که از ماشین پیاده شده بود سلام کرد... سما هم سلام کرد.

-سلام آقای ضیایی!

شهرز کمي نگاهش کرد...کمي فکر کرد تا بفهمه چرا به اين اسم صداش کردن...بعد يهو متوجه شد..لبخندي زد و سلام کرد...

-مي گل جان کاري نداري؟؟؟

اما با ايستادن ماشين حيدر پشت در پارکينگ خشک شد....تا وقتي رفت تو پارکينگ چشم ازش بر نداشت....بعد از ماجراي اونشب يه گوشمالی حسابي بهش داده بود....همونم باعث شده بود حيدر حتي به اونها نگاهم نکنه!

مي گل که متوجه اين خيره نگاه کردن شهرز شده بود به سمت نگاهش برگشت..با ديدن ماشين حيدر اون هم ياد اون شب افتاد....آروم نزديک شهرز شد و گفت:دعوا نکنيا...!!!

-دعوا کردم تموم شده...اين مهر تمدید بود!! پريد تو...بيام باهات؟

-نه برو.... با بچه ها ميرم!

تا بالا سه تايي تو سر و کله هم زدن.

توي خونه سما و گلاره خودشون و ول کردن رو مبل.

سما:چرا باز چلاقي؟؟انگار هر بار ما ميایم خونتون تو بايد چلاق باشي!

-ديروز تو حموم ولو شدم کف زمين...پام پيچ خورد!

-چلمن....

-خودتي...پاشيد برید براي خودتون يه چيزي بياريد بخوريد..توقع نداريد با اين پام ازتون پذيرايي کنم که!!!

گلاره در حالي که به سمت آشپزخونه ميرفت گفت:پس بي بي کجاس؟

-چقدر تو پررويي!

سما هم دنبال گلاره رفت و بعد از کلي وارساي کردن يخال گفتن..هيچي که اين تو نيست....چي کوفت کنيم؟

-درد کوفت کنيد...نيمرو بزنيد خب.

سما-عمر!..زنگ بزن غذا بيارن برامون!

-بترکيد شما دو تا..تلفن و بده زنگ بزنم...

تلفن و برداشت و شماره فست فود نزديک خونه رو گرفت.

-الو..سلام..اشتراک 561 هستم...تقوايي!!يله...3 تا پينزا لطف کنيد!

وقتي گوشي گذاشت..سما گفت:تو فاميليت چيه؟

مي گل اب دهنش و قورت داد...رنگش به وضوح پريد...لبخند پر استرسي زد و گفت:ضيايي!!!

گلاره:ولي گفتي تقوايي هستم!

-آره...من و شهرز خواهر و برادر نا تني هستيم...معمولا به اسم اون اشتراک ميگيريم.!

سما و گلاره نگاه معني داري به هم انداختن....

مي گل: ناراحتيد از اينكه ازتون پنهان كردم؟

سما: نه!! يه ما چه ربطي داره... مهم اينه كه دختر خوبي هستي!

مي گل كه شك كرده بود كه شايد آراد به گلاره چيزي گفته باشه گفت: از دوست پسرت چه خبر؟؟؟

-خوبه.. فعلا كه فرستاديشون پي نخود سياه!

-من؟؟؟

_آره ديگه... به آراد گفتي نامزد كردي كه بره آلمان... اون هم با سعيد دو تايي رفتن...

-پس آلمان!!!

-بله!!!

-چيكار ميكنن؟؟؟

-هم درس ميخونن هم كار ميكنن... باباي آراد يه شركت زده... هر دوشون اونجا كار ميكنن...

-به سلامتي باشه... موفق بشن

-حالا چرا به آراد بيچاره گفتي نامزد كردي؟ بيچاره داشت دق ميكرده.. اگر حالش و ميديدي...

-بهش نكي دروغ گفتما!!!

-لازم به گفتن من نيست.. خودش فهميد پيچونديش... گفت ميرم بهش زمان ميدم اما باز برميگردم!!!

-بي خود كرده برگرده...

-تو چه پدر كشتگي با اين بدبخت داري؟ آراد كه خيلي دوستت داره.

-بس كن گلاره... اين موضوع براي من تموم شده است..

-بيچاره آراد... به تور چه ادم سنگدلي خورده!

بعد از خوردن غذا بچه ها ازش خواستن براشون پيانو بزنه اما مي گل به پاش اشاره اي كرد و گفت كه نميتونه...

گلاره: ميخواي من بزنم؟

-مگه بلدي؟؟؟

-آره... فكر كردي فقط خودت بلدي؟

-جدي؟؟؟ من نميدونستم... بزن... اما گلاره هنوز به پيانو نرسيده بود كه شهروز در و باز كرد و اومد تو... اومدنش اون

وقت روز به خونه عجيب بود... مي گل از جاش بلند شد و سلام كرد... شهروز هم سلام كرد.. البته جواب سلام بقيه

رو هم داد... گلاره نگاهي به مي گل انداخت يعني چيكار كنم؟؟؟

ميگل با سر اشاره كرد كه بزن كاري به اين نداشته باش! گلاره هم پشت پيانو نشست و شروع كرد به نواختن... و واقعا

زيبا و بي نقص ميزد.. طوري كه شهروز از توي اشپزخونه اومد و کنار پيانو ايستاد و دستهاي گلاره كه با مهارت

روي دكمه هاي پيانو حركت ميگردن نگاه كرد. بعد از تموم شدن كارش برآش دست زد و بي توجه به مي گل كه با حرص نگاهش ميگرد گفت: عالي بود.. چند وقته پيانو ميزني؟؟؟

-از بچگي... شايد 9 يا 10 سالگي...

-خيلي عالي بود... دوت هم ميزني؟

-گاهي با استادم ميزنم... اما نه هميشه... خيلي مهارت ندارم!

شهر روز رفت کنار گلاره نشست.. گلاره كمی خودش و کنار كشيد تا شهر روز جا بشه

-يه تست بزنيم ببينيم....

و بعد دوتايي شروع كردن به نواختن... زيبا ميزدن اما مي گل هيچي نميشنيد... اين حسادت برآش عجيب بود... اينقدر دندونهاش و روي هم فشرده بود احساس ميگرد فکش داره ميشكنه... بعد از اينكه نواختنشون تموم شد تشويق سما مجبورش كرد براي ظاهر سازي هم شده دست بزنه... به چشمهاي شهر روز كه ميخنديد با حرص نگاه كرد.. اونجا بود كه شهر روز دوزاريش افتاد چه کرده... برانگيختن حسادت دخترونه ي مي گل... براي اينكه از دلش در بياره به سمتش اومد و گفت: حالا نوبت تو!

مي گل پشت چشمي برآش نازك كرد و گفت: من پام درد ميكنه!

-كاري نداره... تو با پاي سلامت پدال بگير منم اون يكي پدال و ميگيرم... گلاره و سما كه به لطف هيكل ورزيده شهر روز پشت چشم نازك كردن مي گل و ندیده بودن گفتن: راست ميگه!! پاش و...!! اوس نشو...

-من حوصله ندارم بچه ها... ميايد بريم تو اتاق؟

و بدون اينكه منتظر اظهار نظر اونها باشه از جاش بلند شد و لنگان به سمت اتاقش رفت.

سما و گلاره هم از شهر روز تشكر كردن و دنبالش راه افتادن..

گلاره: تو از اون خواهر شوهرها ميشيا...!!

-براي چي؟

-ناراحت شدي با داداشت پيانو زدم؟

-نه بابا... پام درد گرفت... ميخوام قرص بخورم.. و مسكني و بي دليل با اب فرو داد.

گلاره: ميگم مي گل... اين سعيد كه گذاشت رفت تو هم كه با آراد حال نميكني.. بيا من و بگير براي داداشت.. خيلي خوشگل و خوش تيبه.. اخلاقم فكر كنم راست كار خودمه... هم اون عذب نميمونه هم من نميترشم!

مي گل خنده مصنوعی كرد و گفت: اين هم حرفيه!

-چقدر رو داداشت غيرت داري... دو تا فحش ميدادي بهتر از اين خنده بود.

-مي گل لبخند ديگه اي زد.. اينبار يه لبخند تلخ و گفت: ميدوني چيه؟؟؟ من همه زندگيم داداشمه... هميشه از فكر زن گرفتنت ناراحت ميشم... احساس ميكنم زن بگيره من خيلي تنها ميشم...

-خب منم همين و ميگم... من و بگيري دوستم هستم تنها نميشي..

سما که تا اون موقع ساکت نشسته بود گفت: تو از صدتا غریبه بدتری...

بعد رو به می گل کرد و گفت: به نظر من دشمنت و برای داداشت بگیر.. این و بگیر.. یک فزه ایه که نگو...

گلاره: قربونت تو روز خواستگاری من نیای احیانا خونمونا.. وگرنه رو دست مامانم میمونم حسابی!

هر سه خندیدن... می گل سعی کرد فراموش کنه... گلاره بیچاره که از چیزی خبر نداشت... این شهروز بود که باید به حالی ازش میگرفت....

یکی دو ساعت بعد گلاره و سما رفتن... می گل هنوز در و نبسته بود که شهروز صداش کرد

-بله؟

-بیا اینجا.

می گل از روی صداش تشخیص داد روی مبلهای ته سالن نشسته اما بی توجه به سمت اتاقش رفت و گفت: حوصله ندارم.

-میگم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم.

-خب بگو.. پیام درد میکنه نمیتونم پیام.

شهروز از جاش بلند شد و به سمت می گل اومد!

-پات درد میکنه یا قهری؟

-چه فرقی میکنه؟

-فرقش اینه که تو حالت اول کدورتی بینمون نیست... تو حالت دوم نه!

-میخوام برم درس بخونم.

شهروز بازوی می گل و که قصد رفتن کرده بود گرفت: چت شد؟ خوب دوست خودت بود.. چرا اینقدر شاکی شدی؟

-تو خوشت میاد من و اذیت کنی.

-من؟؟؟ من بیجا بکنم... من فقط باهاس پیانو زدم.. همین.. جلوی خودت...

-افرین خیلی هم قشنگ زدی

این گفت و براش دست زد

-داری کفریم میکنی... بهت گفتم بیا با هم بزنیم.. خودت نیومدی

-کی گفتمی؟؟؟ وقتی که دیدی من ناراحت شدم.

-می گل بچه بازی داری در میاری!

-چون بچه ام... فکر کردی چند سالمه؟

-کسی که اعتراف میکنه به بچه بودنش بچه نیست... خودش و زده به بچگی!

-همینه که هست!

-چي شده؟؟؟ باز از آراد برات خبر آورده اينجوري شدي؟؟؟ پيانو زدن مارو بهونه ميکني؟؟؟

-به من تهمت نزن.

-چطور تو به من تهمت ميزني؟

-من چيزي و که دیدم گفتم.

-منم چيزي و که دیدم گفتم... گلاره اينجا بود دوست دختر دوست آراد... حتما برات خبر آورده بود ديگه!

-چي ميگي تو؟؟؟ چرت و پرت ميگي؟

-ميگم اينقدر لوس نباش.. با منم لج نکن.. من بيشتري از تو ميتونم لجبازي کنم...

-من لج نميکنم...

-داري لج ميکني.. داري اعصابم و به هم ميريزي!!!

-با داد زدن کارت پيش نميره.. اشتباهتم پوشيده نميشه!

-اشتباه؟؟؟ کودوم اشتباه؟؟؟ اين بچه بازيه.. من اگر ريگي به کفشم بود جلو تو اين کار و نميکردم.. حالا که اينقدر بچه اي همون بهتر به حال خودت باشي... يه کم بزرگ بشو...!!!

رفت تو اتاقت لباس پوشيد و از خونه زد بيرون.!!!

مي گل با بغض نشست رو مبل... اين روزها بيشتري از اندازه گريه ميکرد... ميدونست بهونه بيخود گرفته... به خاطر چي بود؟؟؟ از اينکه شهروز بدنش و ديده بود راضي نبود... با ياد اوري اون لحظات دلش ميخواست داد بزنه!!!... اما اين حسش هم دست خودش نبود... حسادت کرد... چرا تا الان از مي گل نخواستنه بود با هم پيانو بزني...!

از جاش بلند شد... گور... دلش نيومد بگه گور باباش... باباش چيکار کرده....

بره به جهنم!!

سعي کرد سرش و با درس گرم کنه... اما همه گوشش به در بود ببينه كي شهروز مياد... اما تا وقتي خوابيد خبري از شهروز نشد.

صبح براي رفتن به آموزشگاه بيدار شد... لباس پوشيد و رفت بيرون.. خبري از شهروز نبود... کمي با خودش کلنجار رفت اما بالاخره تصميم گرفت بره تو اتاقتش.. در اتاقت نيمه باز بود.. شهروز نبود.. تختش هم مرتب بود

*يعني ديشب نيومده خونه؟؟؟ همون بهتر که نياي... پسري که با يه حرف ياد گذشته هاش کنه اصلا به درد من نميخوره که...

از در که خواست بره بيرون يادداشتي رو روي در ديد

با آژانس برو

چشم.. امر ديگه؟ ولي خب راست ميگه... گوشي و برداشت و به آژانس زنگ زد... يکي دو روز کارش اين بود... و فکر ميکرد شبها هم شهروز خونه نمياد.. بي خبر از اينکه هر شب شهروز مياد تو اتاقتش و ميپوستش و بهش شب بخير ميگه.. روي کاناپه ميخوابه و صبح زود ميرد استوديو!

خود شهروزم نمیدونست چرا... اما دلش میخواست عکس العمل می گل و بدونه! دوست داشت ببینه ایا او مدن و نیومدنش به خونه برای می گل تفاوتی داره؟

روز دوم زنگ زدن می گل به خواسته اش رسوندش... گوشی و برداشت و بخاطر سردردی که داشت خیلی سرد گفت: جانم؟

- کجایی شهروز؟

- استودیو!

- چرا شبها نمیای خونه؟

- این یعنی چی؟

- چی یعنی چی؟؟ میگم چرا نمیای خونه؟؟ اینقدر از دستم ناراحتی؟

- من میام خونه!

- کی؟

- هر شب! -

- پس چرا تختت هر روز مرتبه؟

- وروجک تو هر روز تخت من و چک میکنی؟

- اذیت نکن شهروز.....

- به خدا من هر شب میام خونه.. شما خوابی متوجه نمیشی!

- از دست من ناراحتی که دیر میای زود هم میری؟

- نمیدونم... از این ناراحتی که اینقدر پیشت اعتبار ندارم که وقتی جلوی خودت با دوست خودت بیانو میزنم ناراحت نشی... می گل من تمام دخترهایی که باهاشون رابطه دارم دخترهای بدی نیستن... من برای کارم با دختری زیادی در رابطه ام... بعضیهاشون نوازنده ان... بعضیهاشون شاعرن... بعضیهاشون طراحی میکنن... تو میخوای من با هر کدوم حرف زدم اینطوری کنی؟؟؟ اگر یه چیزایی از گذشته ام میدونی دلیل همیشه با همه دخترها همون رابطه رو داشته باشیم.. حیوون که نیستم.. ادم!!!

- دور از جون!!!

- قربونت برم... میام خونه... امشب میام...!!!! زود میام...

می گل لبخند زد... منتظرتم... بای!

به کل موضوع پاش و حمام و فراموش کرده بود... از شوق دیدن شهروز حسایی شنگول بود رفت دوش گرفت.. پاش بهتر شده بود... کمی با احتیاط روش راه میرفت اما خوب بود... باید یه غذای خوب درست میکرد.. چند وقتی بود یا بی بی برایشون غذا میپخت یا از بیرون میگرفتن... فکر کرد بیف استراگانف درست کنم.. خب چه جوریه؟؟ سریع زنگ زد به سما.

سمای بیچاره که خواب بود با صدای گرفته جواب داد.

-بله؟

-خوابی؟

-اره تو خواب دارم حرف میزنم.

-خب پس یه دقیقه بیدار شو کارت دارم.

-گم شو.. دیوونه.. ها؟؟؟ بگو؟؟؟

-ببین بیف استراگانف و چطوری درست میکنن؟؟

-چی چیه گالوف و؟

-لوس نشو سما... عجله دارم!!!

-دیوانه من و از خواب بیدار کردی دستور آشپزی میپرسی؟ خب برو از تو نت سرچ کن پیدا کن!

می گل یه لحظه هنگ کرد... اما زود جواب و پیدا کرد.

-اینترنتمون قطعه!

-بمیری... الان برات نگاه میکنم.. حالا چه خبره؟؟؟ مهمون داری؟؟

-نه!!!

-کارد بخوره به شکمت برای خودت حالا بیف درست نکنی همیشه!! لمن و از خواب بیدار کردی...

-اینقدر که تو غر زدی والله کوفت بخورم بهتره!!!

قطع کن پیدا کردم بهت زنگ میزنم...

-باشه... منتظر تما!!!

تا سما زنگ بزنه سراغ لباسهایش رفت... با وسواس زیادی شلوار جین تنگی که تا بالای قوزک پاش بود و کنارش زیپ کوچیکی میخورد و انتخاب کرد... تاپ هاش و زیر و رو کرد... خیلی باز بودن.. یکیشون و که از بقیه پوشیده تر بود انتخاب کرد... یه تاپ یا بهتر بگم بلوز راه راه سبز و کرم و قهوه ای که پایینش با یه بند جمع میشد و تنگ میشد یقه هفت و استین پروانه ای داشت... صندلهاش و نگاه کرد.. فکر کرد مشکي بیشتر از همه بهش میاد... لباسهایش و مرتب گذاشت روی تخت!

پس چرا سما زنگ نزد.. با صدای زنگ تلفن از جا پرید

-بله؟

-مشکوک میزنیا.. برای خودت یه نفر اینقدر هیجان داری... نکنه داداشت نیست با دوست پسرت قرار داری؟

-دوست پسر کیه بابا؟؟؟ دلت خوشه... دستور و بده میخوام داداشم و سپرایز کنم!!!

-چه خبره مگه؟؟؟

-یه قرار داد خوب بسته میخوام دوتایی جشن بگیریم!

خودشم تعجب کرده بود چطوری اینقدر پشت هم دروغ میگه؟

سما دستور غذا رو داد و قطع کرد...می گل به سرعت شروع کرد به غذا پختن. بعد از درست کردن غذا باز دوش گرفت... نمیخواست بوی پیاز داغ بده... بعد لباس پوشید و آرایش کرد... کمی بیشتر از همیشه! عطر زد... موهاش و با سشوار خشک کرد و بهش حالت داد... هد همرنگ لباسش به سرش زد... خودش که راضی بود....

به ساعت نگاه کرد... هنوز ساعت 6 بود... یعنی به این زودی میومد؟؟؟ اصلا میومد؟؟؟ نکنه برای از سر باز کردن گفته زود میام... رفت نشست پای پیانو... امروز و بی خیال درس شده بود... چه اشکالی داره یه بار هم اون بگه بلد نیستم؟؟؟ بگه من نمیدونم... اولین نفری نباشه که دست بلند میکنه؟ با این فکر لبخند زد و شروع کرد به زدن... یکی از قطعه هایی که توش مهارت داشت و انتخاب کرد... حسابی تو حس فرو رفته بود یاد روزی افتاد که داشت این درس و از شهروز میگرفت.... اون روز اینقدر این قطعه برایش سخت بود که شهروز و کلافه کرده بود... آخر سر هم شهروز کنارش نشست تا جای درسته پدال گرفتهارو یادش بده... اینقدر گیج شده بود که دستهایم درست روی دکمه های پیانو نمیداشت... برای همین شهروز دستهایم و گرفته بود و مثل یه شاگرد مبتدی درست روی دکمه ها قرار میداد... همون شد که می گل تصمیم گرفت این قطعه رو خیلی کار کنه... اینقدر که حالا با مهارت میزدش... بدون هیچ ایرادی... قطعه رو که تموم کرد صدای دست زدن شهروز توجهش و جلب کرد... سرش و بلند کرد تا شهروز و ببینه... بهش لبخند زد... شهروز هم همینطور اما این تنها جوابی نبود که به استعداد و لبخند می گل داد... خم شد و لبهایش و رو چند ثانیه روی لبهای می گل نگاه داشت... چند ثانیه ای که مثل یک عمر گذشت... همونقدر بلند... اما وقتی به پایان رسید حس کردن چقدر کوتاه بود! می گل شوکه از این تماس از جاش بلند شد... چشم از چشمهای شهروز بر نداشت... کمی نگاهش کرد و به سمت اتاقش دوید... در و کوبید به هم و پشت در نشست... دستهایم رو آروم روی لبهایم کشید... انگار نمیخواست جای بوسه ی شهروز پاک بشه... انگار میخواست لبهای شهروز و لمس کنه! احساس میکرد خون تو بدنش با چنان سرعتی جریان داره که الان رگهایم پاره میشه... بدنش داغ داغ بود... اما صدای ساز و آواز شهروز ارومتر کرد

عاشقم من ، عاشقی بیقرارم کس ندارد ، خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی ، از تو خرسندم مهر تو ای مه ، آرزومندم بر تو پابندم

از تو وفا خواهم من زخدا خواهم تا بهر همت بازم ، جان

تا بهتو پیوستم از همه بگسستم بر تو فدا سازم ، جان

این صدای شهروز بود که عشقش و با سازش و آوازش داد میزد... شهروزی که این بوسه اولین بوسه اش نبود... اما حالش مثل می گل منقلب بود... با وجود عشقی که به می گل داشت هیچ وقت فکر نمیکرد بوسه از لبهای می گل با بقیه فرق داشته باشه... هیچ وقت این تفاوت و حس نکرده بود اما حالا!!!!

می گل دلش میخواست اینبار اون بود که لیش و رو لبهای شهروز میذاشت... یادشه یه بار به این فکر میکرد که چه فرقی داره ؟؟ بوسیدن بوسیدنه دیگه... چه گونه ادمهارو ببوسی چه لبشون و چه جای دیگه... هیچ وقت فکر نمیکرد... یه بوسه اینقدر حرارت داشته باشه! دستش و دوباره کشید روی لبهایم... اما با صدای تقه هایی که به در خورد پاشد ایستاد! کی آهنگش تموم شده بود؟

-می گل... عزیزم!!!

وقتی از سمت می گل جوابی نیومد در و باز کرد...

-می گل!! چته؟؟ خوبی؟؟؟

-می گل با سر جواب داد.

شهرز که تا اون موقع فقط تا نیمه تو اتاق خم شده بود کامل اومد تو... شونه های می گل و گرفت و نشوندنش رو تخت!

-خوبی می گل؟؟ چرا اینقدر قرمز شدی؟؟؟

-چیزی نیست!

-مطمئنی؟

می گل نفس عمیقی کشید و با سر گفت: آره!

-شام چیکار میکنیم.. اینی که رو گاز مال ماس؟ یا زنگ بزنم غذا بیاره!!!؟؟

-نه درست کردم.

-پس پاش و بیا سروش کن دیگه.. تنهایی که حال نمیده!

در واقع شهرز میوخواست می گل و آروم کنه حتی قیل از دیدن چهره گلگون تب کرده از شرمش هم تونسته بود بفهمه می گل چه حالی داره... وقتی خودش که با این همه تجربه این بار برایش فرق داشت پس وای به حال می گل!

-باشه الان میام!

با رفتن شهرز می گل از جاش بلند شد. چند تا نفس عمیق کشید و رفت تو دستشویی و اب پاشید به صورتش.. بی توجه به آرایش این صورت آرایش داشتن و نداشتنش فرق نداره وقتی اینقدر بر افروخته است.

به سمت آشپزخونه رفت.. شهرز روبروی تلوزیون در حالی که پیک مشروبش دستش بود نشسته بود.... خیلی کم مشروب میخورد... ولی احساس میکرد امشب بهش نیاز داره... برای آروم شدن... برای ریلکس شدن...

زیر چشمی می گل و که معلوم بود دستپاچه است رو زیر نظر داشت.. نخواست بره تو آشپزخونه مبادا معذبش کنه... بعد از نیم ساعت می گل صدش زد... در حالی که همچنان لیوانی که تا نصفه پر شده بود و هنوز نصف بیشترش مونده بود تو دستش بود رفت و نشست پشت میز امیگل ایستاده نگاهش میکرد.

سرش و بالا آورد و گفت: چرا نمیشینی؟

-میشینم

اما از جاش تکون نخورد!

شهرز بلند شد و دستش و گرفت و نشوندنش رو صندلی!

-چقدر خوب این قطعه رو میزیدی... یادته روزی که داشتم بهت یادش میدادم؟؟؟

می گل که خودش اون زمان و مرور کرده بود فقط با سر تایید کرد.

-چته می گل؟؟؟

-چیزیم نیست...-

شهر روز نخواست می گل و حساس تر کنه پس تصمیم گرفت خودش و بزنه به اون راه

-چه خوشمزه شده... دستپختت خوبه ها!!

-مرسی!!

اما شهر روز دلش طاقت نیاورد..

-می گل!!!

وقتی دید می گل نگاهش کرد گفت: ناراحت شدی بوسیدمت؟

می گل ناخودآگاه گفت: نه!!! نه!!! اصلا.

شهر روز سعی کرد لبخند نزنه و گفت: پس چرا اینجوری شدی؟ احساس میکنم از دستم ناراحتی!

می گل که به خاطر انکار صریح و سریع شرم زده بود سرش و پایین انداخت و گفت: چیزی نیست... همیشه برم تو اتاقم؟

-شهر روز جرعه ای از لیوانش و خورد و گفت: برو عزیزم... شبت بخیر!

شهر روز خوب میدونست می گل چشه... اما واقعا نمیدونست باید چیکار کنه... تا به حال با این مورد برخورد نداشت... همیشه دخترها پیشقدم بودن تو این موضوع... اینبار هم کاری و به زور انجام نداده بود این و از شکایت نکردنش فهمید... اما حالش و درک نمیکرد!

تمام شب می گل کابوس دید... خودشم نمیدونست چه اتفاقی براش افتاده... اون از اون بوسه لذت برد... اما دلیل این حالش و نمیفهمید... بدنش داغ داغ بود... در واقع میشد گفت تب داره! صبح با صدای آلام مبابیل از خواب پرید... هنوز حالش خوب نبود اما ترجیح داد برای فرار از فضای خونه بره آموزشگاه!

تند تند لباس پوشید. از توی اتاقش با مبابیل به آژانس زنگ زد... نمیخواست با شهر روز بره... خجالت میکشید با شهر روز رویرو بشه!

زنگ در و که زدن از اتاقش بیرون رفت... کفشهاش و پوشید و زد بیرون... حتی دور و برش رو هم نگاه نکرد مبادا شهر روز و ببینه... ولی نمیدونست چند ساعت دیگه مجبوره در کنارش باشه!! دو-سه ساعت بعد از اینکه رسید آموزشگاه نه تنها هیچی از درس یادش نبود و نمیتونست جواب بده... بلکه اینقدر حالش بد بود که هیچی هم از درس و کلاسش نمیفهمید تا اینکه استاد ازش خواست بره بیرون ابی به صورتش بزنه و دوباره برگرده... اما بیرون رفتن همان و روی صندلی بی هوش شدن همان....

صدای زنگ مبابیلش باعث شد برای خواننده از پشت شیشه علامت بده که صبر کنه... شاید اگر شماره شماره ی می گل نبود این کار رو نمیکرد...

-جانم؟

-سلام آقاي ضيايي!

شهرز سراسيمه از اينكه كيه كه با گوشي مي گل زنگ زده فكرش و به زبون آورد:چيزي شده؟؟؟براي مي گل اتفاقي افتاده؟

-نگران نشيد..راستش امروز ايشون حالشون اصلا خوش نبود....الانم از كلاس اومد بيرون اما روي صندلي بيهوش شد!

-من الان ميام...

گوشي و قطع كرد...دكمه ي ميكروفن و فشرده و گفت:من كار واجب برام پيش اومد شرمنده...باشه براي يه روز ديگه..قول ميدم برسونمت!!!

گوشيش و از روي ميز برداشت و با سرعت به سمت آموزشگاه رفت...پله هارو دو تا يكي كرد و خودش و رسوند بالا...مي گل روي صندليهاي توي دفتر دراز كشيده بود يعني در واقع خوابونده بودنش!

سلامي كرد و رفت بالا سر مي گل

-عزيزم...مي گل!!!

دستهاش و گرفت تو دستش...مي گل....!!!

وقتي ديد مي گل جواب نميده تقريبا با داد گفت:يه ليوان اب بياريد خب!!!اين و گفت و ليوان اب روي ميز و برداشت و دستش و كرد توش پاشيد به صورت مي گل!

مي گل چشمهاش و كمی باز كرد....

شهرز عصباني داد كشيده.حالت خوب نيست براي چي ميائي مدرسه؟!!

فرياد شهرز مي گل و كاملا به هوش آورد..بلند شد نشست و گفت:ببخشيد!

در واقع يه كلمه غير ارادي بود!

شهرز دستي به صورتش كشيده و گفت:پاش و بريم دكتر....

بعد رو به مدير آموزشگاه گفت:ببخشيد داد زدم!

-خواهش ميكنم...استرس داشتيد متوجه شدم!

شهرز دست مي گل و گرفت و به اون هم طوري كه مدير آموزشگاه و يكي دو تا از اساتيدي كه تازه اومده بودن بشنون گفت:معذرت ميخوام...دست خودم نبود!

مي گل لبخندي زد...كيفش و كه دوستاش براش آورده بودن برداشت و خدا حافظي كرد و با تكيه به شهرز اومد بيرون...با خودش فكر كرد...من يه شب تا صبح کنار شهرز خوابيدم...درسته هيچ اتفاقي نيافتاد...اما شهرز اون شب برهنه بود...چرا بعد از اون اينطوري نشدم؟؟؟حالا با يه بوسه كوچولو؟؟!!شهرز در و براش باز كرد...به ارومي نشست رو صندلي و خودش جواب خودش و داد:چون اون شب تو با ميل خودت پيشش نخوابيدي..چون اون شب اجبار بود براي اون نزديكي...اما ديشب تو هم خواستي...تو هم عشق ورزيدي...تو هم لذت بردي....اين هم تب عشق...سعي كن خوب بشي...داري شهرز و اذيت ميكني!

با اين فكر برگشت به شهرز كه عصباني ماشين رو ميروند نگاه كرد.

-خب کار داشتی نمیومدی..چرا اخمهاات تو همه؟

شهرزاد برگشت چشم غره ای به می گل رفت و گفت: امروز نباید میومدی کلاس...شب اومدم تو اتاقت دیدم تب داری...هر چی صدات کردم دارو بخوری بیدار نشدی...تا صبح چند بار اومدم بهت سر زدم...بهتر شده بودی...آخرین بار ساعت 6 اومدم...دیدم بهتری...اما هنوز داغ بودی...نشستم رو مبل که خواستی بری نذارم...اما خوابم برد...با صدای زنگ در بیدار شدم اما تو مثل فشفشه رفتی...میخواستم پیام دنبالت...گفتم شاید اینطوری راحت تری!!اون استادهای مثلا تحصیل کردت نمیفهمیدن باید اب به صورت بپاشن؟؟یا یه کاری بکنن؟؟نشستن مثل بز نگات کردن؟؟و دوباره حالت همیشگی وقت عصبانیتش و تکرار کرد...دوباره برگشت به می گل که قدرشناسانه نگاهش میکرد نگاه کرد و ارومتر و مهربون تر گفت:چته عزیزم؟؟چرا اینطوری شدی؟؟؟

می گل دست شهرزاد و تو دستش گرفت..فشاری بهش داد و گفت:چیزی نیستخوب میشم!!!

فردای اون روز می گل خوب شد...نه به ضرب قرص و دارو..چون دکتر اصلا بهش دارو نداد...همونطور که هر دوشون هم میدونستن و دکتر هم گفت..تب عصبی بود...با مهربونیا و رفتار عادی شهرزاد می گل خوب شد و تونست بره سر کلاس!سعی کرد با این موضوع کنار بیاد هر چند هر بار یادش میافتاد ناخواگاه دستش و روی لبهانش میکشید...اما اتفاقی بود که افتاده بود..یه اتفاق خوش ایند یه اتفاق لذت بخش!

از اون به بعد شهرزاد تصمیم گرفت کمی از می گل فاصله بگیره..هرچند این بار اول نبود این تصمیم و میگرفت اما اینبار جدا میخواست عملیش کنه..احساس میکرد داره می گل و از درس دور میکنه...اما نامزدی بی موقع آرمان البته از نظر شهرزاد به خاطر تصمیمش کار رو خراب کرد.

اون روز وقتی توی استودیو مشغول تنظیم یه اهنگ بود آرمان از در اومد تو...بعد از سلام و احوال پرسید آرمان ولو شد روی مبل .

-از خر افتادی آرمان؟

-کاش از خر افتاده بودم!

-چته؟؟؟

-بالاخره مامانه دست مارو بند کرد!

-ایول مامان!

آرمان چپ چپ نگاهی به شهرزاد کرد و گفت:میخواهی بگم دست تورو هم بند کنه؟

-با اون که خودت میدونی بدم نمیداد!

-کاری نداره ..

دست کرد تو کیفش کاردی و در آورد و گذاشت رو میز و گفت:تشریف بیارید....به مامان ندا میدم تو مهمونی کارو تموم کنه!

شهرزاد دولاشد و کارت و برداشت...پشتش و خوند.

دکتر شهرزاد تقوای و بانو

شهرزاد:تو که خودت کار و تموم کردی!

به نوشته پشت کارت اشاره کرد!

-هرچی فکر کردم نمیدونستم باید چی بنویسم

دکتر شهروز تقوایی و عشقش؟

دکتر شهروز تقوایی و می گل؟

دکتر شهروز تقوایی و همخونه اش؟

شهروز قهقهه ای زد و گفت:بسه بابا...هر چی رابطه است و بردی زیر سوال...خب سوا سوا کارت میدادی...

ارمان انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:چرا به ذهن خود نرسیدی؟این و بده فردا برات میارم!

-نه نمیدم...نوشته پشتش و دوست دارم...

--جدی میاریش؟

--دعوت کردی نیارمش؟

-ارمان خنده ای کرد و گفت:نه بابا دعوت کردم بیاریش...اخه هیچوقت با هیچ دختری تو این جور مهمونیا نمیای!

-شهروز یه ابروش و بالا انداخت...نگاهی به آرمان کرد و گفت:می گل و دعوت کردی دیگه؟

-این یعنی می گل با بقیه فرق میکنه!

-ارمان هم به تبعیت از شهروز یه ابروش و بالا انداخت و گفت:مگه با کس دیگه ای هم غیر از می گل رابطه داری؟؟؟بگو تا برم بزارم کف دستش!!!

--تو که میدونی چرا میپرسی؟؟؟حالا بگو ببینم کی هست این دختر خوشبخت؟

-بعد از جاش بلند شد تا به جای منشیش که مرخصی بود. نسکافه درست کنه..

--بیا بشین نمیخورم...همون دخترس که مامان در نظر گرفته بود...دختر بدی نیست!ظاهرش خوبه..اما من بیشتر باطنش برام مهمه...اون هم بد نیست...بالاخره یه تفاوتی هست که درست میشه.در کل دوست نبودیم که شناختی ازش داشته باشم..یه مدت رابطه معمولی داشتیم برای شناخت...خوب بوده!!!

--ارمان تو با 28 سال سن زن گرفتی من هنوز اندر خم یک کوچه ام!

--تقصیر خودته...میخواستی اینقدر اینور اونور نپری!

--بس کن آرمان تو دیگه نصیحت نکن!!!

--کی تورو تا حالا نصیحت کرده؟

-شهروز برگشت به چهره جدی ارمان نگاه کرد و گفت:خودم...مگه حتما باید دیگران ادم و نصیحت کنن؟

--تو هم زن میگیری بالاخره...چند ماه دیگه مونده!

-شهروز در حالی که لیوانهارو از اب جوش پر میکرد گفت:یعنی می گل قبول میکنه؟

--چرا نکنه؟؟؟اون دوستت داره!

--آره...اما

--فکر نمیکنم دوست داشتنش عشق باشه...اون حتی ابراز علاقه های منم میزاره پای اخلاقم و کارهایی که قبلا کردم.یاور نمیکنی ارمان من مستقیم بهش گفتم دوستش دارم..اما انگار نه انگار...احساس میکنم فکر میکنه شوخی میکنم..یا فکر میکنه این جمله برای من عادیه...من و جدی نمیگیره...

--فکر میکنی...خیلی هم جدی میگیره...یعنی تا حالا هیچ چراغ سبزی ازش نگرفتی؟

--چرا یه کارایی میکنه اما من که میرم سمتش باز من و پس میزنه!

--شهروز.می گل و با دخترهایی که باهاشون بودی مقایسه نکن....هنوز خیلی پاکه!

-شهروز کلافه لیوانش و که حالا نسکافه توش و هم میزد برداشت و گفت:نمیدونم...واقعا نمیدونم..دیگه تصمیم گرفتم هیچ برخوردی باهاش نداشته باشم تا بعد از کنکورش!

--حالا شانس منه...نامزدی که میاید؟

--آره بابا...البته من میام...می گل و نمیدونم..راستش این روزها خیلی مشغول درشسه...واقعا نمیدونم بیاد یا نه!!!

--به هر حال نمیدونم این بهانه ات برای نیاوردنش هستش یا واقعا نمیتونه بیاد...اگر فکر میکنی باید کارت جدا بدم برای من مشکلی نیست فردا براتون میارم..اما دوست دارم با هم بیاید...دوست دارم اولین مهمونی که با هم میرید مهمونی من باشه!

--نه بابا...من اصلا کارت رو به می گل نشون نمیدم...ولی میگم دعوتمون کردی!اگر قبول کنه بیاد..مطمئن باش با می گل میام!!!

-تا روز نامزدی فقط 3 روز باقی بود...شهروز شب وقتی رفت خونه باز هم خونه رو سوت و کور و می گل و تو اتاق خودش مشغول درس خوندن دید...می گل هر شب نزدیکای او مدن شهروز که میشد تمام وجودش گوش بود تا ببینه شهروز میاد یا نه!!لولی خب این موضوع رو شهروز نمیدونست!

-بعد از اینکه از توی یخچال ششه اب و برداشت و سر کشید به سمت اتاق می گل رفت..تقه ای به در زد...از نور خفیفی که از توی اتاق میومد میشد فهمید می گل خیلی وقته روی صندلی پشت میز تحریرش نشسته..چون فقط چراغ مطالعه اش روشن بود!

فصل دوازدهم

-بله؟

--میتونم پیام تو؟

-- از بعد از اون ماجرا هر دو عقب نشینی کرده بودن هر کدوم به دلایل خودشون..شهر روز به خاطر درس می گل و می گل به خاطر همون ترس همیشگی از شهر روز!

--بفرمایید!

--می گل سرش و از روی جزوه ها تستهاش گرفت و به شهر روز که هنوز لباس بیرونش تنش بود نگاه کرد!

-لبخند خسته ای زد و گفت:چیزی شده؟

-شهر روز فکر کرد چقدر سرد شده این بشر...نه به شام درست کردن و لباس پوشیدن اون شبش...نه به سردی امشبش!

-افکارش و متمرکز کرد روی موضوعی که میخواست مطرح کنه و سعی کرد فعلا به رابطه اشون فکر نکنه!

--پنجشنبه شب نامزدی آرمان دعوتیم!

-می گل لبخند پررنگ تری زد و گفت:مبارکه...به سلامتی....

-اما شهر روز موضوع اصلی فراموش کرد و گفت:تو چته می گل؟

-می گل شوکه و با تعجب گفت:هیچی!!!

---هیچی؟؟؟توقع داری باور کنم؟؟؟

--نمیدونم...شهر روز من درس دارم!

-شهر روز بلند شد و با عصبانیت جزوه های جلوی می گل و بست و گفت:امشب تکلیف این رابطه مشخص میشه بعد درس میخونی!

-می گل که از این کار شهروز ناراحت شد با صدای نسبتاً بلندی گفت: کودوم رابطه؟؟؟ من نیومدم اینجا که رابطه ای داشته باشم... یعنی اصلاً من نیومدم. تو من و اوردی که زندگی عادی داشته باشم. حالا از چه رابطه ای حرف میزنی؟؟؟

--می گل تو تعادل روحی نداری... تو به من حس داری... فکر کردی من نفهمیدم؟؟؟

--آره... من به تو حس دارم.... تو هم به من حس داری... اما این حسها فرق میکنه... من دوستت دارم و تو فقط به فکر همخواب شدن با منی!

--شهروز با حرص از روی تخت بلند شد ایستاد... خواست چیزی بگه اما خودش و کنترل کرد. دوباره نشست سر جاش و گفت: یه چیزی بپرسم؟

--شهروز من دارم درس میخونم!

--شهروز با وجود عصبانیتی که داشت سعی کرد به خودش مسلط باشه... دستش و روی جزوه می گل گذاشت و نداشت بازش کنه و گفت: یه سوال ازت بپرسم بعد میرم.

-می گل برگشت به چشماهی پر از خواهش شهروز نگاه کرد... این چشمهارو هیچ وقت اینطوری ندیده بود... چشمهاش یه برق خاصی داشت... نا امیدي توش موج میزد... وقتی دید اون هم داره خیره به چشمهاش نگاه میکنه گفت: بپرس!

--تو فکر میکنی بوسه ی اون شب من از روی هوس بود؟

-می گل نگاهش و از شهروز گرفت و گفت: او هوم!

-شهروز دستش و زیر چونه می گل گذاشت و گفت: تو چشمهام نگاه کن جواب بده!

-بعد دوباره تکرار کرد: فکر میکنی از روی هوس بود؟

-می گل تو چشماهی شهروز نگاه کرد و با سختی تونست بگه: آره!

--پس تو هم حسست دوست داشتن نیست و هوسه!! چون تو هم بی میل نبودی... مطمئن باش اگر بودی مقاومت میکردی... اما تو هم خواستی... ولی باشه... اگر فکر میکنی احساس من هوس و مال تو نه!! بمن دیگه کاری نمیکنم که تو بزاریش پای هوس...

-در حالی که از جاش بلند شد و به سمت در رفت انگشت اشاره اش و رو به می گل گرفت و گفت: فقط امیدوارم فرق بین هوس و عشق و بدونی!!!

-از اتاق بیرون رفت و در و کوبید به هم! باز می گل افکارش پراکنده شد... زیر لب غر زد... داشتم درسم و میخوندم... او مد حواسم و پرت کرد!!!

-شهروز با همون لباسها رفت و روی کاناپه دراز کشید... دستش و گذاشت زیر سرش و به سقف خیره شد! چرا نمیتونست به می گل ثابت کنه این هوس نیست؟؟؟ یا شاید هم می گل خودش و زده بود به اون راه!!! بکلافه بود... این همه رابطه... حالا تو رابطه با یه الف بچه مونده بود!

-فردای اون روز توی استودیو بود که مایلش زنگ خورد... آرمان بود... فکر کرد زنگ زده ببینه می گل میاد یا نه اما وقتی صدای پر استرسش و شنید سراسیمه گفت: چیزی شده آرمان؟

--شهروز ترگل خودکشی کرده!

--کرده که کرده... کی به تو خبر داد؟

--تو زندان بود بابا... هر چند وقت یه بار میرفتم ازش خیر میگرفتم...! امروز رفته بودم زندان برای یکی از موکلها... گفتم یه خبری هم از اون بگیرم..گفتن خود کشی کرده بردنش بیمارستان!

--خب باید چیکار کنیم؟

--نمیخواهی به خواهرش بگی؟؟؟

--نه!!!نه!!!لمی گل نباید بفهمه...اون داره درس میخونه روش تاثیر میزاره!

--بفهمه بهش نگفتیم ناراحت نمیشه؟؟؟

--بهش میگیم ما هم نمیدونستیم..چه دلیلی داره بگیریم ما خبر داشتیم؟

--خودت میدونی....

--حالا حالش چطوره؟؟؟

--بیهوشه...ولی زنده است....

--حالا چرا زندانه؟؟؟

--از اون موقع که با می گل گرفتنشون زندانه...مواد ازش گرفتن هم تو خونه اش هم تو کیفش...کم هم نبوده!!!

--به می گل چیزی نگو...خودشم فعلا سراغی از خواهرش نمیگیره!!

--نامزدی که میاید؟

--من آره!!!

--می گل؟

--نمیدونم...گفتم دعوت داره...نمیدونم بیاد یا نه!!!

--یعنی چی؟؟ازش نپرسیدی؟

--نه!!!

--با هم قهرید؟

--فکر کنم!!!

--فکر کنی؟؟یعنی نمیدونی؟

--یه بحثی با هم داشتیم...فعلا با هم صحبت نمیکنیم...نمیدونم قهریم یا فقط با هم حرف نمیزنیم!!!

--تو نوبری به خدا!!!خودم بهش زنگ میزنم..لوس نشید دیگه..پاشید بیاید!

--من نمیدونم...ولی زنگ میزنی از ترگل چیزی نگو..

--اوکی!!!

آرمان گوشي و گذاشت و بي توجه به زمان شماره مي گل و گرفت...مي گل که توي کلاس نشسته بود گوشيش زنگ خورد...استادشون که رشته کلام از دستش در رفته بود نگاهی به مي گل کرد و گفت:خانوم ضيائي گفتيم گوشي ميتونيد بياريد...اما خواهشا سر کلاس خاموشش کنيد!

-بخشيد..

-بدون نگاه کردن به شماره رد تماس کرد و بعد هم گوشيش و سايلنت کرد...

-بعد از کلاس اولين کاري که کرد نگاه کردن به گوشيش بود...دلش ميخواست اين شهروز باشه که بهش زنگ زده...خودشم نميدونست چرا نسبت به شهروز دو دله...از ته دل دوستش داشت تو اين موضوع شكي نداشت...اما نميتونست عشق شهروز و باور کنه!!اکلا دلش ميخواست فقط محبت زبوني بگيره...از اينکه مورد تماس شهروز باشه راضي نبود...!!

-با ديدن شماره آرمان کمي نگران شد...سريع شماره اش و گرفت بعد از يکي دو تا بوق ارمان جواب داد.

--سلام مي گل

--سلام...چيزي شده؟

--نه...چيزي مگه بايد بشه؟

--گفتم زنگ زديد شايد براي شهروز اتفاقي افتاده!

--نه...زنگ زدم ببينم اين شهروز چي ميگه؟؟ميگم مياي نامزدي ما؟؟ميگه من ميام مي گل و نميدونم...!!!

--من خيلي درس دارم...من و معاف کنيد...

--بابا به خدا منم کنکور دادم...منم با رتبه خوب قبول شدم...اين کارها چيه؟؟يه شب هيچ اشکالي نداره...بعدم فکر کردي شهروز از اولش مياد اون وسط ميرقصه تا وقتي چراغها خاموش بشه؟؟شهروز سر شام مياد شام ميخوره بعدم بر ميگرده...ناراحت ميشم اگر نياي!

--قول نميدم..

--اتفاقا زنگ زدم قول بگيرم...ميخوام با خانومم آشنا بشيد

-اصرار بيش از حد آرمان باعث شد مي گل کوتاه بياد....فکر کرد من که کم کاري کردم يه شب ديگه هم روش...تازه از اينکه باز با شهروز همراه بشه ته دلش قنچ ميرفت...

-تا شب که شهروز بياد درس خوند..ناخودآگاه ميخواست جبران پنجشنبه رو هم بکنه!با شنيدن صداي در جزوه هاش و بست و از جاش بلند شد...سرسري نگاهی تو ايینه بي خودش انداخت و از در رفت بيرون..توي راهرو با شهروز برخورد کرد

--سلام

--سلام.

-همين دو کلمه حاصل برخوردشون بود...ميگل بي توجه به رفتار سرد شهروز رفت و جلوي تلوزيون نشست و اون و روشن کرد!

-شهروز با يه گرمکن سبز و تيشرت سفيد جذبي وارد اشپزخونه شد که تقريباً تو ديد مي گل بود..از وقتي از حسش به مي گل با خبر شده بود ديگه تو خونه لخت نميگشت!در قابلمه غذايي که مي گل درست کرده بود و باز کرد..با ديدن

لوبيا پلو بشقابي برداشت و كشيد و نشست پشت ميز نهار خوري توي آشپزخونه....چند قاشقي خورد و بعد بلند گفت:بي بي اينجا بوده؟

-مي گل كه متوجه منظور شهروز شده بود گفت:بخير..دستپخت منه!!!

--خب چرا ناراحت ميشي؟دلتم بخواد دستپختت مثل دسيپخت بي بي باشه...خيلي غذاهاش خوشمزه است.

-مي گل بدون هيچ حرفي باز به تلوزيون خيره شد...اما تصميم گرفت موضوعي رو كه به خاطرش از اتاق بيرون اومده بود و مطرح كنه!

--امروز آرمان زنگ زد!

-شهروز مقداري سالاد دهنش گذاشت و گفت:خب:؟؟؟دعوتت كرد؟

--او هوم!

--خب به سلامتي!!!

-مي گل كه توقع داشت شهروز بپرسه ميائي يا نه..سكوت شهروز مجبورش كرد خودش باز به حرف بيايد!

--اگر تو ميري منم ميام!!

--خيلي خوبه...فردا ساعت 8 آماده باش!

-مي گل با خودش فكر كرد. 8 زود نيست؟؟؟آرمان كه گفته بود شهروز دير ميريه مهموني...اما چيزي نگفت...بالاخره هر چي بود بايد با شهروز ميرفت تنها كه نميشد بره...

--لباس داري؟

--هان؟

--هان نه!!بله...

-مي گل لبخندي زد و به شهروز كه روبروش ايستاده بود نگاهي انداخت و گفت:بله؟

--ميگم لباس داري؟

--بله!

-فكر كرد لباسي كه براي تولد سما خريده بودم و ميپوشم!

-شهروز روي ميل كنار مي گل نشست..پاش و گذاشت روي ميز و گفت:اين فيلمهاچرت و پرت چيه ميبيني؟

-مي گل كه اصلا حواسش به تلوزيون نبود..كنترل به سمت شهروز گرفت و گفت:من نميبينم...همينطوري زدم اين كانال...ميرم درس بخونم...شب بخير!!

شهروز كنترل و از مي گل گرفت و بدون اينكه نگاهش كنه تشكر كرد.

شهروز که تازه چشمه‌اش گرم شده بود با صدای جیغ می‌گل از جا پرید... با همون لباسی که تنش بود یعنی یه شلوارک به سمت اتاقش دوید... پشت در که رسید... مونده بود در و باز کنه یا نه؟؟ وقتی دید دیگه صدای جیغ می‌گل نیامد گوشش و به در چسبوند صدای گریه ی می‌گل ترغیبش کرد تا در بزنه... وقتی دید می‌گل جوابی نمیده صداش زد... می‌گل!! می‌گل!!!

-می‌گل با بغض و گریه اجازه داد بره تو!

-شهروز در و باز کرد و متعاقب اون چراغ و روشن کرد... با دیدن صورت رنگ پریده و چشمهای سرخ می‌گل ترسید... جلو رفت و با چشمهای از حلقه در اومده به می‌گل خیره شد

--چیزی شده می‌گل؟

-اما جواب می‌گل یه چیز بود... هق هق و گریه!

--می‌گل... خواب بد دیدی؟

-باشنیدن این جمله هق هق می‌گل شدید تر د و بین گریه تر گل و صدا زد!

-شهروز با استرس و ترس گفت: خواب ترگل و دیدی؟؟؟

--شهروز... شهروز!!!

-شهروز دستهای می‌گل و که می‌لرزید و از شدت ترس و اضطراب محکم به هم می‌مالیدشون و تو دستش گرفت و گفت: جان شهروز؟ بگو عزیزم!!!

--شهروز ترگل مرد!!!

-شهروز که میدونست تر گل تو بیمارستان با شک گفت: کی گفته؟؟

--خودم دیدم... خواب دیدم مرد... خواب دیدم یه موجود وحشتناک دنبالش کرده... ترگل از دستش فرار میکنه هی میخوره زمین و به خاطر همین اون موجود بیشتر بهش نزدیک میشه... وقتی هم میدوید من و صدا میزد... اما تو من و گرفته بودی نمیذاشتی برم کمکش... میگفتی اگر بری خودتم میکشه... ولی ترگل یهو مسیر حرکتش و به سمت اون موجود وحشتناکه تغییر داد... من هی داد زدم فرار کن... نرو طرفش... اما ترگل گوش نداد... دوید سمتش و خودش و انداخت تو بغل اون موجوده... اون هم خفه اش کرد!

-به اینجا که رسید باز گریه اش شدت گرفت... دستش جلوی دهانش گرفت تا صداش بیش از اندازه بلند نشه!

-شهروز فشار ارومی به دست دیگه اش داد و گفت: چیزی نیست عزیزم... شاید زیاد بهش فکر کردی!

-می‌گل نگاهش کرد و گفت: راست میگی؟ اره راست میگی... سر شبی با عکسش کلی حرف زدم... احتمالاً به خاطر اون بود... ولی... ولی... میزاری فردا ازش خبر بگیرم؟ قول میدم بار آخر باشه!!!

--باشه... اما از کی و از کجا میخوای ازش خبر بگیری؟

--نمیدونم!!

-بزار فردا شب تموم بشه خودم از آرمان میخوام برات پیداش کنه!!! بزار نامزدی آرمان تموم بشه!!!

--باشه!

-شهروز شونه های می‌گل و گرفت و آرام خوابوندش!

-چقدر دلش میخواست پیشونی می گل و ببوسه... فکر میکرد اگر قضاوت بد می گل نبود این کار آروم میگرد!!
-بعد از دادن یہ قرص آرامبخش به می گل به اتاقش رفت... بی توجه به ساعت به آرمان زنگ زد... آرمان خواب الود
گوشی و جواب داد!

--بله؟

--آرمان ترگل کودوم بیمارستان بستریه؟

--شما؟

--شهروزم!

-لحنش با حرص و عصبی بود!

--دیوونه میدونی ساعت چنده؟

--آرمان... ترگل کودوم بیمارستان بستریه؟

--بیمارستان...!

-شهروز بدون خداحافظی گوشی و قطع کرد و از 118 شماره بیمارستان و گرفت و زنگ زد...

--بعد از گوش دادن به صحبت‌های طولانی اپراتور منتظر وصل شدن به اطلاعات شد.

--بله؟

--سلام آقا... ببخشید میخواستم بدونم بیماری به نام تر گل ضیایی اونجا بستری هستن؟

--گوشی!!!

-باز باید با شنیدن موزیکی که پخش میشد منتظر میموند!

--بله؟

-باز سوالش و تکرار کرد!

--اجازه بدید !

- شما از اقوامشون هستید؟

--بله!

--ما نمیتونیم از ایشون اطلاعی به بیرون بدیم!

--فقط بگید زنده است یا نه؟

--گفتم آقا...

--گفتید... منم شنیدم... میگم زنده است یا نه!!! یه کلمه هیچی ازتون کم نمیکنه خیالتون راحت هیچ مشکلی هم برای
شما پیش نمیاد!

--نه!!! فقط خواهشا نگید من به شما این موضوع رو گفتم.

-شهر روز که گوشي داشت از دستش ميافتاد فقط تونست بگه:باشه!

-گوشي و قطع کرد...حالا خودشم به آرامبخش احتياج داشت...نه به خاطر فوت ترگل...براي اينکه نميدونست با مي گل و اين مصيبت چيکار بايد بکنه...فکر کرد امروز بهش نميگم..امشب و خراب نميکنم...اون هم تا بره پزشک قانوني و نتايج پزشک قانونيش بياد طول ميکشه...آره اينطوري بهتره...يه روز ديرتر بفهمه هيچي نميشه...ميدونست مي گل با همه بلاهايي که ترگل سرش آورده باز هم دوستش داره!

-

-روز پنجشنبه مي گل خيلي هيجان داشت...چند ساعت اول صبح حالش از بابت خوابي که ديده بود خوب نبود...اما کم کم فکر به شب خواب و از يادش برد...اين اولين مهموني بود که قرار بود همراه شهر روز باشه...بعد از کلاسش به سما زنگ زد و ادرس يه آرايشگاه خوب و ازش گرفت...البته قصد آرايش کردن نداشت فقط ميخواست موهاش و درست کنه...رفت خونه دوش گرفت و لباس پوشيد و رفت آرايشگاه...آرايشگر که معلوم بود هم خوش سليقه است و هم مهارت زيادي داره ترجيح داد موهاي مي گل و فقط سشوار کنه و اون و حالت بده...فکر کرد اينطوري به سن مي گل بيشتريه...بعد از اتمام کارش مي گل فکر کرد اين کارو که خودمم بلد بودم...اما بدون هيچ اعتراضي پولش و حساب کرد و رفت خونه!

-بين راه مياييش زنگ خورد...شهر روز بود...حالش و پرسيد...مي گل خوب فهميد دليل زنگ زدنش خواب ديشبه...اما گذاشت رو حساب اينکه طبيعيه ديشب حال خيلي بد بود بايدم نگران بشه!!!

وقتي رسيد خونه ساعت 4 بود...هنوز خيلي مونده بود تا شب...سرش و با درس گرم کرد بايد جبران عقب افتادگيهاش و ميکرد...ساعت...6 بود که شهر روز اومد خونه مي گل از اتاق بيرون نرفت...با خودش گفت صبر ميکنم تا بياد صدام کنه...با اين فکر بلند شد لباس پوشيد...بايد آماده باشم صدام کرد معطلش نکنم!!حدود ساعت 7 و نيم بود که صدای شهر روز مي گل و که با همون سر و وضع آماده پاي کتاباش نشسته بود به خودش آورد.

--مي گل!!!امي گل!!

--بله؟؟؟

--آماده اي؟

--بله...الان ميام!!!

-پالتوش مشکيش و تنش کرد و رفت بيرون...شهر روز نگاهي بهش انداخت...اما از ترس اينکه باز سوء برداشت نشه خيلي سريع نگاهش و دزديد اما نتونست توي دلش زيبايش و تحسين کنه...

--توي مسير غير از صدای آهنگ هيچ صحبت و صدای ديگه اي نبود...مي گل با اينکه فکر ميکرد خيلي زود راه افتادن اما با مسير طولاني که گذروندن قبول کرد که خيلي هم به

موقع راه افتادن...ساعت 9 بود که با ترافيک زيادي که تو خيابونها بود رسيدن!

-نامزدي تو يه باغ بزرگ بود...البته تو يه ساختمون که وسط يه باغ بزرگ قرار داشت!

-مسير ماشين تا ساختمون مسيري بود که با شنهاي درشت پوشيده شده بود...شهر روز چند قدم جلوتر از مي گل حرکت کرد...اما بعد از چند قدم مي گل التماس گونه گفت:شهر روز!!

-شهر روز که لبه کتتش و تو دستش گرفته بود دست ديگرش تو جيب شلوارش بود و با ژست سنگين و خاصي قدم برميداشت به سمت مي گل برگشت:جانم؟

--دستم و میگیری؟؟؟ الان میافتم!

-شهر روز چند قدم فاصله رو برگشت دستش و به سمت می گل دراز کرد..می گل هم دستش و گرفت...احساس کرد اینطوری مطمئن تر میتونه قدم برداره...بعد از اینکه کمی روی راه رفتنش تمرکز پیدا کرد تازه متوجه ژستی شد که شهر روز دستش و گرفته بود...به دستش نگاه کرد..شهر روز دستش رو مثل یه پرنسس تو دستش گرفته بود...دست دیگه اش همچنان به لبه کتتش بود...دستی که دست می گل توش بود بالاتر از کمرش با ژست خاصی نگهش داشته بود...البته اینقدر محکم گرفته بود که می گل رو زمین نیافته...و خوب شد محکم گرفته بود چون می گل که محو ژست شهر روز شده بود پاش به تکه سنگی گیر کرد و سکندری خورد...شهر روز دولا شد و می گل و تو بغلش گرفت و گفت:می گل...حواست کجاست؟

--ببخشید...!!

-بعد از این کلمه بلند شد و روی پاهای خودش ایستاد..کمی لباسش و با دستپاچی مرتب کرد و دوباره همون ژست و ادامه راه!!!

--بعد میگی تو به من نظر داری...خب اگر الان نگرفته بودمت که پخش زمین شده بودی!!!حالا دو روز دیگه یه چیزی و بهانه میکنی میگی اون روز تو من و از رو هوس گرفتی!

-می گل به نیمرخ شهر روز نگاه کرد...نمیدونست چرا اینقدر گرفته است...فکر کرد حتما از حرفهای من ناراحت شده دیگه که اینجوری میگه...اما نمیدونست شهر روز تمام روز به این فکر کرده که موضوع مرگ ترگل و چطوری به می گل بگه؟؟؟اصلا بگه یا نه؟؟؟بالاخره یه روز میفهمه دیگه...اما فکر کرد این نامردیه...اون همین یه خواهر و تو دنیا داره...هرچقدر هم بد اینقدر براش عزیز هست که عکسش تو اتاقشه...این جور مواقع با ارمان مشورت میکرد..اما امروز ارمان هم سرش شلوغ بود...فقط صبح یه زنگ به شهر روز زده بود که دیشب چه اتفاقی افتاده؟با اینکه شهر روز نخواسته بود ادیتش کنه و اون روز و فکرش و مشغول نکنه با اصرارهای ارمان و اینکه گفته بود اگر نگی خودم زنگ میزنم بیمارستان موضوع رو بهش گفته بود و قرار شده بود بعدا با هم صحبت کنن!!او ارمان هم گفته بود تا جواب پزشکی قانونی نیاد دفن نمیکنن تا اون موقع یه جوری بهش میگیریم!

-حالا دیگه رسیده بودن توی سالن...

--میخوای برو اونجا لباسهات و عوض کن...من همینجا میشینم..و به میزی که خالی بود اشاره کرد!

-می گل مستاصل نگاهی به رختکن که ته سالن بود انداخت...احساس کرد روش همیشه بین این جمعیت تنها قدم بزنه

--همیشه همینجا پالتوم و در بیارم؟؟؟

-شهر روز در حالی که دستش و به نشونه اینکه پالتو رو از میگل بگیره دراز کرد گفت:چرا که نه عزیزم..بدش به من!

-می گل روسریش و در آورد و دگمه های پالتوش و باز کرد..قبل از اینکه پالتوش و در بیاره شهر روز اینکار و براش کرد...می گل یاد فیلمهای خارجی افتاد با خودش گفت:این دیگه هوس نیست خره...احترامه...این وسط چه هوسی میتونه داشته باشه بیچاره!

-هر دو روی صندلی تقریبا کنار هم نشستن...ارمان و عروس داشتن اون وسط تانگو میرقصیدن...می گل محو تماشااشون شده بود و لبخند زیبایی رو لیش بود...اما شهر روز به می گل خیره شده بود...درواقع می گل و نگاه نمیکرد..داشت فکر میکرد چطوری به می گل بگم؟؟؟این موضوع خیلی فکرش و مشغول کرده بود...فکر کرد چرا باید این اتفاق الان بیافته؟؟حالا که می گل میخواد کنکور بده...فقط خدا خدا میکرد می گل زیاد ناراحت نشه...یا حداقل رو درسش تاثیر بد نذاره!!

--به چی نگاه میکنی؟؟؟از من ناراحتی شهر روز؟

--از چي بايد ناراحت باشم؟

--از حرفهايي که زدم ناراحت شدي؟ من قصد بدني نداشتم!

-شهر روز که در واقع اصلا به اين موضوع فکر نميکرد موقعيت و مناسب ديد تا فکرهايي که اين چند روز تو سرش بود و با مي گل در ميون بزاره....

--مي گل ميتونيم با هم منطقي و بدون در نظر گرفتن هيچ احساساي حرف بزنييم؟

-مي گل با استرس و ترس گفت: چيزي شده؟

-شهر روز از جاش بلند شد و دستش و دراز کرد به سمت مي گل و گفت پاش و بريم اونور تو اين صدا نميشه!

-بعد از اينکه مي گل از جاش بلند شد دستش و رها کرد و باز دو سه قدم جلوتر حرکت کرد...مي گل خوب ميتونست درک کنه اين کار اعتراضيه هستش به حرفهاي اون شيش!

بدون اعتراض دنبال شهر روز رفت...به در خروجي که رسيدن شهر روز ايستاد...بايد دوباره روي شن ريزه ها راه ميرفتن...دستش و به سمت مي گل دراز کرد و مي گل هم بي چون و چرا دستش و تو دست شهر روز گذاشت...مسير کوتاهي رو تا چاي خونه سنتي رفتن...روي تختي که جاي دنجي بود نشستن...شهر روز سفارش چاي و قليون داد و رو به مي گل گفت: ميدوني چيه مي گل؟ من يه فکري داره مثل خوره ميخوره...توي اين مدت من اول از تو خوشم اومد...کم کم احساسم عميق تر شد و حالا!!!...حالا از ته قلبم دوستت دارم...منتي سرت نيست...اما من خيلي تغيير کردم..از خيلي چيزها سعي کردم بگذرم...به خيلي چيزها سعي کردم فکر نکنم....ولي چيزي که انکارش نميکنم اينه که من توي باورهام عشق و دوست داشتن و جدا از رابطه جنسي نميدونم...

-اما...

-شهر روز دستش و به نشونه اينکه چيزي نگو جلوي صورت مي گل گرفت و گفت: من نميگم من و تو اگر همدیگه رو دوست داريم پس حتما بايد با هم رابطه داشته باشيم...اما رابطه تا يه حدوديش عشق و دوست داشتن و محکم ميکنه...بوسه ي اون شب من از روي هوس نبود...از روي عشق بود....

-باز مي گل خواست چيزي بگه که شهر روز گفت: هيبيبيبيبيبي...صبر کن!!! فقط ميدوني مشکل چيه؟؟؟مشکل اختلاف عقیده و تفاوت ديد ما نسبت به دوست داشته!!! اين چند روزه من خيلي فکر کردم به اين که مشکل کار کجاست؟ چرا بايد رابطه ما اينطوري باشه...تو تا يه حدي جلو ميای...يهو ميزني همه چيز و خراب ميکنی!! او به يه نتيجه رسيدم...تو عشق نميخواي...تو پدر ميخواي مي گل!! تو تا حدي ميزاري من بهت نزديک بشم که يه پدر به دخترش نزديک ميشه...از اون حد به بعد برات قابل درک نيست...!!! اون روز وقتي توي باشگاه گفتي جاي پدرمي حرفت و به شوخي گرفتم...اما بايد درک ميکردم تو اينقدر پاک و ساده هستي که تو هر کلمه ات يه صداقتي باشه!!! حالا الان...من موندم و يه عشق پاک به دختری که عشق و مهر پدري ميخواه...ولي باشه...من حاضرم ترو در کنارم داشته باشم...اما نقش پدرت و بازي کنم! فقط ازت يه خواهش دارم...باور کن..از ته دلت باور کن و قسم ميخورم..به مرگ....

-کمي مکث کرد دستش و چند بار روي لبهاش کشيد...همون کاري که هر وقت عصبي بود ميکرد...کمي اروم شد و باز ادامه داد!

--دوست ندارم مرگ تو رو قسم میخورم.. اما میخورم که باور کنی... به مرگ خودت به مرگ خودم هیچ کدوم از تماسهایی که من با تو داشتم چه بوسه بوده چه دستت و گرفتم چه تو بغلم کشیدمت... هیچ کدوم از روی هوس نبود... هیچ کدوم می گل... همشون سرشار از عشقی بوده که از جونی جمع شده بود... بکر بکر بود... و هست...!!!

-حلقه اشک تو چشمهای می گل خیلی دووم نیاوردن که پایین نیان... وقتی روی گونه های برجسته می گل چکیدن شهروز چشم از اش گرفت... اخم کرد و گفت: گریه ات برای چیه؟؟؟

-و می گل تو دلش گفت: برای حقیقتی که خودم دنبالش میگشتم... راست میگی من ازت مهر پدری میخواستم!!!

-شهروز بعد از پک محکمی که به قلبون زد دوباره گفت: میخوای گریه کنی بریم بیرون... زشته نگاهمون میکنن!!!!

-می گل با احتیاط برای اینکه آرایش خراب نشه اشکهاش و پاک کرد و گفت: نه... گریه نمیکنم!!!

--میکشی؟؟؟

--نه!!!

--میخوای بریم؟؟

--او هوم!!!

-با هم از جا بلند شدن.. شهروز مقداری پول بابت انعام گذاشت و با همون ژست همیشگی مسیر شنی رو طی کردن.. هنوز کاملاً روی صندلیشون جابجا نشده بودن که صدای زنونه ای می گل و شهروز رو متوجه کرد

-

--سلام شهروز جان!

-شهروز: سلام خاله... خوبی؟ مبارک باشه... بالاخره این بیچاره رو دستش و بند کردی؟؟؟

-خاله که در واقع مادر آرمان بود صندلی و کشید کنار و نشست کنار می گل و گفت: پس چی؟؟؟ تازه تصمیم گرفت دست تو رو هم بند کنم.

-بعد از این جمله دستش و روی دست می گل که روی میز بود گذاشت و فشاری بهش داد!

-می گل که فشار دست مادر آرمان نگاهش و روی دستش چرخونده بود باز متوجه چهره خوشرو و بدون آرایش و قرار گرفته در قاب روسری که محکم بسته شده بود و حتی ذره ای از موهاش هم معلوم نبود شد!

-لبخند زد... اما لبخندی که هیچ معنی نداشت...

-شهروز شرمش و با برداشتن یک انگور فرو داد و لبخندی زد و در حالی که با انگور تو دستش بازی میکرد گفت: دستت درد نکنه خاله... بنگاه شادمانی باز کردی؟

--آره! مگه بده؟؟؟ کار خیر هم هست!

--حالا کدوم بیچاره ای رو برام زیر سر داری؟

-درواقع میدونست منظور خاله چیه اما خودش و زده بود به همون کوچه معروف!

-مادر آرمان با چشم خریدار می گل و نگاهی کرد و گفت: اب در کوزه و ما گرد جهان میگردیم؟

-شهروز: بسه خاله بی خیال... دختر مردم و بیچاره نکن!!!

-خاله:من جدي گفتم!در مورد ازدواجتون الان نميدونم چه تصميمي داريد...اما بايد به هم محرم بشيد!

-شهرز نداشت خاله ادامه بده و معترضانة گفت:خاله!!!!

--خاله نداره...وقتي تو يه خونه ايد بايد محرم باشيد...عروسي و ميگن يه شبة..اشكال نداره...نامزدي و ميگن يه شبة اشكال نداره...حنابندون ميشه ميگن يه شبة اشكال نداره...شماها چي؟؟چند شبة!؟

-شهرز:خاله محرميت چيه؟؟من و مي گل مثل يه خواهر برادرديم!!

--خودت و گول نزن پسرم...شما نا محرميد...دستتون تا حالا به هم نخورده؟

-مي گل و شهرز با اين سوال برگشتن همدیگه رو نگاه کردن...هر دو به يه چيز فکر کردن!دست که هيچي لبهامون به هم خورده!!!

--ديديد گفتم؟؟سكوت علامت مثبتة!!هيچ حرفي توش نيست!!

-اومد ادامه بده كه خانومي كمي از خودش جوونتر رشته كلام و از دستش گرفت

--ايران جان....ميگن مادر داماد بياد!

ايران خانوم از جاش بلند شد عذرخواهي كوتاهي كرد و غر زد: من و چيكار دارن؟من اون وسط نميرم شو اجرا كنما!!!اصلا نميخوان تمومش كنن؟؟؟

مي گل هر دو خواهر رو در حالي كه با كت و دامنهاي پوشيده و با حجاب كامل از شون دور ميشدن با نگاهش بدرقه كرد...بعد برگشت سمت شهرز...با شرم سرش و بالا آورد..شهرز داشت به سمتي كه همه ميرقصيدن نگاه ميكرد...مي گل فكر كرد حواسش نيست...خواست اون هم برگرده و همون جارو ببينه كه شهرز گفت:نظرت در مورد نظر خاله چيه!؟

-مي گل برگشت و صورتش و نگاه كرد!همچنان جاي ديگه اي رو نگاه ميكرد...شايد براي اينكه نخواست مي گل شرمزده و خجول تصميم بگيره و نظر بده!

--نظر خودت چيه؟

--به نظر من صيغه بهانه است...وقتي دو تا ادم دلشون ميخواد با هم باشن خوندن يه ايه چه تاثيري ميتونه داشته باشه؟

--يعني عقد هم قبول نداري؟

--نه!!خب!!عقد فرق ميكنه!!

--هيچ فرقي نميكنه...اون دائم اين موقت...به نظر من تو خيلي ديگه بي دين و ايمون شدي!!!استغفرالله فقط كم مونده خدائي كني!

-شهرز سرش و به سمت مي گل چرخوند و گفت:نه اينطوري نيست...

--پس چطوريه؟؟؟

--خب اگر تو قبول داري من حرفي ندارم

--عمرآ...صيغه تو بشم؟؟؟محاله....فكر كردي عقلم و از دست دادم؟؟؟

--آره خب ادم صیغه باباش همیشه که!

--بس کن شهروز!!!

-اما با لبخندی که شهروز روی لبهاش نشست به سمت مسیر نگاهش برگشت... آرمان و نامزدش یلدا بودن!

-هر دو از جا بلند شدن و با عروس و داماد دست دادن... آرمان و یلدا کنارشون نشستن

-آرمان: آخیش... پدر این پای بیچاره در اومد...

-یلدا: از بس پشت میز نشستی یه دقیقه تحرک داشتی خسته شدی!!

-آرمان: خدا پدرت و بیامرزه باطری ساعتت و یه نشون بده... از 8 صبح رو پام!!!

-بعد بدون اینکه منتظر جواب یلدا بمونه رو به شهروز و می گل گفت: خوش اومدید.. خیلی خوب کردید اومدید.. و بعد با دست می گل و نشون داد و گفت: می گل از دوستهای خوبمون و شهروز از دوستهای قدیمی!!!

-یلدا دوباره با هر دو دست داد و ابراز خوشبختی کرد!

-آرمان: شهروز زن بگیري خري!!!

-یلدا با اعتراض گفت: اووووو... هنوز مهر عقدمون خشک نشده ها!!!

-آرمان: ببین چقدر سخته من به این زودی فهمیدم.

-شهروز: فرشته بگیرم چی؟

-یلدا با مشت به بازوی آرمان کوبید و گفت: ببین... چه رمانتیکه!!!

-آرمان: بابا هنوز خرش از پل نگذشته... بزار بگذره... رمانتیک بودن و نشونت میدم!

-شهروز: بابا دعوا نکنید...!! حالا من یه چیزی پروندم...

-بحث با خنده یلدا که یعنی شوخی میکنم تموم شد. آرمان رو به شهروز گفت: یه دقیقه بیا...

-شهروز که میدونست قراره سر چه موضوعی صحبت کنن از جاش بلند شد و کنار آرمان کمی دورتر از میز ایستاد

-آرمان: چه خبر؟

--هیچی!! نمیدونم چطوری بهش بگم... اصلا نمیدونم بگم یا نه!!!

--امروز به من زنگ زدن... گفتم امروز نامزدیمه.. تبریک گفتن و گوشی و گذاشتن.. فکر کنم زنگ بزنی خونتون!

--خونه ما؟؟؟ شماره اونجارو از کجا دارن؟

--از تو پرونده می گل... اون بار که گرفته بودنش برداشتن احتمالا... شماره منم از همونجا برداشتن!!!

--آرمان دارم دیوونه میشم... اگر بفهمه باید باهاش چیکار کنم؟؟

--حالا کو تا بفهمه... بیا بریم پیششون!!!

-به سمت مي گل و يلدا كه گرم صحبت بودن و و البته بيشتر يلدا بود كه از رابطه مي گل و شهروز ميخواست بدونه و البته چيز زيادي هم دستگيرش نشد... كلا مي گل عادت نداشت زودي همه چيز و براي هر كسي توضيح بده... فكر كرد چيزي رو كه بايد بدونه حتما آرمان بهش ميگه!!!

۱-

-

اون شب بدون هيچ حائنه ديگه اي گذشت! شهروز و مي گل دعوت عروس و داماد و براي رقص رد كردن... شهروز كه كلا اهل رقص نبود... اگر آرمان براش اينقدر عزيز نبود اصلا به اين مهموني هم نميومد!! لمي گل هم تنهائي رقصش نميومد... و كلا وقتي از سمت شهروز درخواستي نداشت ترجيح داد سنگين سر جاش بشينه!!!

بعد از خداحافظي از عروس و داماد و البته ايران خانوم يا به قول شهروز خاله كه در آخرين لحظات هم به شهروز گفت: من باهات كار دارم حالا!!!

هر دو به سمت ماشين حركت كردن!!!

مي گل با ديدن منظره بيرون با هيجان

گفت: ووو ايببيبي!! چه برفي!!!

شهروز دستش و دراز كرد و گفت: بيا تا دم ماشين زيرش قدم بزن...

مي گل دستش و تو دست شهروز گذاشت و با قدمهاي آروم به سمت ماشين رفتن... انگار دوست داشت اين مسير تموم نشه!!! از گرمي دست شهروز لذت ميرد و تضادش با سري برفي كه گهگاه روي صورتش ميخورد! با خودش فكر كرد... چقدر خوب شهروز احساسش و فهميده و چقدر خوب شرحش داد... واقعا من شهروز و جاي پدرم ميخوام؟؟؟ ايا اينطوري عذابش نميدم؟؟؟ ايا اگر منم مثل اون ابراز عشق كنم خودم عذاب نميكشم؟ بايد تكليفم و با خودم روشن كنم... اينطوري نميشه...!! بعد نا خودآگاه ياد حرفهاي ايران خانوم افتاد!!! اگر اين اتفاق قرار باشه بيافته ايا من راضي هستم؟؟؟ اصلا اين كار درسته يا نه؟؟؟

بي خيال مي گل... هنوز نه به دار نه به بار... اصلا مگه نديدي شهروز كلا قبول نداشت!!!

شهروز در و براي مي گل باز كرد كمكش كرد تا بشينه توي ماشين در و بست از اون سمت سوار شد! به محض اينكه ماشين و روشن كرد دست برد و ضبط و تا ته صداش كم كرد... برگشت و مي گل و نگاه كرد... قبل از اون مي گل نگاه قدرشناسانه اش و بهش انداخته بود... خوب متوجه شد دليل كاري كه کرده بود چيه... شهروز مي دونست مي گل صداي برف و دوست داره و اين فرصت و بهش داد تا با اين صدا حال كنه!!! او خودش تمام راه و به اين فكر كرد كه موضوع ترگل و چطوري بيان كنه؟

تا خونه هيچ حرفي نزدن... حتي شهروز متوجه اين نشده بود كه از نيمه هاي راه برف قطع شده!! لمي گل هم ناخودآگاه تو خودش رفته بود و فكر مي كرد... بي اختيار فكرش به سمت ترگل كشیده ميشد... چقدر هواش و کرده بود... نزديك خونه بودن كه گفت: فردا با آرمان صحبت ميكني ترگل و پيدا كنه؟

-تو چرا اينقدر اين روزها به ترگل گير دادي؟

مي گل با دلخوري نگاهش كرد و گفت: دلم براش تنگ شده! خيلي بي معرفته!!

-بس کن دیگه... نمیخوام چیزی بشنوم!!!

لحنش عصبانی نبود اما عصبی بود!!! اهر دو خسته بالا رفتن اول می گل بود که وارد خونه شد... به محض ورود چراغ چشمک زن پیغام گیر تلفن توجهش و جلب کرد... به سمت تلفن رفت و گفت: ایا پیغام داریم!!

شهرز که داشت مایلش و از تو جیب کتش در میاورد نگاهی به سمت بیس تلفن کرد و یه لحظه فکر کرد نکنه از پزشک قانونی باشه!!!

ولی تا خواست بگه گوش نده می گل دکمه رو فشرده بود!

سلام... از پزشکی قانونی مزاحمتون میشم... با خانوم می گل ضیایی کار داشتم.. ایشون برای شناسایی باید فردا تشریف بیارن اینجا...!!!

می گل قبل از اتمام پیغام روی مبل ولو شد!! بشهرز اومد کنارش و گفت: چیه؟؟ چرا وا رفتی؟

-شهرز ترگل!!!

-چیزی نیست... نگران نشو!

می گل سریع بلند شد... همین الان بریم!!!

-الان؟؟

-اگر خسته ای خودم میرم!!!

-می گل... صبر کن فردا به آرمان زنگ بزنم... یا اون بریم اون میدونه باید چیکار کنیم..

می گل سراسیمه بلند شد و گفت: الان زنگ بزن خب!!!

شهرز ساعتش و فرمالیته نگاه کرد و گفت: ساعت 12 فکر میکنی مجلسشون تموم شده؟

-من نمیدونم.. شده یا نشده مهم نیست.. من میرم.. این و گفت و به سمت در رفت... شهرز بلند شد و بین راه دستش و گرفت و گفت: می گل... تنها؟؟ صبر کن.. فقط یک شب دیگه!!!

می گل گریه کرد و التماس گونه گفت: تورو خدا!!!

-چرا گریه میکنی؟؟ مگه چی شده؟ اصلا میدونی برای چی خواستنت؟؟

-شهرز!!! ترگل... من میدونم.. اون مرده!!!

صورتش و بین دستهای پنهان کرد و هق هق گریه کرد! بشهرز اومد جلو سرش و تو بغلش گرفت و گفت: از کجا میدونی؟؟ برای خودت میبری و میدوزی؟

-شهرز من میخوام برم... تا صبح طاقت نمیارم!

این و گفت و به سمت در رفت.

حداقل لباسهامون و عوض کنیم.. اینطوری که همیشه بریم...!!!

می گل به سمت اتاقش رفت... همون کاری که شهرز هم کرد... می گل لباسهایش و در آورد و پرت کرد روی تختش.. از توی کمد اولین شلواری که دم دستش بود کشید بیرون.. مانتو مشکی ساده و روسری چروکی که بدون نگاه

کردن بهش از تو کتسو کشیده بود بیرون سرش کرد و دوید بیرون...شهرز هم کت و شلوارش و سریع در آورد..گرمکن سبز رنگی تنش کرد و در همین حین شماره آرمان و گرفت:

-سلام شهرز جان

-سلام....خوبی شاه داماد؟؟؟؟زنگ زدم ازت تشکر کنم!

آرمان که تازه به خونه رسیده بود خودش و با همون لباسهای دامادی روی تختش پرت کرد و گفت:این چه حرفیه؟؟؟من که شرمنده ام نتونستم درست پذیرایی کنم!

-خونه ای؟؟تموم شد؟

-آره بابا...دارم میمیرم...

-خلی خب...خسته نباشی...کاری نداری؟

-شهرز چیزی شده؟

-نه...هیچی...کاری نداری؟

-می گل فهمید؟؟؟آره؟؟؟

-فردا برات میگم..الان خسته ای!!!

-شهرز بگو...من خسته نیستم!!

-ما داریم میریم پزشکی قانونی!!!

آرمان از جا پرید در حالی که سعی میکرد خیلی سریع لباسهایش و در بیاره گفت:برای چی؟؟؟

-زنگ زده بودن رو پیغام گیر پیغام گذاشته بودن که می گل بره برای شناسایی!!!

-ای وای....حالا داری میری؟می گل چگونه؟؟؟

-افتضاح....نمیدونم باید باهش چیکار کنم؟

-منم میام

-نه آرمان تو...

-من میام شهرز...من بهتر از شماها واردم....بودنم بهتر از نبودنمه!!!

حالا شهرز رسیده بود جلوی در . می گل داشت کتونی رو بدون جوراب پاش میکرد...وقت اعتراض به این کار نبود!!!بخودش هم کالنجی پاش کرد...با دیدن می گل که با یه مانتو بود دولا شد و از توی کمد کنار در کاپشن خودش و برداشت و جلوی آسانسور انداخت رو شونه می گل..این و بیوش...می گل برگشت نگاهش کرد...بهش لبخند زد..اما لبخندی که پر از غم بود...اما شهرز سعی کرد لبخندش پر از انرژی باشه...ولی اصلا موفق نبود...تا جلوی در پزشکی قانونی هیچ کدوم حرفی نزدن...حتی می گل گریه نکرد!جلوی در پزشکی قانونی آرمان تو سوز و سرمای بعد از برف در حالی که یقه کتتش و بالا آورده بود سرش و توش پنهان کرده بود جلوی در ایستاده بود!

می گل به محض ایستادن ماشین در و باز کرد و پایین پرید! قبل از اینکه شهروز بهش برسه آرمان بازوش و گرفت و به آرامش دعوتش کرد. اما می گل فقط نفسهای عمیق میکشید... با راهنمایی آرمان اونجایی رفتن که باید میرفتن... جلوی درب یک راهرو بزرگ... آقایی با توجه به برگه ای که طی مراحل اداری گرفته بودن رو به می گل گفت: با من بیاید!

می گل برگشت و با استرس به شهرز و آرمان نگاه کرد.

آرمان رو به مرد گفت: همیشه من به جاش برم؟

- شما چه نسبتی با متوفی دارید؟

می گل به سمت مرد برگشت و بعد به سمت شهروز... با اینکه میدونست یعنی ته دلش احساس میکرد تر گل مرده اما انگار این خبر صریح که خیلی راحت از زبون اون مرد بیان شده بود شوکه اش کرد.

آرمان: من وکیل خواهرشم!

- خیر نمیتونید... فقط بستگان نزدیک... در غیر این صورت هم نمیتونستید... خانومها رو فقط خانوم میتونه شناسایی کنه!

بعد رو به می گل کرد و گفت: دنبالم بیاید و به سمت انتهای راهرو حرکت کرد!

می گل یک دستش و روی سینه اش گذاشت... احساس میکرد نمیتونه خوب تنفس کنه... دستش دیگه اش و تو دست شهروز گذاشت... میگم گذاشت چون شهروز دستش و نگرفته بود... دستش و برد سمت دست شهروز و اون و به زور توی دست شهروز جا داد... شهروز فشار آرومی به دست می گل آورد و بهش لبخند اطمینان بخشی زد!

آرمان: برو دیگه... از جا نمونی...

می گل لرزی کرد... مثل همون وقتها که میگن انگار عزرائیل از پشتمون رد میشه و بعد با قدمهای بلند سعی کرد فاصله اش رو با اون مرد کم کنه!!!... مردی که حالا روبروی دري ایستاده و منتظر می گل بود!

می گل به در رسید... مرد در و باز کرد... می گل احساس کرد چیزی تو بدنش فرو ریخت... از رفتن به اون اتاق خوف داشت... برگشت و به آرمان و شهروز که خیلی از شون دور شده بود نگاه کرد... از همونجا هم میتونست نگاه اطمینان بخش آرمان شهروز و حس کنه...

- چرا ایستادید؟

می گل دنبال مردی که قد کوتاهی داشت و لاغر اندام بود حرکت کرد... از جلو یخچالهای فلزی که میگذاشت حالش بدتر میشد... از فکر اینکه تو هر کدوم از اینها یه مرده است به خودش لرزید... قدمهاش و تند تر کرد و به مرد نزدیکتر شد... شاید اگر چاره داشت دستش رو هم میگرفت... با ایستادن مرد جلوی یکی از این قبرهای یخی ایستاد... نفسش تو سینه حبس شد! خدایا... کمک کن... فقط کمک کن تا به شهروز میرسم به هوش باشم...

مرد لاغر اندام دست برد و قفل یخچال و باز کرد... می گل نا خودآگاه دستش و روی دهانش گذاشت و فشار داد... نمیتونست برای چی؟؟؟ برای اینکه جیغ نزنه یا اینکه بالا نیاره؟ با کشیده شدن تخت روی ریل می گل یه قدم به عقب برداشت! با برداشته شدن پارچه از روی صورت ترگل! می گل صداس و تو گلو خفه کرد و همین باعث شد صدای ضعیفی از تو گلوش در بیاد!

چشم از ترگل برداشت به صورت ورم کرده و کیودش نگاه کرد... پس کوش اون زیبایی همیشگی؟ پس کوش اون جذابیتی که تر گل و به کثافت کشوند؟؟؟ پس کوش اون لوندی که ترگل بهش غره شده بود و ادعا داشت هیچ پسری ازش نمیتونه بگذره؟ حالا کوشن اون پسرها؟

-خانوم...خانوم!!!

می گل همونطور که هنوز دستش جلوی دهانش بود سرش و بلند کرد و به مرد نگاه کرد.

-خودشه؟؟؟میشناسیدش؟؟

می گل فقط سر تکون داد... و دوباره نگاهش و به صورت بی جون ترگل دوخت...اما این نگاه آخر بود..مرد دوباره صورتش و پوشوند و با یک حرکت تخت و هول داد سر جاش و در و بست و به سمت بیرون حرکت کرد!

می گل که احساس میکرد روی هوا راه میره با عجله دنبالش حرکت کرد..فکر میکرد اگر دیر کنه در و روش مبینده و مجبور اونجا بمونه!قبل از اینکه بیرون بره برگشت و به جایی که تر گل خوابیده بود نگاه کرد..زیر لب زمزمه کرد...دلم برات تنگ شده بود ترگل!

اما با صدای مرد نتونست ادامه بده..

-بیاید بیرون لطفا!!

می گل به بیرون قدم گذاشت...احساس میکرد از کمر به پایش و حس نمیکنه..اما چطوری حرکت میکرد خودشم نمیدونست...قدمهاش ناموزون بود...شهرز و ارمان و انتهای سالن تار میدید...اشکش بالاخره سرازیر شد.....

فصل سیزدهم

حالا دیگه واقعا تنها شدم....می گل دیگه تویی و هیچکس و خدا...دیگه ترگم نسیت...حتی جسمش تو این دنیا.. همون چیزی که بهت دلگرمی میداد...دیگه فکر اینکه به روز سرش به سنگ میخوره و بر میگرده هم مسخره است...اون دیگه بر نمیگرده!

حالا رسیده بودن به شهر روز و آرمان....آرمان وقتی می گل و دید که از اتاق بیرون اومد به شهر روز گفته بود...حالش خوب نیست...اگر بیهوش شد نترسیا!!

-از کجا میدونی؟؟؟

-از راه رفتنش...از تجربه ام....!!!

پس شهر روز آماده بود...اما وقتی می گل بهشون رسید شهر روز ترسید...می گل سیاهی چشمهاش نبود...و یک قدم مونده به شهر روز بیهوش شد و افتاد! قبل از اینکه به زمین برخورد کنه شهر روز گرفتنش...آرمان به سمت اب سرد کن رفت مقداری اب تو لیوان ریخت و همرو روی صورت می گل خالی کرد...می گل تکون نخورد...شهر روز داد زد:آرمان چش شد؟

-مگه من دکترم...اون آقایی که کنارش بود گفت:بیاریش بالا..فشار عصبیه...بیارید پزشک ببینتش!

شهر روز دست برد و می گل و تو آغوش کشید..مثل همون روزی که تو تنگه واشی پاش شکست اما اینبار به تفاوت داشت...اینبار می گل برخلاف دفعه قبل که خودش هم دستش و دور گردن شهر روز حلقه کرده بود..سرش و بالا گرفته بود . مقداری از وزنش و نگه داشته بود اینبار بیهوش کامل..در حالی که سرش از پشت به سمت زمین خم شده بود و شالش از سرش افتاده بود و موهای بلندش روی هوا تاب میخورد!دست هاش از دو طرف اویزون بود و در اثر قدمهای سریع و بلند شهر روز بالا و پایین میشد...هر روز پله هارو دو تا یکی کرد...مرد به سمت اتاقی راهنماییشون کرد..بدون اینکه در بزین وارد شدن..پرستاری با رپوش سفید از جاش بلند شد و قبل از هر حرفی گفت:چیزی نیست...عادیه...!!!

شهر روز می گل و روی تخت نشوند...پرستاری که اونجا بود اکسیژنی به می گل وصل کرد..فشارش و گرفت..هرچند کار عبثی بود چون بدون این کار هم میشد فهمید فشارش پایین...انژوکتی توی دستش زد سرم و بهش وصل کرد و چند تا امپول پی در پی توی سرمش تزریق کرد...سرعت حرکت قطره هارو زیاد کرد...چند دقیقه بعد می گل چشمهاش و باز کرد!شهر روز از جاش بلند شد و دستش و گرفت.آرمان که بیرون اتاق قدم میزد سرکی داخل اتاق کشید و وقتی دید شهر روز بالاسر می گل تونست حدس بزنه می گل به هوش اومده!

رفت داخل....

-می گل:من کجام؟

شهر روز برگشت و به آرمان نگاه کرد..یعنی چه جوابی بدم؟؟میترسید بگه کجاس و با یاد آوریش باز حالش بد بشه...اما با اومدن پرستار این سوال بی جواب موند

پرستار:دورش و خلوت کنید...سرعت سرم و کم کرد...

می گل:سردمه!!!

پرستار که انگار ارث باباش و ازشون میخواست رو به شهر روز گفت:یه چیزی بکش روش!

و قبل از اینکه شهر روز چیزی بگه باز دستگاه فشار و برداشت و فشار می گل و گرفت

-خب فشارت بهتره... الان خوب میشی...!!!

رو به آرمان و شهروز کرد و گفت:

بعد از این سرم بیریدش درمانگاه... شاید احتیاج به آرامبخش داشته باشه!

البته این جملات و آروم میگفت طوری که می گل نشنوه و همین سکوت باعث شد می گل دوباره موقعیتش و به یاد بیاره!! وقتی خوب هوشیار شد اشک از گوشه چشمش سرازیر شد...

شهروز به سمت می گل برگشت... با دیدن اشکهاش به سمتش رفت و گفت: گریه کن عزیزم... گریه کن آروم بشی!!!

-شهروز میدونی چی دیدیم؟ میدونی؟

-نه عزیزم... نمیخواد بگی... نمیخوام یادت بیاد!

-پس برم به کی بگم چی دیدیم؟

شهروز نشست روی صندلی کنار تخت... آرمان دنبال به سری کار اداری رفته بود..

-دوست داری بگی بگو... میشنوم!

-آرمان ترگل و یادته؟؟؟ آره؟؟؟ یادته چقدر خوشگل بود؟

شهروز نفس عمیقی کشید... دلش نمیخواست تر گل و یادش باشه... دوست داشت همه ذهنش برای می گل باشه اما گفت: آره... یادمه!!!

-شهروز... ببینی نمیشناسیش... شهروز... ترگل دیگه نیست... شهروز من تنها شدم... میدونی اون کی بود؟؟؟ خواهرم بود... خواهری که من و فروخت... اما من باز هم دوستش داشتم... شهروز من حالا چیکار کنم؟؟؟ کاش اون خواب و نمیدیدم... شهروز کاش خدا به بار... فقط به بار دیگه بهش فرصت میداد... شاید درست میشد... من میدونم اون الان پشیمونه... مگه نه؟

بعد تو چشمهای غمگین شهروز نگاه کرد و منتظر تایید موند!

شهروز لبخند مهربونی زد و گفت: حتما اینطوریه!

می گل نفس عمیقی کشید و گفت: دارم خفه میشم شهروز... شهروز دیگه چشمهای تر گل خوشگل نبود... چرا اینجوری بود؟؟؟ چی شده اصلاً؟؟؟ چرا کسی به من چیزی نمیگه؟؟؟

-ما هم نمیدونیم چی شده... بعدا میفهمیم...

شهروز میخوان خاکش کنن؟

-می گل... اینقدر فکر نکن....

-فکر نکنم؟؟؟ پس چکار کنم؟؟؟ خواهرم بود... میفهمی؟؟؟

شهروز شونه های می گل و که نیم خیز شده بود و با عصبانیت این جملات و میگفت گرفت و خوابوند و گفت: خیلی خب... باشه... میدونم خواهرت بود... اما... اما...

میخواست بگه مرگ حقه... اما ترسید... این جمله تسلی بخش می گل نبود... اون الان هیچ توجیهی و نمیتونست قبول کنه!

می گل گریه کرد... زیر لب زمزم کرد... خیلی بی معرفتی تر گل!!چی میشد مثل ادم زندگی میکردی؟

دوباره برگشت رو به شهروز و گفت:میگی چطوری...چطوری؟؟؟چطوری این اتفاق افتاده؟

-منم درست نمیدونم کلم... فکر کنم خود کشی کرده!

می گل به سقف خیره شد و چشمهایش و بست.. شهروز ترسید! آروم صدایش زد!

-حتی با گناه مرد!!!بنا آخرین لحظه هم از گناه دست بر نداشت!

آرمان وارد اتاق شد... شهروز با سر ازش پرسید چه خبر؟

-خوابه؟

این و خیلی آروم پرسید!

شهروز با سر جواب منفی داد!

-هیچی....

شهروز بلند شد که برن بیرون و با هم صحبت کنن.. اما می گل با همون چشمهای بسته گفت:چیزی هست که من نباید بدونم؟

آرمان:نه چیزی نیست!

-پس چرا دارید میرید بیرون؟

شهروز:خواستیم اذیت نشی...گفتم شاید خواب باشی!

می گل که دیگه گریه هم نمیکرد چشمهایش و باز کرد و گفت:نیستم..به منم بگید چی شده..مگه من بچه ام از من پنهان میکنید؟

آرمان:چیزی نشده...رفتم یه سری کار اداری بکنم..اما نصف شبی هیچ کس نیست که بشه کاری کرد...فردا صبح پیام کارهارو ردیف میکنم!هر چند فردا هم جمعه است ولی میشه یه کارایی کرد!

چند دقیقه بعد سرمش تموم شد...شهروز کاپشنش و که از تو خونه به می گل داده بود تن می گل کرد...دستهایش و دور بازوهایش حائل کرد و در حالی که آرمان هم پشت سرشون حرکت میکرد به سمت ماشین رفتن...اگر فردا آرمان میتونست با پارتی بازی کارهای اداری و درست کنه...روز سختی در پیش داشتند

توی ماشین می گل و خوابوندن رو صندلی عقب...

شهروز:آرمان تو ماشین داری؟

-نه!!ماشین روشن گل بود وقت نبود بکنمش با آژانس اومدم!

-پس بیا با هم بریم.

بعد از اینکه می گل و سر راه به بیمارستانی بردن و به دکتر نشون دادن و آمپولهای تقویتی و یک آرامبخش برایش زدن و مقداری آمپول تقویتی و آرامبخش هم گرفتن به سمت خونه آرمان حرکت کردن...می گل بی تابی نمیکرد..اما از نظر شهروز این بد بود...شهروز ترجیح میداد می گل بینایی و گریه کنه تا اینطوری گوشه گیر و ساکت بشه..از این حالش میترسید...البته اون موقع در اثر دارو آرامبخش خوابیده بود.

آرمان: یه چیزی بگم نه نمیگی؟

-چی؟

-امشب بزار می گل بیاد خونه ما... از خودم نمیگم مامانم گفت... راست میگه 2 تا خانوم همدیگه رو بهتر درک میکنند...

-نه!! یهو حالش بد میشه!

-مثل اینکه یادت رفته مامانم پرستار بوده!

شهرزاد برگشت نگاهي به مي گل کرد... با اینکه فکر میکرد اونجا جاش امن تره و بهتر ممکنه بهش برس اما دلش نمیومد ازش جدا بشه!

-نه آرمان... نمیتونم تنهات بزارم... کاش مامان تو بیاد بریم اونجا....

آرمان نگاه عاقل اندر سفیهي بهش انداخت و گفت... خب تو بیا خونه ما!!!

-نه بابا من نمیتونم جای دیگه بمونم میدونی که!!!

-آره میدونم... اما میل خودته... به نظر من بهتره مامان از می گل نگهداری کنه!! حداقل امشب و....

شهرزاد کلافه دستي روی لبهاش کشید و گفت: خیلی خب باشه!!!

جلوی در خونشون نگه داشت... می گل بر اثر داروهای آرامبخش خواب بود... همینجوری که خوابش سنگین بود وای به حال اینکه دارو هم استفاده کرده بود... شهرزاد بغلش کرد و بردش تو!!

خاله ایران منتظرشون بود... با چشمهای نگران گفت: خوبید؟؟؟ چی شد؟؟؟

آرمان: میگم برات مامان....

خاله ایران توی اتاقی رفت و تختی و برای می گل آماده کرد... اون و خوابوند از دم کرده ی گل گاو زبون برای شهرزاد و آرمان آورد و ازشون خواست تا بخورن....

۱

شب تا صبح شهرزاد در اثر خستگی و خوردن اون دم کرده خوب خوابید... می گل هم تحت تاثیر داروها خوابید... هرچند تا صبح چندین بار با جیغ از خواب پرید... اما خیلی سریع خاله ایران آرومش کرد ...

صبح وقتی شهرزاد چشم باز کرد آرمان روی رختخوابی که دیشب پایین تختش انداخته بود ندید... قبل از اینکه بیرون بره به مبالیش زنگ زد...

-بله؟

-کجایی؟

-پزشک قانونی... کارهاش و درست کردم... میخواین امروز دفنش کنید؟

-نمیدونم

-یعنی چی نمیدونم؟؟؟

-آرمان من چی بگم؟؟؟ من اصلاً نمیدونم باید چیکار کنم...

-نگه داشتنتش هم گناه داره هم کار بیهوده ایه... به مامان زنگ میزنم می گل و آماده کنه!!!

آرمان که از صدایش معلوم بود خیلی عجله داره گوشی و قطع کرد... شهروز هم شوکه همین کار و کرد! با صدای تقه ای به در گفت: بله؟

خاله ایران: پسرم بیا صبحانه بخور...

-چشم خاله!!

از خدا خواسته لباس پوشید و پرید بیرون... اولین چیزی که با چشم دنبالش گشت می گل بود... می گلی که روی مبلی نشسته بود به نقطه ای خیره شده بود... با وارد شدن شهروز سرش و به سمت شهروز برگردوند... لیخندی از روی رضایت زد... صبح وقتی بیدار شده بود و دیده بود شهروز نیست و تو خونه ای غریبه است فکر کرده بود شهروز هم تنهانش گذاشته... البته بعد از دیدن خاله ایران کمی آرام شده بود ولی همه وجودش شهروز و میطلبید... با دیدن شهروز از جاش بلند شد ...

شهروز جلو رفت و می گل و که خودش و تو آغوش شهروز انداخت با عشق در آغوش کشید... سرش و بوسید و گفت: خوبی عزیزم؟

-شهروز باید بریم بهشت زهرا!!!

-میدونم عزیزم...

-شهروز تنها شدم!

-این چه حرفیه... به من بر میخوره ها!!!

-تو فرق میکنی... ترگل هر چقدر هم بد بود از خونم بود!

-قول میدم جای خالیش و برات پر کنم!

-پر کردی... اگر پر نکرده بودی نمیتونستم کنارت دووم بیارم!

با صدای خاله ایران می گل خودش و از تو آغوش شهروز بیرون کشید و به سمت آشپزخونه رفتن....

صبحانه ی مفصلی و که خاله چیده بود با بی میلی کمی خوردن....

با وجودی که خاله دائم میگفت بخورید وگرنه حالتون بد میشه.. اما واقعا میلی به خوردن نداشتن!

بعد از اون شهروز عزم رفتن کرد

خاله: کجا... مگه نمیریم بهشت زهرا؟

-میرم لباس عوض کنم خاله... با اینها که همیشه بیام!

می گل: منم میام!

شهروز: تو کجا؟؟؟ تو لباسهات خوبه!

-شالم سفیده!

خاله ایران: خب باشه... کی گفته همش باید مشکی پوشید؟؟؟ اینطوری بهتر هم هست....

شهرز: خاله راست میگه.... همینطوری بهتره... منم میرم به لباس رسمی تر بپوشم.. همین!

می گل بالاچار قبول کرد... دلش میخواست در کنار شهرز باشه... هر چند خاله ایران مادرانه بهش محبت میکرد... اما خودشم نمیدونست چرا دلش میخواست همراه شهرز باشه!

شهرز مسیر خونه رو با سرعت پیمود... آرمان زنگ زده بود و گفته بود زودتر حرکت کنن... چون جنازه رو منتقل کرده بودن بهشت زهرا!

کت و شلوار مشکی پوشید... برای اینکه می گل معذب نشه پیراهن سفید تنش کرد و البته کروات مشکیش یادش نرفت... سریع تو اتاق می گل رفت و کاپشنش و برداشت... کاپشن خودش زیادی برای می گل بزرگ بود!

دوباره مسیر و با عجله برگشت... می گل و خاله ایران دم در ایستاده بودن... آرمان باهاشون تماس گرفته و گفته بود سریع آماده بشن!

همه سوار شدن و حرکت کردن! توی ماشین می گل فقط بیرون و نگاه میکرد... از بعد از اینکه فهمیده بود ترگل خودکشی کرده گریه نمیکرد! احساس میکرد خیلی ضعیف بوده... اولش فکر میکرد اگر من در کنارش بودم درست میشد اما بعد فکر کرد... مگه اون موقع نبودم؟؟؟ به جای اینکه خودش درست بشه داشت من و خراب میکرد... دختری که اینقدر اراده زندگی کردن نداره... چه فرقی داره من براش اشک بریزم یا نه؟ من تا الان با عکسش خوش بودم حالا هم همین کار رو میکنم.... حداقل اینجوری میدونم کجاس... هر وقت دلم براش تنگ بشه میام و بهش سر میزنم.....

سکوتش شهرز و نگران کرده بود اما خاله ایران که خودش این افکار و به می گل منتقل کرده بود از ثمره ی حرفهای راضی بود....

وقتی رسیدن همه کارهای ترگل انجام شده بود... آرمان منتظرشون روبروی غسل خونه ایستاده بود... می گل با دیدن جنازه کفن شده و خوابیده زیر طاق شال ترمه ی ترگل اشک تو چشمهایش جمع شد... هر چند داروهای آرامبخش هم مزید بر علت این آرامش شده بود... اما فکر به این موضوع که ترگل خودش این سرنوشت و برای خودش رقم زده بود هم آرومش میکرد!

بعد از خوندن نماز به سمت قبرستان رفتند... زمانی که ترگل و توی قبر گذاشتند خاله ایران مشغول نماز خوندن بود! می گل کودکانه خودش و تو آغوش شهرز پنهان کرده بود و آروم آروم میگریست و شهرز فقط به اون صحنه ها نگاه میکرد! و به این فکر میکرد که دختری که روزی زیباییش زبان زد تمامی دوستان شهرز بود و به خاطر همین زیبایی بهش خیانت کرد حالا چه بی کس و چه غریبانه زیر خاک مدفون میشه!

مرد غریبه ای که از اون حوالی میگذشت به سمت شهرز اومد و گفت: آقا... قرآن بخونم براش؟

-شهرز دست کرد و تراولی توی دستش گذاشت و گفت: هر روز بیا بخون....

مرد که با دیدن پول زیادی که کف دستش بود حسابی خوشحال شده بود... اول شروع کرد کمی روضه خوندن... گریه می گل که در حد اشک ریختن بود کمی شدیدتر شد! چقدر سوزناک در وصف خواهر میخوند!

شهرز اون رو بیشتر تو آغوشش فشرد... سعی کرد با این کار تسلی بخشش باشه!!!

وقتی نماز و دعای خاله ایران تموم شد به سمت شهرز و می گل اومد و گفت: بریم دیگه... می گل با این تصمیمی که گرفته شد به سمت تپه خاک درست شده بر بروی بدن بی جان ترگل رفت... خودش و روی ترمه انداخت و در حالی که میگریست ناله زد: ترگل... خواهی... حلالم کن... شاید اگر تنهات نمیداشتم اینطوری نمیشد... شاید اگر ازت

خبر می‌گرفتم اینطوری نمیشد... شاید... شاید... شاید...! تر گل من دوستت داشتم... کاش تو هم دوستم داشتی... اونوقت همیشه همدیگه رو داشتیم... همیشه به یادتم خواهی... خیالم راحت‌ه الان دیگه گناه نمیکنی... دیگه تو بغل یه نامحرم نیستی... حالا تو آغوش خاکی... خاکی که ازش درست شدیم... برات دعا میکنم... از خدا میخوام ببخشت... خواهی دوستت دارم!!!!

از جاش بلند شد... قطره اشکی که از گوشه چشم او آمده بود و پاک کرد... تو آغوش پرصلابت و امن شهروز جا گرفته و با حمایت اون به سمت ماشین حرکت کرد!

به ماشینها که رسیدن متوجه شدن خاله هنوز کنار قبر نشسته گاهی بلند میشد و باز برمگشت سمت قبر و بالاخره دل کند و برگشت....

شهروز همچنان می‌گل و عاشقانه تو بغلش گرفته بود... خاله برگشت دست می‌گل و گرفت با این کار شهروز می‌گل و رها کرد... خاله پیشونی می‌گل و بوسید و گفت: خدا بهت صبر بده... به جای هر نوع بی‌تابی برایش دعا بخون... این بهترین کاره!!!

می‌گل صورت خاله رو با عشق بوسید... حسی که به این زن پیدا کرده بود برایش خوشایند بود!

-چشم خاله... ببخشید دیشب خیلی اذیتون کردم!

-اصلاً هم اذیت نکردی... همش خواب بودی... خوشحال میشم یکی دو روز بیای پیش من...

-نه خاله... باید برم خونه... اگر اجازه بدید...

-این چه حرفیه؟! هر طور راحتی... اما هر وقت دوست داشتی بیا پیشم... تعارف نکن باشه!؟

اینبار می‌گل دستش و دور گردن خاله انداخت و بدون هیچ حرفی سعی کرد با عملش ازش قدر دانی کنه!

خاله رو به آرمان که در حال صحبت با یلدا بود کرد و گفت: بریم!

شهروز از هر دو تشکر کرد... از آرمان به خاطر اینکه تو اولین روز بعد از نامزدی اینطوری مزاحمش شده عذر خواهی کرد و از خاله به خاطر زحمتی که شب قبل بهشون داده بودن... تمام طول مسیر تا خونه بدون هیچ حرفی طی شد... نزدیک خونه شهروز جلوی درمانگاه نگه داشت!

می‌گل با استرس گفت: چرا ایستادی؟

-بریم یه امپول بزن!

-بسه شهروز... تورو خدا بسه... خسته شدم از این لختی و بی‌حالی... من خوبم... هیچیم نیست... تازه خیلی هم

خوشحالم... از اینکه امشب خواهرم به جای اینکه تو بغل هر کثافت دیگه ای بخوابه یه جای مطمئن خوابیده...!!!

شهروز لیخندی زد و در ماشین و که باز کرده بود باز بست و سوار شد و به سمت خونه حرکت کرد... می‌گل وقتی رسید تو اتاقش بادیدن عکس خودش و ترگل اشک توی چشمهاش جمع شد... عکسی که هر دو از ته دل خندیده بودن... این عکس آخرین عکس قبل از به قول خود ترگلشنتهای تر گل بود... عکسی که دوست ترگل از شون گرفته بود!!!

لباسهاش و در آورد... حوله اش و برداشت و به سمت حمام رفت... زیر دوش خوب گریه کرد... وقتی حسابی خالی شد اومد بیرون... لباس پوشید و دراز کشید روی تخت!!! بفهمید چند دقیقه گذشته که در زدن... سرش و به سمت در چرخوند و گفت بله؟

شهروز در و نیمه باز کرد دولا شد توی اتاق... کلا انگار عادتش بود هیچ وقت یهو نمیومد تو اتاق.

-خوبی می گل؟

-او هم!

شهر روز کامل اومد تو... اون هم دوش گرفته بود... موهای نمناکش و بوسيله به هد کشی باریک مهار کرده بود تا توی صورتش نیاد می گل با خودش فکر کرد مثل فوتبالیستها شده!

شهر روز لبه تخت نشست...

-یه آرامبخش میخوری خوابی؟

-چرا همش میخوای من قرص بخورم؟ من که خوبم

-نمیخوام به چیزی فکر کنی!!!

-آخرش چی؟؟؟ تا کی فکر نکنم؟

-نمیدونم... فقط میدونم دوست ندارم ناراحت باشی!

می گل مظلومانه نگاهش کرد و با لحنی پر از خواهش و ترس گفت: قول میدی اتهام نداری؟

شهر روز به سمتش برگشت. برقی توی چشمهاش درخشید... هرچقدر عشق توی وجودش بود تو کلامش ریخت و گفت: بله که قول میدم عزیزم...!

می گل لبخند خسته ای زد... شهر روز از جاش بلند شد و گفت: میرم بیرون.. استراحت کن!

-شهر روز!!!

شهر روز در حالی که دستش به دستگیره در بود برگشت و گفت: جانم؟

-قول مردونه بده !!!

شهر روز لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: گفتم که قول میدم عزیزم!!!!

فصل 12

مراسم سوم و هفت و چهل و وجود نداشت.. توی اون روزها فقط می گل و شهر روز و خاله ایران و آرمان و یلدا میرفتن بهشت زهرا... بعد نهار بیرون میخوردن و برمیگشتن خونه... البته می گل با اجازه شهر روز مقداری از پس اندازش و برای بی بضاعتها گوشت و مرغ خریده بود و برای ترگل خیرات کرده بود... هرچند 2-3 روز بعد از اون ماجرا آموزشگاه نرفت اما بعد با صحبتهای شهر روز و واقع بینانه نگاه کردن خودش به موضوع درس خوندن و دوباره شروع کرد!

به هیچ کس نگفت چه اتفاقی افتاده بیماری و بهونه کرد و نرفتنش و توجیه کرد... سما و گلاره رو هم نداشت مطلع بشن! اگر میفهمیدن احتمال اینکه از زندگیش سر در بیارن زیاد بود!

نزدیکهای عید بود و باز حال و هوای عید... فکر اینکه باز شهر روز تنهاش میزاره از همون موقع دلتنگش میکرد.. اما ترجیح میداد خود دار باشه... تو این مدت محبتهای شهر روز کاملاً حساب شده بود. گهگاه فکر پیشنهاد خاله ایران قفلکش میداد اما هر بار سعی میکرد بهش فکر نکنه.. وقتی شهر روز مخالف بود صحبت در موردش باعث کوچک

شدنش میشد! غافل از اینکه چندین بار خاله ایران موضوع رو با آرمان در میون گذاشته و آرمان هم به شهروز گفته... اما هر بار شهروز جوابش یکی بوده... بعد از کنکور!!!

آخرهای سال بود هر روز می گل منتظر بود شهروز بیاد و اعلام کنه داره میره... اما انگار شهروز قصد رفتن نداشت... می گل دوباره روال درس خوندنش رو غلطک افتاده بود و دوباره داشت به اوج میرسید... برای عید آموزشگاه 5 روز اول تعطیل بود اما باید از روز پنجم همه سر کلاس حاضر میشدن... برای این 5 روز هم تاکید کرده بودن روزی 1 ساعت همه تست بزنی... و البته مشاور می گل ازش خواسته بود تا بیشتر درس بخونه چون احساس میکرد به خاطر اون مدتی که افت داشته از درسها عقب مونده!

هفته آخر سال بود... می گل باز پکر گوشه کاناپه کز کرده بود و به دیوار زل زده بود... همیشه اینجوری نبود اما گاهی که یاد بی کسیش میافتاد اینجوری میشد... با صدای زنگ مابایش از هیروت بیرون اومد

-بله؟

-بلا... کوفت... درد... تو چته این چند وقته؟؟؟ نه جواب تل میدی نه درست و حسابی جواب اس ام اس!

می گل لبخندی زد و گفت: بلا نگیری... هر چی از دهنتم در اومد که به من گفتی...

-پس چی که میگم؟؟ از بس بی معرفتی!

-چه خبرا؟؟؟ از اون گلاره بی معرفت چه خبر؟

-اون هم سرش با سعید گرمه!!!

می گل سیخ نشست رو مبل و گفت: مگه اومده؟

-آره... ولی نترس تنها اومده آراد مونده اونجا... کار داشته!

می گل نفس عمیقی کشید و گفت: ترسوندیم بابا!

-نترس... به جاش پاش و آماده شو که پنجشنبه خونه مایی!

-چه خبره؟

-تولد یادت رفته مگه؟؟؟ هر سال آخرین پنجشنبه سال میگیرم دیگه!!!

می گل با بی میلی گفت: نه... من نمیام!!

-د غلط میکنی... باز شروع کردی؟

-باز شروع کردی چیه؟؟؟ حوصله ندارم!!!

-پشیمون میشیا... این مهمونی با مهمونیا دیگه فرق میکنه!!!

-چه فرقی؟؟؟ پارسالم اومدم دیگه... درسته خیلی خوش گذشت...

البته این و با کنایه گفت.

-اولا که امسال آراد نیست... در ثانی اینبار فقط تولد نیست!

-پس چیه؟؟؟

-نامزدي!!!

-نامزدي كي؟؟؟

-نامزدي خواهرم!

خواهرش 10 سالش بود مي گل خوب متوجه شد كه سما مسخره اش كرد!

-گمشو لوس... نكنه خودت نامزد كردي؟؟؟

-پ ن پ !مامان بابام دوباره هوس كردن براي خودشون نامزدي بگيرن!

-گمشو... دلچك!! تو كه هنوز ديپلم نگرفتي... مثل دختراري عهد هجر نشوندنت پاي سفره عقد؟

-چيه؟؟؟ حسوديت ميشه؟؟؟ مثل تو خوبه يدونه خواستگارم نداري؟؟؟ اصلا مي گل تو عيب و ايرادي چزي نداري؟

-خفه شو... هر چي دلت بخواد داري ميگيا!!!!

-نه جدي ميگم... نكنه عيب و ايرادي داري كسي سراغت نمياد!!!

-خوبه آراد جلو چشمت بود!!

-بود!!!! ونم دمش و گذاشت رو كولش و در رفت!

مي گل خوب ميدونست همه اين حرفها شوخيه!

-جدي ميگي سما با همون پسر دايبت؟

-بله!! پس چي؟؟؟

چنان با ناز و ادا اين كلمات رو بيان كرد كه انگار پسر پادشاه انگليس اومده گرفتتش!

--مبارك باشه.... ولي درست چي؟؟؟

-آخه اون بورسيه داره براي كانادا... گفت قبل از رفتنم عقد كنيم با هم بريم تو هم همونجا درس بخون... منم ديدم اينطوري بهتره اسير اين كنكور مسخره هم نميشم!

-خوبه.... به سلامتي....

-اينهارو بي خيال... مياي يا نه؟

-راستش نميدونم... داداشم هر سال ميره مسافرت.. امسال نرفته نميدونم بره يا نه!

-مگه با هم ميريد؟

-نه... تنها ميره!

-خب پس ديگه دردت چيه... بيا ديگه!!!

-آخه اگر نره...

-اگر نرفت با هم بیاید خب...

-با هم؟

-آره... اینقدر تعجب داشت.... ببین ما کلا رسم نداریم کارت بدیم.. اما اگر فکر میکنی باید بهتون کارت بدم برم براتون کارت بگیرم

-گمشو... مسخره... کی از تو کارت خواست؟

با ورود زود هنگام شهروز می گل از جا پرید.. در حالی که چشمش به چشמהای شهروز بود که کنجکاوانه نگاهش میکرد با سما خدا حافظی کرد و به زور بهش قول داد که میره نامزدی.. البته اگر تولدش بود قبول نمیکرد.. چون حوصله نداشت... اما چون نامزدیش بود دلش نمیومد نره!!!

-سلام! زود اومدی!

-سلام... میخوای برم دیر پیام؟

-نه... منظورم این نبود... تعجب کردم از اینکه زود اومدی!

-اومدم با هم بریم بیرون!

-بیرون؟

-بله!!! بیرون!!! حوصله ات سر نرفته تو خونه؟؟؟ بسه اینقدر درس خوندي! یه کم استراحت کنی هیچی نمیشه!!!

-نه... همیشه نیام.. آخه پنجشنبه هم نامزدی سماس... اگر بزاری میخوام برم اونجا.... هم امروز درس نخونم هم پنجشنبه عقب میمونم!!!

-سما؟؟؟ همون دوست گلاره؟

-دوست جفتمونه!!!

شهروز مشکوکانه پرسید!

-گلاره با دوست پسرش میاد؟

می گل که حالا فهمیده بود دلیل سوال شهروز چیه گفت: نمیدونم.. فکر کنم... اما تو هم دعوتی.. سما گفت تو هم با برادرت بیا!

شهروز لبخند رضایتمندی زد و با بدجنسی در حالی که کیش و که تا اون موقع از روی استرس بودن و نبودن دوست پسر گلاره تو دستش نگه داشته بود و روی میز گذاشت گفت: مگه تو میخوای بری؟

می گل نگاه ناامیدی به شهروز کرد و گفت: نامزدی دوستمه!! برم؟

-اگر آراد باشه نمیخوام بری!

-خب تو هم که هستی.. بیا با هم بریم...

بعد یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: نکنه میخوای بری سفر؟

-سفر که میخوایم بریم.....

می گل ناراحت از جاش بلند شد و با حرص گفت: باشه نمیرم!

و با قدمهایی محکم اعتراض گونه به سمت اتاقش رفت.. اما بین راه شهروز بازوش و گرفت و گفت: قرار بود بریم بیرون.. حاضر شو.. باشه؟

-نمیام!

-می گل بس کن این بچه بازی و قهر کردنارو.....

-من قهر نکردم....

-پس حاضر شو بریم بیرون!

می گل معترضانه رفت تو اتاقش... لباس پوشید.. آرایش ملامی کرد و رفت بیرون... شهروز هم منتظرش بود... لبخند نرمی زد . گفت: بریم؟

-بریم!

-خوبه قهر نیستی اینطوری برای من چشم و ابرو میای... قهر باشی چه میکنی؟

تا آسانسور بالا بیاد شهروز گفت: دوست دارم وقتی با هم حرف میزنیم و جای ابهامی برات میمونه سوال کنی... نه اینکه قضاوت کنی و اخمهاش و بکنی تو هم!

-مثلا چی و سوال کنم؟

-اینکه با کی میری مسافرت؟؟؟ چرا تنهام میزاری؟؟؟ یا اینکه چرا نباید برم مهمونی؟

-خب چرا؟

-چی چرا؟

-اذیتم نکن دیگه!!!!

این جمله رو در حالی که تو آسانسور بودن و پاش و رو زمین کوبید و با خنده گفت

-شهروز دوباره دستش و دور بازی می گل حلقه کرد و گفت: عزیزم... اذیت چیه؟؟ قراره با هم بریم شمال!

می گل انگار بهش برق وصل کردن خودش و از تو بغل شهروز بیرون کشید و گفت: چی؟؟

-شمال!! ایا هم!!!

-من و تو؟

-من و تو..... با آرمان و یلدا!!!

می گل نفس عمیقی کشید... با اینکه از این خبر تو پوست خودش نمیگنجید اما از اینکه یه مدت تنها با شهروز بره مسافرت حقیقتاً میترسید! از بعد از اینکه شهروز حسش و برایش شرح داده بود سعی کرده بود این احساس دوست داشتن پدراشه رو تغییر بده.... ولی با این حال ترسی که از اول تو وجودش بود هنوز کاملاً از بین نرفته بود!

وقتی توی ماشین نشستن تازه می گل پرسید: حالا کجا قراره بریم؟

-بریم برات لباس بخریم....

-لباس؟؟؟برای چی؟؟؟

-خسته شدم از بس لباس مشکي تنتت بود...گفتم شاید لباس نداری...گفتم بریم برات لباس بخریم...کنایه حرف شهروز و که در لفافه شوخي پنهان بود و می گل سریع گرفت.

-من لباس دارم....

-حالا یکی هم من بخرم...راستی برای نامزدي لباس داری؟

-تو که گفتي نامزدي نرم!

-هنوزم میگم...چون با هم میریم!

می گل از جا پرید و با خوشحالي گفت:راست میگی؟

-من تا حالا دروغم گفتم؟حالا ببینم لباس داری یا نه؟

می گل سرش و انداخت پایین و گفت:نه!

-ایول...من عاشق لباس خریدنم...بریم بخریم؟

می گل برگشت سمت شهروز لبخند قدر شناسانه ای بهش زد...شهروز هم لبخند زد...اما لبخندي پر از عشق!

بعد به روبرو خیره شد...چند بار حرکت برف پاک کن روی شیشه رو دنبال کرد و بعد گفت:کی میشه بابات نباشم؟

می گل سرش و پایین انداخت...دستش و برد سمت دست شهروز که روی دنده اتومات ماشین بود...دستش و تو دستش گرفت و فشاری بهش داد...این شروعي بود برای کنار گذاشتن حس پدر دختری!

شهروز هم شصتس و گذاشت رو انگشتهای می گل و نداشت این تماس قطع بشه!

جلوی در بوتیکی ایستادن...بوتیکی که شهروز همیشه از اونجا خرید میکرد....هر دو پیاده شدن!

ویرترین آنچناني نداشت یه ویرترین کوچک داشت با یه دست کت و شلوار و یه سه پی اس زنونه توش...شهروز در زد...خانوم مسنی در و باز کرد و با دیدن شهروز با روی کشاده ازش دعوت کرد که داخل بره...شهروز دستش پشت می گل گذاشت و اجازه داد اول اون وارد بشه!

اون خانوم با خوشرویی از می گل هم استقبال کرد...بعد از کمی تعارفات و احوال پرسسی...رو به شهروز پرسید!

-آقای تقوایی چه کمکی میتونم بکنم؟

-خانوم لباس میخوان.

و به می گل که با تعجب نگاهش میکرد لبخند زد!به همراه اون زن به سمت طبقه بالا حرکت کردن...نیمه های پله ها برگشت و به شهروز نگاه کرد...چقدر دلش میخواست شهروز همراهش میومد...کلا از بعد از مرگ ترگل احساس میکرد وابستگی به شهروز بیشتر شده.

-چه جور لباسی میخواید خانوم تقوایی؟

می گل کمی فکر کرد...چی باید میگفت..تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود.

-یه لباس شیک میخوام!

-برای چه مجلسی؟

-نامزدي دوستمه!

زن مسن نگاه خریدارانه ای به می گل انداخت و به سمت کمدي رفت و درش باز کرد...توش پر بود از لباسهاي رنگ و وارنگ...در حالي که لباسهارو نگاه میکرد پرسید...رنگ خاصی مد نظرته؟

-نه!!!

لباس ابي رو در آورد و گفت:این به چشمهاتم میاد..مدلشم خیلی شیکه...یکی از جدیدترین کارهامونه!!!

می گل نگاه سرسري بهش انداخت...نمیدونست چرا همیشه از پوشیدن لباسهاي همرنگ چشمش خودداري میکرد...شاید به این خاطر بود که جلب توجه میکرد!گذشته از اون لباس دکلته بود...پشتش هم تا کمرش باز بود و کوتاه!!

-نه!!!

زن با لبخند لباس و سر جاش گذاشت کمی دیگه گشت و لباس شيری رنگي و در آورد و گفت:این چطوره؟؟؟
می گل نگاهي بهش انداخت...اون هم دکلته بود با دو تا بند ظریف...بالا تنه اش روبان دوزي شيری و طلايي داشت و دامن توري که کمی پف داشت و اکلیلهاي طلايي داشت.و تا روی زانو بود!

-رنگ دیگه نداره؟

-رنگش که خیلی خوشگله!!

-آره...خیلی خوشگله...اما خیلی عروسه...

زن با ناراحتي ساختگی گفت:شرمنده...این کمد لباسهاي سايز شماست...ما از هر لباسي فقط يدونه با یه رنگ داریم...از این همین یه رنگ...بزار ببینم دیگه چي میتونم بهت پیشنهاد بدم!

چند دست لباس دیگه رو ورق زد...تا رسید به لباس قرمز رنگ...با هیجان درش آورد و گفت:آها!!!...این به نظرم مناسبه...لباسي بود ساده...دکلته و تا روی زانو...تنگ...دور کمرش یه برش خورده بود که با دو تا نوار خیلی باریک ساتن خودش و بیشتر نشون میداد...دور تا دور بالا تنه اش هم مثل کمرش نوار باریک مشکی داشت...روش هم یه کت استین شمشیری که تا آرنجش بود میخورد...کتی که یقه ي ایستاده داشت و کوتاه بود و دور تا دورش هم همانند کمرش و بالا تنه اش نوار باریک مشکی میخورد...خیلی ساده...اما فوق العاده شیک بود....

می گل خریدارانه نگاهش کرد..از همه بیشتر از کتتش خوشش اومد...پوشیده اش کرده بود..معذب بود بخواد اونطور لخت بگرده!

-دوستش داری؟

می گل لبخند زد...بله..

بیا بیوشش...

میگل توی اتاق رفت... لباس و پوشید... اینقدر اندازه اش بود که انگار برای اون دوخته شده بود! توی اینه نگاهی به خودش انداخت...

خانوم ستاری تقه ای به در زد.. پوشیدیش عزیزم؟

-بله!

میتونم ببینم؟

می گل در و باز کرد... خانوم ستاری لبخند پهنی زد.. این یعنی واقعا این لباس مناسب بود...

-صبر کن!

این و گفت و در حالی که کت لباس هنوز دستش بود رفت و دقیقه ای بعد از پشت دیواری بلند گفت: سایز پات چنده؟

-138!

بعد با خودش فکر کرد... سایز پام و میخواد چیکار؟

ولی وقتی خانوم ستاری با یه کفش قرمز اومد و گفت این و بپوش جوابش و گرفت... کفشی که یه بند باریک قرمز روی پاش و یه بند ظریف قرمز دور مچ پاش بسته میشد... و پاشنه مشکی داشت!

خانوم ستاری: با وجود تفاوت قدی که با دکتر دارید مناسبه...

می گل بدون هیچ حرفی دولا شد تا کفش و پاش کنه!

-تو دولا نشو... من پات میکنم!

بعد دولا شد و کفش و پای می گل کرد... حالا لباسش تکمیل بود... لبخند رضایتش با صدای خانوم ستاری محو شد

-دکتر تقوایی!! تشریف بیارید بالا!!!

می گل فکر کرد... میخواد چیکار کنه؟؟؟ نکنه بگه بیاد من و ببینه... من اینطوری روم نمیشه.. کاش حد اقل کت و داده بود پوشیده بودم!

اما رشته افکارش و نگاه خریدارانه شهروز برید!

-میبینید دکتر... ملکه ای شده برای خودش....

شهروز لبخند کجی زد و گفت: عالی... با این کفشها میتونی راه بری؟؟ بعد دستش و دراز کرد سمت می گل... این یعنی دستت و بده به من و راه برو... می گل نیم نگاهی به خانوم ستاری که خیره نگاهشون میکرد کرد... دستش و تو دست شهروز گذاشت و راه رفت... خیلی هم سخت نبود... بعد فکر کرد... با شهروز باشم که اصلا قرار هم نیست برقصم... یه گوشه میشنم دیگه... بعد از اینکه از اتاق پرو بیرون اومد خانوم ستاری گفت... میخوای کت رو هم بپوش ببین چطوری میشه... و بعد کت و آماده نگه داشت تا می گل بپوشتش... لباس با کت شکل دیگه ای به خودش گرفت با اینکه کت خیلی ساده بود اما کاملا شکل دیگه ای به لباس داد یه شکل پوشیده و شیک... و متفاوت با قبلی... که هر کدوم سنگینی خودش و داشت..

خانوم ستاری با گفتن: الان بر میگردم!

به طبقه پایین رفت.

شهرز با این کار جلو اومد دو تا دستهای می گل و تو دستش گرفت و سرش و به گوشش نزدیک کرد و گفت: میدونی الان بزرگترین آرزوم چیه؟

می گل که کمی ترسیده بود سعی کرد به خودش مسلط بشه... در حالی که فکر میکرد الان میگه داشتن تو یا بوسیدنت یا هر چیزی از این دست پرسید: چیه؟

-اینکه اون شب آراد هم باشه!

می گل لب و لوجه ای کج و کوله کرد و گفت: یه وقتها مثل بچه ها میشی....!

-تو هم یه وقتها بیش از اندازه خوشگل میشی!

-بحث و عوض نکن!

میکنم!

آراد که دیگه ایران نیست تو چرا هنوز حرص اون و داری؟! اصلا اون موقع که ایران بود چیزی بین من و تو نبود که من نخوام با اون رابطه ای داشته باشم!

-مگه الان چیزی بین ما هست؟

این سوال و با شیطننت پرسید!

-می گل پشت چشمی براش نازک کرد و خواست بره تو اتاق پرو که شهرز دستش و گرفت و گفت: من دوستت دارم... میفهمی؟

می گل که تحت تاثیر لحن محکم و با صلابت شهرز که با اخم کوچیکی این جمله رو گفته بود قرار گرفت کمی به خودش لرزید تو چشمهای شهرز نگاه کرد و گفت: منم دوستت دارم!!!

با این اعتراف شهرز بازوی می گل که محکم تو دستش بود و رها کرد... می گل رفت توی پرو و شهرز هم رفت پایین اما با یه فکر بکر.... اون هم پیراهن مشکی ماتی خرید که دور یقه و استینش مثل لباس میگل نوار باریک مشکی ساتن براق داشت.. کروات رنگ لباس میگل هم خرید و بعد از حساب کردن لباسها راهی شدن.... شام و توی رستوران شیکی خوردن و برگشتن خونه!

می گل که حسابی خسته شده بود بعد از عوض کردن لباسهاش روی تخت دراز کشید و خیلی زود خواب چشمهاش و ربود... اما شهرز حال دیگه ای داشت... سیگارش و روشن کرد و چند پک بهش زد و بعد شماره آرمان و گرفت!

-جانم؟

-خواب بودی؟

-نه.... من مگه خوابم دارم؟

-مزاحم که نشدم؟؟؟ با یلدا که نیستی؟

-نه! بگو... چیزی شده؟

ببین اون پیشنهادی که مامانت چند وقت پیشها میداد؟؟؟؟!!!

-اوه!!خب...جالب شد!!!

-اذیت نکن آرمان!

-خب؟؟؟

-میشه بگی با می گل در موردش صحبت کنه؟؟؟من نمیخوام سر بحث و باز کنم...اینطوری فکر بد میکنه!!!

-یعنی تو راضی؟

-آره...فقط می گل و یه جور راضی کنه...میخوام همین امروز و فردا درست بشه!!!

-امروز فردا؟؟توقع نداری الان زنگ بزنه به می گل که؟

-نه...ولی پنجشنبه نامزدی دوستش دعوتیم میخوام تا اون روز انجام بشه!

-شهر روز میدونی این محرمیت محدودیت داره؟

-مثلاً؟

-مثلاً فقط برای اینکه شما تو خونه با همید..حالا می گل روسری سرش نمیکنه!!یه وقت دستتون به هم

میخوره!!..برای همین چیزا!!!

-یعنی اینایی که نامزد میکنن برای همین چیزا صیغه میخونن؟؟؟

-خودت میگی نامزد میکنن...شما که نامزد نمیکنید!!!

-آرمان...تو کار خودت و بکن!!!

-باشه کار خودم و میکنم...اما میدونی صیغه خوندن شما اگر میخوای با سند و مدرک بشه مراحل قانونی داره!!!

-آرمان!!!!

فریاد شهر روز باعث شد آرمان جدی تر بگه!!!

-دیوونه اگر قانونی نباشه و اتفاقی بینتون بیافته و می گل ازت شکایت کنه بیچاره میشیم!!!

-تو چرا همش از بیچارگی حرف میزنی...سر تر گل و خریدین می گل هم میگفتی در دسر داره...اما دیدی نداشت!!!

-باشه...به مامان میگم بهش زنگ بزنه!

-مرسی...من منتظر نتیجه ام!!!

-شب بخیر..

-شب خوش!!!

با صدای زنگ تلفن از جا پرید...با دیدن شماره خاله ایران..یعنی خونه خاله ایران کمی سر حال شد...از بعد از فوت ترگل هر چند وقت یک بار زنگ میزد و حالش و میپرسید...

-سلام خاله!

-سلام به روي ماه دختر خوشگلم..خوبي??

-مرسي خاله...به لطف شما...

-خواب بودي آره؟

-چرت ميزدم...خسته شدم از درس خوندن!

-الهي...ميدونم سخته اما نتيجه اش خستگي و از تنت در مياره!!!

-واقعا..تورو خدا برام دعا كنيد..هر چند با اين كم كاريابي من بعيد ميدونم نتيجه خوبي بگيرم!!!

-حتما ميگيري...من قول ميدم!!!

-قربونتون برم كه هميشه انرژي مثبتيد!!!

خدا نكنه!!!حالا يه خواهشي ازت بكنم.

مي گل سراپاگوش شد و پرسيد

-چي???

-بيبين دخترم...تو و شهروز الان به هم نا محرميد....ميدوني چقدر گناه ميكنيد وقتي کنار هميد؟

مي گل كه کنار هم بودن و بد برداشت كرد گفت:نه خاله...من و شهروز با هم نيستيم..يعني...يعني!!اشرمش ميشد بگه اما براي رفع ابهام گفت

-يعني ما اتاقهامون سواس!!!

-اين و كه ميدونم...اگر غير از اين بود اصلا باهات حرف نميزدم

-پس چي???

-يعني شما هيچ برخورد ديگه اي با هم نداريد؟

-نه!!!

-ولي من خودم ديدم اون روز توي بهشت زهرا شهروز تورو بغل ميكرد!!!

-خب اون!!!...

خاله حرفش و قطع كرد.

-خب اون نداره عزيزم!!!اون هم تماسه ديگه..شايد تو اون لحظه حس خاصي نبوده...اما تاثير داره...به خدا اينها همه تو روح و روانتون تاثير ميزاره...چي ميشه محرم باشيد??؟من كه نميگم براي اتفاق خاصي محرم بشيد..همين رابطه رو داشته باشيد...اما محرم باشيد!!!

-اگر محرم شديم و اتفاق ديگه اي افتاد چي؟

-من با شهروز صحبت ميكنم...اما قبل از اينها من يه سوال دارم...قول ميدي راستش و بگي؟

-تا چي باشه!!!

-نه!! اگر نميخواي راستش و بگي اصلا نپرسم!!!

-باشه ميگم!

-تو شهروز و دوست داري؟

-براي چي ميپرسيد؟

-عزيزم... جواب بده ديگه!!! همينجوري براي کنجکاوِي!!!

-خب... خب... آره!!!

-خوبه...

-خوبه؟؟؟ ولي من فکر ميکنم بده... با وجود اين علاقه فکر نميکنيد ممکنه اتفاقي بيافته؟

-نه!!! اتفاق اگر قرار باشه بيافته بدون محرميت هم ميافته... من اين و براي اين پرسيدم که خيالم راحت باشه من درگيري عاطفي درست نميکنم... چون من شديدًا به اين موضوع اعتقاد دارم که محرميت علاقه رو بيشتري ميکنه!!!

-داريد من و ميترسونيد...

-نترس... اگر اين علاقه پاک و واقعي باش چه ايرادي داره بيشتري بشه...

-و اگر نباشه!

-اگر نبود تا الان تو سالم و باکره و خانوم نبودي!!!

مي گل خجالت کشيد... سرش و پايين انداخت و به ادامه صحبتهاي خاله گوش داد!!!

-پنجشنبه صيغه رو ميخونيم... موافقي؟؟؟

-اما خاله شهروز چي؟

-شهروز چي؟

-اون راضي نيست... يادتونه که تو نامزدي چي ميگفت؟

-اون با من... کارييت نباشه... پنجشنبه آماده باش!!!

-من مدرسه دارم!!

-بعد از مدرسه آماده باش...

-ولي خاله!!!

-و اااااااا... ولي نداره... اصلا قرار نيست اتفاقي بيافته... اين محرميت فقط و فقط و فقط براي اينه که گناه نکنيد... همين!!!

-باشه....

-برو به درست برس... بهشم فکر نکن... پنجشنبه ميبيمنت!!!

بعد از قطع تماس می گل خیلی فکر کرد... هم میترسید... هم خوشحال بود!!!... فکر کرد نکنه این محرمانه مانع درس خوندنم بشه اما بعد با خودش گفت: مردم با بچه کنکور میدن قبول مشن... من باید خودم قوی باشم!!!

تا اومدن شهروز درس خوند... آخر شب بود که شهروز رسید!! احساسی خسته بود... چشمهاش سرخ سرخ بود... بدون اینکه اطرافش و نگاه کنه به راست رفت توی اتاقش... موضوع راضی شدن می گل و آرمان بهش خبر داده بود... از این بابت خیلی خوشحال بود هرچند هنوز سر حرفش بود که محرم بودن و نبودن هیچ فرقی نداره... اما فکر کرد وقتی می گل به این موضوع اعتقاد داره پس اینطوری راحت تر میشه ابراز علاقه کرد!

لباسهاش و در آورد و پرت کرد روی تخت... دوش حموم و باز کرد تا حمام گرم بشه... نشست لب تخت و به پنجشنبه فکر کرد... کاش میشد همون روز نامزدی بگیره... کاش می گل عشقش و باور داشت... کاش الان عشقش ثابت شده بود و می گل هم بهش همون حس و داشت... اگر اینطوری شده بود 1 روز هم معطلش نمیکرد... امروز خواسته بود بره برای می گل حلقه بخره که آرمان نداشته بود!

بلند شد در حمام و باز کرد بخاری که از در بیرون زد احساس کرد روحش و تازه کرد... رفت زیر دوش و باز فکر کرد... با اینکار فصل جدیدی از زندگیم شروع میشه... یعنی پایبند میشم؟؟؟ یعنی گرفتار میشم؟؟؟ یعنی متعهد میشم؟

حالا بشم یا نشم... برای من چه فرقی میکنه... من که همه گذشته ام و بوسیدم و گذاشتم کنار! حالا چه فرقی میکنه می گل صیغه ام باشه یا نباشه!

بعد از بیرون اومدن خوب خودش و خشک کرد... گرمکنی پوشید و زیپ گرمکنش و تا نیمه باز گذاشت... زنجیر تلاش روی سینه ستبر و ورزشکاریش نمایی خاصی داشت با اینکه توی استودیو سانویچ خورده بود اما باز گرسنه اش بود... به دنبال یه غذای خوب با دستپخت می گل راهی آشپزخونه شد!

می گل که فکر کرده بود شهروز دیگه از اتاقش بیرون نیاد رفت بیرون تا قابلمه رو بزار تو یخچال... فکر کرد... حتما غذا نمیخوره که رفت تو اتاقش و بیرون نیومد دیگه!!

قابلمه رو توی یخچال گذاشت اما با شنیدن صدای در اتاق شهروز به سمت اتاقش دوید... خجالت میکشد از اینکه باهاش روبرو بشه... فکر کرد اگر خاله بهش گفته باشه الان چه فکری میکنه؟؟؟ از روبرو شدن باهاش شرم داشت... اما با برخورد به چیزی افکارش متوقف شد... چند ثانیه همونطور موند... شهروز هم در حالی که می گل و با عشق تو بغلش گرفته بود به اون که حالا صورتش رو سینه لخت شهروز بود و شوکه شده و تکون نمیخورد نگاه کرد... بعد از چند ثانیه می گل سرش و بلند کرد و تو چشمهای شهروز نگاه کرد... فاصله قدیشون زیاد بود شهروز عاشق این فاصله قدی بود... نمیدونست چرا همیشه دوست داره تو چشمهای می گل از بالا نگاه کنه!

-کجا با این عجله؟

-میرفتم تو اتاقم!

-چه خبره؟

-کجا؟

-تو اتاققت؟

-هیچی!

شهرز رهاش کرد خیلی دلش میخواست بیوستش اما خودش و کنترل کرد... با خودش گفت: فقط 2 روز دیگه... تازه دو روز هم کمتر!!!!

-غذا چی داریم؟

این و گفت و به سمت آشپزخونه رفت... می گل هم دنبالش حرکت کرد در حالی که از درون دگرگون این تماس بود و گفت: مگه غذا نخوردی؟؟؟ من فکر کردم تا این وقت شب بیرونی حتما غذا هم خوردی..

-خوردم.. اما این ساندویچها کفاف شکم من و نمیده..... من عاشق برنجم... اصلا برنج نخورم انگار هیچی نخوردم!!!

می گل در حالی که برای شهرز غذا گرم میکرد گفت: ولی من بارها دیدم شبها برنج هم نمیخوری!!!

-اون برای وقتهاییه که زیاد کار نکردم... تازه هیجان هم ندارم....

-هیجان چی داری؟

-برای پنجشنبه!!!

می گل فکر کرد نامزدی و میگه خیلی کودکانه فکر کرد و گفت: مگه تا حالا نامزدی نرفتی؟

-برای نامزدی نیست....

می گل بشقاب غذا رو گذاشت جلوی شهرز و گفت: پس برای چیه؟

شهرز نگاهی به بشقاب انداخت با اینکه جواب سوالش و میدونست اما در حالی که صورتش جمع شده بود گفت: این چیه؟

-عدس پلو!

-برش دار... برش دار.....!!!

می گل بشقاب و برداشت و گفت: چرا؟؟؟

-اصلا اسم این غذا رو هم دیگه جلوی من نیاریا....

می گل بشقاب و گذاشت تو یخچال و گفت: میدونستم دوست نداری یه چیز دیگه درست میکردم!!!

-مگه تو آشپزی آخه؟؟؟؟ نمیخواد.. کمتر بخورم بهتره.. مریم گفته دارم چاق میشم.... اون روز میگفت تو ازدواج کردی؟ گفتم: نه!! اچطور... گفت داری چاق میشی... معمولا مردها زن میگیرن چاق میشن!!!

می گل لبخند همراه با شرمی زد و گفت: شب بخیر!!!

شهرز که متوجه این شرم شد گفت: می گل!!!

می گل ایستاد...

-بله؟

-پنجشنبه ساعت 4 باید دفتر آرمان باشیم... میام دنبالت!!!

می گل شرمزده نگاهش کرد... خجالت کشید... سرش و پایین انداخت و گفت: باشه و دوید تو اتاقش!

روز پنجشنبه ساعت 12 می گل تعطیل شد... تصمیم داشت بره و برای ساعت 4 لباس بخره... خودش خسته شده بود از اینکه همش همون پالتو رو پوشیده بود... تا ساعت 3 درگیر خرید به دست لباس خوب بود... یه پالتو قرمز گرفت با ساپورت مشکی... روسری کوچیک قرمز و مشکی هم خرید... اول فکر کرد همون کفشی که برای نامزدی خریدم میپوشم... اما بعد پشیمون شد... هوا سرد بود و اسمون هم ابری... فکر کرد اگر برف و بارون بگیره اون کفش اصلا مناسب نیست... پس گشت و یه بوت پاشنه بلند مشکی هم خرید...

با یه دربست خودش و رسوند خونه... دوش گرفت... موهاش و با سشوار خشک کرد... آرایش کرد و لباسهاش و پوشید... از تییش خوشش امد... کیف کوچک مشکی رو هم دستش گرفت... با صدای زنگ موبایلش از جا پرید... شماره شهروز بود اول نفس عمیقی کشید بعد گوشی و جواب داد!

-بله؟

-از یکی دو ساعت دیگه گوشی و که بر میداری وقتی من پشت خطم چی میگي؟

میگل که اصلا منتظر یه همچین سوالی نبود متعجب کمی فکر کرد و گفت: چی میگم؟

-میگي... جانم؟

می گل خنده مستانه ای کرد... تو دلش گفت خبر نداری الان همین و میگم... فقط تو دلم! اما به زبون آورد: او! او! این محرمیت برای اینجور کارها نیستا!!!

-محرمیت محرمیته... برای این اینجور کارها و اونجور کارها هم نداره... من دم درم... اگر با همه اتفاقات این محرمیت کنار میای بدو بیا پایین!

با شنیدن صدای بوق ممتد... کمی به تلفن نگاه کرد... با اشتیاق و عشق گوشی و تلفنش و بوسید... و به سمت در رفت و گفت: حالا میبینی میزارم کاری بکنی یا نه!!!!... برای اولین بار کفشش و تو اتاقش پوشیده بود... کلیدش و برداشت دوید پایین....

وقتی شهروز و با پیراهن سفیداستین کوتاه و یه پلیور استین حلقه ای مدل اساج سفید و قرمز پشت فرمون ماشین شاستی بلندش دید... دلش میخواست بپره بغلش کنه... این شادی برای خودش هم عجیب بود... احساس میکرد این اتفاق تو زندگیش اون و از بی کسی در میاره... فکر میکرد داره صاحب با ارزش ترین موجود روی زمین میشه... بی خبر از اینکه شهروز این حس و هزار برابر داره... در و باز کرد و نشست تو ماشین.

-سلام!

-سلام! خانوم من چطوره؟

دستش و آورد جلو... می گل هم باهاش دست داد و با شیطنت گفت: هنوز خانومت نیستم!!!

-خبر نداری... از روزی که فهمیدم چه حسی بهت دارم خانوممی...!!!

می گل با تعجب نگاهش کرد و گفت: دارم پشیمون میشما!!!!

شهروز با سرعت حرکت کرد و گفت: پشیمون بشو ببینم چیکار میخوای بکنی!!!

می گل فقط لبخند زد... تا مقصد هیچکودوم حرفی نزدن... جلوی در دفتر آرمان ایستادن... حالا دیگه بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود!

شهروز پیاده شد... شلوار جین تنگش هیکل ورزیده اش و بیشتر نشون میداد... نیم بوت مشکي براقی هم پاش بود... قبل از اینکه می گل پاش و بیرون بزاره به سمت می گل اومد و دستش و گرفت... و کمکش کرد تا پیاده بشه.

می گل به محض اینکه رو زمین ثابت شد... (با اون پاشنه ها راه رفتن براش سخت بود) رو به شهروز گفت: سرما میخوری...

-گرمه!

حالا داشتن به سمت دفتر حرکت میگردن!

-گرمته؟؟؟ تو این سرما؟؟؟ من دارم میلرزم!

-حق داری... تو هم اگر تب عشق داشتی الان گرمت بود!

می گل با ارنج تو پهلوی شهروز کوبید و معترضانه گفت: لوس!!!!

شهروز هم الکی پهلوش و گرفت و گفت: آخ... داماد مرد!

می گل که بر اثر آخ گفتن بلند و جدی شهروز ایستاده بود وقتی فهمید داره شوخی میکنه.. با حرص قدمهاش و تند تر کرد و رفت تو!!!

خاله ایران یلدا و آرمان منتظرشون بودن... با دیدن می گل که تنها اومد تو همه از جا بلند شدن و سلام و احوال پرسیدن!

آرمان: پس داماد کو؟

در ادامه ی نگاه عصبانی و پر از حرف خاله ایران می گل معترضانه گفت: ااا... آقا ارمان... داماد چیه؟؟؟

آرمان بیچاره سرش و انداخت پایین و گفت: خب داماده دیگه!! احوالا بر حسب مصلحت اسمش فرق کرده شده حامی!

با صدای خاله ایران که معترضانه گفت: آرمان!

شهروز وارد شد... سلامی کرد و نشست و گفت: پس این یارو کو؟

آرمان: یارو چیه؟؟؟ همه زن میگیرن با ادب میشن تو چرا اینطوری حرف میزنی؟

خاله ایران: آرماناااان!

و بعد از این اعتراض عاقد هم وارد شد.. بعد از سلام و احوال پرسیدن با بقیه با آرمان سلام و احوال پرسیدن گرمی کرد و گفت: خب... عروس و داماد کدومن؟

آرمان نگاه معنی داری همراه با لبخند به مادرش کرد و می گل و شهروز و که کنار هم ایستاده بودن با دست نشون داد!

مرد مسن نگاهی به آرمان کرد و گفت: همه چیش پای خودتا....

آرمان: حاج اقا خیالت راحت... من دارم میگم دیگه.. خیالت راحت راحت!

مرد نگاهی به می گل کرد.. فکر کرد سنش کمه... اما به قیافه اش نمیخوره به زور پای این محرمیت نشسته باشه!

بعد از خوردن یه سری مقدمات رو به شهروز کرد و گفت: پسرم برای صیغه یه مهری باید معین بشه... همیشه خواهش کنم مهر و مشخص کنی؟

شهروز که انگار آماده بود خیلی محکم و با همون جذبه ی همیشه گیش گفت: بله حاج آقا... یه قطعه زمین!

همه برگشتن با تعجب به شهروز نگاه کردن.. و عاقد کلمه ی چي رو هم با تعجب بهش اضافه کرد!

شهروز: یه قطعه زمین حاج آقا!!

عاقد: عقد موقته ها پسرم!!! عقد دائم نیست!!!

-میدونم حاج آقا!!!

می گل زیر لب گفت: شهروز مسخره بازی در نیار...

شهروز برگشت و با اخم نگاهش کرد... یعنی هیچی نگو!!!

عاقد: پسرم باید بتونی از پشش بر بیای... بعد برای عقد میخوای چي مهر کنی؟

شهروز تو دلش گفت جونم رو اما هیچی به لب نیاورد و فقط با حرص عاقد و نگاه کرد... آرمان خوب میفهمید شهروز الان عصبانی میشه.. وقتی حرفی میزد روش نباید حرفی زده میشد.. آرمان مطمئن بود تصمیمی که گرفته با فکر بوده!!!

آرمان: بخون حاج آقا... خیالتون راحت!

عاقد سری تکون داد و جملاتی رو خوند و بعد از اتمامش تبریک گفت.

-همه دست زدن.. یلدا و خاله میگل و بوسیدن و آرمان به هر دوشون تبریک گفت!

خاله: فکر کنم امروز جایی دعوتید.. بلند بشید برید تا دیر نشده و این بارون ترافیک درت نکرده!! بعد از اینکه می گل خدا حافظی کرد و رفت بیرون.. خاله خودش و به شهروز رسوند و گفت: من مادر می گل... دست از پا خطا کنی من میدونم و تو!!!

-خاله!! بشما که مامان من بودی!!!

-حالا دیگه نیستم!!! گفته باشم.. نبینم دختر طفل معصوم و اذیت کنیا!!!

شهروز سرش و پایین انداخت... چشم گفت... هرچند خودشم قصد بدی نداشت... اما حرف خاله مسئولیتش و بالا برد!

توی ماشین هر دو ساکت بودن... می گل فکر کرد تموم شد... همین چند دقیقه کافی بود تا من و شهروز نسبت دیگه ای با هم پیدا کنیم... حالا ما محرمیم... این خوبه یا بد؟ امشب چي میشه؟ نکنه شهروز بهم نزدیک بشه... با این فکر برگشت و با ترس شهروز و نگاه کرد... بلافاصله شهروز با نگاهش غافلگیرش کرد... بعد دستش و گذاشت روی دنده و گفت: دستت و بده به من!

می گل خجول دستش و جمع کرد و گفت: این مهر زیاد بود!

-گفتم دستت و بزار توی دست من عزیزم!

می گل با شرم دستش و برد سمت دست شهروز که شهروز با یه حرکت شکارش کرد!

-مهر زیاد نبود... من هر چي مهر تو می کردم کم بود!

-شهروز من می ترسم...

-از چي؟

-من فکر میکنم تو احساساتي عمل کردی!

-احساسات نیمی از وجود منه می گل... من کارم با احساساتمه...

بعد جعبه ای رو از کنسول وسط در آورد و گفت: خواستم تو دفتر آرمان بهت بدم ترسیدم ردش کنی... ولی دوست دارم تو دستت باشه!

می گل دستش و دراز کرد سمت جعبه... به ارومی بازش کرد با دیدن حلقه ظریفی که زینت بخشش یه نگین برجسته تک بود سرش و بلند کرد و به شهروز نگاه کرد و گفت: شهروز... این کارها برای چیه؟؟؟ ما محرم شدیم برای اینکه تو خونه راحت باشیم!!!

-نه!!! اما محرم شدیم... همین... هیچ قانون و تبصره ای هم نداره!!! این انگشتر هم هدیه است... دوست داری دستش کن... دوست نداری هم....

-اصلا اینطوری نیست!!!

دست برد حلقه رو در بیاره که شهروز مانعش شد....

-میخوام خودم دستت کنم... اگر دوست داری دستت کنی بزار خودم اینکار و بکنم!!!

می گل سرخوش از این حرف... تو پوست خودش نمیگنجید... در جعبه رو بست و جعبه رو گرفت سمت شهروز... باشه... خودت دستم کن!

بعد یهو انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت: راستی شهروز... من و میزاري آرایشگاه؟؟ میخوام برای شب موهام و درست کنم!!!

شهروز نگاه شیطنت آمیزی کرد و گفت البته... کودوم آرایشگاه؟

آدرس و داد و چند دقیقه بعد جلودی درش پیاده اش کرد...

-میگل!!! خودم میام دنبالت... بهم زنگ بزن!!!

-با آژانس میام...

-نه... زنگ بزن.. خودم میخوام پیام دنبالت!

-باشه....

با وجود شلوغی آرایشگاه 2-3 ساعتی طول کشید تا می گل آماده بشه... حسابی دیر شده بود!!! اما الحق آرایشگر کم نداشت... موهاش و با دستگاه مخصوصی فر کرد و کمی هم آورد بالا طوری که بالای سرش کمی پف کرد... و ادامه ی موهای بلندش تا زیر شونه اش اومد... از بس همیشه موهاش صاف بود موی فر کاملاً عوضش کرده بود. بعد از اینکه کارش تموم شد زنگ زد به شهروز

-بله؟

صدای عصبانی شهروز ترسوندش

-بیخشید بد موقع زنگ زدم؟

-کجایی؟

-آرایشگاه !! اِکارم تموم شد میای؟

-دم درم!

بدون خداحافظی گوشي و گذاشت!

می گل پولش و حساب کرد..دوید پایین...شهرز توي ماشین نشسته بود...در ماشین باز کرد و به قیافه عبوس شهرز نگاه کرد و گفت:سلام..چیزی شده؟

-ساعتت و نگاه کردی؟

-خب شلوغ بود.

-یه زنگ بزن عزیز من..مبایلت در دسترس نیست...اومدم دم در آرایشگاه میگن کسی با این نام اینجا نیست...دلم شور زد خب...!!!

می گل قدر شناسانه نگاه کرد و گفت:جدی؟

شهرز که عصبانی بود نفس عمیقی کشید و گفت:کي دیگه میخوای آماده بشی؟... تازه نگاهش به می گل افتاد...موهای فر شده اش از زیر روسری کوچکش بیرون ریخته بود و همین زیباییش و دو چندان کرده بود!!!خواست چیزی بگه..اما حرفش و خورد ترسید هر حرفی از طرف می گل بد برداشت بشه و از طرفی خودش هم نتونه خودش و کنترل کنه...تا خونه هیچکودوم حرفی نزن...

به محض اینکه رسیدن می گل رفت تو اتاق فرصتی نداشت...آرایش کرد...لباس پوشید...رژ ژله ای قرمزش هارمونی زیبایی رو با لباسش بوجود آورده بود...با دیدن خودش لبخند پهنی زد...توي ایینه برای خودش بوس فرستاد! با صدای شهرز هول شد و بدون اینکه پالتو بیوشه پرید بیرون..

-بریم من آماده ام!!!

شهرز که اون هم کت و شلوار مشکی همراه با نیم بوت مشکی و پیراهن مشکی و کروات قرمز و پوشیده بود با دیدن می گل بهت زده وسط اتاق ایستاد...چند قدم به سمتش اومد...!!!

-عروسک!!!

می گل قدمی به عقب برداشت...ترسیده بود..نگاه شهرز برق خاصی داشت برقی که خیلی آشنا بود اما حالا قوی تر از قبل بود!

شهرز دستش و روی لبش گذاشت...گوشه ی لبش به طور محسوس میپیرید..میخواست این پرش عصبی و مهار کنه...اتفاقی که برای خودش عجیب بود....

وقتی رسید به می گل دستهایش و تو دستش گرفت...با یک حرکت اون به سمت خودش پرت کرد...حالا می گل تو بغل شهرز بود و از پایین تو چشمهای شهرز نگاه میکرد...البته این فاصله به لطف کفشهای پاشنه دار می گل کمتر شده بود!

-رژت و گرون خریدی؟

می گل با اینکه جواب سوالاتش و میدونست اما پرسید:برای چی میپرسی؟

-خریدی یا نخریدی؟

-آره... 25 تومیان!!!

1000 برابرش و میدم بزاري پاکش کنم!

-می گل تلاش کرد از تو بغلش بیرون بیاد و در همین حین گفت: شهروز بی حیا نشو!!!

اما جواب شهروز چیز دیگه ای بود!!!

لباش رو روی لبهای می گل گذاشت... اما نه مثل بار قبل.. با هیجان و لذت بیشتر! چنان لبهاشون رو هم قفل شده بود که انگار جدا شدنی در کار نبود! شهروز انگار واقعا قصد داشت رژی رو لبهای می گل باقی نمونه... بعد از اینکه دیگه طعم رژ و حس نکرد با همون حال می گل و از جا بلند کرد و به سمت کانپه رفت... می گل که کمی با این رابطه کنار آمده بود با این حرکت دست و پای زد... شهروز لبش و از روی لبهای می گل برداشت.. در حالی که روی کانپه پرتش کرد و خودش هم طوری نشست که پاش حائل پایمی گل باشه تا نتونه بلند بشه گفت: اینقدر دست و پا نزن... خوردنی شدی... پس میخورمت!!!

-شهر...

اما شهروز نداشت حرفش تموم بشه! دوباره به سمت لبهاش شیرجه رفت... چند دقیقه بعد لبهاش رو که دیگه از روی لبهاش روی گردن می گل سر خورده بود از بدن ظریف و سفید می گل جدا کرد..

-سیر نشدم... اما دیر شده!

می گل شهروز و هول داد.. از جاش بلند شد.. لباسش و کمی مرتب کرد و با اخم به سمت اتاقش رفت! رژش و باز از توی کیفش در آورد... اینبار بیشتر رژ زد... انگار میخواست با شهروز لج کنه... دستي تو موهاش کشید... در اثر کشیده شدن دست شهروز لابلای موهاش فرمش به هم ریخته بود.. کاریش هم نمیشد کرد! اشک تو چشمهاش جمع شد... نمیدونست برای موهاش؟؟؟ یا برای کاریه که شهروز کرد... با اینکه تمام مدتی که شهروز میبوسیدنش با دست سر شهروز و به سمت عقب هول میداد اما نتونسته بود اون و از خودش جدا کنه!!! این موضوع ترسونده بودنتش... نه این بوسه.. اگر کمی واقع بینانه به این موضوع نگاه میکرد از بعد از اون بوسه ی کنار پیانو کمی هم دلش تنگ شده بود... از این میترسید که این موضوع به همین جا ختم نشه.... سرش و بالا گرفت و گفت: خدایا کمک کن!!!

نگاه دیگه ای تو اینه به خودش کرد... لکه های قرمزی روی گردنش خود نمایی میکرد...

-لعنتی... همیشه باید ته ریش داشته باشی؟؟؟

کرم پودرش و برداشت کمی روش مالید... خوب پوشیده نشد... فقط خدا خدا کرد تا برس از بین بره... لبش هم کمی ورم کردم بود... چند بار روی هم فشارشون داشت.. اما میدونست فایده نداره!

پالتوش و پوشید و روسریش و سرش کرد و از در با اخم بیرون رفت... شهروز جلوی اینه قدی تو هال داشت موهاش و مرتب میکرد! وارد می گل لبخندی زد گفت: باز که رژ خوشگله رو زدی!

می گل همونطور با اخم از در رفت بیرون.... شهروز با زبون دندونهایی اسپاش رو لمس کرد... این یعنی عصبانیه... جلوی در آسانسور کنار می گل ایستاد و گفت: از این به بعد.. بعد از این رابطه عصبانی بشی من میدونم و تو!!!

-بدهکارم شدم؟

لحن عصباني مي گل اخمهاي شهروز و در هم کشيد و گفت: زلمي... محرمي... کار غير قانوني نکردم... 1 سال و نيم خودم و کنترل کردم بس نبود؟

-آها... بگو... هدفت فقط به من رسيدن بود!!!

بعد از اين حرف در اسانسور باز شد... مي گل رفت توش... شهروز هم همنطور!!

-به تو رسيدن؟؟ آره... هدفم به تو رسيدن بود... اما نه اون رسيدني که تو فکر ميکني...

-کور خوندي... بار اخري بود که اين کار و کردي!

شهروز که با شنيدن اين حرف و خط و نشون مي گل عصباني شده بود... کف دستش و روي ديوار اسانسور کنار مي گل گذاشت... دولا شد و باز لبهاي مي گل و بوسيد! وقتي ديد مي گل ميخواد فرار کنه... دست ديگه اش رو هم طرف ديگرش گذاشت و به کارش ادامه داد... هنوز به طبقه اول نرسيده بودن که سرش و بلند کرد... لبهاش و با پشت دستش پاک کرد و گفت: هيچ لذتي نداشت... محض زهر چشم بود!

ولي دروغ گفت... خيلي هم لذت برده بود!

مي گل اشک تو چشمهاش جمع شد....

-بي انصاف....

-گريه نکنيا... آرايشت به هم ميريزه!

-مگه تو ديگه آرايشي هم گذاشتي؟

-رژت همراست نيست؟

-چرا... اما من نيام ديگه!!!

شهروز دستش و گرفت... از اسانسور پياده شد و گفت: بچه نشو... يه چيزايي و قبول کن...

-چه چيزهايي رو؟؟؟ تا كجارو؟؟؟

-بهم اطمينان كن ميگل... تا الان صبر کردم.. از الان صبر ميکنم... اما در حد نامزدي و صيغه محرميت که ميتونيم با هم باشيم... چرا هم اوقات خودت و تلخ ميکني هم من و؟؟؟

مي گل نشست تو ماشين... تا شهروز بشينه رژش و در آورد و باز تو اينه تمديدش کرد!

شهروز نشست و نيم نگاهی بهش کرد و لبخند شيطاني زد.

-تورو خدا بزار تا مهموني بمونه!!!

شهروز ماشين و از توي پارک در آورد و گفت: يعني تو مهموني ديگه ميتونم؟

مي گل سرش و با قهر برگردوند!!!

دم در حيدر توي نگهباني نشسته بود... سرش اينقدر تو مسابقه فوتبال بود که متوجه شهروز نشد که در و بزنه!!!

شهروز دو تا بوق برآش زد و با اخم نگاهش کرد... حيدر با ديدن مي گل اون هم با اون سر وضع در کنار شهروز دندون قروچه اي کرد و دکمه در و با حرص فشار داد و زير لب گفت: اينم به گند کشوند... عوضي!!!

تا مقصد که راه طولانی هم نبود شہروز دستهای میگل و تو دستش گرفته بود! وقتی دم در خونه پارک کردن شہروز دست کرد و از جیبش حلقه رو در آورد... و گفت: دلم میخواست تو به شرایط رمانتیک دستت کنم.. اما تو این مهمونی احساس خطر میکنم... فعلا دستت کن... تا صحنه رمانتیکش و بعدا خلق کنم!

می گل لبخند کمرنگی زد و دستش و به سمت دست شہروز گرفت و در این حین گفت: اما به بقیه بگم حلقه برای چیہ؟؟؟

-مثلا به کی؟

-گلاره و سما!!!

-سما که امشب متوجه نمیشه... گلاره هم فهمید بگو همینطوری دستم کردم... مگه همه دخترهایی که حلقه دستشونه واقعا نامزد دارن؟

بعد به آرومی حلقه رو دست می گل کرد و بعد دستش و بوسید...

-دوستت دارم می گل...

می گل لبخندش پررنگ تر شد و گفت: منم همینطور!!!

با ورود به مجلس صدای کوبنده موزیک گوشه‌اشون و آزد... اولین کسی که براشون دست تکون داد گلاره بود... می گل هم با هیجان براش دست تکون داد... اما می گل با دیدن آراد و گلاره و آراد و سعید با دیدن شہروز لبخند روی لبه‌اشون خشک شد... تنها کسی که لبخند پیروزمندانه ای روی لبه‌اش بود شہروز بود... چقدر دوست داشت امشب آراد اون و با می گل ببینه... چقدر دلش میخواست بهش بگه که پیروز شده!!

می گل در حالی که روسریش دور گردنش افتاده بود جلو رفت و با همشون دست داد... شہروز هم همین کار رو کرد... آراد و که کارد میزدی خونش در نمیومد!!!

گلاره دستش و پشت کمرش گذاشت و گفت: بیا بریم لباست و عوض کن و اون و با خودش به سمت رختکن برد!!!

-تو که گفتی آراد نیست!!!

-بابا این روانیه دیوانه است... سعید بهش گفته نامزدی سماس فرداش پاشد اومد ایران که چی؟؟؟ منم باهاتون میام... می گل هست میخوام ببینمش دلم تنگ شده!!!

-میگل در حالی که پالتوش و در میاورد گفت: گند زدی... حالا شہروز به چیزی میگه!!!

گلاره سوتی برای می گل زد و بدون اینکه جوابی به این حرف می گل بده گفت: آراد میخورتت امشب!

*خبر نداری یکی قبلش خوردتم!!!

-میتراسم دعواشون بشه!

-بابا این داداش تو نمیخواد تورو شوهر بده... حالا فکر کنه آراد خواستگاره!!!

می گل مستاصل نگاهش کرد... اخه چی بگم بهت؟؟؟

-بیا بریم بابا مثل خر وامونده نگام نکن... هیچی نمیشه قول میدم!!!

دست می گل و گرفت و در اولین تماس متوجه حلقه برجسته تو دستش شد... مثل برق گرفته ها دستش و بالا آورد و گفت: این چیه؟

می گل دستش کشید و به مسیر ادامه داد... در واقع همه حواسش پیش اون دو تا بود که دعوا نکنن!!!

-انگشتره!!!..چیه؟؟؟

-چرا دست چپته؟

-اصول دین میبرسی؟؟

-نه جدی میگم!!مشکوک میزنی!!!

-بیا بریم گلاره... دلم خواسته بکنم دست چپم.. این هم سوال جواب داره؟؟... با رسیدن به پسر ها هر دو لبخند زدن... شهروز از جا بلند شد و دست می گل و گرفت و نشوند رو صندلی و خودش بعد از اون روی صندلی نشست... می گل از این احترام قند تو دلش لب شد و اینقدر غرق در احساسات بود که نگاه خصمانه آراد از نگاهش دور موند!

با شروع شدن آهنگ شادی گلاره باز از خود بیخود شد و دست سعید و گرفت و پرید وسط... چند دقیقه بعد شهروز دولا شد و در گوش می گل گفت: تو که گفتی نیست!

می گل نخواست دلیل اصلی حضور آراد و بگه برای همین گفت: نمیدونم... انگار کاری برایش پیش اومده برگشته ایران....

-چرا گلاره بهت خبر نداد؟؟؟

می گل برگشت نگاه متعجب همراه با دلخوری به شهروز کرد... از پشت سر شهروز متونست نگاه خیره آراد رو هم ببینه!

-اون چمیدونه جریان از چه قراره؟ فکر کرده یه شب و با هم بگذرونیم اتفاقی نیافته!!

شهروز که از نگاههای گذرای می گل به پشت سرش متوجه شده بود آراد داره می گل و نگاه میکنه با برگشتن سریش آراد و غافل گیر کرد... اما آراد پرروتر از این حرفها بود تو چشمهای شهروز زل زد و لبخند پر کینه ای تحویلش داد!!!

شهروز برگشت و به می گل گفت: نمیخواهی برقصی؟

-می گل چشمش و به سمت جمعیت چرخوند و گفت: تنهایی حال نمیده!!!

-پس من چیکاره ام؟

می گل متعجب گفت: تو؟؟؟

-آره... مگه چمه؟؟؟

می گل میدونست... یعنی شنیده بود شهروز توی هیچ مهمونی نمیرقصه... برای همین پرسید: تو مگه میرقصی تو مهمونیا؟

-برای دور کردن تو از جلو چشم این آشغال این وسط ملق هم میزنم!!!

مي گل با تصور اين صحنه خنديد و تا خواست بگه پس بلند شو برريم برقصيم گلاره دستش و كشيده و گفت: پياش و برريم برقصيم و روبه شهروز گفت: با اجازه داداش بزرگه!!!

اين و گفت و مي گل و به وسط پيست رقص كشوند... شهروز محو تماشاي هيكل طريف و زيباي مي گل به اين فكر ميكرده كه اين دختر الان مال منه... مال خود خودم... اينقدر به من تعلق داره كه حتي كس ديگه نبايد بهش فكر كنه... با اين فكر ياد آراد افتاد... برگشت و بهش نگاه كرد... چنان مي گل و بر انداز ميكرده كه انگار ميخواد بخرتش....

-خوش سليقه ايا!!!!

آراد سراسيمه برگشت و گفت: فعلا كه اسير دست توهه....

-من كسي و اسير نكردم... خودش خواسته پيش من باشه!!

-بهش حق انتخاب داداي؟؟

-آره... ميگفت تورو ميخواد مانعش نميشدم!!!

-شاهنامه آخرش خوشه!

شهروز مكالمه رو با يه پوزخند تموم كرد و برگشت سمت جمعيت... سعيد وديد كه به سمت مي گل و گلاره مياد... با اومدن سعيد مي گل تنها شد... شهروز تو شيش و بش رفتن و نرفتن بود كه آراد از جاش بلند شد... شهروز بدون اينكه نگاهش كنه دستش و گذاشت رو دستش كه روي ميز بود و گفت: صاحب داره... بگير بشن!!

-مگه نميگي حق انتخاب داره?...!

-نه الان كه حلقه دستشه!!!

مي گل كه از دور متوجه جو متشنج بين شهروز و آراد شده بود سريع جمعيت و ترك كرد و به سمتشون امد!!! بدون اينكه به روي خودش بياره چيزي ديده كنار شهروز نشست و گفت: خسته شدم!!

شهروز دستش رو پشت صندلي مي گل گذاشت و گفت: قربونت برم... خودم خستگيت و در ميكنم!!!

مي گل برگشت و به ابروش و بالا انداخت... باز نگاه خيره آراد از پشت سر شهروز توجهش و جلب كرد.

نگاهش و دزديد و عصبي روش و برگردوند... حتي حرفي رو هم كه قرار بود به شهروز بزنه يادش رفت... شهروز كه متوجه اين موضوع شد در گوشش زمزمه كرد: ميخواي برريم???

-نه!! بسما ناراحت ميشه....

شهروز بوسه نرمي رو گونه مي گل نشوند و گفت: هر چي تو بگي عزيزم!!!

بعد بر گشت و با خنده بدجنسانه اي آراد و كه لحظه لحظه با هم بودن شهروز و مي گل و با حسرت زير نظر داشت نگاه كرد

بعد از خوردن شام... مي گل پيش سما رفت بهش تيريک گفت و ازش خواست تا اجازه بده كه برن... اما سما دلگيرانه گفت بايد براي مراسم كيك و حلقه صبر كنه... مي گل نگاهی به شهروز كرد و شهروز هم با لبخندش موافقتش و اعلام كرد... هرچند خيلي مايل نبود بمونن اما به خاطر مي گل اينكار رو كرد....

قبل از هر مراسمی مراسم تانگو بود... اول عروس و داماد رقصیدن بعد از اولین آهنگ خواننده از زوجهایی که مایلن دعوت کرد برن وسط....

شهر روز از جاش بلند شد... کاری که تا اون موقع انجام نداده بود حالا میخواست انجام بده... هم برای حرص در آوردن از آراد... هم اینکه میشد از این فرصت استفاده کرد تا این روز خاص رو جشن بگیرن!

می گل که در اثر شوکه شدن دستش و تو دست شهر روز گذاشته بود و ایستاده بود کمی به خودش مسلط شد و گفت: چیکار میخوای بکنی؟؟؟

-برقصیم...

-شهر روز... همه میفهمن

-برام مهم نیست!

-من بلد نیستم!

-اینقدر جلو این مقاومت نکن...

بعد از این مله انگار پاهای می گل از زمین جدا شد

-بلد نیستم شهر روز!!

-یادت میدم عزیزم!! کاری نداره!!!

موزیک ملایم داشت پخش میشد... می گل و شهر روز در برابر چشمه اش از حدقه در اومده گلاره و همینطور سما که داشت با نامزدش میرقصی روبروی هم قرار گرفتن... شهر روز دستش و آروم دور کمر می گل پیچید... اینقدر آروم لمسش میکرد که انگار شی شکستنی رو تو بغلش داره... دولا شد زیر گوشش گفت دستهاش و بزار رو شونه ام!!!

می گل که خودش با نگاه کردن به دیگران فهمیده بود باید چیکار کنه... دستش و آروم دور گردن شهر روز پیچید... چشم تو چشم هم شدن... این نگاه و رای هر نگاه دیگه ای بود... حرکت موزون پاهاشون که با هم عقب و جلو میزاشتن انگار روی اعصاب آراد حرکت میکرد

بعد از پخش موزیک خواننده شروع کرد به خوندن

تو نگاهت عشقو دیدم , تیش قلبو شنیدم

توی جاده های احساس , من به عشق تو رسیدم

تو کتابا عشقو خوندم , عکس خورشیدو سوزوندم

جای خورشید تو کتابا , نقش چشماتو نشوندم

توی شبهای من و تو , لب عاشق بی صدا نیست

توی دنیای من و تو , واسه غم ها دیگه جا نیست

تو همون عشقی که با تو , غض کینه ها می میره

از تو دستای لطیف , مرغ شادی پر میگیره

تو نگاهت عشقو دیدم , تپش قلبو شنیدم
توي جاده هاي احساس , من به عشق تو رسیدم
تو کتابا عشقو خوندم , عکس خورشیدو سوزوندم
جاي خورشید تو کتابا , نقش چشمتو نشوندم
این نه شعري بي نشونه , نه تب داغ شبونه
خون عشقه توي رگهام , که از عاشقي مي خونه
اي تو تنها خواهش من , گرمي نوازش من
سر رو سینه هات مي دارم , اي همه آرامش من
تو نگاهت عشقو دیدم , تپش قلبو شنیدم
توي جاده هاي احساس , من به عشق تو رسیدم

مي گل ناخودآگاه سرش و روي سینه شهروز گذاشت صدای تپش قلبش این مصرع رو (تو نگاهت عشقو دیدم , تپش قلبو شنیدم)دائم تو سرش تداعي میکرد...سرش و بالا گرفت نگاه شهروز پر از عشق بود...لب زد...دوستت دارم!!!
همینجا اهنگ تموم شد...شهروز دولا شد لبش و ببوسه...اما مي گل خودش و عقب کشید. و گفت:..بچه ها
...!!!

شهروزم در جوابش گفت:آراد!!!

و بي معطلي بوسه کوتاهي رو لبهاي مي گل نشوند....
همه پراکنده شدن...اما گلاره و سما بهت زده بودن....

مي گل لبخند پر استرسي بهشون زد و در حالي که شهروز دستش و میکشید به سمت ميز رفتن...آراد نبود...نباید
میبود...اگر مي ایستاد و میدید باید با اطمینان میگفت خود آزاري داره..

گلاره همراه سعي اومد کنار مي گل نشست و گفت:برادرته؟

-توضیح میدم بعدا!!!

همون موقع آراد اومد...رو به سعید و گلاره گفت :من میرم...فردا میبینمتون...بدون خدا حافظي با مي گل و شهروز
رفت...صورتش خیس بود معلوم بود اب زده...بعد از رفتنش شهروز روش و به جمعیت داد و زیر لب گفت:اب زدن
فایده نداره...تو اب یخ بشینی خنک نمیشی!!!

بالاخره ساعت 12 بود که برگشتن خونه...آراد که تمام طول مهموني در تلاش بود جايي با مي گل خلوت کنه به لطف
نگاه تیز و حواس جمع شهروز این فرصت برایش به دست نیومد!!!آخرشم که اونطوري راهي خونه شد!!!

اما.....با تمام اینکه به می گل خیلی خوش گذشته بود...مخصوصا که در کنار شهروز بود..اما تمام طول مسیر دلشوره و دلهره داشت!!واقعا نمیتونست پیش بینی کنه از این به بعد چی میشه؟؟شهرز بیشتر از اون چیزی که فکر میکرد هات بود!!!

وقتی رسیدن تو خونه می گل خیلی نابلو و سراسیمه گفت:شب بخیر!!!

-می گل!!

می گل خشک شد....اگر ازش میخواست تو اتاقش بخوابه باید چیکار میکرد؟

-بله؟

-برگرد تو چشمهام نگاه کن...از صدای متوجه شد بهش نزدیک شده!به سمت شهروز برگشت

-بله؟

دستهای می گل و تو دستش گرفت و گفت:هنوزم باباتم؟

می گل لبخند زد....سری تکون داد و گفت:نه....

-پس اینقدر خشک و سرد نباش....الان که دیگه محرمیم....

-مگه چیکار کردم؟

-شب بخیر خشک و خالی که مزه نمیده!!

-پس چی مزه میده؟

شهروز دولا شد و دوباره لبش و روی لبهای می گل گذاشت...می گل چشمهایش و بست و خودش و به دست این عشق سپرد...بعد از چند ثانیه شهروز سرش و بلند کرد و گفت:بلدیا!!!!!!

-می گل شرمزده سرش و پایین انداخت...

شهروز صورت میگل و بین دستهایش گرفت گفت:میشه هر شب همینطوری بهم شب بخیر بگی؟

می گل بدجنسانه به ابروش و بالا انداخت و گفت:میتسم پررو بشی!!!

-من پررو هستم..خیالت راحت...از این پرروتر نمیشم....

می گل احساس کرد الان احساساتش از سرش میزنه بیرون..خودشم نمیدونست این همه عشق کجا بود؟؟چطوری تا الان مهر شده بود؟؟آیا واقعا چند تا آیه میتونه اینطوری معجزه کنه...پاهاش و کمی از روی زمین بلند کرد...لبهایش و گذاشت روی لبهای شهروز و بوسه کوتاهی روی لبهایش نشوند و گفت:شبت بخیر

و پرید تو اتاقش!

شهروز هم با همون لباسها رفت و خودش رها کرد روی کاناپه...فکر کرد چقدر فرق داره بوسه با عشق با بوسه با هوس!!!

صبح می گل وقتی چشم باز کرد احساس کرد اینقدر خوابیده که دیگه حتی دلش نمیخواد پلک بزنه تا مبادا پلکهایش به هم برسه...کش و قوسی به بدنش داد و از جاش بلند شد...جلوی اینه قدی توی اتاقش ایستاد...موهایش و که فرش کمی

باز شده بود و بالاي سرش بست... دور چشمش و با پنبه کمي پاک کرد... برق لبي زد و شلوار برمودا مشکي و تيشرت سرخابي تنگي پوشيد و رفت بيرون... هيچ وقت اينطوري لباس نپوشيده بود... ولي حالا مجاز بود... به هر حال هر چي بود دختر بود... دختری که محرم شهروز بود... اون هم مثل هر دختر ديگه اي بدش نميومد در برابر شهروز خوشگل جلوه کنه....

براي درست کردن يه صبحانه مفصل راهي آشپزخونه شد... هر چند ساعت 11 بود اما فکر کرد بعيد ميدونم شهروز هم بيدار شده باشه... با عجله رفت تو آشپزخونه اما با ديدن ميز چيده شده ايستاد... نيمرو... تخم مرغ آب پز اب پرتقال... سوسيس... کالباس... کره... پ نير.....

با حلقه شدن دستهاي شهروز دور کمرش از جا پريد..

-صبح خانوم خوشگل بخير!!!

مي گل سرش و به سمت عقب برگردوند.....

شهروز-نگاهت اينطوريم س.ک.سيه!

-شهرووووووز!

اما تلاشش براي از آغوش شهروز در اومدن بي نتيجه بود!

-صبح بخيرم و بگو تا ولت کنم!

-نميگم!!!!

-ميگيرم ازت!!!!

و دولا شد روي گردن مي گل... به محض اينکه مي گل چونه اش و به گردنش نزديک کرد تا از تماس لبهاي شهروز با گردنش جلوگیری کنه شهروز لبهاش و شکار کرد!

با قهقهه اي رهاس کرد و صندلي بيرون کشيد و گفت... بشين که گشنگي دارم ميميرم....

مي گل تشست... خنده روي لبش نشون از قندي بود که تو دلش اب ميشد اما به ظاهر معترض گفت: تو از اين کارها خسته نميشي؟

شهروز هر دوتا ابروش و داد بالا و گفت:

-جدي که نگفتي؟

-چرا.. خيلي هم جدي گفتم!!!

-بي خيال... يعني تو خسته شدي؟؟؟ بابا تازه اولشه... هنوز 24 ساعت نشده!!!

-شايد براي من 24 ساعت نشده باشه... اما براي تو نزديک 13-14 ساله!!!

شهروز لقمه اي که سمت دهانش برده بود و انداخت و دستي روي دهانش کشيد و گفت: ميدوني از خدا چي ميخوام؟

-چي؟؟؟ بگو... تو که هر چي بخوای خدا بهت ميده. اون روز گفتم ميخوام آراد باشه بود.. حالا هم حتما هر چي بخوای خدا بهت ميده!!!

-آخ که اونشب حال کردم.. داشت ميترکيد... خدایي خيلي دلم ميخواست بود.....

-حالا چي ميخواي از خدا؟

-اينکه يه بار مغز هم من و هم تورو رفرش کنه...اون گذشته لعنتي من .از ذهن جفتمون پاک بشه...بعد فکر کنيم از اول من بودم و تو!!!

-من منظوري نداشتم!!!

-پس دوباره بي منظور حال گيري کردي؟

مي گل براي اينکه بحث و عوض کنه نگاهي به ميز پر و پيمون انداخت و گفت:چي بخوريم حالا؟

-تورو نميدونم اما من ميدونم چي بايد بخورم!

مي گل که متوجه منظور شهروز نشده بود گفت:چي؟؟؟

-تو چيکار داري؟

-خب هر کودوم خوشمزه تره بگو منم همون و بخورم!

شهروز خنده اي کرد با دستش موهاش و به هم ريخت و همونطور که سرش پايين بود گفت:اوني که من ميخوام بخورم و تو نميتوني بخوري!

مي گل که تازه دوزاريش افتاد تکه نوني به سمت شهروز پرت کرد و گفت:خيلى بي حيايي!!!

بعد بلند شد و رفت...شهروزم داد زد...عادت ميکني!!!انگران نباش!!!

وقتي ديد مي گل بر نگشت بلند تر داد زد!بيا صبحانه بخور...بدم مياد قهر ميکني!!!!اون هم سر چيزاي مسخره!!!

مي گل چند لحظه بعد پيداش شد...نبايد امروز و خراب ميکرد...اما چرا؟؟مگه امروز چه روزي بود؟؟؟خودش هم نميدونست...فقط ميدونست خيلى متفاوت با بقيه روز هاس...حسش حس هميشگيش نبود...

در سکوت البته زير نگاههاي گاه و بي گاه شهروز صبحانه خوردن....بعد از اون شهروز پرسيد

-کي کلاسات تموم ميشه؟

-پس فردا!!!

-اوکي...بعد از ظهرش حرکت ميکنيم...آماده باش!

تا بعد از ظهر مي گل درس خوند...حتي نهار هم نخورد...وقتي شهروز ازش پرسیده بود چي ميخوره گفته بود صبحانه دير خوردم زياد هم خوردم...سيرم...و ترجيح داده بود درس بخونه...اما حدود ساعت 6 بود که احساس کرد از بيرون سر و صدا مياد...لاي در و باز کرد...صداي چند تا مرد ميومد..

*يعني شهروز مهمون داره؟؟؟

يواشي از در رفت بيرون...صدا از تو هال بود...رفت پشت ديوار و سرکي به بيرون کشيد...واي خدائي من..چي ميديد؟؟؟چرا تخت شهروز و دارن ميبرن...با چشم دنبال شهروز گشت...دست به سينه کمي عقب تر ايستاده بود..خودش و از پشت ديوار بيشر بيرون کشيد.شهروز ديدتش..با سر از شهروز پرسيد :چه خبره؟

شهروز با دست اشاره کرد بيا!!!!

می گل نگاهی به لباسش کرد...یه شلوار گرمکن تنش بود با یه تیشرت...وقتی دید کارگرا رفتن بیرون رفت سمت شهروز...مثل یه گربه خودش لوس کرد و خزید و بغل شهروز در حالی که سرش و به سینه شهروز میمالید گفت:چرا تختت و بردن؟

-میخوایم بریم تخت بخیریم!!!

-برای چی؟؟اون که خیلی خوشگل بود!!!من دوستش داشتم!!!

-اما من ازش متنفر بودم!!!

می گل با تعجب سرش و بلند کرد و گفت:چرا؟؟؟

شهروز با دست سر می گل و برگردوند سر جاش و گفت:چون کثیف بود...چون بوی لجن میداد...چون ازش بیحیایی میباید...اما...اما...اما حالا قرار بود کسی روش بخوابه که خیلی پاکه....کسی که لیاقتش یه تخت که هیچ خیانتی و ندیده باشه!!!

اشک تو چشمهای می گل جمع شد....فکر کرد این کار با ارزش ترین کاریه که شهروز کرد...!سرش و بلند کرد...شهروز هم نگاهش و از در بازی که هیچ رفت و امیدی نداشت گرفت و به چشمهای می گل دوخت...می گل پاش و بلند کرد و لبش و رو لبهای شهروز گذاشت...ما هنوز به ثانیه نکشیده بود که کارگری از در اومد تو در حالی که گفت:خب آقا..

با دیدن شهروز و میگل حرفش و خورد و از در رفت بیرون و لا اله الا الله گفت...شهروز هم می گل و رها کرد و زیر لب گفت:برخر مگس معرکه لعنت!!!

بعد از اینکه پول کارگرا و حساب کرد برگشت تو...می گل روی صندلی میز نهارخوری روبروی در منتظر شهروز نشسته بود...

-خب...خانوم خوشگله...آماده شو بریم تخت بخیریم!!!

با این حرف می گل یه حس پیدا کرد...چرا تا الان بهش فکر نکرده بود..اینقدر از این کار شهروز خوشش اومده بود که اصلا به این فکر نکرد که مگه قراره من تو اتاق شهروز بخوابم؟

-شهروز...این کارت برای من خیلی ارزش داشت!!!!

-از اون بوسه خوشگلت معلوم بود!!!!

-اما ما که قرار نیست تو یه اتاق بخوابیم...پس چه فرقی میکرده؟

-چرا قرار نیست؟

با تاکید و عصبی گفت:قرار نیست!

-قرار میشه...شاید الان قرار نباشه..اما بالاخره میشه!

-داری میترسونیم...

تو هم با این ترست که همش دم دستته!!!از چی میترسی؟؟من همینم می گل...تا آخرشم همین میمونم..اینقدر اراده ام قوی هست که تا وقتش دست از پا خطا نکنم....

-ولی....

شهروز با چشمهاي خمار شده و ناکامش رفتن مي گل و نگاه کرد! دستي تو موهاش کشيد...

-لعنتي... خب بلد نيست راست ميگه!!!

*يعني تو فيلمها هم ندیده؟

*حتما ندیده که اينکار و نکرد ديگه... خب بهش ياد بده... از بس هر چي خواستي فراهم بوده بلد نيستي با مهربوني يه کاري و از کسي بخواي؟

رفت بيرون... پشت در اتاق مي گل کمي مکث کرد... مي گل سرش و تو بالشت فرو برده بود و گريه ميکرد....

در زد... اما بلافاصله مي گل فریاد زد!

-راحتم بزار... نميخوام ببينمت...

شهروز بي توجه به اين حرف در و باز کرد و رفت تو...

-گريه ميکني؟

-به تو ربطی نداره!!!

-داره... خوبم داره.. چون از دست من ناراحتي!!!

-برو از اتاقم بيرون... از اين به بعد بين من و تو هيچي نيست... فهميدي؟

-چرا عزيزم... هست... تا آخر شهريور هست!!!

-نخير... نميدوني بدون... صيغه محرميت وقتي يکي از طرفين ناراضي باشه خود به خود فسخه!!!

-صيغه کيلو چنده؟؟؟ من چيکار دارم به صيغه... اينها همش کلاه شرعيه...!!!

-براي تو شايد... اما براي من نه!!!

-مي گل عصبانيتم نکن.. ميکنم کاري و که نميخوام بکنم!!!

مي گل از جاش بلند شد و روبروي شهروز ايستاد و گفت: چيکار ميخواي بکني؟؟؟ بکن... اول اخرش ميکني... پس بهانه نيار... بکن خيال خودت و من و راحت کن... خسته شدم از اين استرس لعنتي!!!

شهروز نفشش و از بيني بيرون داد... دستش و روي لبهاش کشيد... محکم تر از همیشه... دست ديگه اش و مشت کرده بود و فشار ميداد...

*شيطونه ميگه يه زهر چشم ازش بگيرم... اما نه... بايد باهاش مدارا کنم.. درست ميشه!!!

-چيه؟؟؟ به چي فکر ميکني؟؟؟ محرميت و بهانه کردی تا به خواستت برسي؟؟؟

-حيف که دوستت دارم... وگرنه نشونت ميدادم بهانه يعني چي؟

با رفتن شهروز مي گل خودش و روي تخت پرت کرد و دوباره گريه کرد....

*باهاش بد حرف زد... چرا؟؟؟ چرا بايد اينطوري بشه؟؟؟ چرا بعد از هر بار لذت بايد اين شيريني و زهر کنم؟؟؟ تقصير منه... تقصير منه!!! هنوز نميدونم کجاي اين رابطه ام... اه... مي گل خيلي احمقي... هي شهروز اين طناب و وصل ميکنه تو ميزني پاره اش ميکني!!!

تا 10 شب هر کاري کرد نتونست تمرکز کنه و درس بخونه...بالاخره تصمیمش و گرفت...بلند شد و رفت بیرون...خونه تاریک بود..اما دود سیگار شهروز علامت میداد که شهروز کجا نشسته!!!
به سمت دود رفت...دستش و از پشت دور گردن شهروز حلقه کرد...بوسه ای رو گونه اش نشوند و گفت:بیخشید!!!

فصل چهاردهم

شهروز با عصبانیت دست می گل و از دور گردنش باز کرد و دولا شد رو میز و لیوان مشروبش و برداشت و همونطور که دلا شده بود دستهایش و روی پاش گذاشت و به میز خیره شد...
می گل بغض کرد...حس کرد باز تنها شده...در حالی که چشمهایش پر از اشک بود مبل ال رو دور زد..رفت و درست جلوی پای شهروز زانو زد.....قطره اشکی از گوشه چشمش پایین اومد ...شهروز نگاهش نمیکرد....
-باهام قهری؟

صدای لرزون می گل سر شهروز و به سمت صورت غم گرفته اش گردوند!

اشک می گل و از روی صورتش پاک کرد و گفت:د...گریه نکنیا!!!

-مگه نکفتي از هم ناراحت شدیم رک و راست به هم بگیم؟؟پس چرا تو قهر میکني؟

-من قهر نکردم..مگه من بچه ام؟

-پس چرا دستم و از دور گردنت برداشتي؟

-یه وقتها یه کارایی میکني و یه حرفهایی ميزني که ادم فکر میکنه با یه زن 40 ساله طرفه...یه وقتها اینقدر بچه میشي که فکر میکنم امیدی به بزرگ شدن نیست!

می گل احساس کرد شهروز آروم شده...نشست کنارش و سرش و گذاشت روی شونه اش و گفت:تو تنها حامی منی شهروز....تنهام نذار!!!!

بعد با انگشت به آرومی روی زنجیر شهروز و که روی سینه اش افتاده بود و از زیر پیراهنش که دکمه هاش باز بود برق میزد دست کشید...می گل به این فکر کرد که چقدر این حامی و دوست داره...غافل از اینکه سر شهروز بی اختیار به عقب برگشت و روی پشتی مبل افتاد...و نفسش و بی صدا فوت کرد بیرون....وقتی دید می گل دست از لمس گردنبندش که البته در اثر این تماس نا خواسته سینه شهروز رو هم لمس میکرد برنمیداره...مج دست می گل و گرفت...اینقدر محکم که می گل یادش رفت داشته به چی فکر میکرد!

-پاش و برو تو اتاق....

می گل برگشت نگاهش کرد...تازه فهمید چکار کرده...یعنی نفسهای عمیق و چشمهای خمار شهروز بهش فهموند!

از جاش بلند شد و گفت:میرم درس بخونم!!!

ساعت 12 شهروز وقتی کمی آروم شد بلند شد...پشت پیانوش نشست و یکی از سنفونی های بتهون و ماهرانه نواخت!!!!...قبل از اینکه بره تو اتاق خودش رفت تو اتاق میگل....از نور کم اتاق معلوم بود بیداره..تفه ای به در زد و وارد شد!

می گل که از اون جو در اومده بود لبخند مهربونی زد و گفت:جانم؟چیزی میخواي؟

-آره...شب بخیرم و!!!

می گل لبخند پهن تری زد..از جاش بلند شد و اومد جلو...شهروز بغلش کرد و به خودش چسبوندتش...با یه دست کمرش و گرفت و با دست دیگه یک طرف یقه لباسش و باز کرد..همونجوری که باید میبود...بر خلاف تصور می گل بوسه کوتاهی رو لیش زد و در عوض دولا شد و بوسه طولانی روی شونه می گل زد....می گل هم دستش و دور شونه اش حلقه کرد و گونه اش و بوسید!!!!

می گل:شبت بخیر عزیزم!

-شب تو هم بخیر عشقم!!!

بالاخره اون بعد از ظهر رسید...می گل اینبار با مهارت بیشتری چمدون بسته بود...البته شب قبل وقتی خواست ساکش و ببنده متوجه شد که چمدونش زیادی برای مسافرت 5-6 روزه بزرگه...از شهروز خواسته بود برن چمدون بخرن که شهروز یکی از چمدونهای خودش و به می گل داده بود.لباسهایی که برداشته بود اکثرا پوشیده بود..میدونست آرمان و یلدا هم باهاشون همسفرن پس نمیتونست به حریمت خودشون اکتفا کنه....البته روز قبل رفته بود خرید..یکی دو تا تیشرت و یدونه مایو خریده بود...میدونست شماله و دریاش دلش میخواست تنی به اب بزنه و بفهمه این چه حسیه؟از ترگل در مورد دریا زیاد شنیده بود...اما تا به حال ندیده بود....

با شنیدن صدای زنگ مبابیل فکر کرد شهروزه که میخواد ببینه آماده است یا نه!...بدون اینکه شماره رو نگاه کنه مانتو بافت کوتاهش و برداشت و در حالی که تنش میکرد گوشیش و جواب داد!

-جانم؟

-جانم و زهر مار من زنگ نزنم زنگ نمیزنی توضیح بدی نه؟

-تویی گلاره؟؟؟چه خبر؟

-والله خیرا پیش شماس....

-بیخیال گلاره!!!

-بی خیال؟؟؟بگو ببینم شهروز کی تو هستش؟نگو داداشمه...وگرنه همین الان قطع میکنم..چون بدم میاد از کسانی که با داداششون رابطه دارن!!!

می گل از تصور این کار حالش بد شد و گفت:اه...حالم بد شد گلاره!!!

-پس چی؟؟؟

می گل خیلی کلی برایش شرح داد که جریان از چه قراره!!!البته دلیل همخونه شدنشون و گفت از فامیلائی دورشونم و چون کسی و نداشتم بهم پناه داده...نخواست بگه چرا و به چه دلیل اینجاس و شهروز چه گذشته ای داره!

-آرادم میدونه؟

-آره...اون خیلی وقته میدونه!

-پس این سعید بی همه چیزم میدونه که دیشب خیلی تعجب نکرده بود..ولی خدایی چه اتیشی زدی به جون آرادم

-چطور؟؟؟

-بابا اونشب تو خیلی جیگر شده بودی...خدایی من که دختر بودم دلم میخواست هی نگاهت کنم...تمام مدت رقصم چشم ازت بر نداشتم..آخر سعید به صدا در اومد که حواست پیش منه یا می گل؟

-نه بابا اینطوری هم نبود!!!

-آره جون خودت نبود...ببینم سالمی؟؟؟اونشب شهروز کاری نکرد؟؟؟

-کمشو گلاره...چی فکر کردی؟؟

-اگر نکرده مریضی پریشانی چیزی داره!!!

می گل خنده ای کرد و گفت...گمشو!!!

-همون اون روز باهاتش پیانو زدم ناراحت شدی..

-نه بابا اون موقع اصلا چیزی بین ما نبود..

-جون عمه ات!!!!

می گل فکر کرد..من عمه دارم؟؟؟کمی به مغزش فشار آورد...با باز شدن در اتاقش از فکر بیرون اومد....

شهروز اخمی کرد و سرش و تگون داد..یعنی کیه؟

-گلاره!!!

گلاره: اومد؟؟؟ برو.. برو... مزاح مت نمیشم...

-قربونت برم.. سال خوبی داشته باشی...

-راستی می گل به سما بگم؟؟

-آره بگو..... اشکال نداره....

-بهت زنگ میزنم.. قربونت برم.. مراقب خودتم باش زیادی شیطونی نکنی کار دست خودت بدی...

می گل به شهروز که حالا اومده بود تو تکیه داده بود به دیوار و دستهایش و پشتش گذاشته بود و خیره می گل و نگاه میکرد نگاه کرد و گفت: خیلی خب..... سلام برسون!!!

-اوه.. انگار نمیتونی حرف بزنی... بای.

می گل تلفن و قطع کرد... به شهروز لبخند زد و گفت: من آماده ام!!!

-چی میگفت؟

-هیچی... داشت از اون شب و حلقه و بوسه و رابطمون میپرسید!!

-میگفت آراد برایش توضیح میداد!!

می گل از جاش بلند شد... مانتوش و که نصفه تنش کرده بود پوشید و گفت: گری دادی به این آراد.. ولش کن بابا...!!!

-میرم پایین... چمدونها رو حیدر برده... زود بیا.. نمیخوام به شب بخوریم!!

بلافاصله پشت شهروز رفت بیرون... شهروز تازه داشت از در بیرون میرفت... با قدمهای بلند خودش و رسوند بهش....

توی پارکینگ وقتی دوباره بی ام و کروک دو در شهروز و دید با تعجب پرسید.. باز ماشینت و عوض کردی؟

-نه..

-آخه اون

-اون ماشین زمستونهاست... با این شمال رفتن یه حال دیگه ای داره!!!

-چه شیک!!!

شهروز برگشت و بهش لبخندی زد و گفت: قابل نداره خانوم!!!

کمی جلوتر که رفتن می گل گفت: پس آرمان اینها کجان؟

-اونها روز دوم عید میان... گفت باید یکی دو جا عید دیدنی برن!!!

-من باید 6 فروردین سر کلاس باشم...

-چشم خانوم... من شمارو 6 فروردین میرسونم به کلاستون...!!!

باز می گل با لبخند ازش تشکر کرد.

تا مقصد بیشتر آهنگ گوش دادن...وقتی رسیدن به ویلا ساعت 12 شب بود....پرژکتورهایی که رو نمایی ساختمون
تأیید بود ابهتس و چند برابر کرده بود....

شهر روز دست می گل و که محو زیبایی ساختمو شده بود کشید و گفت: بیا بریم..وقت داری نگاهش کنی!

رفتن تو...رنگ ابی و سفید توی ساختمون هم همون تاثیر رو روی می گل گذاشت...

-خیلی خوشگله اینجا!!!

-مال تو عزیزم!!!

-لوس نشو....اینطوری بگی دیگه از هیچی تعریف نمیکنم!!!

-چرا؟؟؟من تعارف نمیکنم....

می گل پشت چشمی باش نازک کرد و گفت: کجا باید بخوابم؟

سرایدار ویلا چمدونها رو گذاشت تو گفت: امی ندارید اقا؟؟؟

-نه حاجی دستت درد نکنه..ببخشید نصف شبی بیدارت کردم...

-این حرفها چیه؟؟؟بقیه تو راهن؟؟؟

-بقیه نداریم..بقیه امون 2 نفرن روز دوم عید میان....

حاجی با تعجب باشه ای گفت و رفت!

شهر روز دست می گل و گرفت و گفت بیا بالا..

-چه خبره؟

-مگه نمیخوای ببینی کجا باید بخوابی؟

-آها....

می گل خسته دنبال شهر روز راه افتاد....

شهر روز وسط راه رو گرد طبقه بالا ایستاد و به دو تا در اشاره کرد و گفت: این یا این؟

-چه فرقی داره؟؟؟

-حالا.....

-اذیت نکن!!!

-انتخاب کن دیگه!!!

می گل نگاهی به درها انداخت هر دو یه اندازه و یک شکل بود....

انگشت اشاره اش و به سمت یکیش گرفت و به شهر روز خیره شد...میخواست ببینه عکس العملش چیه..اما شهر روز

حرفه ای تر از اون بود که بشه از صورتش چیزی خوند....

می گل چشمهاش و بست و ده بیست سی چهل انداخت!!!

و به دري که اخريں حرکت دستش روش مونده بود اشاره کرد و گفت اين!!!

نه ديگه... اين رفت بيرون... اون يکي...

نه!!! همين!!!

-مطمئني؟؟؟

-او هوم!!!

شهروز لبهاش و ورچيد و گفت: باشه!!!

و در هر دو اتاق و باز کرد... مي گل لبخندي زد... از اون لبخندها که تا اخريں دندون ادم معلوم ميشه... يکي از اتاقها تختش دو نفره بود و اون يکي تک نفره... و مي گل اتاق تک نفره رو انتخاب کرده بود!!!

شهروز بدجنسي گفت و به سمت پله ها حرکت کرد و گفت: ميرم چمدونت و بيارم!!!

-پاش و تنبل..... آخه زرم اينقدر تنبل ميشه... واه واه واه.... يه چايي دم نکرده من بخورم!!!

وقتي پرده رو زد کنار نور مستقيم تو چشمهاي مي گل خورد!!! لاي چشمهاش و باز کرد با ديدن جنگل روبروش بي توجه به تاپي که بدون لباس زير تنش کرده بود پتورو زد کنار و بلند شد نشست و گفت: وای اییییی... چقدر قشنگه!!!!

-واقعا!!!!

مي گل برگشت به شهروز نگاه کرد و گفت: ميبيبي؟؟؟

اما وقتي نگاه شهروز خيره به خودش ديد... بالشش و پرت کرد سمت شهروز گفت: مرتيکه هيز عوضي!!!

شهروز خنديد... از ته دل... حقيقتش اين بود که هيزي نکرد... فقط براي اينکه مي گل و بخندونه اين کار و کرد... در واقع دنيا ديده تر از اين بود که پو شيدن يه تاپ بخواد از خود بي خودش کنه!!!!

شهروز در حالي که ميرفت بيرون گفت: بدو بيا صبحانه بخور بريم يه دوري بزيم!!!

با رفتن شهروز مي گل از جاش بلند شد... شلوارک کوتاه پوشيده بود با يه تاپ... اين مدل لباسهاش رو براي شب خوابيدنش برداشته بود...

-در ايوون اتاقش و باز کرد و قبل از اينکه بيرون بره پتو روي تختش و برداشت و پيچيد دور خودش... هم براي اينکه پوشيده بشه... هم کمي از سرماي هوا کم کنه!!! در حالي که پتورو به خودش پيچيده بود وسط ايوون بزرگ ايستاد!!! يه کوههاي مخملي سبز نگاه کرد... خدايا اين همه زيبايي بود و من ازش بي خبر بودم؟؟؟ چقدر اينجا قشنگه... خدا بيامرزنت تر گل... هميشه ميومدي ميگفتي ويلاي شهروز خيلي باحاله ها... اما شنيدن کي بود مانند ديدن... چشم چرخوند... اون دور تر ها تله کابينهاي قرمز رنگ از وسط درختها حرکت ميکردن....

*اون هم بايد جالب باشه... ترگل سوار شده بود... البته گفته بود شهروز باهاشون نرفته و با علي سوار شدن... علي!!! احتما از همون جا شروع کرده به خيانت به شهروز!!!

با ياد تر گل فکر کرد... يعني اون وقتها هم همين اتاق و ميداده به ترگل؟؟؟؟ با اين فکر برگشت تا نگاهی تو اتاق بندازه.. اين کارش غير ارادي بود... اما با ديدن شهروز که يه پاش و به ديوار زده بود و دست به سينه نگاهش ميکرد جا خورد... لبخند مليح شهروز اوج عشقش و بيان ميکرد.

-قشنگه نه؟

با این حرف از دیوار کنده شد و به سمت می گل اومد!!-

-خیلی... شهروز؟؟؟

شهروز که حالا دستش و دور کمر می گل حلقه کرده بود و چونه اش و روی شونه ی اون گذاشته بود گفت:جان دلم؟

-این اتاق قبلا مال تر گل بوده!!

وقتی دید شهروز رهانش کرد به سمتش بگشت... شهروز نگاه غضبناکی بهش کرد و گفت:اصلا ضد حال زدن تو خونتته!! اییا بریم صبحانه بخور

-من جدي پرسیدم!!

شهروز که از ایوون خارج شده بود با عصبانیت برگشت تو ایوون و گفت:تر گل پیش من میخوابید نه جدا!!!!

منتظر عکس العمل می گل نمود و رفت پایین اما نیمه های راه پشیمون شد...

*نباید به این صراحت میگفتم... تو روحیه اش تاثیر میزاره! تو رابطه اش با من تاثیر میزاره... خدایا چرا اینقدر این دختر ساده است... آخه این چه سوالیه؟...

*اون ساده است تو چرا اعصاب نداری... میمردی راهت و میکشیدی میرفتی جواب نمیدادی؟

پشت میز با حرص لقمه میگرفت و میخورد که می گل وارد آشپزخونه شد... شهروز سعی کرد آرام جلوه کنه

-بیا بشین

اما می گل خیلی پکر و گرفته و تو فکر بود....

-می گل!!!

می گل سرش و آورد بالا و نگاهش و کرد.

شهروز لبخند زد و گفت:یه خواهشی ازت بکنم؟

می گل با نگاه خیره اش و سکوتش گفت بگو.

-خواهش میکنم.. خواهش میکنم... از ته دل ازت میخوام دیگه هیچ سوالی در مورد گذشته من نپرسی... مخصوصا در مورد خواهرت... بابا بی انصاف من تورو دوست دارم... الان همه فکر و ذهنم تو هستی.. بعد میای در مورد خواهرت میپرسی...

بعد سری تکون داد و گفت:خدا بیامرزتش... اما رابطه من با تو و من با اون تفاوت داره!!! اینقدرم ضد حال نزن به من بیچاره...

-باشه...

این تنها جوابش بود و شروع کرد به صبحانه خوردن... شهروزم چیزی نگفت.. نشست و نگاهش کرد... بعد از اینکه صبحانه اش تموم شد... تشکری کرد و خواست بلند بشه که شهروز گفت:بدو بیا صبح بخیر من و بگو... نداشتی تو بالکن بگیرمش که!!!

می گل لبخند زد....

-تو توي هيچ شرايطي ول کن نيستي!!!

شهر روز سرش و بالا انداخت و گفت: نه... نيستم!!!

-من دلم نميخواه امروز بهت صبح بخير بگم.. اين و گفت و رفت بيرون...

-باشه مي گل خانوم!!! دارم برات!! ايبيبي كي گفتم!!!

مي گل بلافاصله بعد از صبحانه برگشت تو اتاقش و روي بالکن..... هر چقدر اين منظره رو ميديد سير نميشد... فکر ميکرد يه تکه از بهشته... مخصوصا كه هوا ابر شده بود و مه داشت كوههارو ميپوشوند!...

-ميخواي بريم تله كابين؟

مي گل با سرعت برگشت سمت شهر روز....

-آره!!! اميريم؟؟؟

-ميريم.. حاضر شو... زود.. تند... سريع!!!

نيم ساعت بعد مي گل کنار شهر روز كه تو ماشين روشن منتظر بود نشست....

-كاپشن برداشتي؟؟

مي گل نگاهش كرد... روش نشد بگه كاپشن ندارم... يعني با خودش نياورده بود چون خيلي كهنه بود.. براي امسال يه پالتو فقط خريده بود.. بعد به خودش لعنت فرستاد... كه اينقدر خسيس بازي در مياره... خب شهر روز پول ميده براي خرج كردن ديگه!!!!

شهر روز دويد پايين... رفت و يه كاپشن آورد...

نشست تو ماشين و كاپشن و گذاشت صندلي عقب و گفت: هوا سرده اون بالا... با اين يخ ميكني!!!

و به مانتو بافتش اشاره كرد!!!

مي گل نگاهي بهش كرد... قطره هاي ريز بارون نشسته روي موهاش براش جالب بود... يه جلوه خاصي به چهره اش داده بود... دستش و برد و كشيد توي موهاش....

شهر روز زد رو ترمز... چشمهاش و بست و لذت برد....

-چقدر موهاش خوشگله شهر روز!!!

-موهاش و تو ايبيبي ديدي؟؟؟ ادم و رواني ميكنه!!!

-ولي الان كه اين قطره هاي اب روي موهاش نشسته بود خيلي خوشگل شده بود!!!

شهر روز دستش و برد بالا و دست مي گل و از لابلای موهاش برداشت و حرکت كرد... همچنان كه دست مي گل تو دستش بود.

تا خود تلکابین می گل محو زیبایی های طبیعت بود... وقتی رسیدن شهروز سریع بلیط گرفت و سوار شدن... هنوزم دوست نداشت زیاد تو جمع دیده بشه... درسته چهره مطرحی نبود.. اما 1 نفرم میشناختش کافی بود تا خوشی تنهایی و راحتیش ازش گفته بشه....

توی تله کابین می گل با اینکه خیلی سعی میکرد احساساتش و کنترل کنه اما باز نمیتونست و دائم از زیبایی طبیعت میگفت...

-تو تا حالا سوار شده بودی؟؟؟

شهروز لبخندی زد و گفت: آره... یکی دو بار!!! اون بالا رو ندیدی... خیلی خوشگله... مخصوصا الان که مه هم هست!!!

می گل که پشت به مسیر نشسته بود با این حرف برگشت و پشت سرش و نگاه کرد... چیزی دیگه نمونه بود تا برن توی ابرها... تا وقتی وارد مه نشدن برگشت... فکر میکرد نباید این لذت و از دست بدم!!! وقتی کابین تو مه فرو رفت با هیجان برگشت و به شهروز که ولو شده بود رو صندلی با این ژست که پاهاش از هم باز بود دست به سینه می گل و نگاه میکرد و از انرژی انرژیش میگرفت نگاه کرد.

-خیلی باحال بود!!!

شهروز بدون هیچ حرفی دستش و دراز کرد سمت می گل... می گل هم دستش و دراز کرد و دست شهروز و گرفت... شهروز با یه حرکت می گل و از جا بلند کرد و با این کار می گل افتاد تو بغلش!!!

-صبح بخیرم و میدی یا نه؟

می گل به لبهای شهروز نگاه کرد... دستش و کشید روش و گفت: بدجنس!!!

شهروز انگشتهاش و بین انگشتهای می گل قفل کرد... دستهاشون و با هم آورد بالا بوسه ای روی دستهای ظریف و کشیده می گل زد و گفت: دوستت دارم... به زیبایی همین ابرها... به زیبایی همین مناظر... دوستت دارم.. اینقدری که نمیدونی دوست داشتن یعنی چی... می گل... تو نمیدونی دوست داشتن یعنی چی!!!

-چرا میدونم... منم دوستت دارم!!!

-نه... نمیدونی... چون از اول دوست داشتی... از اول با کسی بودی که دوستت داشتی... حالا به چه عنوانی مهم نیست... ولی من... من تازه دارم میفهمم چند سال از عمرم و چقدر پوچ و بیهوده گذروندم....

می گل لحن بچه گانه به خودش گرفت و گفت: خوبم میفهم یعنی چی... یعنی این... اومد لبش و رو لبهای شهروز بزاره که کابین به ایستگاه رسید!!! شهروز می گل و با عجله از روی پاش بلند کرد ولی زهی خیال باطل که مامور ایستگاه ندیده باشتشون!

بیرون که رفتن می گل مثل بچه ها بالا پایین میپرید و جیغ میزد...

-یوهووو... چقدر قشنگه... خیلی باحاله

-هیییییسس میگل... همه نگاهمون میکنن.. بیا این و بپوش سرما نخوری حالا!!!

-کی نگاهمون میکنه؟؟؟ من و تو هم با این فاصله همدیگه رو نمیبینیم!!! شهروز در حالی که کاپشنش و تن می گل میکرد گفت: صدات و که میشنون!!!

بعد دست می گل و گرفت و گفت: دستمون و ول کنیم گم میکنم همدیگه رو... بیا بریم یه کیک و چایی خوشمزه بهت بدم بخوری!!!

از راه سنگ فرشی به سمت کلبه ی چوبی رفتن...البته اینهارو نمیدیدن...شهروز حدسی مسیر و انتخاب کرده بود...نزدیک کلبه چوبی در اثر ازدحام دید کمی بهتر بود...شهروز می گل و روی تکه سنگی نشوند و گفت:بشین اینجا جای نرو...شیطونی هم نکن...هوس تو اب رفتنم نکن که بلایی سرت بیاد عمرا نمیتونم تا پایین بدو ام..با این صف طولانی هم بعید میدونم مردم اجازه بدن ما بدون نوبت بریم پایین!!!!

می گل لبخند پهنی زد و گفت:چشم...

میدونست منظورش اون روز تنگه و اشیه!وقتی قد بلند و هیکل ورزیده شهروز کمی دور تر با یه سینی به دست ظاهر شد نیش می گل هم باز شد...میدید دخترهایی رو که با همون دید کم و تو مه سعی میکنن شهروز و بر انداز کنن...اما شهروز داشت مستقیم میومد طرف اون...دخترهایی که شاید زرق و برقشون 10 برابر می گل بود...اما توجه شهروز بهشون نبود...

-به حق کارهای نکرده!!!

-چیکار؟؟؟

-همین چایی و کیک خریدن دیگه!!!

-یعنی تو تا حالا نرفتی چایی و کیک بخری...

-نه...من همیشه نشستم دیگران رفتن گرفتن...

-خب میشستی من میرفتم میگرفتم!!!

-یعنی اینقدر؟؟؟؟

-چی اینقدر؟؟

-بی غیرتم؟

می گل که بعد از رفتن شهروز تخته سنگ و رفته بود بالا و حالا تقریبا بالا ترین نقطه اش نشسته بود با پاش ضربه ای به شهروز زد و گفت:مسخره...اصلا هم اینطوری نیست!...اما به جای اینکه ضربه به شکم شهروز بخوره کمی پایین تر خورد!

شهروز کمی دولا شد و گفت:اووووخ!!

بعد سرش و بالا گرفته و در حالی که چهره اش از درد تو هم رفته بود به می گل نگاه کرد...می گل که اصلا نفهمید چی شد گفت:چی شد؟؟؟

-شهروز با همون قیافه سری تکون داد و گفت:بچه مچه تعطیله!!!

می گل باز هم نفهمید یعنی چی...نگاهی به شکم شهروز کرد...چون شهروز اصلا محلی که درد گرفته بود و نگرفته بود...می گل متوجه نمیشد ضربه جای دیگه خورده!!!

-من که محکم نزدم..تازه مگه تو قراره بچه دار بشی؟

شهروز که اونقدری هم دردش نیومده بود و داشت می گل و اذیت میکرد صاف ایستاد و گفت:تو خیلی صفر کیلومتری بابا...میگم بیا تا پایین بدویم اب بندی بشی...

اما مي گل گيچ تر نگاهش کرد!!!

-چرا اينطوري نگاهم ميکني؟؟ بيا چاييت و بخور سرد نشه!!!

بعد از خوردن چايي و کيک شهروز گفت: ميخواي بريم بالا...

-آره... خيلي خوبه...

هر دو راه افتادن... شهروز دستش و دور مي گل حلقه کرده بود و کاملا مراقبش بود تا نيافته... اما مي گل همچنان داشت فکر ميکرد چرا شهروز گفت بچه مچه تعطيله!!!

-به چي فکر ميکني خوشگله؟

-به بچه!!!

شهروز قهقهه زد... ميگل برگشت اما مه اينقدر غليظ بود که نتونست شهروز و بينه!!!

-تو ميدوني اصلا خانوما چطوري بچه دار ميشن؟

-خب آره!!!

-مي گل....

شهروز اين و با اعتراض گفت چون آره مي گل يعني باز هم ربطش و نفهميده!!!

-چيه خب؟؟؟ من زدم تو دلت تو ميگي بچه؟

شهروز سرش و تو گردن مي گل فرو برد و گفت: عروسککک... نزدي تو دلم زدي پايين ترش...

مي گل که تازه فهميد چي شده با ارنج زد تو پهلو شهروز و گفت... مسخره... من و باش چه جدي گرفتم!!! بهش فکر ميکنم....

شهروز که در اثر ضربه مي گل ازش جدا شده بود باز مي گل و تو آغوش کشيد... و گفت: ظهر شد... هنوز صبح بخيرت و نگفتي!!!

مي گل بهو بي مقدمه برگشت و روي پنجه پا ايستاد و دستش و دو طرف صورت شهروز گذاشت و لبهاش و روي لبهاش فشرد و بعد از چند ثانيه سرش و بلند کرد و گفت: بگو من و ببوس... چرا هي صبح بخير صبح بخير ميکني؟

شهروز که شوکه شده بود گفت: صبح بخير از اين بي احساس تر تا حالا نشنيده بودم!!!

مي گل سرش و گذاشت رو سينه شهروز و گفت: شهروز... دارم بهت و ابسته ميشم!!!

شهروز شال مي گل و از سرش کشيد... دستش و انداخت زير موهاش و موهاش و ريخت بيرون... با انگشتهاش زير موهاي مي گل و لمس کرد و گفت: و ابسته ميشي يا عاشق ميشي؟

-نمدونم اسمش چيه!!! هر چي هست ازش خوشم مياد!!!

اما جواب شهروز با تماس دستي روي شونه اش تو گلوش خفه شد! به سمتي که رو شونه اش زده بودن برگشت... چيزي ديده نميشد... مه خيلي غليظ بود...

-بله؟

-بیاید پایین ببینم!!!

شهروز دستی رو صورتش کشید... پلیس بود!!!

در حالی که میرفتن پایین گوشیش و در آورد

پلیس: به کی زنگ میزنی؟

-اقا من شمارو وقتی زدی رو شونم نتونستم تشخیص بدم کجایی.. شما چطوری مارو دیدی؟

-حرف نزن بیا پایین موبایلم بده به من!!!

-دارم زنگ میزنم و کیلم صیغه ناممون و بفرسته!!!

پلیسه ایستاد... محرمید؟؟

-بله!!!

-خانواده هاتون کجان؟؟؟

-کسی و نداریم!!

پلیسه که انگار بهش برق وصل کردن با عصبانیت گفت: من و مسخره میکنی؟ بیاید ببینم!!!

میگل در حالی که دست شهروز و رها نمیکرد با بغض گفت: حالا چی میشه؟

-هیچی... زنگ میزنم آرمان صیغه نامه رو فکس کنه....

اینقدر بلند گفت که پلیسه صداس و بشنوه... بعد در گوش می گل خیلییی آروم گفت کاپشنت و یواشی در بیار بده به

من!!!

-چرا؟؟؟

-هیسس... بده....

می گل کاپشنتش و در آورد و داد به شهروز... شهروز اون و تنش کرد و کلاه مشکی بافتنی از تو جیب شلوار

گرمکنش در آورد و گذاشت سرش... بعد رو به می گل گفت: شالت و بنداز سرت مومنی ببندش!!!

-چرا؟؟؟

-ببند دیگه!!!

می گل هم شالش و لبنانی بست...

-حالا رسیدن به جمعیت

رسیدیم خیلی آروم برو سمت کلبه چوبیه.. همونجا بمون تا پیام!!!

می گل ضربان قلبش رفت بالا!!!

چند دقیقه بعد رسیدن به جمعیت... پلیسه همچنان به راهش ادامه میداد... می گل با فشار دست شهروز که به سمت کلبه هولش میداد آرام رفت سمت کلبه... شهروز هم قدمهاش و ارومتر کرد و زیر به درخت چهار زانو نشست و سرش و انداخت پایین و خودش و با مایلش سر گرم کرد... به می گل هم اس ام اس داد که به جوری بشین زیاد صورتت معلوم نباشه... پلیس بیچاره کمی که رفت احساس کرد کسی پشت سرش نیست... شروع کرد بین جمعیت گشتن... بارها از جلوی شهروز رد شد اما چون کاپشن قرمزش زیر کاپشن مشکی پنهان شده بود و می گل هم مانع بافت سفیدش بیشتر از کاپشن مشکیش خود نمایی میکرد نتوانست پیداشون کنه... وقتی شهروز احساس کرد جو اروم و امن شده به سمت کلبه رفت... با دیدن پسری که روبروی می گل ایستاده بود و با وجود ناراحتی می گل که از چرخوندن سرش به سمت دیگه ای کاملاً مشخص بود سعی میکرد باهاش صحبت کنه... عصبانی شد... مشتش و فشرد و رفت سمتشون... زد پشت پسر... پسری 20-22 ساله بود

-کاری داشتید با خانوم؟

-تو چی میگی از راه نرسیده؟

می گل با دیدن شهروز از روی صندلی بلندی که روش نشسته بود پرید پایین و گفت: شهروز... دعوا نکن تورو خدا!!!

-کی خواست دعوا کنه عزیزم؟ بریم...

با چشم غره ای به پسر دست می گل و گرفت و رفتن بیرون!

تا خونه کلی به پلیس بیچاره خندیدن!!! اونشب می گل باز درس خونده... نمیخواست عقب بمونه باید در حالی که تعطیلاتش و میگذرند درس هم میخوند... شب طبق معمول همیشه شب بخیرش و گفت و خوابید... صبح سر صبحانه گفت:

-شهروز... امروز بریم دریا؟

-آره حتما... بعد از صبحانه میریم...

می گل از ذوقش تند تند صبحانه خورد و گفت میرم وسایلم و بر دارم....

-وسایل چیت و؟

-مایو و حوله و اینها دیگه!!

-مگه میخوای بری تو اب؟

-آره دیگه...

-اصلاً حرفش رو هم نزن...

-چرا؟؟؟

-میرمت دریا رو ببینی اما توی اب نمیزارم بری...

-آخه چرا؟؟؟ من به عشق اب تنی اومدم..

-اب تنی کن... اما نه تو دریا....

-پس کجا؟؟؟

-تو استخر!!!

-استخر؟؟؟ استخر کجاس؟

شهر روز سري تکون داد و گفت: این همه رفتي رو ایوون اتاقت پایین و نگاه نکردي؟

-جدي ميگي؟؟؟

-دختره ي بي دقت....

مي گل از جاش بلند شد و گفت برم ببينم....

از ایوون اتاقت میتونست استخر بزرگ و خوشگلي و ببينه که حالت منحنی داشت... با منظره جنگل به نظرش عالی بود... با خودش گفت... حیف که شنا بلد نیستم....

-هوا برعکس هر سال خیلی خوبه... اب استخر هم گرمه... میخوای بري تو اب؟

مي گل برگشت و انگشت اشاره اش و به سمت شهر روز گرفت و گفت: به بار ديگه بي اجازه بيایي تو اتاق من من میدونم تو ها!!!!

-اوووو.. اتاقتم نکن... میبرمت تو اتاقت ديگه نتوني احساس مالکیت کنيا!!!

-ولي دريا به چيز ديگه است!

-دریا میبرمت اما تو اب نمیشه بري... خیلی کثیفه... اگر میخوای اب تتي کنی تو استخر.... دریا هم اگر دوست داری صبر کن آرمان و یلدا بیان با هم بریم...

-باشه... پس من به کمی درس میخونم!!!

این جمله رو مایوسانه گفت... این یعنی تو استخر نمیروم!!!

اون روز شهر روز کمی نت نوشت و مي گل درس خوند... غذا رو حاج خانوم میپخت.... فرداش مي گل که بار ها استخر و از بالا نگاه کرده بود وسوسه شد بره تو اب... رفت پایین و به شهر روز که داشت تلوزیون میدید گفت: شهر روز...

-جان دل شهر روز!!!

-استخره خیلی گوده؟

-نه.. به سمتش عمیق نیست...

-جدي ميگي؟؟

شهر روز که تا اون موقع روش سمت تلوزیون بود برگشت سمت مي گل و گفت: آره عزیزم... جدي ميگم...

-کسي نمياد اونور؟؟؟

-میخوای بري استخر؟

-آره... نرم؟؟

-چرا عزیزم.. برو... به حاجی میگم نیاد اونور...

-خودت چی؟؟؟

شهروز برگشت سمت تلوزیون و گفت: به من کار نداشته باش...

می گل حرص خورد... این و از فشار لبه‌اش رو هم میشد فهمید اما چیزی نگفت.. خب راست میگه ویلای خودشه...

رفت بالا و مایو پوشید... اما شلوارکش و با یه تی شرت روش پوشید... بعد پشیمون شد... روی شلوارک یه گرمکن هم پوشید... بعد فکر کرد... اونجا اگر شهروز نیومد شلوارم و در میارم... با شلوارک میشینم.. حالا میخوام از جلوی شهروز رد بشم اینجوری نباشم بهتره... من که شنا هم بلد نیستم... حوله اش و برداشت و رفت پایین..

-به حاج اقا گفتی؟

شهروز به سمتش برگشت و گفت: بله گفتم... بعد ابروهاش و داد بالا و با تعجب پرسید... داری میری استخر؟

-آره... نرم؟؟؟

-نه برو... فکر کردم داری میری باشگاه بدنسازی...

می گل کنایه شهروز و متوجه شد و پشت چشمی برایش نازک کرد و رفت بیرون.

کنار استخر 1 تخت افتاب دو نفره و دو تا 1 نفره بود که کنار تخت دونفره یه میز بود که روش شیشه های م.ش.ر.و.ب و 2 تا گیلان بود....

می گل نشست کنار استخر.. اول دستش و زد تو اب.. اب گرم گرم بود... البته هوا هم به طرز عجیبی گرم شده بود!!

یه کم گذشت.. کمی دور و اطرافش و نگاه کرد... از اینکه شهروز نیومده بود راضی بود... حداقل میتونست گرمکنش و در بیاره... و اینکار و کرد... حالا پاهاش و کرد تو اب... مثل بچه ها کمی تکون داد... خیلی لذت داشت.. بلند شد رو پله اول ایستاد.. اب تا زیر زانوش بود... رفت پایین تر... حالا اب تا روی رانش بود!!!

-برو تو دیگه!!!

سرس و آورد بالا... شهروز با یه مایو کوتاه لبه ی ایوون ایستاده بود!!

-تو اون بالا چیکار میکنی؟

-میخوام پیام پیشت..

-از اون بالا؟

-آره... 1... 2...

-نهههه!! شهروز میمیری...

-دور از جون!!!!

-اره خب... دور از جون... اما سرت میخوره کف استخر...

-نمیخوره...

-شهروز تورو خدا...

-اینورش عمیقه...

-میخوره!!!

-بار اولم نیست... اینجا دایو منه!!!

این و گفت و شیرجه زد تو استخر!!!

می گل نفسش و حبس کرد تا وقتی که شهروز جلوی پاهاش از اب اومد بیرون... نفس و بیرون داد و گفت: خانوم من چگونه؟

-دیوونه... ترسیدم..

-گفتم که نترس بار اولم نیست! چرا نمیای تو اب؟

می گل خیره به بدن ورزیده و لخت شهروز گفت: شنا بلد نیستم...

-خب یادت میدم...

می گل از ترسش از توی اب بیرون رفت و گفت: نه... میترسم...

-لوس!!! ایدو بیا تو اب ببینم...

-نه

-بابا اینجا پات میرسه ببین...

بعد از این حرفش بلند شد ایستاد... اب تا زیر شکم شهروز بود!!

-تو قدت بلنده!!!

-بابا دیگه هرچقدرم بلند باشه اینقدری نیست تو بری زیر اب بیا...

می گل با اعتماد به حرف شهروز به سمت استخر رفت...

-لباسهات و در بیار!!!

-نه... با لباس میام...

-اصلا حرفشم نزن... من اینقدر بدم میاد بالباس برن تو استخر... هر کاری به لباسی داره... مثل این میمونه با لباس فضانوردی بری غواصی!!!

می گل با شنیدن این تعبیر خندید و گفت... نه... من اصلا نمیام تو آب....

-پس یه لیوان از اون برام بریز من بخورم!!!

-چقدر تو مشروب میخوری....

-زیاد میخورم؟؟

-نمیخوری؟؟

تو دلش گفت:خواهرت که نظر دیگه ای داشت...

-باشه...تو بریز..من کمش و میخورم!!!

می گل لبخند زد...رفت و کمی مشروب توی گیلای ریخت و آورد لب استخر داد دست شهروز که منتظرش بود...

-آخ که این خوردن داره...وقتی ساقی عشق ادم باشه...تا صبحم بخوری مست نمیشی!!!

-دیگه پررو نشو...گفتی کم میخورم...!!!

شهروز بینیش و جمع کرد و با ژست مسخره ای گفت:بی احساس...کمی از لیوانش خورد و دوباره اون و داد دست می گل و شروع به شنا کردن کرد.

وقتی شنا کردن مثل ماهی شهروز زیر اون اب زلال و دید..هوس کرد بره تو اب..رفت سمت قسمت کم عمق!!تا پله دوم رفت تو اب...پله بعد رو هم رفت...حالا اب تا کمرش بود...شهروز از وسط استخر داد زد

-بیا دیگه...دیگه اومدی...بیا تو اب!!!

-غرق نمیشم؟؟؟

شهروز در حالی که به سمت می گل شنا کرد گفت:نه عزیزم..کم عمقه..بیا تو....

می گل پله آخرم رفت پایین...پاش لیز خورد..اما شهروز بهش رسیده بود و دستش و گرفت...

از ترش دستش و دور گردن شهروز حلقه کرد

-کار خودت و کردی وروجک...با لباس اومدی تو اب...!!!

-شهروز نرو اونور...گوده!!!

-من باهاتم...

می گل که از ترس اویزون گردن شهروز شده بود...وقتی دید دیگه پاش نمیرسه پاش و دور کمر شهروز حلقه کرد!!!

شهروز لبخند کجی زد و گفت:آهااا...این شد!!!!

اینبار این می گل بود که داشت از بالا به صورت شهروز نگاه میکرد...تازه فهمید وقتی شهروز میگه اینطوری نگاهت س.ک.سبیه یعنی چی...بی اختیار چشمهایش و بست و لبهایش و روی لبهای شهروز قفل کرد...شهروز که دستش دور کمر میگل بود آرام دستش و سر داد زیر تیشرت می گل...می گل چنان غرق لذت بود که نتوانست...یا شاید نخواست از این کار ممانعت کنه...حرکت انگشتهای شهروز رو روی تنش دوست داشت...خودشونم نفهمیدن چقدر طول کشید...می گل در حالی که نفسهای عمیق میکشید سرش و بلند کرد...تو چشمهای شهروز نگاه کرد...خودشم نمیدونست چرا...اما بغض کرد و گفت:هیچ وقت تنهام نذار باشه؟؟؟

شهروز هم موافقتش و با بوسه ی دیگه ی روی لبهای می گل اعلام کرد....

می گل:وقتی مشروب میخوری از بوی دهنت خوشم میاد...بوسه هات مزه دیگه ای میده!!!

-ای شیطان...میخوری تو هم؟؟؟

-نه!!میخوام..

شهروزم اصرار نکرد... چون نمیخواست می گل مست بشه... میدونست اگر تو اون حال ازش چیزی بخواد خودشم تو شرایطیه که دست رد نمیزنه....

با اومدن آرمان و یلدا فضا از اون جو آرام و عاشقانه در اومد... یلدا دختر شلوغ و پرسر و صدایی بود... اما اتفاقی افتاد که می گل ازش خوشش نیومد!! او اون اتفاقی نبود جز خیانت... تو این 2-3 روزی که با هم بودن می گل متوجه شد یلدا دوست پسر داره... وقتی دلیل این کارش و پرسیده بود جوابی گرفته بود که براش قابل قبول نبود!!!

-این چه کاریه یلدا؟؟؟ تو نامزد به این خوبی داری... تازه نامزدتم نیست.. شوهرته شما عقدید با هم!!!

-خودت میگی شوهر... شوهر با دوست فرق داره...

-من منظورت و نمیفهمم... اگر هدف عشق خب شوهر ادم میتونه عشق ادم باشه...

-میدونی چیه می گل جون... تو با دوست پسرت داری به جا زندگی میکنی... قبل ازدواجت میتونی هر کاری بکنی... برای همین نمیفهمی من چی میگم!!!

-یعنی چی؟؟؟

-بین من تو یه خانواده خیلی مذهبی بزرگ شدم که اجازه نمیدادن من هیچ کار بکنم... حتی شب به شب موبایلم و داداشم چک میکرد... تنها راه خلاصی من ازدواج بود... من ازدواج کردم... آرمان خیلی مرد خوبی... مرد ایده ال برای زندگی... من دوستش دارم... اما به عنوان شوهر... چرا شیطونیایی که تو خونه مامانم نکردم حالا نکنم؟؟

می گل با شنیدن این حرفها چیزی که گفت این بود: بیچاره آرمان!

بلند شد بره که یلدا گفت: تورو خدا نری بزاری کف دستش... مرگ شهروز چیزی به کسی نگیا... میدونستم مخالفی بهت نمیگفتم... گفتم شاید روشن فکری که داری با دوست پسرت به جا زندگی میکنی!!!

اما می گل فقط با نفرت نگاهش کرد و تا آخر مسافرت سعی کرد باهاش هم کلام نشه!

اما این تنها چیزی نبود که مسافرتش و خراب کرد... موضوع بعدی و مهمتر خبری بود که شهروز بین راه بهش داد!!!

-خوش گذشت؟

-خیلییی... عالی بود... دستت درد نکنه شهروز!!!

-مخصوصا؟؟؟

-مخصوصا چی؟

-مخصوصا کودوم قسمتش!!!؟؟؟

می گل سرش و پایین انداخت... چرا باید خجالت میکشید؟؟؟ کار خلاف شرع نکرده بود... شهروز محرمش بود... اون هم لذت برده بود... خجالت و کنار گذاشت و گفت: مخصوصا تو استخر!!!

-ایول!!!

کف دستش و به سمت می گل گرفت و می گل هم زد رو دستش... اما شهروز دستش و شکار کرد... تو دستش گرفت و بوسید و گفت: اما من دیوونه میشم که!!!

-برای چی؟؟

-فکر کن... برم امریکا برم استخر... خانومها همه با بیکنی بعد من یاد می گلم بیافتم.. با اینکه بیکنی پوشیدی... اما من همینجوری هم دلم برات تنگ میشه!!!

می گل یه ابروش و بالا انداخت و گفت: بله بله؟؟؟ بری استخر با خانومها؟

-مگه چیه؟؟؟ همیشه میرم...

-بی خود... دیگه نمیری...

-چرا اونوقت؟؟

-برای اینکه اون موقع فرق میکرد... تو زن نداشتی... آزاد بودی هر کاری بکنی... الان داری!!

شهروز یه ابروش و بالا انداخت و گفت: زن؟؟؟ کو زن؟؟؟

-شهرووووووز؟؟؟

-چیه؟؟؟ خودت و میگی؟؟؟

می گل که تا اون موقع شوخی میکرد اینبار واقعا ناراحت شد.. روش و برگردوند سمت جنگلهای زیبای کنار جاده که با سرعت از شون میگذشت و گفت: اصلا حیف این منظره که من نشستم تورو نگاه میکنم و باهات حرف میزنم...

-آخه تو میگی زن داری... زن جاش شبها تو بغل ادمه... نه تو یه اتاق دیگه!!!

می گل با عصبانیت برگشت سمتش و گفت: تو اصلا این کارها تو ذاتت... دست خودتم نیست!!!

-مگه تو تو ذاتت نیست؟؟؟

-نه!!!

-یعنی باید آموزش ببینی؟؟؟ همه تو ذاتشونه دیگه!!!

می گل باز روش و به نشونه قهر برگردوند سمت جنگلهها!!!

-باشه... قهر کن.. نگام نکن.. فردا شب که رفتم دلت تنگ شد میفهمی!!!

می گل سریع به سمتش چرخید

-کجا؟

-آمریکا!!!

-برای چی؟؟؟

-هر سال میرم دیگه!!!

-ولی تو تابستون میرفتی!!!

-اینبار زودتر میرم.... تو این مدت تو هم درس بخون.... اگر باشم نمیتونم بزارم درس بخونی.... میشناسیم که!!!

بعد لبخند تلخی رو قیافه جدی شده اش نشوند!!!

-یعنی از فردا تنهام؟؟؟

-بغض نکن.... من دارم میرم تو درس بخونی... باید رتبه 1 بیاری!

می گل غش غش خندید

-رتبه 1؟؟؟ من رتبه زیر 4 هزار بیارم کلاهم و میندازم بالا!!!

-4 هزار؟؟؟ بالای 1000 بیاری شوئت میکنم تو خیابون.

وقتی سکوت می گل و دید برگشت... یا ترس داشت نگاهش میکرد....

خندید... اون هم بلند بلند... شوخی کردم.... کی دلش میاد خانوم خوشگلی مثل تورو از خونه بندازه بیرون؟؟؟

-اما من ناراحت شدم...

-من قریون ناراحتید!!! اما من شرط میبندم تو رتبه ات زیر 1000 میشه!!!

-عمر... یا این درس خوندن من؟؟؟

-بابا تو توی مسافرت که همش درس خوندی... این یلدای بیچاره یه سره یا اویزون آرمان بود یا به گوشیش ور میرفت...

با یاد اوری یلدا و کارایی که میکرد چندی شد... صورتش و کمی جمع کرد و بعد گفت: نه.. این کافی نیست... من باید همش درس بخونم...

-اینطوری که خل میشی... یه کم استراحتم لازمه!!!

-نه.... من اونجوری که دلم میخواست درس نخوندم...!!

-بیا شرط ببندیم!

-که چی؟؟؟

-که تو رتبه ات زیر 1000 میشه!!

-نمیشه...

دستش و آورد جلو و گفت: شرط ببند!!!

می گل دستش و تو دست شهروز گذاشت و گفت شرط میبندم.. زیر 1000 نمیشه!!!

-سر چی؟؟؟

می گل کمی فکر کرد.

-ااووووممم!! بسر یه شام!!!

شهروز دستش و رها کرد و معترضانه گفت: نه بابا... شام چیه؟؟؟ هفته ای 7 شب داریم شام میخوریم دیگه!!!

-نه...بريم په رستوران شيك و...

-اون هم نه...مگه تا حالا نرفتم...؟؟؟

-خب نه من حساب ميکنم..

-پس ميدوني زير 1000 ميشي...؟

-نه!!!اوني که باخته حساب ميکنه!!!

-نه!!!!اگر تو بردي من بهت په شام ميدم....ولي اگر باختي...بايد په مهموني 2 نفره بگيريم..تو خونه..با شرايطي که من ميزارم...

-چه شرايطي؟؟؟

-حالا هر چي!!!

-نه ديگه...اومديم و په چيز بد خواستي!!!

-خب قبول نکن.....

-قبول نکنم چیکار میکنی؟؟؟؟

-یه شرط دیگه میزارم؟؟؟

-چی؟؟؟

-اووووممم!!!اینکه یه شب تا صبح کنارم بخوابی!!!

-نه!!!همون اولی قبوله....احتمال اینکه چیز بد نخوای زیاده.

نگاهش و بدجنش و شیطانی کرد و گفت:از کجا میدونی؟؟؟

می گل خندید و گفت:اذیتم نکن....چون اصلا تو نمیبیری...این منم که میبیرم!!!

-میبینیم.....!!!

بعد از چند ثانیه سکوت می گل که از لحنش معلوم بود نا مطمئن و با استرس حرف میزنه گفت:

-شوخی کردی میخوای بری؟؟؟

-نه عزیزم... باید برم.. الان نه یکی دو ماه دیگه.. پس الان میرم که تو هم به درست برسی... وقتی کنکور دادی میام که با خیال راحت خوش بگذرونیم...

-زودی میای دیگه؟؟؟

-سعی میکنم...

-اگر بعد از کنکور بیای که خیلی دیره!!!

-می گل... درس بخون... باشه؟؟ فکر کن تنها زندگی میکنی... میخوام فقط درس بخونی!!!

-باشه!!!

این باشه از صد تا فحش برای شهروز بدتر بود... دستش و گرفت و گفت: زود میگذره... اگر حواست و بدی به درس و کنکور زود میگذره... این منم که اونور برام سخته!!!

-یه چیزی بپرسم؟؟

-بپرس گلم!!!

-عصبانی نمیشی؟؟؟

-از گذشته نباشه... نه!!!

-نه... از گذشته نیست..

-بپرس...

-تو اونجا دوست دختر داری؟؟

شهرز برگشت نگاه عاقل اندر سفیہی به می گل کرد و گفت: من اون موقع ها هم اونجا دوست دختر نداشتم.... چه برسه به حالا... که زن دارم!!!

می گل لبخند زد.... لبخندی که حاکی از لذت بردن از این حرف شهرز بود...!!!

صبح با صدای شهروز بیدار شد

-می گل بلند شو باید بری آموزشگاه دیرت میشه...!!!

می گل کش و قوسی به بدنش داد و گفت...نمیرم....

اما شهروز که بعد از بیدار کردن می گل رفته بود متوجه نشد می گل نمیخواه امروز و بره...وقتی دید می گل بیرون نیومد باز رفت در اتاقش و باز کرد و گفت:میگل...دیرت شد عزیزم....

اینبار می گل بلند تر داد زد....من نمیرم!!!

شهروز که باز داشت میرفت برگشت و گفت:چی؟؟؟نمیری؟؟مگه نگفتی باید سر کلاس باشی...

می گل بلند شد تو جاش نشست و گفت:تو امروز میخوای بری...من میخوام بیشت باشم!!!

شهروز اومد تو اتاق..کنار تخت می گل نشست و گفت:پاشو برو...تو باید زیر 1000 بشی تا من شرط و بیرم!!!

-ساعت چند میری؟؟؟

-چرا گریه میکنی خب؟؟؟ ساعت 2 میرم فرودگاه!!!

-من نمیروم... میخوام بمونم پیشت...!!!

مثل بچه هایی که بهانه مادرشون و میگیرن شده بود!!!

شهروز دستش و گرفت و کشیدش از تو رختخواب بیرون... خودش خیلی دلش میخواست می گل و بگیر و بو کنه و بیوسه... اما فکر کرد اینکارها فقط فکرش و مشغول میکنه!! نباید کاری کنم از درس دور بیافته!!!

-لباس بیوش ببرمت آموزشگاه... ساعت 2 میام دنبالت با هم بریم فرودگاه!!!

می گل با قهر رفت سمت کمدش و گفت: باشه وقتی دوست نداری پیشت باشم میرم... و بی توجه به شهروز بلوزش و از تنش در آورد... البته فکر میکرد پشت در کمد پنهان شده... ولی کاملاً تو دیدرس شهروز بود!!!

شهروز بی اختیار به سمتش رفت... قبل از اینکه می گل بلوز مناسبی برای زیر مانتوش پیدا کنه دستش و دور کمر لخت می گل حلقه کرد... می گل از جا پرید... تازه یادش افتاد چه کرده!!!

-شهروز....

-هییییییییییییی...هیچی نگو تا ضد حال نزدی!!!

حالا لبهای شهروز رو گردن میگل بازی میگرد!!!

می گل دستهایش و روی دستهای شهروز گذاشت و خواست اونهارو از دور خودش باز کنه...اما دستهای شهروز یکی به سمت بالا حرکت کرد و دیگری به سمت پایین!!!

نه!!!

پس میخواستی پیشم بمونی برای چی؟؟؟

می گل دستی که به سمت پایین رفته بود و محکم گرفت و گفت:نه!!شهروز نه!!!

شهروز می گل و سمت خودش برگردوند...پیشونیش و روی پیشونی می گل گذاشت...دستش و دو طرف صورتش قفل کرد و گفت:من دارم دیوونه میشم..میفهمی؟؟؟ 1ساله... 1ساله اون چیزی و که شده بود نیاز روزانه ام و گذاشتم کنار در حالی که یکیش و تو خونه دارم...حالا دارم میرم...نخواستم درگیر احساسات بشی تا درس بخونی...اما خودت نداشتی...!!دیوونه ام میکنی...میدونی من عاشق اینم یه دختر جلوم لباسهایش و در بیاره؟؟؟از حرکت دست و کش و قوس بدنت وقتی داشتی تیشرتت و در میاوردی دیوونه شدم...حالا میگی نه؟؟؟

صحبت‌هاش با تماس لب‌های می‌گل که داشت از هیجان منفجر میشد قطع شد... شهروز باورش نمیشد این می‌گل باشه که اینطوری ماهرانه میبوسنش... دست‌هاش تو موهای بلند و حالت دار می‌گل قفل شد و اون و به خودش فشار د... با یه دست از جا کندهش و روی تخت انداختش...

وقتی به خودشون اومدن... می‌گل غیر از شلوارکش چیزی تنش نبود... به چشم‌های خمار شهروز که از فاصله‌ای نزدیک در حالی که خوابیده روی می‌گل خم شده بود نگاه کرد...

-دوستت دارم شهروز!!!

-اما جواب شهروز بستن چشم‌هاش بود!!!

می‌گل-خوبی عزیزم؟؟

شهروز-نه!!!

می‌گل-چرا؟؟؟ خوش نیست نیومد؟؟

شهروز-عالی بود...

می‌گل-پس چی؟؟؟

شهرز-کامل نبود!!!

-ولي شهرز...

-من که اعتراضی نکردم... چرا ناراحت میشی؟؟؟ تو خوبی؟؟؟

-نمیدونم!!!

-نه نیستی!!!

-ار کجا میدونی؟

-از نمیدونمت... برا تو هم کامل نبوده!!! اگر اون دستت و که مثل پاسبان کنار شلوارت گذاشتی و بر میداشتی الان دوتایی خوب بودیم!!!

-دیگه چی؟؟؟

شهرز خواست چيزي بگه..اما بيخيال شد..فكر كرد توضيح اين موضوع باشه براي يه وقت ديگه...نميخواست ذهن مي گل بيشتتر از اين درگير بشه!!!

شهرز از كنارش بلند شد...در حالي كه موهاش و مرتب ميگرد گفت:بايد برات يه دوره كلاس بزارم...زيادي صفر كيلومتری!!!!

مي گل فكر كرد...من كه ديگه همه كار كردم..فقط...

-پاشو ديگه...به بقيه كلاست برسي حد اقل....ميام دنبالت با هم بريم فرودگاه!!!

-بي احساس....

اين و داد زد و رفت لباس بپوشه!!!

-يه دوش بگير...ارومت ميكنه!!!

-به خودم ربط داره...

شهرز با عصبانيت اومد سمتش بازوش و گرفت و فشار داد گفت:تو نصفه نيمه لذت دادی...نصفه نيمه لذت بردی عصبی شدنش و داد زدنش براي منه...اوني كه بايد الان سگ باشه...منم نه تو...دارم ميتركم..ميخوايونمت لا اله الا الله....بابا لا مصب چقدر خودم رو كنترل كنم؟؟؟من س.ك.س.م يه كم اينور اونور ميشد زمين و زمان و به هم ميدوختم...حالا با يه عشق بازي نصفه نيمه سر من داد هم ميزني؟

می گل دستش و از تو دست شهروز بیرون کشید و گفت: برو بابا... اصلا تقصیر منه که پاکیم و به یه شهوت فروختم!!!!

با حرص در برابر نگاههای عصبانی شهروز لباس پوشید... کیف و کتابش و برداشت و در جواب شهروز که گفت... وایسا برسونمت در و کوبید به هم و رفت!!!

ظهر با شوق اینکه شهروز اومده دنبالش تا برن فرودگاه از در اومد بیرون... اصلا انگار نه انگار با اون حال از خونه زده بیرون. اما بادیدن آراد جلوی در کپ کرد!!!

اطراف و نگاه کرد... خبری از شهروز نبود!!!

-حفته نیومدی به جاش آراد اومده!!!

وقتی دید آراد داره به سمتش میاد اخمهاش و محکمرگره زد و در جواب سلام آراد گفت: اینجا چیکار داری؟

-فکر میکنی چیکار دارم؟؟؟ کار من تویی دیگه!!!

-بسه آراد... من نامزد کردم...

-اون بار که گفتی نامزد کردم دروغ گفتی.. اما اینبار باور کردم نامزد کردی.

-پس چرا باز اینجایی؟

-اومدم بگم داری راه و عوضی میری... با به ادم عوضی میری

-درست صحبت کن!!!

-می گل... تو لیاقتت اون نیست...

-پس کیه؟؟حتما تو!!!

-نه..منم نه..هر کس غیر از اون...توروخدا گذشته اون رو هم در نظر بگیر...

-من نمیخوام به گذشته اش فکر کنم...

-این حرفهارو اون تو سرت کرده...که به گذشته ام فکر نکن و همه چیز گذشته و...اما یه روز ولت میکنه..مثل بقیه...

-پس کن!!!

این و گفت و به قصد ماشین گرفتن به سمت خیابون اصلی حرکت کرد!

-بیا برسوئمت...

-ممنون...خوئم بئدم برم..

-مئوئوم بئءئ...

وقتئ ءئء مئ گل نمئ ائسته ءستش و گرفت و گفت:لا اقل و ائسا حرفهائون ئموم بشه...

-من حرفئ ئءارم...

-من كه ءارم...مئ گل روح و جسمئ و استفاءه مئكنه بعء ٱرئئ مئكنه به گوشه...باور كن ائن كار و مئكنه...

-نمئخوام بشئوم....

-چرا؟؟ چون حقيقته؟؟؟ اما اشكال نداره... ديگه نميگم... اما تو مال مني... ببين كي اين و بهت گفتم...!!!

-من مال شهروزم...

-نه.... شايد موقت باشي... اما دائمي نميشي....

-تو از مامانت اجازه گرفتي اومدي اينجا؟؟؟

اين و براي اينكه حرص آراد و در بياره گفت.

-ببين مامانم كه سهله... خدا هم مخالف باشه من به تو ميرسم.. حالا ببين!!!

-برو بابا!!!

اعصابش که از نیومدن شهروز خورد بود.. این هم شد قوز بالا قوز!!!

وقتی رسید خونه جای خالی شهروز و با تمام وجود حس کرد... بغض کرد... مستقیم رفت تو اتاقش... تختش هنوز به هم ریخته بود! با همون لباسها خودش و پرت کرد رو تخت... تختش بوی شهروز و میداد... بوی عطرش و دود سیگارش... ولی چرا دود سیگارش؟؟؟ اون هم اینقدر شدید... نمیدونست شهروز بعد از رفتنش خوابید روی تختش و سیگار کشید و فکر کرد.. به با هم بودنشون... به لذتی که میتونست از می گل بیره و چقدر ناباورانه خودش و کنترل میکرد... به بداخلاقی های می گل و کوتاه اومدنهای خودش در صورتی که این اصلا جزو اخلاقش نبود!!!

می گل از جاش بلند شد... صدای خش خش کاغذی از زیرش توجهش و جلب کرد... کاغذ و برداشت

نمیام دنبالت تا بفهمی اینطوری حال ادم و نگیری

دوستت دارم عزیزم

نه به دوست داشتن... نه به دنبالم نیومدنت... عشقت به درد خودت میخوره... آراد راست میگه!!!

-آراد غلط کرده راست میگه...عوضي آشغال!!!!

به صدای درونش لبخند زد...این تشر لازم بود!!!

بلند شد مانتوش و در آورد...بعد تیشرتش و در آورد...تا خودآگاه به جایی که اونبار شهروز ایستاده بود نگاه کرد...بعد لبخند زد...لباسش و عوض کرد و شماره شهروز و گرفت.

تماس وصل شد...اما کسی چیزی نگفت.

-الو...شهروز!!!

-بله؟

-از دست من ناراحتی؟

-بله...

-بوس...بوس...آشتی؟

-نه!!!!

-چرا؟؟؟

-چون عادتت شده این کار...

-من...

-منظوری نداشتی...میدونم!!!

-نمیخوام با ناراحتی بری...چرا نیومدی دنبالم...

-برات نوشتم چرا نیومدم!!!

-باشه...اشکال نداره....

-خوب درس بخون باشه؟؟؟

-باشه...ساعت چند پرواز داری؟

-6 بعد از ظهر...

-خدا حافظ!!!

*کور خوندي فکر کردی ندیده میزارم بری!!

تند تند لباس پوشید آرایش کرد قبل همه اینها به آژانس زنگ زد....تا فرودگاه دل تو دلش نبود که شهروز نره...با دیدن تاکسیهای جلوی در فرودگاه به آژانس که قبلا تصمیم داشت نگاهش داره گفت بره..رفت تو سالن

-اووووو...چقدر بزرگه...من کجا پیداش کنم..شمارش و گرفت.

-بله؟

-هنوز عصبانی؟؟؟

-حالا حالاها عصبانیم..

-خب یه دقیقه بیا دم در فرودگاه عصبانیتت بخوابه!!!

-کجا؟

-جلوی در اصلی..

-جلو در فرودگاه؟؟؟

-اوهوم...

صدای نفسهای شهروز نشون میداد داره میدووه!!!

-تو کجایی؟؟؟ اومدی فرودگاه... ببخشید آقا باید برم بیرون... چیزی جا گذاشتم....

-زود برگردید...

-چشم

-شهروز باز دوید....-

-نمیتونستم بدون اینکه ببینمت بزارم بری!!!

حالا شهروز و از دور میدید که به سمتش میدوید براش دست تکون داد... اون هم دستش که گوشی دستش بود و رو هوا تکون داد!!!

می گل گوشی و قطع کرد.. دلش ضعف رفت برای شهروز.. یادم افتاد.. حس کرد بدنش کرخت شد... چند قدم باقی مونده رو به سمتش رفت... همدیگه رو بغل کردن...

شهروز: عزیزم... با چی اومدی؟

-با آژانس...

شهروز کمی دور و برش و نگاه کرد...

-چشم از ادم بر نمیدارن ادم یه کم ابراز احساسات کنه!!!

-تو که قهر بودی....

-ببین درست نمیشی... باز ضد حال؟؟؟

می گل که احساساتش فوران کرده بود رو پنجه بلند شد و بوسه کوتاهی رو لب شهروز زد و گفت: ببخشید..

شهروز سراسیمه سرش و بلند کرد و دور و برش و نگاه کرد..

-دیوونه اینجا ایرانه... میگیرن میبرنموننا!!!

-دوستت دارم...

-منم همینطور....

-نه...من بیشتر از تو دوستت دارم....

-خیلی خب...باشه...فقط گریه نکن...

با صدای خانومی که چیزی رو اعلام میکرد شهروز سرش و بلند کرد و گوش داد

-باید برم خانومی...کاش این همه راه و نمیومدی...هرچند خیلی دلم میخواست ببینمت...اما به همین زودی باید برگردی...

-مهم نیست...همین که دیدمت کافی بود..

شهروز دست می گل و گرفت و گفت:بیا....

بردتش بیرون در تاکسی رو باز کرد..می گل و نشوند توش و به راننده پول داد و گفت...برسونیدش لطفا...!!!

برای هم بوس فرستادن و هر کدوم به سمت مقصدشون راهی شدن!!!

3 ماه پر التهاب گذشت....التهاب از مزاحمتهاي وقت و بي وقت آراد جلو در آموزشگاه و خونه و...تا اينکه مي گل تصميم گرفت هر روز با آژانس بره و با آژانس برگرده به آژانس گفته بود هر روز سر ساعت دقيقا جلو در خونه منتظرش باشه و سر ساعت هم دقيقا جلو در کلاس بره دنبالش..حتي نميخواست فاصله در تا ماشين هم آراد باهانش هم کلام بشه...مخصوصا از بعد از جريان يلدا فکر ميکرد نبايد کوچکترين خيانتي به شهروز بکنه...هر چند بعد از مدتي ازش خبري نشد و گلاره خبر داد برگشته المان...اما باز هم مي گل اعتماد نميکرد.. تو اين مدت..شهروز در تب دیدار دوباره مي گل و ميگل علاوه بر دلتنگي شهروز تب تند کنکور و درس رو هم داشت..پيانو رو به کل رها کرده بود..شبانه روز درس ميخوند...گاهي فکر ميکرد..بد هم نشد شهروز رفت...بيشتر به درس رسيدم..هر بار از شهروز ميپرسيد کي بر ميگردي؟جوابش معلوم نيست و نميدونم بود...دلش ميخواست يه سوپرايز حسابي براي شهروز داشته باشه..برنامه اش هم چيده بود..اما بايد ميدونست کي قراره بيايد..حتي آرمان هم ميگفت نميدونه شهروز کي بر ميگرده...صبح کنکور آرمان اومد دنبالش..باز هم مثل همیشه در نبود شهروز حامي خوبي بود...

مي گل که سعي کرده بود تمام شب و بخوابه اما باز ساعت 4 صبح بيدار شده بود و ديگه خوابيده بود..اينقدر خوابهاي رنگ و وارنگ و جور و واجور ديده بود از هر چي خوابه بدش آمده بود!!!خواب که چه عرض کنم کابوس بود...يه بار ديد سر جله نشسته...اما خودکار و مداد نداره..

يه بار ديد همه سوالهارو جواب داده تازه فهميده برگه مال خودش نيست

يه بار خواب ديد يه سوال و بلد نيست از عصبانيت برگه اش و پاره کرد....خلاصه اينقدر خواب ديد تا پشيمون شد از خوابيدن..شب قبل شهروز بهش زنگ زده بود و گفته بود رتبه بود زير 1000 يادت نره و مي گل حسابي بهش خنديده بود..بعدم گفته بود صبح آرمان مياد دنبالت

چند بار مدادها و پاک کنهاش و چک کرد...لباس پوشيد مقنعه اش رو شب قبل اتو کرده بود..مانتو گشاد و راحتی پوشيد...کفش کالج راحت هم پاش کرد...بايد خيلي راحت ميبود تا بتونه تمرکز کنه...ساعت 6 جلوي در بود...آرمان هنوز نيامده بود...هوا خوب بود...کمي آرومش کرد...درسهارو تو ذهنش مرور کرد..چيزي يادش نبود..

-جهنم....بالا1000 ميشم فوقش يه شام ميگيرم ديگه!!!

-چي؟؟؟ چي بڻه من بايد شام بدم؟؟؟ چي بڻه شهروز مهموني ميگره؟؟؟

مهموني ميده!!! لچيکار قرار بود بکنيم؟؟؟

با صدای بوق ماشین برگشت...

-سلام آرمان...

-سلام....بدو بریم...

نشست تو ماشین با هم دست دادن...

-یلدا خوبه؟

چهره آرمان کمی تو هم رفت...خوبه!!

اما می گل متوجه نشد...داشت درسهاش و مرور میکرد...

آرمان کیسه شیر کاکائو و کیک و جلوی می گل گرفت... بخور که آقاتون دستور دادن بدون صبحانه نرید سر جلسه!!!

-مرسی....

راست میگفت مشاورشون هم تاکید کرده بود صبح کنکور حتما صبحانه بخورید... اما کسی نبود برای می گل صبحانه درست کنه!!!

-گفتم شب بیا خونه ما مامان برات صبحانه درست کنه... تعارف کردی...

انگار فکرش و خونده بود...

-ممنون... خودم یه چیزایی خوردم...

-خیلی خب... این رو هم بخور تا شهروز کله من و نکنده!!!

-کی میاد؟؟؟

-نمیدونم..

-میدونی نمیگی...

آرمان خندید... نه به جان خودم... نمیدونم!

یهو می گل انگار که چیزی کشف کرده باشه به سمت آرمان چرخید گفت: ارمان!!!!؟؟؟

-بله؟؟؟

-شهر روز دیگه نمیخواد برگرده؟

-چی؟؟

-شهر روز؟؟؟ دیگه نمیخواد برگرده ایران؟

-چرا برنگرده؟؟؟

-نمیدونم.. فکر میکنم دیگه نمیخواد بیاد که هر وقت ازش میپرسم کی میای میگه معلوم نیست...

آرمان دوباره به روبروش خیره شد و گفت: اون موقع که هیچ وابستگی اینجا نداشت... نرفت بمونه... حالا برای چی بره بمونه؟

-یعنی میاد؟؟؟

حالا دیگه رسیده بودن جلو در حوزه.....

-حتما میاد من قول میدم...

-می گل انگار جون دوباره گرفت... انگار فکری که تو ذهنش نشسته بود نا خودآگاه انرژیش و گرفته بود.

در و باز کرد بره پایین که آرمان گفت: می گل... همین دور و بر پارک میکنم تا برگردی!!!

-یه جوری بر میگردم.. شما برید!!!

-نه... صبر میکنم... اما عجله نکن..

رفت و با استرس زیاد صندلیش و پیدا کرد...عکسش و که روی صندلی دید تو پوست خودش نمیگنجید... فکر کرد
یعنی میشه عکس تو روزنامه هم چاپ بشه؟؟
استرسش زیاد بود پاش و شدیداً تکون میداد...

-بسه دیگه...چقدر پات و تکون میدی اعصابم خورد شد!!!

برگشت و به دختری که موهای رنگ شده داشت و آرایش کامل هم کرده بود نگاه کرد...اما اینقدر که اون دختر از
زیبایی می گل جا خورد می گل از آرایش و تیپ و قیافه اون جا نخورد...یعنی اینقدر حواسش به کنکور بود که شاید
اصلاً نفهمید اون چه قیافه ای داره!!

نا خودآگاه حرکت پاش رو متوقف کرد...ولی آروم نشد...یاد قرانی افتاد که گذاشته بود تو جیبش..درش آورد و کمی
خوند...کمی آروم شد...بعد از خوندن یه سوره نسبتاً کوتاه...شروع کرد دعاهایی که بلد بود و خوند....همینها آروم
کرد...با دیدن برگه جواب روی میز فهمید رقابت بزرگ کنکور در حال شروع شدنه!!!

وقتی سرش و از روی برگه بلند کرد احساس کرد چشمهاش جایی رو نمیبینه...با دست دنبال شیر کاکائوی اضافی که
آرمان برایش گرفته بود گشت و بازش کرد و خورد...یه کمی حالش جا اومد...دور و بیرش و نگاه کرد...کسی
نبود...برگشت عقب...3-4 نفری تو سالن دیده میشدن...نگاه دیگه ای رو برگه اش انداخت...اما دیگه از نگاه کردن
بهش حالش بد میشد...بلند شد...برگه رو تحویل مراقب داد و زد بیرون..ساعتش و نگاه کرد...ساعت 12 و نیم
بود...یعنی چند ساعت؟؟؟بی خیال...دیگه حوصله حساب کردن زمانی که سر جلسه رو نشستم ندارم..

از در رفت بیرون با چشم دنبال آرمان یا ماشینش گشت...یه لحظه احساس کرد ماشین شهروز و دیده...برگشت همون
سمت...اما یه نگاه گذرا کرد...نه فقط شبیه ماشین شهروزه و باز سرش و به سمت دیگه ای که آرمان پیاده اش کرده
بود برگردوند...اما آرمان نبود..باز سمت مخالف و نگاه کرد...و باز حس کرد ماشین شهروزه...اون هم خود
شهروزه.....شهروز در حالی که عینک آفتابیش به چشمش بود..شلوار کتون تنگی پاش بود و پیراهن نخی استین
کوتاه که سر استینهاش با بندینکها و دکمه ای تا خورده بودموهاش و تا تونسته بود چرب کرده بود و با همون هداهای

کشي بالا ننگهش داشته بود! چشمهاي ميشي رنگش از پشت عينک سر تا پاي مي گل و برانداز که چه عرض کنم... داشت ميخورد....

مي گل چند لحظه مات شد بهش... شهروز که تکیه داده بود به ماشين و يه پاش و خم کرده بود و به بدنه ماشينش چسبونده بود و دست به سينه ايستاده بود... خودش و از ماشين کند... همون موقع تازه انگار مي گل هم باور کرد چي ميبينه! به سمت شهروز دوید... تعداد زيادي آدم اون دور و اطراف نبود... اما يکي دوتا دختري که انگار منتظر کسي بودن با تعجب مي گل و نگاه کردن که پريد بغل شهروز و پاهاش و دور کمرش حلقه کرد و صورتش و غرق بوسه کرد!!!

شهروز اون و از خودش جدا کرد... صورتش و بين دستهاش گرفت و گفت: دلم برات يه ذره شده بود بيشرف!!!

مي گل باز رو پنجه بلند شد... اما شهروز صورتش و عقب کشيد و گفت: جاش نيست گلم... بدو بريم...!!!

در ماشين و براي مي گل باز کرد و خودش هم سوار شد....

-خيلي بدی شهروز!!!

-شهروز با تعجب برگشت سمتش و گفت: چرا؟؟؟ بد کردم او مدم دنبالت؟؟؟

-خیر... من ميخواستم سورپرايزت کنم وقتي ميای!!!

-عمر...کسي نمیتونه رو دست من بزنه تو سوپرايز کردن!

-بد!!!

شهروز برگشت نگاهش کرد...:چطور دادی؟؟؟

می گل دوباره یاد کنکورش افتاد...

-نمیدونم. فکر نکنم خوب داده باشم... همون 3-4 هزار میشم....

-یعنی باید یه شام بدم؟؟؟

-فکر کنم!!!

-شده برم برگه ات و با کلید جوابها پیدا کنم... همه جوابهارو درست کنم. میکنم که یه مهمونی دو نفره بگیریم!!!

-تو مشکوک میزنی با مهمونیتا... اصلا قبول نیست!!!

-زیرش نزن... ما شرطش و خیلی وقت پیش بستیم!!!

-باشه بابا... من که زیر 1000 نمیشم!! حالا کجا داریم میریم؟؟

-یه جای باحال...

-کجا؟؟؟

-هیچی نپرس...

-باز سوپرایز؟؟؟

-پس چی!!!!

می گل اینبار خریدارانه تر شهروز و نگاه کرد... پیش خودش فکر کرد کاش میشد بریم خونه... از این فکر خودش خجالت کشید... چه بی حیا شدم....

-چقدر خوش تیپ شدی.. از این هدیه که میزنی به سرت خیلی خوشم میاد قیافه ات و یه جور میکنه؟؟؟

-چجوري ميکنه؟؟؟

-يه جوري!!!

-از اون جوريا که ادم دلش شيطوني ميخواد؟؟؟

مي گل چشمهاس و گرد کرد و سرش و انداخت پاشتن و گفت:شهر ووز!!!

البته منظور خودشم همين بود...فقط روش نميشد بگه!!!

-يعني منظورت اين نبود..؟؟؟

-خب چرا اما تو خيلي رک ميگي!!!

-به نظر من ادم بايد تو اين مورد رک باشه....رودر بايستي که با هم نداريم!!!

-تو نداري..من دارم...

-نداشته باش..من دوست دارم زن تو این مورد بی حیا باشه!!!

-دیگه چی؟؟؟

-دیگه همین...لپ کلام و گفتم....!!!

شهرز خلیلی جدی حرف میزد...شاید اگر مثل همیشه ذره ای شوخی چاشنی لحن کلامش میکرد می گل اینقدر جدی بهش فکر نمیکرد..

-شهرز...یه سوال بپرسم؟؟؟

-پرس..

-قول میدی ناراحت نشی؟

-مگه چیه؟؟؟

-یه سوال..

-خب بپرس...

-تو اونجا با کسی بودی؟؟؟

-چرا این فکر و میکنی؟؟؟؟

-آخه یه جور حرف میزنی...انگار یه رابطه ای داشتی دوست داری باز هم...

-بسه می گل...من اون موقع که زن نداشتم خیانت نمیکردم..اونم با اونور ابیها...حالا که با یه تعهد رفتم اونور!!!این اخلاق منه..تو ذاتم..من دوست دارم زنم تو رابطه جنسی بی حیا باشه...این و مستقیم بهت نگفته بودم چون نمیخواستم درگیری فکری داشته باشی...اما الان دیگه کنکور دادی...بهتره کمی از فاز مدرسه و درس بیای بیرون!!!!

-تو خلیلی بدی شهرز...

-چرا؟؟؟

-من دلم برای تو تنگ شده بود..برای خودت..برای وجودت...برای شهرز...اما تو فقط رابطه جنسی و مبینی...

-می گل شروع نکن....من که چیزی نگفتم..گفتم با این کش کوفتی رو سرم جذاب میشم؟ تو کشش دادی...!!!

-تو همه چیز و تو رابطه ی جنسی میبینی!!!

شهروز زد رو ترمز... نفس عمیقی کشید... سرش و گذاشت رو فرمون... میخواست آروم بشه... نمیخواست باز سر این موضوع مسخره دعواشون بشه...

بعد از اینکه سرش و بلند کرد گفت: بعدا در این مورد مفصلا صحبت میکنیم... بعد برای اینکه جو و عوض کنه سعی کرد اروم و با مهربونی بگه: اگه گفتی داریم کجا میریم؟

می گل که متوجه شد باز شهروز رو عصبانی کرده برای اینکه بحث تموم بشه گفت: نمیدونم... میریم نهار بخوریم.

-مگه گرسنه ای؟

-نه... گفتم شاید!!!

-یه جای خوب.. پیش یه نفر!

-بهشت زهرا؟؟؟

شهروز برگشت و با حالت بدی می گل و نگاه کرد....

می گل از نگاه شهروز خنده اش گرفت و گفت: خیلی گیج میزنم؟؟؟

-اثرات درس خوندن زیاده.. کلا من رفتم انگار همون یه ذره ای هم که اب بندی شده بودی ریخته به هم!!!

وقتی پشت در باشگاه سوارکاری ایستادن می گل گفت: وای... کادیلک!!!

-اصلا تو این 1 سال حالش و پرسیدی؟

-آخی... خوبه؟؟؟

-الان میریم میبینیش.

..شهروز برای درونی که در و باز کرد دستی تکون داد و وارد پارکینگ شد از ماشین پیاده شد

می گل-کاش قند میاوردیم...

-هو بیج خریدم براشون!!!

می گل هنوز در و باز نکرده بود که دختر خوشگل و خوش تیپی اومد سمت شهروز... کت کوتاه مشکی با دو تا دکمه طلایی که عکس کله اسب روش بود با شلوار سواری و چکمه پوشیده بود و شالی که فقط رو سرش انداخته بود

-سلام شهروز...

شهروز برگشت سمتش

-سلام... چطوری؟؟؟

با هم دست دادن

-مرسی.. تو چطوری؟؟؟

دختره دولا شد و توی ماشین و دیدی زد و گفت: مهمون داری؟؟؟

سوالش پر از حسادت بود... اما شهروز خیلی عادی گفت: او هوم... نامزدمه!!!
می گل چشمش شد اندازه نعلبکی...

*نامزدشم؟؟؟ خب اره هستم.. اما اعلام کرد؟؟؟ به این دختره؟؟؟

دختره سر و گردنی تکون داد و گفت: مبارکه.. مارو دعوت نکردی چرا؟؟؟

-خبری نبوده... دعوتتون میکنم.. ماما بابا چطورن؟؟؟ هستن؟؟؟

قبل از اینکه دختره جواب بده رو به پسر قد بلند و لاغری که داشت کمی دور تر میرفت کرد و داد زد

-رشید!!!! رشید!!!! ایبا این و ببر تو اسطبل!!

و در ادامه در صندوق و باز کرد...

دختر: شهروز من باید باهات حرف بزنم!!!

-حرفی بین ما نیست خاطره!!!

-من صادقانه به تو ابراز علاقه کردم!!!

شهروز برگشت و به می گل نگاه کرد.. فکر کرد یعنی شنید؟؟؟

بله که شنید!! اخمهاشم رفت تو هم... روش رو هم به سمت دیگه ای چرخوند!

شهروز برگشت و خاطره رو با دلخوری نگاه کرد.

خاطره شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیخواستم بشنوه خیلی بلند گفتم؟

-به ماما اینها سلام برسون!!!

خاطره صدایش و آرام کرد.. خیلی آرام!

-فقط یه بار... یه بار با هم صحبت کنیم!

شهروز با انگشت شصتش پشتش و نشون داد... یعنی نامزد دارم!!

خاطره دستش و آورد جلو گفت: میبینمت... فعلا!!!

-خدا حافظ!!

بلافاصله برگشت و گفت: نمیای پایین گلم؟

-نه!!!

-چرا؟؟؟

-لباسم بده!!!

-خیلی هم خوبی!!!

-همیشه به روزی بیایم که من لباس خوب تنم باشه؟؟؟

شهرزاد سریع قضیه رو گرفت.. حسادت و خود نمایی... کاری که می گل ذاتی و غریزی میخواست انجام بده...

-زیر مانتوت چی تنته؟

-تیشرت..

-در بیار ببینم

می گل بدون هیچ اعتراضی دکمه های مانتوش و باز کرد.. به تیشرت سفید چسب با یه ارم نایک تنش بود!!!

-مانتوت و در بیار....

می گل پرسشگرانه نگاهش کرد.. اما سوال نپرسید.. نمیخواست عصبانی بشه.. نمیخواست خاطره کوچکترین تنشی
بینشون ببینه حالا انگار خاطره کشیکشون و میکشید!!!

مانتوش رو در آورد... شلوار کشی تنگ ولی کاملاً راحت پاش بود!!!

-خب حالا بیا پایین.

-یا مقنعه؟

شهرز مقنعه اش و در آورد اون و از پشت سرش کرد.. طوری که دور گردنش هیچی نبود و مثل راهبه ها همه
مقنعه پشت سرش بود

-برگرد!!!

می گل بی چون و چرا برگشت... چقدر جالبه ادمها وقتی موقعیت خودشون و تو خطر میبینن در برابر همه چیز کوتاه
میان... برای اینکه به هدفشون برسن!!!

شهر روز در حالی که موهای می گل و میبافت زیر لب زمزمه کرد..

-

من فقط عاشق اینم روزایی که با تو تنهام

کار و بار زندگیمو بذارم برای فردا

من فقط عاشق اینم وقتی از همه کلافه ام

بشینم به گوشه ی دنج موهای تورو ببافم

به اینجا که رسید دست برد کشش رو از روی سرش برداشت و پایین موهای می گل و باهانش بست...

بلافاصله که کارش تموم شد برش گردوند به سمت خودش و گفت:عاشقتم...

می گل هم دستش و تو موهای شهر روز که حالا به خاطر نبودن کش به هم ریخته بود کرد و تکونی بهش داد و گفت:من بیشتر!!!

-بدو بریم

رشید کیسه هویج و گذاشته بود کنار اسطبل اسبها...شهروز درش و باز کرد و شروع کردن به اسبها هویج دادن...

-به کادیلک بیشتر بده...دخترم گناه داره!!!

-مگه دختره؟؟؟

-دختره؟؟؟نمیدونم معاینه اش نکردم!!!

می گل هویجی به سمت شهروز پرت کرد و گفت:بی ادب!!!

-د خب دختره یا زنه به من چه برای من دخترمه...!!!

-خیلی دوستش داری...؟؟؟..

شهروز در حالی که داشت به یه اسب دیگه هویج میداد گفت:خیلییی...کادیلک خیلی وقتها مونس من بوده!!

-بیشتر از من؟؟؟

شهروز برگشت با غیض می گل و نگاه کرد...خودت و با اسب مقایسه میکنی؟؟؟

می گل به سمتش رفت.. هویجهایی که دستش بود و انداخت و خودش و جا داد تو بغل شهروز...

-شهروز... من تورو از همه دنیا بیشتر دوست دارم.... هیچ چیزی نیست من بیشتر از تو دوست داشته باشم... اصلا چیز دیگه ای نیست من دوست داشته باشم...!!!

شهروز موهای بافته می گل و لمس کرد و گفت: منم همینطور... منم به جز تو کسی و ندارم عزیزم... اگر میبینی میگم کادیلاک و دوست دارم چون وابستگی به حیوان مخصوصا اسب یه حس خاصی داره... حالا خودت کم کم متوجه میشی!!

بعد تو چشمهای می گل که از پایین نگاهش میکرد نگاه کرد و دولا شد و لبش و روی لبهاش گذاشت... اما صدای پایی از تو حال در آوردشون...

-شهروز جلو سالار؟؟ نمیگی کادیلاک کنارش بعد یهویی...!!!

-این و گفت و اومد جلوی بچه ها ایستاد در اسطبل اسبش و باز کرد... همون اسبی که شهروز داشت بهش هویج میداد! او شروع کرد دهنه اسب زدن!!!

در همین حین رو به می گل گفت: خوبی شما؟

-ممنون... خوبم...

و خودش و بیشتر به شهروز چسبوند!

-سوار نمیشی شهروز؟

-نه...می گل قراره سوار بشه!!!

-خوبه...کادیلک بهش سواری میده؟؟؟

-تا الان که با هم مشکلی نداشتن..اما امروز کادیلک و سوار نمیشه..

این پایان مکالمه اشون بود...مخاطب بعدی شهروز. می گل بود

-بیا بریم بگم برات اسب زین کن!!!

و بعد می گل و با حمایت بازوهای خوش تراشش به سمت بیرون هدایت کرد!!!

-دیگه حق نداری به اسبش هویج بدی!!!

-بس کن بچه بازي و....من به همه اسبها هويچ دادم!!**بميشه** اون حيون نگاه کنه که!!!

به فضاي بازي رسيدن....شهرز باز با فریاد به کارگري گفت:اسلام...اسلام...

-اسلام داد زد:بله آقا شهرز؟؟؟

-يکي از اسبهاي کلاس و زين کن....

مي گل کودکانه و با التماس گفت:سفید باشه...

شهرز خنده اي کرد و باز داد زد:اسلام....آيس و زين کن!!!

-چشم آقا!!!

بعد مي گل و به سمت مانژي برد که وسطش خالي بود و دورش يه راه باريک با نرده درست شده بود و حالت بيضي داشت!!!

-اينجا رو بهش ميگن مانژ بيضي...براي آموزش اوليه ازش استفاده ميکنن!

مي گل سري تڪون داد يعني متوجه شدم!! لچند مورد ديگه هم توضيح داد تا اسب و اوردن...

-مرسي اسلام...

اسلام رفت... شهروز کمي دور تا دور اسب راه رفت و به زين و رکاب ور رفت و درستشون کرد و بعد يهو يادش افتاد مي گل کلاه نداره... اسلام و که پشت بهشون داشت ميرفت صدا زد

-بله اقا؟؟؟

-يه کلاه براش بيار..

-زنونه اقا؟؟

-بله!!

بعد زير لب گفت نه پس مردونه اگيجه پسره....

بعد رو به مي گل گفت...مقنعه ات و در بيار اينجا کسي نيست...تا کلاهت و بياره راحت باشي...مي گل هم مقنعه اش و در آورد بعد شهروز بر اش توضيح داد چطوري سوار اسب بشه.. چند بار تلاش کرد و نتونست و آخر هم شهروز کمکش کرد اما بهش گفت به زودي ميتوني...نگران نباش...مي گل که حالا روي اسب نشسته بود و قاچ زين و دو دستي گرفته بود به شهروز که داشت رکابهاش و تنظيم ميکرد نگاه کرد و گفت:آخه خيلي تکون ميخوره...ولي سفيد سفيدم نيستا...خالهاي طوسي داره!!!

شهروز پاش و گرفت و گذاشت تو رکاب و همون موقع سفيدي پاي مي گل و که به خاطر بالا رفتن شلوارش مشخص شده بود بوسه اي زد و گفت..عوضش تن تو سفيد سفيد...بدون هيچ خالي!!!

مي گل احساس کرد چيزي تو بدنش خالي شد..يه حس جالب...حس دوست داشته شدن...احساس ميکرد داغي لبهاي شهروز روي پاش جا انداخته....

وقتي شهروز رکابهارو اندازه کرد برگشت و به سمتي که اسلام بايد بر اشون کلاه ميآورد نگاه کرد وقتي ديد هنوز نمياد گفت:تو برو يه دور بزن تا کلاه بيارن برات...و بعد کمي توضيح داد که اسب چطور حرکت ميکنه و چطور مي ايسته.....

-روي اسب بايد 1.2 کني...يعني با حرکت 1 از روي زين کمي بلند ميشي با 2 ميشيني...

مي گل فشاري روي رکاب آورد و کاملا ايستاد و گفت اينطوري؟؟

-نه!!يه کم خودت و بلند ميکيني و ميشني..اين براي اينه که حرکتت با اسب هماهنگ بشه و کمر درد نگيري!!!

مي گل حرکت کرد..شهروز هم از زير ميله ها رفت و وسط مانژ ايستاد....

-آفرین...1...2...1...2...1...2...

اما می گل هنوز به نیمه راه نرسیده بود که احساس کرد سرش گیج میره روی زیر کج شد

شهرز داد زد: صاف بشین... کمر تم صاف... آرام ترم برو...

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که می گل از بالای اسب خورد زمین!!!

شهرز داد زد: می گل!!!!

و به سمتش دوید و در همین حین بلند بلند داد میزد... دکتر... دکتر... دکتر!!!!

با صدای فریاد شهرز. خاطره که در حال تمرین تو مانژ کناری بود حرکت اسب و کم کرد و به سمت صدا برگشت.. با دیدن اسب بدون سوار یقین کرد اتفاقی افتاده... از اسب پایین پرید و به سمت مانژ بیضی دوید

خاطره در حالی که از زیر میله رد شد به شهرز که بالاسر می گل نشسته بود و تو صورتش میزد نگاه کرد و گفت: چی شده شهرز؟؟؟

شهرز و قتي ديد خاطره كه دانشجوي پزشكي هم بود رسیده بدون هیچ حرفي بلند شد و رفت سمت شیر اب!! دستش و از اب پر کرد و آورد ریخت روی صورت بی رنگ و روی می گل... خاطره هم داشت نبضش و میگرفت و در همین حین گفت: نگران نباش.. فشارش افتاده!!!

به محض تماس اب با صورتش چشمهاش و باز کرد!!

خاطره شهرز رو كه براي آوردن کمی دیگه اب رفته بود با خنده صدا کرد: بیا اقای دكتر با این روش درمانی تو دیگه من برای چی باید درس بخونم؟

شهرز اومد و با خنده به می گل نگاه کرد.. اما می گل كه در اثر بی حسی چیزی نشنیده بود فقط خنده های روی لب اون دوتا توجهش و جلب کرد!

-خوبی خانومی؟؟ چرا اینجوری شدی؟

خاطره: من میرم جعبه کمکهای اولیه بیارم.. فشارش و بگیرم...

می گل خواست بگه نمیخوام.. نه اینکه حالش خوب باشه.. دلش نمیخواست دیگه خاطره برگرده کنار شهرز!! اما توانایی حرف زدن نداشت!!!

شهرز كه متوجه شد می گل میخواد چیزی بگه گفت: هیچی نگو.. خوب میشی... بعد پای می گل و بلند کرد و همونطور بالا نگه داشت!!

مي گل که احساس کرد با اينکار خون تو سرش جريان پيدا کرد کمي جون گرفت و گفت:خوبم....بگو ديگه نياد!!!

-بزار بيد فشارت و بگيره...ارتفاع گرفتت...از صبحم سر جلسه امتحان بودي..نبايد امروز مياوردمت اينجا..تو به استراحت احتياج داشتني!!!

مي گل با دستهاي يخ کرده اش دستهاي گرم و داغ از عشق شهروز و گرفت و گفت:نه...خوبم....

خاطره در حالي که از زير ميله ها رد ميشد گفت:چرا کلاه نداشتني دختر؟؟اگر سرت زمين خورده بود چي؟؟

مي گل پيش خودش گفت..انگار بدتم نميومد؟؟!!!

بعد از توي جعبه اش دستگاه فشار و در آورد و فشارش و گرفت..تمام حواس مي گل به شهروز بود...منتظر کوچکترين نگاهی بين خاطره و شهروزاما نگاه شهروز فقط رو صورت بي رنگ مي گل ثابت شده بود !!!

-خيلي هم پايين نيست...

از تو جيبيش شکلاتي در آورد و به سمت مي گل گرفت و گفت: اين و بخور يه کم قندت بيد بالا!!!

بعد رو به شهروز کرد و گفت:چيزيش نيست...خودش و برات لوس کرده!!يا من کار نداري؟

-نه مرسي خاطره جان...خيلي لطف كردي!!!

با رفتن خاطره مي گل از جاش بلند شد و گفت:دکتر تو اين خراب شده نيست اين بايد بياد فشار من و بگيره؟؟؟

شهرز شكلات و از دست مي گل گرفت در حالي كه خنده اي از سر شوق اين حسادت رو لبش بود اون و باز كرد و به سمت مي گل گرفت و گفت:بخور بزار قندت بالا بياد بايد باز سوار بشي!!

مي گل سرش و بر گردوند

-نميخوام....نميخورم...

-شهرز نگاه شيطنت باري بهش كرد و گفت:خودم ميخورم...از جيب خاطره بيرون اومده!!!

بعد دهنش و باز كرد و شكلات و برد نزديك دهنش!!!

مي گل برگشت و شكلات و از دستش قايد و گذاشت دهنش...در حالي كه از روي زمين بلند ميشد گفت:اما ديگه سوار نميشم!!!

شهروز قهقهه زد...می گل و تو بازوهاش مهار کرد و گفت: من قریون حسودیت!!! اما باید سوار بشی

-نه شهروز میترسم!!!

-شهروز دستش و گرفت و به سمت اسب کشید و گفت: سوار نشی دیگه سوار نمیشی... باید سوار بشی تا ترست بریزه....

-آقا کلاه و اوردم!!!

از صدای لرزانش معلوم بود فهمیده می گل زمین خورده... و از برخورد شهروز به خاطر این تأخیر میترسید!!!

شهروز به سمت صدا برگشت... اسلام و دید که کلاه و به سمت شهروز گرفته!

شهروز کلاه و از دستش قاپید و با عصبانیت گفت: ایس و ببر... به اسب دیگه زین کن بیار...!

-زدشون زمین؟

-بله... اگر سرش خورده بود زمین که میدونستم باهات چیکار کنم... همیشه دلیلی داری تو....

مي گل مظلومانه ناليد:ديگه سوار نميشم شهروز..ميترسم..

-الان سوار شو ديگه نشو...نميخوام از سواركاري بترسي!!!

-پس بزار لا اقل كاديلاك و سوار بشم!!

-اون خيلي بد قلغه عزيزم.....!!پر ثاني خيلي هم بلنده...بدتر ميشي!!!

-همون موقع اسلام با يه اسب قهوه اي تند تند اومد..انگار ميخواست جبران تاخير كلاه و بكنه!!!

شهروز دست مي گل و گرفت و رفت سمت اسب!

با حرص دهنه اسب و از اسلام قايب و گفت:مرسي!

مي گل_شهروز ميترسم!

شهروز دستش و قلاب كرد زير پاي مي گل...

-بار آخر برات قلاب میگیرم.. باید یاد بگیري تنهایی سوار اسب بشي!!

می گل پای چپش و کف دست شهروز گذاشت و خودش و کشید بالا... اینبار با مهارت بیشتر...

-نخورم زمین!!!

-نه... فقط خودت و سفت نگه دار!!!

بعد از یکی دو دور که با ترس زد باز ترسش ریخت و نیم ساعتی سواری کرد... وقتی شهروز اعلام کرد بهتره تمومش کنن... به سمتش رفت و بهش یاد داد چطوری بیاد پایین... در آخرین لحظه که می گل دست شهروز و گرفت و اومد پایین خاطره رو دید که داره با لبخند به سمتشون میاد!!

فصل شانزدهم

اخمهاش نا خودآگاه تو هم رفت...

خاطره: خوب بود؟ خوش گذشت؟

شهرزاد دهنه اسب و گرفت و گفت: به من که خیلی خوش گذشت! خانوم و نمیدونم!!!

خاطره: همچین میگی خانوم انگار چند سالشه...؟؟

می گل از گوشزد کردن این مساله خوش نیومد.. دست شهرزاد و که تو دستش بود فشار داد.. این عمل غیر ارادی و از روی حرص بود... شهرزاد فشاری به دست می گل داد و در جواب خاطره که گفت بابا دعوتتون کرد برای نهار گفت: میرسم خدمتتون.. فعلا!!!

و در برابر چشمهای حسرت بار خاطره دست می گل به سمت اسطبل اسب کشید!!!

شهرزاد: اینقدر عکس العمل نشون نده... اگر قرار بود بین من و خاطره چیزی باشه تا الان تموم شده بود.. وقتی تا الان اتفاقی نیافتاده از این به بعد نمیفته!!!

-میخواهی نهار و باهاتون بخوری؟؟؟

-نه! دلم برای خانوم خوشگلم تنگ شده!! میخوام نهار و باهات تنها بخورم!!

همین به جمله کافی بود تا می گل به کل شخصی به نام خاطره رو فراموش کنه!!!

موقع بازگشت شهروز مسیرش و به سمت کافی شاپ تغییر داد.. دور از ادب بود بدون عذر خواهی از خانواده خاطره باشگاه رو ترک کنه!

در حالی که دست می گل توی دستهایش بود وارد ساختمون کافی شاپ شد میدونست روی کدوم میز باید دنبالشون بگرده... مستقیم به سمتشون رفت!

مادر پدر خاطره با حسرت قدم برداشتن اون دو رو در کنار هم نظاره میکردن!!!

شهروز: سلام

همه از جا بلند شدن و در حین سلام و احوال پرسی با شهروز و می گل دست دادن. خاطره نبود... ظاهرًا هنوز در حال سواری بود!

شهر روز: آقاي شكور خاطره جون گفت نهار و با هم باشيم..بايد بگم متاسفانه نميتونم...من صبح از سفر رسيدم..مي گل هم از كنگور اومده..هر دو خسته ايم...اگر اجازه بديد اين سعادت در يه فرصت ديگه نسيب ما بشه!!!

-اشكال نداره پسرم....كم سعادتيه ماست ديگه..نميتونيم با خانوم اشنا بشيم!

و لبخند پر معني به سمت مي گل روانه كرد!

مي گل قبل از اينكه شهر روز چيزي بگه گفت:خواهش ميكنم كم سعادتي از ماست.

شهر روز لبخندي زد و هر دو بعد از خداحافظي باشگاه رو بدون اينكه خاطره رو ببينن و خدا حافظي كنن ترك كردن!!!

وقتي دوتايي وارد خونه شدن....مي گل سر از پا نميشناخت!خودشم نميدونست چش شده...اتفاقاتي كه روز آخر افتاد جلوي چشمهاش مثل يه فيلم رژه ميرفت....هر چند اين وسط گه گذاري خاطره هم خودي نشون ميداد اما مي گل سعي ميكرد زود از ذهنش محوش كنه و لذت برخوردارهاي آخر و بيشتر احساس كنه!!!

اما يه حسي تو وجودش بود..شمايد اين دوري 2-3 ماهه باعث شده بود باز اون خجالت و حيا قبل تو وجودش ريشه كنه...دلش ميخواست بپره و شهر روز و بغل كنه اما خجالت كشيد..شمايد نه!!شمايد دلش ميخواست شهر روز پيش قدم بشه....و اين همون چيزي بود كه شهر روز ميخواست..انگار شهر روز هم فراموش کرده بود مي گل مثل دخترهاي قبلي نيست....اين شهر روز كه بايد ناز بكشه!!!

هر دو بعد از يك كش مكش دروني تصميم گرفتن برن استراحت كنن.

شهروز: تا فردا میخوابی یا بیدار میشی؟

-نه!!!! بیدار میشم.. فقط به چرت کوچولو میزنم...

شهروز دلش میخواست بگه خب بیا پیش من.. اما نتونست... روش نشد... نمیدونست چش شده بود!!

بعد از به استراحت نسبتاً طولانی می گل با شنیدن صدای پیانو شهروز از خواب بیدار شد... نمیدونست چرا در اتاقش بازه... البته میتونست حدس بزنه... از جاش بلند شد... تاپ سفیدی که یقه اش کار شده بود پوشید... شلوار جین تنگ تا سر زانو پاش کرد... صندل پاشنه بلند سفید هم پاش کرد... موهاش و دستی کشید... به لطف مهربونی خدا موهاش حالتی داشت که همیشه انگار سوار شده و حالت دار بود... آرایش ملایمی کرد... نگاهی از تو اینه به خودش انداخت و خرامان بیرون رفت... شهروز با به حلقه ای تنگ و یه شلوارک تا زیر زانو پشت پیانو نشسته بود و با حس پیانو میزد...

می گل به سمتش رفت صدای پاشه کفشش شهروز متوجه حضورش کرد.. اما دست از پیانو زدن برنداشت... وقتی دید صدا داره بهش نزدیک میشه ترجیح داد اجازه بده می گل به سمتش بیاد!

با حلقه شدن دستهای می گل دور گردنش دست از پیانو زدن کشید... دستهای می گل و گرفت و سرش و آورد بالا... لبهاش و غنچه کرد این یعنی می گل باید همون کاری و بکنه که خودش هم ارزوش و داشت!!!

وقتی لبهاشون روی هم قرار گرفت شهروز نفس عمیقی کشید... مثل تشنه ای که به اب رسیده باشه!!!

بعد از چند لحظه مي گل سرش و بلند کرد و با بدجنسي گفت: بسه ديگه... پررو ميشي... حالا يه کم ديگه برام بيانو بزن!!!

-بيا بشين کنارم تا بزنم....

مي گل نشست کنار شهروز.. شهروز باز سرش و دولا کرد و براي لحظه اي لبهاي مي گل و شكار کرد و گفت: چي بزنم؟؟؟

-هر چي... مهم اينه که رقص انگشتهات و رو کلاويه ها ببينم!!!

-عزيزم!! ارماتيك شدي؟؟؟

-يه وقتها فاصله چشم ادمهارو رو خيلي چيزها باز ميکنه!!!

-تمام طول سفر حسرت خوردم که چرا اومدم.. کاش ميموندم کنارت... اما با اين حرف همه اون حسرتهارو فراموش کردم.. اگر اين سفر تورو رمانتيک کرده من درد اين دوري و با تمام وجودم ميخرم!! احالا چي بزنم؟؟

-گفتم که...

-ميخوام يه چيزي بزنم تو بخوني...

-من؟؟؟

بعد از این کلمه از جاش بلند شد و گفت:عمر ا..من اصلا بلد نیستم بخونم!!!

-من نگفتم بلدي....ولي ميخوام بخوني...يه آهنگي و كه بیشتر از همه دوست داري و حفظي بگو بزنم...!!!

-آخه!!!

شهرز دستش و گرفت و دوباره نشوند کنار خودش و گفت:بگو دیگه!!!

-اخه نمیدونم.....چي بگم؟؟

-بگو دیگه.....

-خب..خب...خواب یا بیدارم گوگوش...

شهرز کف دستش و رو به می گل گرفت و برای تایید و تحسین انتخابش گفت:بزن قدش!

خوابم يا بيدارم تو با مني با من
همراه و همسايه نزديك تر از پيرهن
باور كنم يا نه هرم نفسهاتو
ايثار تن سوز نجيب دستاتو

خوابم يا بيدارم
لمس تنت خواب نيست
اين روشني از توست
بگو از آفتاب نيست
بگو كه بيدارم
بگو كه روي نيست
بگو كه بعد از اين
جدايي با ما نيست

اگه اين فقط يه خوابه تا ابد بذار بخوابم
بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم
بذار اون پرنده باشم كه با تنزخمي اسيره
عاشق مرگه كه شايد توي دست تو بميره

خوابم يا بيدارم اي اومده از خواب
آغوشتو وا كن قلب منو در ياب
براي خواب من اي بهترين تعبير
با من مدارا كن اي عشق دامنگير

من بي تو اندوه سرد زمستونم
پرنده اي زخمي اسير بارونم
اي مثل من عاشق همتاي من محجوب

بمون ، بمون با من اي بهترين اي خوب

-صدات قشنگه ها!!!!

مي گل خجالت زده از کنار شهروز بلند شد و رفت سمت تلوزيون...شهروز هم بلند شد رفت و از توي اتاقش سوغاتي مي گل و آورد و از پشت گرفت جلوي صورتش و گفت:خدمت خانوم خودم!!!

مي گل با ذوق برگشت سمتش و گفت:عزیزم..مرسي...اين کارا چيه؟؟

شهروز اومد و روي كاناپه کنارش نشست و گفت:لازمت ميشه تو چند وقت ديگه ميشي دانشجو..

اين دقيقا همون موضوعي بود كه توي اين 2-3 ماه بهش فكر كرده بود..شهروز. مي گل رو براي اين پيش خودش آورده بود كه به خواسته اش كه همون درس خوننده برسه..حالا دقيقا همون خواسته براش شده بود يه زنگ خطر!!فكر ميكرد توي دانشگاه پسرهايي هستن صد البته از من بهتر...حد اقل كم سن تر و نزديك تر با اخلاقيت و سن مي گل....شهروز با تمام وجود مي گل و ميخواست پس نبايد اجازه اين و ميداد كه رقيب پيدا بشه..همون آراد براي هفت پشنتش بس بود...ميدونست در جدال با رقبا پيروز ميشه ..اما وقت و حوصله اين جور دردرسهارو نداشت...يه تصميم گرفته بود....همون شب...همون شب شرط بندي هر جا كه بود چه مهموني 2 نفره چه رستوران...همون موقع ازش خواستگاري ميكنم!!!

-مي گل در حالي كه لب تابش تو دستش بود زير و روش ميكرد گفت:شهروز...

-جون دلم؟

مي گل لب تاب و زمين گذاشت و تو چشمهاي شهروز نگاه کرد و گفت: روزي که اورديم تو خونه ات... با وجود اينکه قول دادی در امان باشم و درس بخونم اما فکر کردم به زودي يکي ميشم مثل خواهرم... هر روز که ميگذشت با وجودی که ميديدم کاري به کارم نداري اما هر روز خودم و از يه همچين روزي دور تر ميديدم!! حتي فکر نميکردم بشينم سر جلسه کنکور... اما... امروز... من به بزرگترين آرزوم رسيدم... من با ترگل فکر نکنم حتي خواب کنکور رو هم ميتونستم ببينم... تو به من هويت دادی شهروز... تو به من شخصيت دادی...

شهروز مي گل و تو بغلش کشيد و گفت: بس کن مي گل... اين چه حرفيه؟؟ کنکور حق قانوني تو بود... نه لطف من!!!

نه شهروز... من ادم بي چشم و رويي نيستم... من مي فهمم چه لطفی در حقم کردی... من حتي آسايش و از تو گرفتم... تو به خاطر من تمام گذشته ات و کنار گذاشتی... هر چي هست من يه غريبه ام تو خونه تو... هميشه حضور يه غريبه تو خونه براي ادم عذاب آورده!!!

-مي گل... تو براي من غريبه نيستی!!!

-الان نيستم... اوايلش که بودم!!!

-مي گل؟؟؟!!!

-هوم؟؟؟

-يه قول بهم ميدي؟؟؟

-هر چي باشه....

-قول ميدي اگر يه روزي قرار شد براي هميشه با هم باشيم دليل انتخابت و بله گفتنت رو دربايستي حس دين نباشه؟

مي گل فکر کرد الان دليل با شهروز بودنش چيه؟؟ چرا دلش براي شهروز ميتپه؟؟...دليلش خود شهروز بود...نه هيچ چيز ديگه اي!!!...يا اين فکر دستش و گرفت و گفت:مطمئن باش اگر قرار باشه اينطوري باشه..همين الان هم با اين حس در كنارت نميمونم...اينطوري زندگي جفتمون تباه ميشه!!!

شهروز بوسه ي نرمي روي موهاي مي گل زد و گفت:عاشقتم..كه بعضي وقتها اينقدر بزرگونه فكر ميكني گل من!!حالا بگو ببينم براي تابستون چه برنامه اي داري؟؟؟

-هيچي..ميخوام استرحت كنم....خسته شدم بس كه درس خوندم!!!

-يعني بيانو هم هيچي؟؟؟

-چرا بيانورو ادامه ميدم!!!

-به نظر من سواري و شنا رو هم از دست نده!!!

-سواري؟؟؟حتما تو همون باشگاه؟؟؟

-مگه چشه؟؟؟

-من از خاطره خوشم نمياد!!!

-مي گل...بس کن...خاطره فقط يه دوست ساده است...غير از اين بود نه تورو نشون اون ميدادم نه اون و نشون تو!!!

مي گل بلند شد و يه ابروش و بالا انداخت و گفت:اگر چيزي بفهم من ميدونم و تو!!!

-اگر چيزي فهميدي باشه!!!

بعد از خوردن شام و کمي گپ و گفت و اينکه شهروز طرز کار با لب تاب و به مي گل ياد داد...البته مي گل کمي تو آموزشگاه کار کرده بود و بلد بود..اما خب شهروز اون و بيشتراشنا کرد...ساعت 11 و نيم 12 بود که هر دو شب بخيري گفتن و خوابيدن...اون روز اينقدري خسته بودن که همين قدر بيدار موندنشون هم انرژيشون رو گرفته بود!

صبح وقتي مي گل بيدار شد شهروز نبود..ميدونست رفته سر کار...تا جايي که ميدونست پسري نبود که تو خونه بمونه..مگر اينکه واقعا کاري داشته باشه!ايه پيشنهادهاي ديشب شهروز فکر کرد...فکر کلاس شنا خوب بود..روحيه اش و تغيير ميداد...با اين تصميم رفت و تو يکي از استخرهاي رو باز منطقه اشون ثبت نام کرد...فرداش کلاسهاش شروع ميشد...به قصد خريد مايو راهي خيابون شد و مايو دو تکه خوشگلي هم خريد...بعد از اون برگشت خونه و کمي خوابيد...بعد از ظهر بعد از کمي تمرين بيانو منتظر شهروز شد...فارغ از اينکه شهروز تو يکي از شيکترين رستورانهاي شهر پذيراي خاطره است!!!

شهرز با دیدن خاطره که با لباسهای فوق العاده شیک وارد رستوران شد از جا بلند شد.. با هم دست دادن و خیلی بااحترام ازش خواست که بشینه!

-خوبی شهرز؟؟؟

-مرسی.. تو خوبی؟؟؟

-شهرز من فکر نمی‌کردم اون حرفهایی که پارسال بهم زدی حقیقت داشته باشه!!!

-من هیچ وقت حرفی رو الکی نمی‌زنم خاطره... من چند سال پیش بهت گفتم رابطه امون اشتباهه و همه چیز و تموم کردم!

-ولی دلش و نگفتی!!!

-من حرفی و بی دلیل نمی‌زنم... در ضمن من عادت ندارم چیزی و توضیح بدم...!!!

-اما شهرز من دوستت دارم!

-خواهش میکنم! من نامزد دارم خاطره!!!

-يعني اينقدر دوستش داري؟؟؟شهر روز اون خيلي بچه است!!!

-خاطره...در مورد خودمون صحبت كن!!!

-چرا ناراحت ميشي؟؟؟اون هم جزوي از رابطه ي ماست...الان اونه كه بين من و تو هستش!!

-اون اسم داره...مي گل!!!

-تو احساس نداري....از سنگي!!!

-اگر نشستم و توهينهات و گوش ميدم فقط به خاطر مي گل...براي اينكه نميخوام جلوي مي گل اس ام اس بدي و حساسش كني!!!

خاطره نگاه حسرت باري به شهر روز كرد و گفت:فكر ميكردم يه روز دلت و به دست بيارم...!!!

-من اختيار دلم دست خودم و..به دست كسي ميافته كه خودم بخوام!!!

-از اينكه با من تو رستوران نشستي ناراحتي؟

-نه!! تو دختر يکي از بهترين دوستان مني!!!

-همين؟

-خاطره!! خودتم ميدوني همين... دوست ندارم وقتي به کسي تعهد دارم حتي به رابطه هاي قبليم فکر کنم.... اگر اينجا هستم به احترام مدت کوتاه رابطه ايه که با هم داشتيم!!!

-من دوست دارم دليل به هم خوردن اون رابطه رو بدونم!!!

-اما من دوست ندارم توضيح بدم!!!

-اما من باز هم ميگم دوستت دارم!

-بيبين خاطره من قراره هر هفته مي گل و بيارم باشگاه... اگر ميخواي دور و برم بپلکي کلاهمون ميره تو هم!! نميخوام فکرش خراب بشه!!!

خاطره که هنوز نيمه هاي غذاش بود چاقو چنگالش و زمين گذاشت به پشتي مبلي که روش نشسته بود تکيه داد و گفت: بهش حسوديم ميشه!

اما شهروز خيلي ريلکس تکه اي گوشت دهانش گذاشت و گفت:حسودي سلولهاي خاکستري مغز و از بين ميبره!!!

-ميخوام برم خونه...ماشين نياوردم..فکر کردم من و ميرسوني...!!

شهروز بدون هيچ حرفي درخواست صورتحساب کرد...صورتحساب و پرداخت کرد و رو به خاطره گفت:بلند شو بریم!!

خاطره سرخوش از اين همراهي با ژست خاصي در کنار شهروز قدم برداشت..اما وقتي ديد شهروز براش دريستي گرفت و کرايه رو حساب کرد و راهيش کرد تنها حرفي که زد اين بود:خوشبخت بشيد!!!

شهروز دستي براش بلند کرد و با لبخند مصنوعي بدرقه اش کرد!!!

با صداي مردی برگشت

-آقا موبایلتون و جا گذاشتید!!!

به سمت گارسون رفت اما چيزي که ديد شوکه اش کرد..يلدا...با يه پسر ديگه..دست تو دست هم...در حالي که مستانه ميخنديدن!!!

گرمي نگاهش باعث شد يلدا به سمتش نگاه کنه... با ديدن نگاه خيره و پر از کينه شهروز سرش و پايين انداخت و در حالي که قدمهاش و تند تر ميکرد به پسري که همراهش بود گفت:بدو بريم!!!

تا خونه سيگار کشيد و فکر کرد... مطمئن بود همين امشب به مي گل ميگه کجا بوده و با کي.. اما حقيقتش از عکس العمل مي گل ميترسيد... ولي بايد مي گل و آماده ميکرد... اگر اخر هفته خاطره حرفي ميزد بدتر ميشد.. هر چند ميدونست خاطره دختری نيست که رابطه اي رو به هم بزنه.. اما به هر حال با تجربه اي که داشت ميدونست بايد از حسادت زنانه ترسيد!!!

از طرفي ديدن يلدا با پسر ديگه اي... نامزد بهترين دوستش... بهترين و سالم ترين دوستش... پسري که تا به حال هيچ خطايي نکرده بود... بي اختيار شماره ارمان و گرفت صداي خواب آلود ارمان دلش و ريش کرد...

-خواب بودي؟؟؟

-بودم.. حالا نيستم..

-چرا خوابي؟؟؟ يلدا کجاست؟

ارمان پوزخند زد.. پوزخندي که شهروز ندید!!!

-يلدا؟ بايد خونه باشه!!

-يعني ازش خبر نداري؟؟؟

-کجایی تو؟ تو کدوم رستوران؟

-این یعنی آرمان یه چیزایی بو برده!!!

شهروز دستي توي موهاش کشید...با خاطره بودم دارم میرم خونه!!!

-تو هم خیانت میکنی؟؟

-من هم؟؟؟ مگه دیگه کی خیانت میکنه؟

-همونی که دیدیش و به خاطرش این وقت شب به من زنگ زد!!!

-نه!!! من خیانت نمیکنم... فردا در این مورد برات توضیح میدم.. اما تو که میدونی برای چی پای این رابطه وایستادی؟

-شهروز حال خوب نیست...میشه فردا در موردش حرف بزنیم؟

-بیخشد... نمیخواستم اذیتت کنم...

-نه... اذیت نکردي... بار اول نبود این اتفاق میافتاد.... شبها با یه مشت قرص خواب کپه مرگم و میزارم...

-خاله میدونه؟

-نه... دلم نمیداد بهش بگم.... وقتی رفتیم خواستگاري یلدا فکر میکرد نجیب ترین دختر شهر و برام گرفته!!!

-باید بهش بگي..

-نه شهروز... مامان یه طرفه قضیه است... خود یلدا یه طرف... خانواده سخت گيري داره...

شهروز نداشت ادامه بده با فریاد گفت: احمق... یه عمر عذاب بکشي که اون یه مدت عذاب نکشه؟

-نمیشه شهروز...

-چرا؟؟

-من و یلدا عقد بودیم!!!

-بودید که بودید....چه ربطی داره؟

-خب به هر حال رابطه پیش میاد!!!

-برو بابا...خیلی صفر کیلومتری!!تو دوستیش از این رابطه ها پیش میاد بی خیال هم میشن!!!

-آخه از یه رابطه معمولی بیشتر بوده!!!

شهرز که تازه فهمید منظور ارمان چیه کمی اروم شد و گفت:خب مهرش و میدی!!!

-شاید درست بشه شهرز!!!

-از تو بعیده!!!

-تو چی دیدی؟؟؟

-هیچی...مهم نیست چی دیدیم...مهم اینه که خیانت دیدم...در حد اس ام اس هم خیانتته ارمان...از من به تو نصیحت کسی که از اولش این راه و پیش گرفته تا آخرش این کار و میکنه...تو تجربه ات بیشتر از منه تو این دادگاهها...پس احمق نشو...پای مرام و معرفت و مردونگی و دلسوزی خودت و یه عمر بدبخت نکن..من خودم با خاله حرف میزنم!!!

-نه شهروز... فعلا نه!! صبر كن!!

-خيلي خب... من رسيدم خونه.. فردا با هم صحبت ميكنيم...!!!

-مراقب خودت باش!! شبت خوش!!

-شب خوش.. ببخشيد بيدارت كردم...

حالا ديگه شهروز رسيده بود تو خونه... در و اروم بست.. مستقيم رفت سمت كاناپه... همونطور كه انتظار داشت مي گل در حالي كه پاش و تو بغلش جمع کرده بود همونجا خوابيده بود... قبل از هر كاري به سمت اتاق مي گل رفت پتوي تختش و کنار زد و تخت و براي خوابوندن مي گل آماده كرد.. بعد برگشت و مي گل و تو بغلش گرفت... 1 لحظه فكر كرد واقعا شدم باباش... باهاش رفتاري و ميكنم كه يه پدر با دخترش... به اين فكرش لبخندي زد و به سمت اتاقش حركت كرد... به آرومي توي تختش خوابوندتش... صندلهاش و از پاش در آورد.. خيلي براش جالب بود كه مي گل انقدر خوابش سنگينه.. بوسه اي روي گونه اش نشوند و رفت! بعد از عوض كردن لباسهاش به سمت آشپزخونه رفت... كتري برقي و روشن كرد و متوجه غذاي دست نخورده روي گاز شد!!!

*پس منتظرم بوده... بايد ياد بگيرم از اين به بعد بهش اطلاع بدم دير ميام... اون كه مثل بقيه نيست... بعد سري تكون داد چرا خودش زنگ نميزنه پيرسه كجا هستم?? كي بر ميگردم?? صداي تق كتري برقي سوالهاش و بي جواب گذاشت نسكافه اي درست كرد روي صندلي بار نشست و در حال سيگار كشيدن فكر كرد... به صحنه اي كه ديده بود.. يلدا در حال قهقهه زدن دست تو دست پسر ديگه... فكر كرد نكنه مي گل بره دانشگاه من از اين صحنه ها ببينم?? بعد عكس العمل خودش و با عكس العمل آرمان مقايسه كرد... 100% من با داد و بيداد شايدم يكي دو تا مشت و لگد مي گل و از خونه بيرون ميكنم... با اين فكر نا خودآگاه دست مشت شده اش و باز كرد و گفت: نه... نميزنمش... گناه داره... اما باهاش شديدا برخورد ميكنم... يعني خيلي جدي ازش ميخوام اين كار و تكرر نكنه.

*يعني باز هم باهاش ميموني؟

*خب... بهش فرصت ميدم...

*همون كاري كه ارمان ميخواد بكنه!!!

*خب... آره... حق داره... نميشه كه يه رابطه رو همينطور خراب كرد

*چي شد آقا شهروز؟؟؟ تا ديروز اولين خطا رابطه تموم ميشد؟؟؟

*مي گل با بقيه فرق داره... هنوز نفهميدي؟

سيگارش و در آورد با حرص دستش و روي صورتش كشيده... خوابش نميبرد... فكر يلدا... فكر اينكه آيا مي گل جواب بله رو بهش ميده...؟..ميدونست ميده اما فكر ميكرد از روي تنهائي نباشه... دو روز ديگه خسته و پشيمون نشه؟ انقدر فكر كرد كه سفيدي صبح از زير پرده توجهش و جلب كرد... چشمهاش و ماليده و به سمت اتاقش رفت... دوش گرفت لباس پوشيد... توي اتاق مي گل رفت... گونه اش بوسيد و رفت استوديو... خيلي كار داشت... خوابشم كه نميبرد... پس موندنش هيچ فايده اي نداشت!!

صبح مي گل وقتي بيدار شد اولين كاري كه كرد سراغ اتاق شهروز رفت... باديدن تخت دست نخورده اش اشكش روي گونه اش غلطيده..

*پس ديشب نيومده خونه!!!

با حرص رفت تو آشپزخونه با بيدن ليوان نسكافه نيم خورده شك كرد... يعني اومده؟؟؟ با شك به سمت كاناپه رفت... اما اونجا نبود... يهو يادش افتاد خودش ديشب اينجا خوابيده بود...

لبخند رضايتي زد و گفت:پس اومده..زود رفته...!!!

تند تند صبحانه خورد... آماده شد... بايد ميرفت كلاس شنا... توي راه چند بار خواست به شهروز زنگ بزنه... اما روش نشد... فكر كرد حتما كار داشته كه زود رفته... نميدونست چرا نميتونه رابطه را حتي باهاش برقرار كنه... مثل بقيه دخترها كه هر ساعتی به خودشون اجازه ميدن به دوست پسر هاشون زنگ بزنن... از شون بپرسن كجان؟ چيكار ميكنن يا اعتراض كنن به دير اومدن و زود رفتنشون... چرا؟؟؟ چرا اينطوري بود؟؟؟ يعني من هميشه بايد کوتاه بيام؟؟؟ نه... از اين به بعد منم مثل بقيه رفتار ميكنم... چرا هميشه بايد مفعول واقع بشم؟؟؟

با رسيدن به استخر فصل جديدي از تفريحاتش شروع شد... واقعا به يه همچين ورزش مفرحي احتياج داشت... خيلي هم خوب و سريع ياد ميگرفت... بعد از كلاس اومد و سريع لباس پوشيد... در حالي كه از در استخر بيرون ميرفت مبايلش و در آورد... 12 تا ميس كال و 7 تا مسيچ... همه هم از طرف شهروز... همون موقع دوباره اس ام اس اومد... بازش كرد... نوشته بود: بدم مياد وقتي ناراحتي و قهر ميكني حتي جواب تلفن و ندي ادم نگران ميشه... همين الان گوشيت و جواب بده ...

هنوز كامل مسيچ و نخونده بود كه تلفنش زنگ خورد

-الو سلام!!!!

-سلام... چرا جواب نميدي؟؟؟ بچه شدي؟؟؟

-خب تو اب بودم

-تو اب؟

-آره كلاس شنا بودم!!!

لحن شهروز 180 درجه تغيير كرد... يه دفعه از اوج عصبانيت به اوج مهربوني رسيد!

-عزيزم... من و ترسوندي!! انگرانت شدم... كاش خبر ميدادي.

-مگه تو ديشب نيومدي خونه خبر داداي؟

-آها!!...پس موضوع از دیشب اب میخوره!!

-به هر حال منم از اطرافیانم یاد میگیرم چطوری رفتار کنم..اطراف منم غیر از تو که کسی نیست!!!

-زبون در آوردی هنوز دانشگاه نرفته وروجک!!!

-خب دیگه!!!

-در مورد دیشب توضیح میدم!!

-من توضیح نمیخوام...وقتی غذا درست کردم و آماده شدم و نیومدی توضیحت و دادی.....!!!

-می گل خودتی؟

-آره خودمم.....فکر میکردم حد اقل یک هفته بعد از این همه جدایی خونه بمونی!!!

-من امشب زود میام خونه!!!

-هر طور راحتی خونه خودته!!!

-می گل...!!!

-بله؟

-تلخ نباش دیگه!!

-تلخ نیستم..اما از دستت ناراحتم...

-شب میام از دلت در میارم عزیزم!!!

-باشه...تا شب.

-بای!

بعد از قطع تلفن می گل غش غش خندید...

*آها...حالا یه کم تو استرس داشته باش...البته اگر استرس بگیری...اگر قراره با هم باشیم نمیزارم هر کاری بخوای

بکنی و منم تو خودم بریزم...!!!

بعد مهربون شد و گفت:بمیرم...دارم ادیتش میکنم!!!

*اووووووق...حالم بد شد می گل...حالا شدی یکی مثل گلاره...!!!

تا شب که شهروز بیاد باز غذا درست کرد و کمی هم خوابید...اب خیلی خسته اش کرده بود....وقتی شهروز رسید

مشغول دیدن فیلم بود...از جاش بلند شد و به سمت شهروز رفت

-سلام....

-سلام به روی ماهت....

از صبح خیلی فکر کرده بود جریان دیشب و به می گل بگه...با وجود حرفهایی که امروز زده بود...براش جالب بود که از برخورد دختری در مورد رابطه هاش و رفتار هاش میترسه!!تا جایی که یادش میومد همیشه بی پرده هر کاری

می‌کرد و اعتراف می‌کرد و از انکار چیزی در برابر کسی واهمه ای نداشت... اما الان تمام بند بند تنش از عکس العمل می‌گل می‌ترسید!!

-خسته نباشی!!!

-نیستم!! بوقتی فکر می‌کنم کسی تو خونه منتظره خستگی برام معنا نداره!!!

می‌گل روبروی شهروز که روی مبل ولو شده بود ایستاد... لیوان اب هویج خنکی رو جلوش گرفت و گفت: خب؟؟؟ توضیح بده... دیشب کجا بودی؟

شهروز در حالی که چشم از چشمهای می‌گل برنمیداشت لیوان و از تو سینی برداشت و گفت: تو چقدر عوض شدی؟؟؟ باید توضیح بدم؟؟

-نه!! می‌خواه توضیح بدم.. اما توقع نداشته باش از این به بعد منم اینکه کجا میرم و چیکار می‌کنم و برات توضیح بدم!!!

-اما تو زن منی!!!

-دقیقا منم برای همین ازت توضیح می‌خوام.... چون تو شوهر منی!!!

شهروز ابروهایش و بالا انداخت و گفت: کنکور دادی زبونتم باز شده!!!

می‌گل خنده اش گرفت سعی کرد خنده اش و مهار کنه اما خیلی موفق نبود!!

-لوس نشو شهروز... من دیشب خیلی منتظرت موندم!!

-میدونم گلی... اما... اما... بزار نگم چی شده بود... باشه؟

-با کسی بودی؟

چنان این سوال و با حسرت پرسید که شهروز از کرده خودش 1000 بار پشیمون شد!! لاجالا چطوری باید توضیح میداد؟ دستش و محکم روی لبهایش کشید... دیگه دستش برای می‌گل رو شده بد... انگار خود می‌گل هم بعد از کنکور دیدش باز تر شده بود... هنوز دانشگاه نرفته بزرگ شده بود... با این حرکت شهروز فهمید چیزی هست که شهروز و عصبی کرده!!!

-خب.. فهمیدم با کسی بودی!!!

شهروز نگاه عاقل اندر سفیاهی به می‌گل کرد و گفت: تورو تو حوزه امتحانی عوض نکردن؟؟؟ زبون دراز شدی!!!

-نه زبون دراز نشدم... فقط فکریایی که تو سرم هست و به زبون میارم.. دارم می‌ترکم اینقدر با خودم حرف زدم!!!

این و گفت برای درست کردن غذا رفت تو آشپزخونه!!!

شهروز از جاش بلند شد دست می‌گل و گرفت و نشوند رو مبل!!

-از بیرون غذا می‌گیریم.. بدم میاد همش تو آشپزخونه باشی!

می‌گل نشست روی مبل...

-باشه....

سکوتش معنی دار بود.. دوست داشت بدون شهرز با کی بوده.. اما میدونست هر چی بیشتر بپرسه کمتر جواب میگیره!!!

-پنجشنبه بریم باشگاه؟

-بریم!!! اما من کادیلاک و سوار میشم...

-اذیتت میکنه... من میدونم.. تو سالار و سوار بشو.

-اسب اون دختره؟؟؟

شهرز در حالی که داشت سیگارش و روشن میکرد گفت: اون دختره اسم داره... خاطره!!!

-ببخشید... توهین شد بهشون.. خاطره خانوم!!!

شهرز دود سیگارش و بیرون داد و با دلخوری می گل و نگاه کرد و گفت: می گل... بین من و خاطره هیچی نیست.. چند بار بگم؟؟؟ همه چیز تموم شده!

-مگه چیزی بوده؟

شهرز تازه فهمید چه سوتی داده!!!

-یکی دو ماه... فقط یکی دو ماه یه دوستی معمولی با هم داشتیم...

نگاه خیره می گل نشون از این بود که منتظر ادامه اش!

-ولی من دیدم نمیتونم از زندگی گذشته ام دست بکشم.. این بود که همه چیز و تموم کردم...

-ولی اون هنوز تورو دوست داره!!

-مهم منم نه اون!!!

-ولی شما اونجا با هم روبرو میشید..

-خب بشیم.. وقتی ببینه من کس دیگه ای رو میخوام خودش میفهمه همه چیز تموم شده است!!!

-دلم نمیخواد باهاش روبرو بشی... چه برسه به اینکه اسبش رو هم ازش قرض بگیری...

-من اصلا بهش نمیگم اسبش و برداشتیم..

-نع!!!

-خیلی خب... همون اسب کلاس و سوار بشو...

-باشه... به همون راضیم!!

-حالا پاشو با هم پیانو تمرین کنیم.. داری تنبلی میکنی!!!

می گل که هنوز تو کف جواب سوالش مونده بود بالاچار پشت پیانو نشست. و پیانو تمرین کرد!!!

اون روز برای می گل و روز بزرگی بود... روزی که جواب کنکور میومد!! جالب بود می گل خودش نمیدونست دلش میخواد رتبه اش زیر هزار بشه یا دلش نمیخواد... از اون مهمونی که تو سر شهرز بود میترسید... از طرفی کی

بدش میومد به رتبه خوب داشته باشه؟؟؟ تمام شب و تلاش کرد از توی اینترنت رتبه اش و ببینه اما اینقدر سرور شلوغ بود که نمیتونست! ساعت 4 صبح دیگه نتونست به خواب غلبه کنه... اما ساعت 8 و نیم بود که با صدای زنگ تلفن از جا پرید!

تلفن بالا سرش و نگاه انداخت... شهروز بود!!!

-جانم؟؟؟

-قربون جونت... آماده ای برای مهنی دو نفره!!!

می گل دقیقاً چند سانتی از روی تخت پرید بالا و نشست!!!

هول هولی لبتاب و روشن کرد... روی کاغذهای روی میز دنبال کد رهگیریش گشت!!!

-هی خانوم خوشگله... از زیرش نمیتونی در بری.!!!

-شهروز... شهروز...!!!

-ها؟؟؟؟ چرا هول شدی؟؟؟ دروغ ندارم بگم که...!!!

-چند شدم؟؟؟

-فکر کن 999!! چه فرقی میکنه؟

-شهروز...!!!

-822... چرا اینطوری شدی؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

-دروغ میگویی؟؟؟

-نه عزیزم.. برای چی باید دروغ بگم؟؟؟ ببینم تو از رتبه ات شوکه ای یا از مهمونی...

-شهروز الان وقت شوخی نیست!!!

-ای بابا... خیلی خب... برو تو اینترنت ببین...!!!!

-کد رهگیریم نیست شهروز... اینجا بود

زد زیر گریه....

-|||... گریه نکن.. کد رهگیری دست منه... میخواستم اول خودم بفهمم دیدم تا صبح بیدار بودی بعید میدونستم زود

بیدار بشی رتبه ات و ببینی... من طاقت نداشتم!!!

-بدجنس... کد و بخون من بنویسم خودم برم ببینم

بعد از اینکه شهروز کد و خوند می گل بدون خدا حافظی گوشی و قطع کرد!!

.. دستهایش میلرزید چندین بار شماره رو اشتباه وارد کرد و باز تصحیحش کرد... بالاخره باز شد... دروغ

نمیگفت... راست میگفت... دستش و گذاشت روی سینه اش... نفسش بالا نمیومد... سعی کرد نفس عمیق

بکشه... یعنی میشد؟؟؟ هر چند تلاش کرده بود... هر چند اون مدتی که شهروز نبود شبانه روز درس خونده بود... اما

باز هم توقع رتبه به این خوبی و نداشتم!!!

چند بار پلک زد اما چشمه‌اش داشت درست میدید... اسم خودش شماره شناسنامه خودش... رتبه خودش... دستش رو روی قلبش گذاشت.. انگار میخواست حرکتش و آروم کنه... اما نشد... لباسه‌اش و در آورد... حوله اش و برداشت و پرید تو حموم... با اینکه از اب سرد متنفر بود اما باید آروم میشد... اب سرد و باز کرد و رفت زیرش... نفس عمیق کشید.. تازه آروم شد!!

*خدایا شکر... خدایا شکر... خدایا شکر!!!!

با این چند تا دادی که زد آروم تر شد... حوله اش و پیچید دورش و رفت بیرون.. در اتاق و باز کرد... اما بادیدن کسی که یه دسته گل رز قرمز جلوی صورتش گرفته بود و روی تختش نشسته بود جیغ کوتاهی زد... مسخره بود که بترسه... شهروز بود... دیگه باید به سوپرایز هاش عادت میکرد!!!!

-برو بیرون میخوام لباس بپوشم..

- بی احساس... من با این همه گل نشستم اینه جوابم؟؟؟

-خب لباس بپوشم بعد ابراز احساسات میکنم....

-من جایی تو بودم حوله رو ول میکردم میپریدم بغلت میکردم پوست میکردم.. تشکر میکردم!!!

-می گل به شهروز که هنوز پشت گلها پنهان بود نگاه کرد... در واقع به دسته گل رزها نگاه کر و گفت:بدنگره؟؟؟

-اووووووممم!! ایعید میدونم بد بگذره!!!

-شهروز برو بیرون... لباس بپوشم میام...

-فکر کردی چرا گلهارو گرفتم جلو صورتم؟؟؟ خب بپوش دیگه!!!

می گل به سمت کتو لباسه‌اش رفت... در حالی که حوله اش و محکم نگه داشته بود لباس برداشت.. گهگداری هم بر میگشت ببینه شهروز نگاه میکنه یا نه.. اما شهروز هنوز با همون حالت نشسته بود...

*بعید نیست از لای شاخه ها نگاه کنه

البته که اینطوری نبود.. شهروز حتی چشمه‌اش بسته بود... کلا از دید زدن بدش میومد!!!

می گل لباسه‌اش و برداشت و رفت بیرون... اولین جایی که به ذهنش رسید اتاق خود شهروز بود... رفت تو اتاق و در و بست و قفل کرد!! ای دیدن تخت لبخند زد... وقتی دلیل تعویضش یادش میومد ته دلش قنچ میرفت!!!

تند تند لباس عوض کرد... موهاش رو هم با حوله کمی خشک کرد.. در و باز کرد بره بیرون که شهروز رو با دسته گل تکیه داده به دیوار روبروی در دید!!!

رفت جلو... لخندی از ته دل زد و گفت:دستت درد نکنه عزیزم...!!!

گلهارو از دست شهروز گرفت...!!!

شهروز نگاهش تغییر کرده بود.. از اون حالت شوخ به همون حالت شهروز خمار تبدیل شده بود... اما خیلی سریع حسش و تغییر داد!!!

-وروجک بی احساس!!!

می گل که گلهارو تو دستش گرفته بود و به سمت آشپزخونه میرفت تا توی گلدون بزارتشون برگشت و نگاه پرسشگرانه اش و بهش دوخت.

-بله؟؟؟

-خودتم میدونی بی احساسی؟

-نخیر نیستم!!!

-هستی... در ثانی تشریف ببرید بیرون بنده شب مهمون دارم!!!

گلها از دست می گل افتاد... برگشت... تمام شوق و خوشی جواب کنکور جاش و به یه بغض بزرگ داد!!!

-کیه؟؟؟

شهرز سریع متوجه سوء برداشت می گل شد... قهقهه ای زد و به سمت می گل رفت در حالی که گلها رو از روی زمین جمع میکرد گفت: تویی دیگه!!! لمگه قرار نبود مهمونی 2 نفره بگیریم؟

می گل متوجه اشتباهش شد... اما اینقدر این جمله بهش شوک داده بود که فقط تونست یه لبخند مصنوعی بزنه و بگه: آها!!!

شهرز گلهارو دوبارو جلوی می گل گرفت و گفت: حالا برو بیرون من مهمون دارم باید آماده بشم.

-کجا برم بیرون؟؟؟ تو این گرما؟؟؟ خب مهمونی و میگیریم دیگه..

-نه!!! یرو بیرون شب مثل مهمون ساعت 7-8 بیا!!!

-تو خلی شهرز

-آره خلم... میتونی با این اخلاق بسازی؟

-لوس نشو... من جایی ندارم برم...

-هتل عزیزم.. برات جا رزرو کنم؟؟؟

می گل سر و گردنی اومد... در حالی که از این کارهای شهرز لذت میبرد طوری وانمود کرد که ناراحت شده و گفت: میرم پیش گلاره!!

شهرز و انگار بهش برق وصل کردن... در حالی که به سمت اتاقش میرفت برگشت و گفت: اونجا نمیخواد بری...

-چرا؟؟؟

-از چشمهات بدجنسی میباره... حرص من و میخوای در بیاری؟؟؟ دیگه جا نیست؟؟؟ برو هتل خب!!!

-جدی جدی میگی برم؟؟

-آره... من شوخی ندارم.. مهمون از صبح تو خونه نمیومنه که!!!

-این چه شرط بندیه؟؟؟ در هر دو صورت که تو داری شام میدی...

-این و باید اون وقتی که شرط و بستنی بهش فکر میکردی!!!

-خب میرم پیش خاله ایران...

-این هم بد نیست... هر جا میری برو به غیر از خونه گلاره!!!

مي گل باشه کش داري گفت و به سمت اتاقش رفت..لباس پوشيد و اومد بيرون..شهر روز روي صندلي راک کنار پنجره نشسته بود و سيگار میکشيد.

-کسي که شب مهمون داره نميشينه تاب بخوره!!

-بزار مهمون از خونه بره بيرون...!!!

-خيلي بدبي!!!

خواست بره بيرون که شهر روز گفت:وايستا...زنگ زدم آژانس!!

توي راه به خاله ايران زنگ زد...

-بله؟

-سلام خاله!!!

-به...به...به!!خوش خير باشي خانوم مهندس!!!

-خوبي خاله؟؟؟

-وقتي خوبم که خبر خوب بشنوم!!!

-خونه ايد؟؟

-کجا زنگ زدي دختر؟؟؟

مي گل خنده اي کرد و گفت:يه مهمون چند ساعته نميخوايد؟

-چرا نميخوام؟؟؟بدو بيا ببينم..چي شده؟؟؟خير باشه!!!

-ميام براتون ميگم!!

-منتظرتم عزيزم.

وقتي رسيد با استقبال گرم خاله مواجه شد...خاله سفت بغلش کرد...آخ که چقدر اين آغوش پر محبت براش امنيت مياورد!

-خاله جايي نميخواستي بري؟

-بيا توو..از اين تعارفا خوشم نميادا!!!

بد از حال و احوالهاي معمول خاله پرسيد:زود بگو جواب دانشگاه چي شد؟

822-

-نههههههه!!!

چنان جيغي زد که مي گل توقع نداشت!!!

خاله:آفرين.....آفرين....خيلي خوشحال شدم..امروز از صبح که پاشدم فکرت بودم..دل به دل راه داره!!!لچون داشتم فکر ميکردم بهت زنگ بزنم يا نه که خودت زنگ زدي!!!

-خاله نمیدونی چقدر ذوق دارم...من یه همچین روزی رو تو رویاهام میدیدم!!!!

-چرا تو رویاهات؟؟؟تو دختر باهوشی هستی...من این روز و این خبر و خیلی هم نزدیک میدیدم!!حالا بگو ببینم چی شده از این طرفها؟؟؟

می گل سرش و پایین انداخت...روش نمیشد بگه این شهروز چه کارها که نمیکنه...چون خودش ذهنش کمی منحرف بود فکر میکرد نکنه خاله هم همین فکر و بکنه....

فصل هفدهم

-راستش از دست این شهروز!!!!

-چطور؟

-گفته زیر 1000 بشم باید مهمونی 2 نفره بگیریم...حالا من و بیرون کرده که مهمون باید بره شب بیاد!!!

خاله خنده ي مستانه اي كرد و گفت: امان از دست اين جوونها... خب اشكال نداره... بمون پيش خودم شب برو...

-اگر اجازه بديد برم لباس بگيرم....

-برو گلم... ولي زود بيا كه نهار و با هم باشيم!!

-شما نميآيد؟؟؟

-نه عزيزم.. من ميمونم نهار و درست ميكنم تو برو برگرد... اشكالي كه نداره؟؟؟

-نه... راستي يلدا هم براي نهار مياد؟؟؟

مي گل حس كرد شايد چون جمعشون زنونه است يلدا رو هم بگن بياد... اما خاله با يه غم پنهاني كه از نگاه تيز بين
مي گل دور نمود گفت: نه عزيزم... يلدا نميتونه بياد!!!

-باشه... پس من ميرم... سعي ميكنم زود بيام...

-سعي نه! زود بيا!!

-چشم...

به محض بسته شدن در تلفن زنگ خورد..خاله گوشي و برداشت.

-سلام پسرم..خوبي؟؟؟

-ممنون...مامان مي گل اومده اونجا؟؟؟

-بله...اومد ولي رفت بيرون كار داشت باز برميگرده...چطور؟؟

-همينطوري...شهر روز زنگ زد گفت ببينم رسيده يا نه!!!

-چرا باز بي حالي؟

-كاري نداري مامان؟؟؟

-آرمان...پسرم!!!!شکال نداره اتفاق میافته!!درست میشه!!

-بسه مامان...من و چه به زن گرفتن آخه؟

-ای بابا....ادم نباید با اولین مشکل جا بزنه که!!!

-مامان این مشکل کوچیک نیست..اگر من تو زندگیم بودم یه حرفی..میگفتیم براش عادی شدم و...خیلی توجیهاات غیر قابل قبول دیگه..آخه برای چی؟؟چرا باید خیانت کنه؟؟منی که به خیانت فکر هم نمیکنم چرا باید درگیر یه همچین موضوعی بشم؟؟؟

-یعنی نمیخواهی بهش فرصت بدی؟

-نمیدونم..نمیدونم مامان...کاش عقد نکرده بودیم!!!

-بابا مردم سر سفره عقد همه چی رو به هم میزنن!!

-اونها یا وجدان ندارن....یا کارشون از کار نگذشته!!

-مگه تو؟؟؟؟

-مامان من کار دارم!!!!

-آرمان تو چیکار کردی؟

-مامان... بیس کن.. همون کاری و که تو تمام طول دوران کاریم همه موکلها و ازشون منع میکردم... حالا خودم همون کار و کردم... چیکارش کنم؟؟ ولش کنم به امان خدا؟؟ بگم جهنم؟؟؟ حالش و بردم حالا برو گمشو؟

بعد از لحظه ای سکوت گفت: ببخشید مامان... عصبانی شدم.. میبینمتون!!!

خاله تمام مدت و اشپزی کرد و غصه خورد... چرا باید زندگی پسرش اینطوری میشد؟؟ آرمان پسری بود که تمام مدت سرش تو کار بود... راز دار و مونس شهروز.. طوری که حتی به مادرش نگفته بود شهروز چه کارهایی میکنه و هیچ وقت هم در عین اینکه بهترین دوست شهروز بود تو مهمونیها و کارهاش شریک نمیشد!!!.. دنبال دختر بازی نمیرفت چون احساس میکرد کارش اینقدر سنگین و وقت گیره که برای دخترها از لحاظ عاطفی کم میزازه... اما وقتی نامزد کرد هر چی احساس داشت و به یلدا بخشید... خالصانه و ناب... یلدا هم دختر پر شر و شوری بود.. طوری که زندگی را کد و سرد آرمان و کاملاً متحول کرد و همین موضوع باعث شد آرمان چنان بهش دل ببندد که دقیقاً همون اتفاقی که همه دختر و پسرهای که با هم نامزد بودن و ازش منع میکرد یعنی عروسی قبل از رفتن زیر یک سقف رو خودش انجام بده!!!

ساعت 2 و نیم 3 بود که می گل رسید!!!

-سلام.. دخترم.. خسته نباشی!!

-سلام خاله.. سلامت باشید... چقدر بیرون گرمه!!!

-بیا بهت شربت بدم..

-نمیخوام خاله.. دستت درد نکنه... نهار میخوریم.. همینجوری هم دیر رسیدم!!!

-اشکال نداره... خریدی؟؟؟

-بله.. بالاخره!!

خاله در حالی که سفره رو میچید گفت: امان از دست شما جوونها... که اینقدر سخت پسندید!!!

می گل به سمتش رفت و کمک کرد تا میز و بچینن!!!

خاله ادامه داد: البته ما هم همینطوری بودیم... من الانم یه کم مشکل پسندم...

بعد سری تکون داد و افسوس خوران یاد مثل قدیمی افتاد!!!

-خاله طوری شده؟؟؟

-نه عزیزم...!!!

- احساس میکنم از چیزی ناراحتید!!

-نه.. بیا بشین... باقالي پلو که دوست داری؟

-عاشقشم...

بعد از خوردن غذا... خاله چاي ریخت و از مي گل خواست لباسش و بپوشه تا ببينه!!!

وقتي مي گل با اون لباس شيريني رنگ حرير و كفش پاشنه بلند اومد بيرون خاله يه لحظه دلش خالي شد!! تضاد رنگ پوست مي گل که در اثر رفتن به کلاس شنا بود با لباس روشنش. چشمهاي ابيش و موهاي زيباش.. همه دست به دست هم داد تا يک لحظه خاله ايران از مطرح کردن موضوع محرميت پشيمون بشه....

*اگر براي اين دختر همه اتفاقي بيافته چي؟؟؟ با اين همه زيبايي يعني شهروز ميتونه خودش رو کنترل کنه؟

-زشته خاله؟

-نه عزیزم..عاليه...!!!

-انگار خوشتون نیومد....

خاله بلند شد و باز مادرانه می گل و تو آغوشش کشید و گفت: نه گلم... خیلی خوشگله.. از زیبایی زیادش مات شدم... البته نه زیبایی لباس... زیبایی خودت!!!

-خاله!!! اِخجالتم میدید؟؟؟ اینقدم که شما مات شدید خوشگل نیستم!

-وای... چرا نیستی؟؟؟ تو خیلی خوشگل و خواستنی هستی... داشتم به این فکر میکردم که کاش با هم تو یه خونه نبودید... میترسم.. از اینکه اتفاقی بیفتون بیافته!!!

می گل سریع فهمید خاله در چه موردی حرف میزنه!!!

-نه خاله!!!

-ببین دخترم... شهرزاد خیلی پسر خوبیه.. خیلی آفاس... اما مرده... مردها دلشون مریضه!!! به اینکه بد باشن.. ذاتشون اینجوریه.. در برابر جنس لطیف ناتوان... نمیخوام این محرمیتی که من باعثش بودم باعث تفاقی بشه که روحت و آزار بده!!!

اینها همون چیزهایی بود که می گل هم بهش فکر کرده بود.. و باز با این تلنگر تو ذهنش پررنگ شد!!!

-چشم خاله...قول میدم...چیزی بین ما نیست!!!این هم مسخره بازیای شهروزه دیگه..میخواید اصلا امشب نرم؟؟

-نه عزیزم...چرا نری؟؟فقط خیلی مراقب پاکی خودت باش...خودت و راحت نفروشیا!!!

بعد از ظهر می گل کمی خوابید...ساعت 5 رفت آرایشگاه و قرار شد از همونجا لباس بپوشه و با آژانس بره خونه!!!

ساعت 8 شب بود که می گل رسید پشت در خونه...اول نفس عمیقی کشید و بعد زنگ زد..قبل از اینکه شهروز جواب بده مش قاسم سرش و از نگهبانی بیرون آورد و گفت:خانوم کلیدتون و گم کردید؟

می گل در و که شهروز زده بود هول داد و گفت :نه!!

در واقع نمیخواست خیلی با مش قاسم هم صحبت بشه و دلیل اصلیش قیافه آرایش کرده و سر و وضع غیر عادیش بود!!!

پشت در باز نفس عمیق کشید هنوز دستش و برای فشردن زنگ نبرده بود که در باز شد!!!

شهروز با یه کت و شلوار شیک با لبخندی روی لب با دست می گل و به داخل خونه دعوت کرد!!!

مي گل وارد شد دسته گلي که از رزهاي سفيد تشکيل شده بود و همخوني خاصي با لباسش که حالا از زير مانتو سفيدش معلوم بود داشت و به سمت شهروز گرفت با شهروز دست داد و سلام کرد... خنده اش گرفته بود اما شهروز چنان جدي رل بازي ميکرد که مي گل به خودش اجازه خنديدن نميداد.

شهروز گلهارو از مي گل گرفت... تو خودت گلي گلم... گل براي چي؟؟؟ ميخواي برو تو اتاق لباست و عوض کن!

مي گل وارد خونه شد... واي... چي ميدي؟ خونه غرق گل بود!! گلهاي رز قرمز... هر جارو نگاه ميکردي گل بود... ترجيح داد اول بره مانتوش رو در بياره!!!

توي اتاقش دستي به سر و صورتش کشيد.. همه چيز خوب بود.. اصلا چرا اينقدر استرس داشت.. شهروز همون شهروز بود.. مهموني هم که 2 نفره بود!!!

از در رفت بيرون.... شهروز توي سالن منتظرش ايستاده بود.. دستش و از تو جيب شلوارش در آورد و اومد به سمتش.....

-خوش اومدي خوشگلم!!!

-چقدر خونه خوشگل شده... اين همه گل به ادم انرژي ميده!!!

-قابل خانوم مهندس گل مارو نداره!!!

مي گل و روي يکي از مبل استيلهاي توي پذيرايي نشست و براش شربت آورد...

-ميدوني چرا امشب اين مهموني و گرفتم؟

-خب براي اينکه شرط بسته بوديم ديگه!!!

-خب آره جرقه اصليش از اونجا خورده...اما بعدا تصميم ديگه اي هم توش گرفته شد!

-چي؟؟؟باز ميخواي سوپرايزم کني؟؟

-پس چي؟؟؟روز بدون سوپرايز شب نميشه!!!

-شهر روز اذيت نکن!!لزود بگو چيه...من طاقت ندارم!!

-اول بيانو.....

-شهر روز.....!!!!

-امشب شب منه...شرط و بردم هر چي من بگم همونه!!!

-شاید تو خیلی چیزها بگی...

-نه...قول میدم از حدم نگذرم!!!

بعد از یه دوئت نوازی زیبا شام و آوردن...شهرز می گل و نشوند رو یکی از مبله‌های پشت بلند تا دیده نشه...جالب بود این اولین بار بود این حسهارو تجربه می‌کد...اینکه دلش نخواد کسی عشقش و ببینه..همیشه تا جایی که یادش بود در مورد دخترهایی که باهاش بودن هیچ تعصب خاصی نشون نمیداد!!!

بعد از چیده شدن میز شهرز می گل و دعوت کرد به صرف یک شام رویایی!!!

می گل از جاش بلند شد با دیدن میز غرق گل یک بار دیگه سوپرایز شد...غافل از اینکه شوپرایز اصلی سر میز شامه!!!

-وای شهرز...تو چرا همیشه اینطوری ادم و غافلگیر میکنی؟؟؟

-دوست نداری؟؟؟

-چرا...اما میترسم بد عادت بشم!!!

-خب بشی...همیشه برات از این کارها میکنم!!!

می گل چهره اش کمی تو هم رفت...فکر کرد...همیشه...یعنی میشه من و تو همیشه با هم باشیم؟؟بدون اینکه تو از من خسته بشی؟

-چی شد؟؟؟چرا رفتی تو فکر؟؟؟

-دارم فکر میکنم یه روزی از این کارها خسته میشی...!!!

نخواست بگه از من..چون دوست نداشت این اتفاق بیافته!!!

-نه عزیزم...من از این کارها خسته نمیشم...

می گل لبخند قدرشناسانه و صد البته عاشقانه ای زد!!

-حالا میشه شروع کنیم؟

-البته!!!

هر دو شروع کردن به غذا خوردن!!

کم کم غذا رو به اتمام بود که شهرز از جاش بلند شد و ظرف در دار دیگه ای آورد....

-شهرز بسه ديگه تركيديم.. من لباسم بهم تنگ شد!!!!

-اين به لباست كاري نداره!!!

مي گل خودش و باز براي يك سوپرايز ديگه آماده كرد!!!

شهرز ظرف و روي ميز گذاشت و نشست!!!

روزي كه احساس كردم بهت حس ديگه اي دارم.. فكر كردم يه حسي مثل بقيه رابطه هام كه با يه رابطه جنسي فروکش ميكنه!!! اما اين حس اينقدر قوي و متفاوت بود كه من حتي جرات اينكه ازت يه همچين رابطه اي بخوام هم نداشتم!!! اولي هر روز بيشتتر بهت علاقه مند ميشدم.. طوري كه ديگه حتي نتونستم به كس ديگه اي حتي براي يه شب رابطه فكر كنم.... تا اينكه تصميمم رو گرفتم!!! تو اين سفر خيلي فكر كردم.. ميدونم درخواست زياديه.. ميدونم لياقتت بيشتتر از اينهاس... ميدونم شايد دوست داشته باشي تمام عمرت رو با كسي زندگي كني كه سنش به سنت نزديك باشه... اما من نميتونستم اين حسرت و تا آخر عمرم بخورم و اين ريسك و نكنم.... من دوستت دارم مي گل... دلم نميخواد گذشته ام و مرور كنم... مخصوصا جلوي تو... اما گذشته من چيزي نيست كه نشه ازش گذشت.. خودم اين و ميدونم.... من تو گذشته ام خيلي كارها كردم... با خيليا بودم... درسته همشون و رو حساب و كتاب انتخاب ميكردم... اما هدف يك چيز بود... خيلي وقتها با ناراضايي اونها در كنارشون بودم.. برام مهم نبود.... اما تو... تو برام فرق داري... ميدونم ميتونم راضييت كنم.... اما نميخوام.. لياقتت اين نيست.. تخم و عوض كردم اما باز راضي نشدم.. مي گل تو لياقتت اين نيست... تو بايد خانوم يه خونه باشي... من امشب ازت ميخوام خانوم خونه من باشي... من دلم ميخواد در حالي به تو نزديك بشم كه تماما مال من باشي.. دلم ميخواد اسمت تو شناسنامه ام باشه.... ميدونم الان يه تاييديه ميخواي... دلت ميخواد بدوني چقدر حقيقت و ميگم... دوست داري بدوني چقدر ميتوني بهم اعتماد كني اما خنده داره اگر بگم خودم نميدونم بايد تضمين كنم يا نه...!!! من اينده رو نديدم... الان ميتونم قول بدم تمام سعيم ميكنم تا خوشبختت كنم.... اما يه چيزي رو صادقانه بگم.... تو اين تصميم هوس بي تاثر نيست... من دوست دارم با تو باشم.. اما نه اينطوري... تو لياقتت يه جشن پرشكوهه و بعد....

اينجا حرفش و قطع كرد.. شرم... شرم در مورد موضوعي كه مدتها بود ازش دور بود... اما خودش هم ميدونست اين شرم فقط در برابر پاكي مي گل... ميدونست اگر باز هم يكي مثل نيكي جلوش بشينه از اين شرم خيري نيست!!!

از جاش بلند شد... قبل از اينكه مي گل كه مات بهش نگاه ميكرد حرفي بزنه.. در ظرف و باز كرد!!! اميون گلهاي رز پر شده يه كليد بود

-اين مهرته عزيزم!!! بگفتم قبل از اينكه جوابت و بدي دينم رو ادا كنم!!!

مي گل نگاه خيره و ماتش از روي چشمهاي شهرز روي كليد سر داد!!!

-اما شهرز!!!

-جانم؟؟؟

-من... من اصلا نميدونم بايد چي بگم!!! اصلا...

-ببین می گل...دلم نمیخواد حتی 1 روز مال من نباشی...دلم میخواد قبل از موعد صیغه امون عقد کنیم!!!

-نه!!!

-نه؟؟

نه ای که می گل گفت از روی شک بود و نه شهروز از روی تعجب و ترس!

-یعنی الان نمیدونم چه جوابی بدم!!!...آخه...آخه خیلی

-میدونم..خیلی غیر منتظره بود...باشه...هر طور دوست داری.. من منتظر جوابت میمونم..

-این کلید مال کجاس؟

-خودت حدس بزن!!

می گل اولین جایی که به ذهنش رسید همون ویلا نقلیه بود..اما اینقدر شهروز سوپرایزش کرده بود فکر کرد شاید اشتباه کنه..پس چیزی نگفت..نخواست شهروز فکر کنه می گل چشمش دنبال اونه..فکر کرد گفته یه تیکه زمین...حالا حتما نباید ویلا توش باشه که!!!

-نمیدونم!!!

-منم نمیگم....

-خب این کلید کجاس به من دادی؟؟

-بعدا میگم!!!

می گل کلید و جلوی شهروز گذاشت و گفت: من مهرم و میبخشم... از اولم همین قصد و داشتم!!!

-شهروز دستش و رو کلید گذاشت و اون رو باز به سمت می گل سر داد!!! مهر حلال ترین مالیه که به دست میاد..... در ضمن این فقط مهر نیست یه یادگاریه!!!

-من وقتی تورو داشته باشم یادگاریت و میخوام چیکار؟؟؟؟

شهروز خنده بدجنسانه ای کرد و گفت: پس بله رو گفتی!!

-نخیر...خود شیفته!!

این و گفت و از جاش بلند شد.

-د بدجنس نشو...گفتی تورو داشته باشم یادگاری نمیخوام...یعنی جوابت مثبته!!

می گل برگشت و با حرص کلید و از روی میز برداشت و گفت: شوخی کردم..میخوام!!!

شهریز باز مستانه خندید.....البته خب کمی هم مست بود...!!!

از پشت می گل و بغل کرد و گفت: تشکر یادت رفت!!!

-تشکر نمیکنم!!!!

-میکنی!!!

و با یه حرکت می گل و به سمت خودش برگردوند...توی چشمه‌اش خیره شد..می گل هم که مست نگاه کردن تو چشمه‌های شهریز!!!

-قبول نیست!

شهروز: چي قبول نیست؟

-تو خوب بلدي با چشمهات ادم و مسخ کنی!!!

-اینم یه هنره دیگه!!!

می گل خواست از تو بغلش بیرون بیاد... البته بیشتر خواست ناز کنه... اما شهروز بیشتر به خودش فشردش

می گل-عجب دلت میخواد بعد از یه عروسی با شکوه به هم نزدیک بشیم و...

شهروز حرفش و نیمه کاره گذاشت!!! الان نامزدیم دیگه!!! تا یه حدیش مجازه!!

-چه برای خودش میبیره و میدوزه!!!!

شهروز امونش نداد... لبهاتش و شکار کرد و گفت: آخر شهریور عروسی میگیریم...

-مگه من جواب دادم؟؟؟

شهر روز خنده ي تلخي کرد و گفت: ايشالله تا اون موقع جواب ميدي.. اون هم جواب مثبت!! احوالا ميخواي برات يه آهنگ بزنم؟؟؟ يه آهنگي که خيلي به امشبمون مياد؟؟؟

مي گل با پهن تر کردن لبخندش موافقتش و اعلام کرد... اما برخلاف انتظارش شهر روز اينبار به سمت گيتار سفيد رنگش رفت!!!

بعد از نواختن ملودي آهنگ... شروع به خوندن کرد... خوندني که از هر کلمه اش بوي عشق ميومد... مي گل احساس کرد ميتونه از توي هر ملودي رنگ صداقت و بخونه... چرا که نه؟؟؟ چرا تا آخر عمرش با شهر روز نباشه؟؟؟

*درسته سنش زياده اما ميتونه مرد زندگي باشه... مثل جوون شنگلاي الان دو روز ديگه نميره با کس ديگه اي... قبلا هر کاري ميخواست کرده.. ميشه عشقتش و باور کرد... ميشه روش حساب کرد!!!

ترجیح داد به آهنگ گوش بده.... که ميتونست در حين سادگي کلي مفهوم داشته باشه!!!

شب منو شب تو تب منو تب تو

اسم تو رو لب من اسم من رو لب تو

پُرم از عشق چشات مهربونی تو نگات

جون میگیره نفسام با اون عطر نفسات

منو تو هر دو عاشق حالا به هم رسیدیم

تو سختیهای دنیا دو تایی نبریدیم

برای هم میمیرم کنار هم میخندیم

توی تنهایی و غم چشامونو میندیم

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون چقدرشو میدونم

میخام دعا کنم تموم عشقا رو

خدا برای امشب از تو ممنونم

خیلی دلم روشنه نبضم برات میزنه

تو که برای منی دنیا برای منه

یه حسیه داره میگه شروع عاشقیه

دلم میخاد ببینی دیونه تو کیه

بعد از تموم شدن آهنگ می گل براش دست زد... از نظر می گل شهروز یه نابغه بود... به این تعریف خودش خندید... اما براش مهم نبود... حتی اگر غیر از این بود هم می گل دوست داشت اینطور فکر کنه!!!

بعد از خوردن یه قهوه می گل ساعتش و نگاه می کرد... با دیدن عقربه ها که به صورت عمودی روی هم قرار گرفته بودن کش و قوصی به بدنش داد و گفت: بریم بخوابیم دیگه!!!

بلافاصله از جاش بلند شد...

-می گل!!!

می گل با چشمهای خمار از خواب به سمتش برگشت

-جانم؟

-یه خواهش بکنم؟؟؟

-بگو!!!

شهروز پای می رو که روی پای دیگه اش انداخت بود و خیلی سریع و عصبی تکون میداد... این از نگاه می گل دور نموند... میدونست خواسته ی شهروز باید خیلی غیر معمول باشه!!!

-امشب...پیش من میخوابی؟

می گل اخم کوچیکی ناخودآگاه بین ابرو هاش افتاد!!!

-یه وقتها یه چیزایی میگی ادم فکر میکنه آخر ادم صادق و با مرامی...اما یهو میزنی همه چیز و خراب میکنی...تو همین چند ساعت پیش داشتی میگفتی دوست ندارم قبل از ازدواج.....

شهروز با عصبانیت از جاش بلند شد و در حالی که سعی میکرد خودش و کنترل کنه گفت:مگه کنار هم خوابیدن یعنی اون چیزی که تو کله توه؟؟؟فقط میخوام کنارم باشی...همین....حتی قول میدم نبوسمت!!!

جالب بود می گل که از پیشنهاد شهروز هم شوکه شده بود هم ناراحت با این حرف شهروز تو دلش گفت:پس چه فایده ای داره؟؟؟بعد به خودش خندید..تکلیف این بیچاره رو مشخص کن!!!

سعی کرد خنده اش و با فشار دادن لبهاش روی هم کنترل کنه!!!

برای اینکه ضایع نشه پشتش و به شهروز کرد و گفت:شب بخیر!!!

توقع داشت شهروز مانعش بشه...اما این اتفاق جلوی در اتاقش افتاد...شهروز دستش و گرفت:می گل!!

-بله؟

-منتظرتم...باشه؟؟؟خواهش میکنم!!!

این و گفت و دوید سمت اتاقش!!!

می گل رفت تو اتاق...با اینکه میدونست روش همیشه بره پیش شهروز اما ناخودآگاه یه لباس خواب خوب پوشید...یه شلوارک ساتن بنفش که پایینش پاپیون صورتی داشت...با یه شومیز از همون جنس...با استین کوتاه و از همون پاپیونها روش!!!

این لباس خواب جزو لباسهایی بود که از روز اول تو اون اتاق بود...وقتی می گل دیده بود هنوز مارکهاشون بهشه فهمیده بود استفاده نشده و مال کسی نیست به خودش اجازه داده بود بپوشتشون...داشت تو آینه به صورت برنزه شده اش و هماهنگیش با رژ صورتی که تازه تمدید کرده بود نگاه میکرد که شهروز و پشت سرش دید!!!فقط یه شلوارک پاش بود...از پشت دست انداختند دور کمر می گل سرش و تو گردنش فرو کرد و گفت:نیومدی...اومدم دنبالت!!!

-شهروز!!!

اما شهروز فرصت ادامه صحبت بهش نداد!!!از جا کنده شد و به سمت اتاقش برد!!!

-شهروز لوس نشو!!!

-یه شب بخواب پیشم..بین هیچی نمیشه..قول میدم!!!

وقتی می گل رو تخت خوشگل و نو شهروز فرود اومد...از دیدن خنده پیروز مندانه شهروز که روی لبش بود خندید..

-بدجنس...تو ادم و دستگیر میکنی!!!!

-هنوز دستگیر شدن و ندیدی!!!

می گل از این حرف ترسید..اومد بلند بشه. که شهروز خودش و ول کرد روی تخت و دست می گل و گرفت

-بخواب...شوخی کردم....

صبح وقتي چشمه‌هاش و باز کرد و مي گل و تو بغلش دید داشت بال در میاورد... فکر کرد این همه مدت در کنار دخترهاي زيادي خوابیدم... تازه تا صبح چندین بار لذت میبرد... اما لذتی که از خوابیدن... فقط یه خوابیدن ساده در کنار مي گل بردم از هیچ کودومشون نبردم!! ایا حرکت مي گل که غلتي زد و به پهلو خوابید دولا شد و موهاي پخش شده روي تختش و بوسید!! خودش هم به پهلو شد و دستش روي بدن مي گل انداخت... برایش جالب بود این حرکات.. اینها حرکاتي بود که همیشه دخترها با اون انجام میداد... یاد نداشت هیچ وقت به سمت دختری رفته باشه... و حالا... یهو انگار چیزی یادش اومد.. از جاش بلند شد.. لباس پوشید... به سمت مي گل نگاهی انداخت!!! از راه دور برایش بوس فرستاد و از خونه زد بیرون!!!

چند روزي بود مي گل پیش مشاور میرفت براي انتخاب رشته!! شهر روز هم تا جایی که میتونست راهنمایش میکرد... اما خیلی پکر بود... اونشب وقتي مي گل داشت پیانو میزد و شهر روز تلوزیون نگاه میکرد یکدفعه مي گل از جا پرید... جلوي شهر روز زانو زد و گفت: فهمیدم؟

-چي رو؟؟؟

مي گل باز هم از سردی کلام شهر روز که چند وقتي بود بیش از حد خود نمایی میکرد پکر شد.. اما سعی کرد زود به خودش بیاد و با همون هیجان ادامه داد: میرم رشته موسیقی!!!

شهر روز نگاه عاقل اندر سفیهي به مي گل کرد و گفت: همون وقت که نفهمیده بودی خیلی بهتر بود

-جدی میگم... تو هم میتونی کمکم باشی!

-تو برای چی میخوای بری دانشگاه؟؟؟ وقت بگذرونی یا آینده داشته باشی؟

-خب مگه موسیقی آینده نداره؟؟ الان خود تو...

-بسه مي گل... من یه پسرم.. با تو که یه دختری فرق میکنه.. محیط کاریه موسیقی محیطی نیست که تو توش بتونی کار کنی... موسیقی رو در همون حد تفریح بزنی کافیه!!

میگل همونطور که جلو پای شهر روز زانو زده بود خودش و رو زمین ول کرد و گفت: تو چته شهر روز؟

-شهر روز کنترل و برداشت کانال و عوض کرد و بدون اینکه به مي گل نگاه کنه گفت: هیچی!

مي گل بلند شد و نشست کنار شهر روز... چند وقته حوصله نداري... طوري شده؟؟

شهر روز کلافه از جاش بلند شد و کنار پنجره ایستاد

-نه.. چیزی نشده...!!!

این جوابهاي کوتاه يعني ديگه چیزی نپرس... مي گل هم بیحال تو اتاقتش رفت و سرش و با لب تابش گرم کرد.. کاری که این چند وقته میکرد!

روز انتخاب رشته باز شهر روز مثل همیشه بدون خدا حافظي صبح زود رفته بود... مي گل بعد از انتخاب رشته به شهر روز زنگ زد.. باز مثل همیشه با شور و هیجان.. تصمیم گرفت یه کم اذیتش کنه...

-سلام عزیزم.

-سلام... بگو کار دارم!!

*کاش این چیزی که میخواستم بهت بگم واقعیت داشت... کاش واقعا این کار و میکردم... این اخلاقت غیر قابل تحمله

تمام انرژی و هیجانش از بین رفت... با حرص گفت: من همه انتخابهام و زدم شهرستان تا از دست اخلاق گند تو راحت بشم..

این و گفت و گوشي و گذاشت... چند لحظه بعد تلفن زنگ خورد.. کسی جز شهروز نمیتونست باشه!!

-مهم نیست پس از همین الان بشین دوباره بخون برای کنکور سال دیگه.. چون تو از خونه من تکون نمیخوری تا وقتی ازدواج کنی و بری!!!

*ازدواج؟؟؟ پس خواستگاری خودش چی شد؟؟؟

-ازدواج؟؟؟ با کی؟؟

اما نمیتونست شهروز تلفن و قطع کرده!!!

تا شب هزار و یک فکر کرد... اما نباید زود وا میداد... شهروز 1 سال و نیم با همه اخلاقها و مشکلات می گل ساخت... حالا نوبت می گل بود که این رابطه رو وصل کنه!!!

لباس خوب پوشید... شام خوب درست کرد و منتظر شد... مثل تمام شبهای اخیر ساعت 12 و نیم بود که شهروز در و باز کرد و اومد تو... اما برخلاف شبهای دیگه می گل و با لباسهای خوشگل و آرایش و لب خندون دید... چقدر دلش براش پر میکشید.. اما نباید باز وا میداد... باید همینجا تمومش میکرد...

-سلام... خسته نباشی!!!

-مرسی...

نگاهش و از روی می گل دزدید!!!

-برو بگیر خواب!!!

-یعنی چی شهروز؟؟؟ تو چت شده؟؟؟ چند روزه خیلی پکر و گرفته ای.. دوست دارم اگر چیزی هست بدونم.... تو از این رو به اون رو شدی.. تو حتی جواب خواستگاریت رو هم نگرفتی!!!

-دیگه مهم نیست... چون من پشیمون شدم...

این و گفت و با قدمهای بلند و سریع خودش و به اتاقش رسوند و در و کوبید به هم!!!1

می گل هم متعاقبا همین کار رو کرد!!!

اون روز پنجشنبه بود... تو این چند روز هرچقدر می گل تلاش کرده بود به شهروز نزدیک بشه کمتر موفق شده بود... از همون شب هم شهروز با می گل حرف نزده بود.. می گل واقعا گیج شده بود... یعنی دلیل این همه دوری اون هم یکباره چی میتونست باشه!!

ساعت 1 بود که شهروز اومد... می گل فکر کرد پس قرار باشگاه سرجاشه... اما از اتاق بیرون نرفت... فکر کرد کاش واقعا شهرستان زده بود.. اینطوری هم اون مستقل زندگی میکرد هم شهروز!!! اما باز فکر کرد.. نه اینطوری یعنی پاک کردن صورت مسئله... من باید بفهمم چرا اینطوری شده... یعنی یه شب در کنار هم خوابیدن راضیش کرد؟؟؟ یعنی همینقدر من و میخواست؟

با صدای تقه ای به در سرش و به سمت در بلند کرد... اما هیچی نگفت... از دست شهروز ناراحت بود.. نمیخواست جوابش و بده

-می گل... می گل!!!

*چرا دیگه نمیگه عزیزم؟؟؟ دلم برای این محبتهاش تنگ شده.. دلم برای لبهاش تنگ شده.. دلم برای بازوهای محکم و قویش تنگ شده... چرا دیگه حتی باهام دست نمیده؟؟؟ میخواد چی و ثابت کنه؟

با باز شدن در افکارش نیمه کاره موند

-بیداری؟؟؟ چرا در و باز نمیکنی؟

می گل به حالت قهر روش و به سمت پنجره برگردوند!!

-شهرز بسته بزرگ روبان پیچی شده ای رو روی میز گذاشت و گفت: بابت بد رفتاریهام معذرت میخوام... حالا پاش و بریم باشگاه که دیر شد!!!

-من نمیام!!

صدای شهرز و شنید که در حالی که دور میشد گفت: میای... زود باش!!!

با حرص از جاش بلند شد.. راست میگی... میام.. اما تکلیفم و همین امروز مشخص میکنم.. شدم بازیچه دست اقا!!!

با دیدن لباسهای سواری توی جعبه عصبانیت لحظه ای و کاذبش جاش و داد به همون عشق پاکی که تو قلبش لونه کرده بود!!! لباسهارو پوشید.. خدایی شهرز چطوری سائز من و میدونه....

-اندازه اته؟

با صدای شهرز برگشت.. شهرز هم لباسهاش تنش بود..

-مرسی عزیزم....

به سمتش رفت و خواست دستش و دور گردنش حلقه کنه که شهرز مسیرش و به سمت در پیش گرفت و گفت: چکمه هات و همونجا پات کن...!!!

می گل دستهاش و که رو هوا مونده بود پایین انداخت..

-بی احساس!!!

بغض تو گلوش و فرو داد....!!!

جلوی در آسانسور به شهرز ملحق شد.. به محض رسیدنش آسانسور هم اومد.. هر دو سوار شدن!! می گل دستش و آرام آورد جلو تا دست شهرز و بگیره.. اما شهرز به محض تماس سر انگشتهای می گل به بهانه در آوردن گوشیش دستش و کشید!!!

تا توی ماشین می گل عصبانیتش و با قدمهای محکمی که برمیداشت فرو نشوند.. این از نگاه تیز بین شهرز دور نموند... اما با خودش فکر کرد... برات لازمه... کم کم باید دل بکنی...!!!

شهرز ماشین و با صدای مهیبی از جا کند و این صدا با خارج شدن از پارکینگ کمتر شد...

-شهرز!!! من کاری کردم؟؟؟ چیزی گفتم؟؟؟ تو از من دلخوری؟

-نه... نه... نه!!!

-پس چته؟؟؟ چرا اینطوری شدی؟؟؟ تو 180 درجه با اون شهرز فرق داری...

شهرز ماشین و که برای باز شدن درب پارکینگ ایستاده بود به حرکت در آورد اما نه می گل فرصت ادامه دادن حرفها برایش پیش اومد نه شهرز تونست حرکت ش و ادامه بده. چون یلدا دست به سینه جلوشون ایستاده بود!!!

شهرز: برو کنار!!!

-برم کنار؟؟؟ زندگی من و به گند کشیدی به همین راحتی برم کنار؟

-برو گمشو کنار بهت گفتم!!!

اما اینبار یلدا می گل و مورد خطاب قرار داد و گفت: شما که دم از وفا و معرفت و وفاداری و خیانت نکردن میزنی.... میدونی این گل پسرت با کی رابطه داره؟؟؟ تو رستوران شیک باهش قرار میزاره و دل میدی و قلوبه میگیره؟

قبل از اینکه شهرز حرفی بزنه می گل خیلی خونسردانه جواب داد: شهرز زندگی و به هم زد؟ چون راپورنت و داد؟؟؟ کار اشتباهی کرد؟؟؟ اگر کارش اشتباه بود تو چرا تکرارش کردی؟؟؟ میدونی چیه؟؟؟ تو نه همسر خوبی برای شوهرت میشی.. نه دوست خوبی برای دوستهات... تو ادم نمک نشناس و بی چم و رویی هستی.... اگر شهرز کاری هم کرده به حرمت رازداری که من برات کردم حق نداشتی بیای ابروش و ببری... البته که من میدونم با کی بود... با یه دختر قد بلند چشم و ابرو مشکی... میشناسمش... اما خوب شد حد اقل تورو هم شناختم!!!

یلدا که از لحن خونسردانه و البته پر از زخم زبون می گل جا خورده بود و توقع یه دعوی حسابی بین می گل و شهرز رو داشت خیلی اروم از جلوی ماشین کنار رفت شهرز پاش و رو پدال گاز فشرد و سریع از اونجا دور شدن!!!

چند تا کوچی رو که رد کردن دستش و به سمت دست می گل دراز کرد!!!

-دست بهم نزن!!! دنبال دلیل رفتارهای اخیرت بودم... پیداش کردم!!!

شهرز باز دستش و سمت می گل برد و اینبار محکم دستش و گرفت تو دستش

شهرز-دلیلش چیه؟

می گل چند بار دستش و کشید اما نتونست دستش و از تو دست شهرز آزاد کنه!

-کاش میومدی مستقیم میگفتی خاطره رو میخوای!

-از کجا میدونی با خاطره بودم؟

-از اونجایی که تو با هر کسی تو رستوران شیک نمیری... با کسی میری که سرش به تنش بیارزه.. در حال حاضر تا جایی که میدونم خاطره این خصوصیات و داره....

-من فقط رفته بودم ته مونده ی هر چی که تو ذهنش هست و بشورم بره!!!

-من توضیح نخواستم!!!

-باور کن میخوامم همون شب بهت بگم... اما ترسیدم.. اگر میدونستم اینقدر منطقی بر خورد میکنی حتما میگفتم!!! خیلی خوب حال یلدا رو گرفتی!!!

می گل برگشت به چهره شهرز که بعد از مدتها لبخند روش نشست بود نگاه کرد و گفت: قابل نداشت... اما من هنوز جواب سوالم و نگرفتم... من به خاطر خاطره دارم این رفتارهای تورو تحمل میکنم؟

شهرز عصبانی روی فرمون کوبید و گفت: گور بابای خاطره و هفت جد و ابادش... می گل تموم کن این بازخواستهارو.. بزار به درد خودم بمیرم راحت بشم!!!

اینبار می گل نتونست اشکش رو مهار کنه...در حالی که صورت برافروخته شهروز و از پشت دیواری از اشک نگاه میکرد گفت:تو چته شهروز؟؟چرا اینجوری میکنی؟؟دارم ازت میترسم!!!

-هیچی...فقط گریه نکن..هیچی هم نپرس...من از اول اشتباه کردم این رابطه رو شروع کردم..بیا بشیم همون می گل و شهروز 2 سال پیش!!باشه؟

می گل ناباورانه نگاهش کرد....

-چی داری میگي شهروز؟؟؟میفهمی؟

اما جواب شهروز سکوت بود...دست برد صدای ضبط رو هم زیاد کرد...نمیخواست حتی صدای باد رو بشنوه!!!!

منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق موند

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگرچه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم آخر تو چشمامت غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم میدونم قسمتم اینه

تو از چشمای من خوندي

که از این زندگی خستم

کنارت، اونقدر آروم،که از مرگ هم نمیترسم

تنم سرده ولی انگار،تو دستای تو آتیشه

خودت پلکامو میبیندی

و این قصه تموم میشه

هنوزم میشه عاشق موند

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگرچه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم آخر تو چشمامت غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم میدونم قسمتم اینه.....!!!!!!!

جلوی در باشگاه صدای ضبط و کم کرد..بدون هیچ حرفی پیاده شد..می گل هم پیاده شد..بدون اینکه منتظر شهروز بمونه چکمه هاش و پوشید شلاقش و برداشت..مانتوش و در آورد و پرت کرد تو ماشین و به سمت اسپیل رفت..صدای شهروز و شنید که رشید و صدا کرد تا کیسه هویجها رو براشون ببره..با قدمهای بلند خودش و به اسپیل رسوند..می گل روبروی کادیلاک ایستاده بود و عاشقانه نوازشش میکرد و زیر لب چیزهایی میگفت.

شهروز کیسه هویج و باز کرد و چند تایی برداشت و به سمتشون رفت..بدون هیچ حرفی هویجها رو کف دستش گذاشت و به سمت کادیلاک گرفت..می گل وقتی حضور شهروز و حس کرد مسیروش و عوض کرد..انگار نمیخواست حتی هرم گرمای بدنش به شهروز بخوره....نه تنها از حرفهای شهروز که از بودن مخفیانه اش با خاطره هم دلخور بود!!!

با شنیدن صدای پایی هر دو به سمت در برگشتن..شهروز با دیده خاطره به سمت می گل اومد و دستش و دور کمر می گل حلقه کرد!!!البخندی روی لبش نشوند..خاطره با دیدنشون لبخند زد..می گل هم نا خودآگاه خودش و به شهروز چسبوندند....

*اصلا شهروز و نمیخوام..اما نمیزارم این دختره فکر کنه پیروز شده!!

خاطره:سلام..خوبید؟؟

هر دو باهش دست دادن و سلام کردن!!!

خاطره بدون هیچ حرفی وارد باکس سالار شد و شروع کرد به زین کردنش....

می گل سرش و بلند کرد تا ببینه نگاه شهروز کجاست...اما نگاه شهروز لبریز از غم روی می گل بود...

می گل پاش و بلند کرد...

اما شهروز باز هم اجازه این بوسه رو بهش نداد!!!

می گل فکر کرد...به دستت میارم...میفهمم چته و بعد همه چیز و درست میکنم!!!!

با صدای کیارش هر دو به سمت در اسپیل برگشتن

کیارش:خاطره...خاطره!!!

خاطره سرش و بیرون آورد

-چیة؟؟داد میزنی اسبها میترسن!!!

-زین نکن..بدو بیا اب بازی!!!

بعد رو به می گل که همچنان تو بغل شهروز بود کرد و گفت:بدو تو هم بیا....

این و گفت و نا پدید شد!!!

تو این مدتی که میومدن باشگاه می گل با همه آشنا شده بود..کیارش هم یکی از پسرهای شر و شیطون باشگاه بود.

صدای خاطره می گل و از بهت در آورد

-بیا بریم دیگه

-کجا؟

-اب بازی!!!

می گل بی اختیار سرش و بلند کرد و به شهروز نگاه کرد

خاطره: بابا اول زندگی اختیارت و نده دستش.... به اون باشه میگه نرو چون خودشم نمیداد!!!

بعد دست می گل و گرفت و گفت بدو بریم اسلام و پیدا کنیم بگیم زین سالار و ببره... بعد بریم اب بازی خوش میگذره!!

می گل با فشار دست خاطره از شهروز جدا شد... برگشت پشتش و نگاه کرد... شهروز لبخندی زد و گفت: شما برید... من به اسلام میگم!!!

در حالی که در کنار خاطره با قدمهای بلند حرکت میکرد نگاهی بهش انداخت... نمیدونست از این بشر خوشش بیاد یا نه؟؟ حس حسادتش سر جاش بود... اما چیز بدی ازش نمیدید... در واقع حس میکرد انرژی مثبت!!!

-تو و شهروز زیاد با هم رستوران میرید؟

خاطره ایستاد... با تعجب می گل و نگاه کرد و گفت: من و شهروز؟؟ نه!!!

نگاه پرسشگرانه می گل باعث شد ادامه بده: اون یه بار هم تقصیر من بود... باور کن فکر نمیکنم موضوع بینتون جدی باشه... شهروز خیلی دوستت داره... تو هم اون و دوست داری... من ادم بی خانواده ای نیستم... خیالت راحت... بین من و شهروز هیچی نیست... قسم میخورم!!!

بعد به می گل که همچنان در سکوت نگاهش میکرد گفت: ببیا بریم بابا... این موضوع مال یکی دو ماه پیش بود... الان یادت افتاده؟

می گل ترجیح داد دیگه موضوع رو کش نده... حرفهای خاطره اینقدر صداقت داشت که باور پذیر بشه... اما موضوعی که فکرش و همچنان مشغول کرده بود این بود که پس دلیل سردی رفتار شهروز چیه؟؟ اگر کسی تو زندگیش نیست؟؟

*خب شاید اون شخص خاطره نباشه!!!!

با رسیدن به بچه ها که همه یه جا جمع شده بودن فکر کردن به این موضوعهای اعصاب خورد کنی و تموم کرد!

می گل بلند خطاب به گروه گفت: جریان اب بازی چیه؟

کیارش: دو گروه میسیم اب بازی میکنیم... هرگروه بیشتر خیس بشه باخته باید شام بده!!!

-خب گروهها چطوری مشخص میشن؟

خاطره: پسر ها یه گروه... دختر ها یه گروه!!!

می گل: نهههه!!! اینطوری که عادلانه نیست... پسر ها قوین!!!

رویا: عوضش دختر ها زبل ترن... پسر ها تا تن لشنون و بجنونن ما خبشون کردیم!!!

-شهروزم بازی میکنه؟

همه جمع به هم نگاه کردن....

بهادر: فکر نکنم.. هیچ سالی بازی نمیکنم...

می گل شونه ای بالا انداخت.. فکر کرد الان که اخلاقم سگیه... عمرا بازی کنه

-باشه... بریم بازی!!

کیارش: بزار قوانین بازی و بگیریم.. شوخی جیم نداریم

می گل: شوخی جیم چیه؟؟؟

رویا: شوخی جسمی.. یعنی نمیتونیم همدیگه رو بگیریم یا بغل کنیم یا بزنییم.. کلا دست به هم نمیتونیم بزنییم... فقط اب روی هم میپاشیم.. آخه اونطوری اسلام به خطر میافته!!!

همه زدن زیر خنده!!!

کیارش- هر گروهی بیشتر خیس بشه باخته باید شام بده!!! سمت دریاچه نرو... فقط در به صورت میتونی به حریف دست بزنی که هولش بدی تو دریاچه... هر کی بتونه یار گروه مقابل و تو دریاچه بندازه گروهش برده!!! ایس سعی کن کسی نکشونتت تو دریاچه!!!

می گل در حالی که لبخند پهنی از این بازی مفرح رو لبش بود موافقت کرد و با کلی کل کل و بکش و مکش بازی شروع شد... پسرها از زور بازوشون استفاده میکردن و دخترها از قدرت جیغشون... در حین بازی می گل شهروز و دید که در حال صحبت با یه آقای نسبتاً مسنی به سمت ساختمان کافی شاپ که اونها جلوش مشغول بازی بودن میره... شهروز وقتی می گل و متوجه خودش دید برایش لبخند زد و دست تکون داد... می گل هم با دست تکون دادن جوابش و داد اما همون موقع پارچ ابی رو سرش خالی شد... بعد از اینکه به خودش اومد شهروز و دید که دست به سینه نگاهش میکرد و سر تکون میداد و میخندید!!!

بعد از اون رفت داخل سالن!!!

چند دقیقه از بازی گذشته بود که می گل فکری به ذهنش رسید!!

-بچه ها... بچه ها!!!

کیارش پارچ ابی رو سرش خالی کرد و گفت: استپ نداریم.. باید خیس بشی!!!

-بابا یه دقیقه ایستا یه کاری دارم!!

همه ساکت شدن... یه دور همه رو نگاه کرد.. بعد پقی زد زیر خنده

شقایق: چرا میخندی؟؟؟

-همتون مثل موش ابکشیده شدید!!!

کاوه: خودت و دیدی تو ایینه خواست با پارچ اب بهش حمله کنه که می گل دستهاش و آورد بالا و گفت: صبر کن.. صبر کن!!! اییاید شهروز و خیس کنیم!!

باز همه با شک به هم نگاه کردن

رویا: آخه اقا شهروز...

-آخه نداره... ببینید من با یه سطل اب این کنار در وایمیستم... شما ها دور من و شلوغ کنید و من الکی جیغ و داد میکنم که کمک.. کمک.. شهروز.. نکن و... از این حرفها.. بعد شهروز میاد بیرون من خیسش میکنم...

خاطره: به چيزي بهت ميگه ها!!

-نه نميگه.. اصلا بين مياد نجاتم بده؟

خاطره: آره مياد... اما دعوات نكنه به وقت... خييش ميكني!!!

-نه دعوام نميكنه... قبوله؟

همه به هم نگاه كردن

-بابا من خييش ميكنم... نترسيد هيچي نميگه!!!

همه دو به شك موافقت كردن... اجراي نقشه شروع شد...

شهروز كه در حال صحبت با پدر خاطره بود با شنيدن صداي كمك مي گل از جا پرید.. از پنجره نگاه كرد.. چيزي ندید...

-كمك.. نه!!! تورو خدا.. تورو خدا نه!!! شهروز... شهروز... ز... جان من... نريز... شهروز!!!

شهروز رفت بيرون اما هنوز نتونسته بود موقعيتش و پيدا كنه كه سطل اب رو سرش خالي شد!!!

همه يكباره ساكت شدن... شهروز برگشت و مي گل و كه خودشم مبهوت به قيافه سرتا پا خيس شهروز نگاه ميكرد نگاه كرد... يك لحظه مي گل صحنه اي رو كه روز اول شهروز زد تو گوش تر گل يادش اومد.. نكنه بياد بزنه تو گوشم؟؟؟ نه خدایا لا اقل جلو خاطره نه!!!

-اب ريختي رو من؟

مي گل با سر تايبید كرد!!!

اما شهروز بدون هيچ حرفي برگشت تو كافي شاپ.. همه با هم نفسهاشون و بيرون دادن... كلا شهروز كسي بود كه تو باشگاه هيچ كس باهاش شوخي نميكرد.. به كلاس خاصي داشت.. همه به احتراممي براش قائل بودن... حتي خاطره هم خيلي محتاطانه باهاش برخورد ميكرد.. حالا به دختر 17-18 ساله به سطل اب خالي كرد رو سر اين پسر متشخص... اون همه جلو همه دختر پسرهاي باشگاه!!!

مي گل به بچه ها كه همه شوكه هم و نگاه ميكردن نگاه كرد... سطل ابی كه هنوز تهش مقداري مونده بود و بلند كرد و كرد تو سر كيارش و در رفت... با اين كار باز همه با جيغ و داد دنبال هم كردن!!! اما مي گل هنوز خيلي دور نشده بود كه صدای پر صلابت و محكم شهروز همه رو ميخكوب كرد

-مي گل!!!

-بله؟؟

-بيا اينجا!!!

مي گل نگاهی به بچه ها كه همه نگاهش ميكردن كرد و رفت جلو..... بايد چك رو ميخورد... رفت و جلوي شهروز ايستاد!!!

-بله؟؟؟

-واسه من نقشه كشيدی اب ريختي روم؟

-بازیه دیگه!!!

-جدی؟؟

لحن جدی و به ظاهر عصبی شهروز دل می گل و خالی کرده بود!!!

شهروز اجازه جواب دادن به میگل نداد...دولا شد و با یه حرکت می گل و رو کولش گرفت.....

-حالا نشونت میدم!!!

فصل هجدهم

شهروز با قدمهای بلند به سمت برکه ای که کمی اونور تر بود میرفت...می گل فریاد میزد: ولم کن...شهروز...توروخدا...شهروز...کمک...نامردا....دختر ا داره یارتون و میبره میندازه تو برکه!!خیلی بی معرفتید..بابا یه حرکتی....

شهروز:بازیه دیگه...اینقدر دست و پا نزن نمیتونی در بری...

پسرها شروع کرده بودن به تشویق شهروز

پسرها:ایول...ایول...بندازش تو اب....بندازیش ما بردیم...

مي گل: نخير... شهروز جزو بازي نبود... قبول نيست!! اولم كن....

دخترها كه ديدن يارشون داره از دست ميريه به سمت شهروز حمله ور شدن... ديگه كار از كار گذشته بود.. پسر با صلابت و جديه باشگاه وارد بازي شده بود... اما خيلي دير جنبيدن وقتي رسيدن كه مي گل بين زمين و اب معلق بود... اما سبيده كه از همه دخترها درشت تر و هيكلتي تر بود با يه حركت شهروز رو كه هنوز تعادلش و كامل بعد از پرت كردن مي گل به دست نياورده بود هول داد تو اب!!!

شهروز به محضتي كه از زير اب بيرون اومد دنبال مي گل گشت.. مي دونست شنا بلده اما باز نگرانش بود.. مي گل داشت وسط اب دست و پا ميزد و به سمت كنار درياچه ميومد... اما لباسهاش سنگين شده بود و خسته اش کرده بود.

شهروز: خوبي؟؟؟

مي گل دستش و دراز كرد: خسته شدم

شهروز به سمتش رفت و دستش و گرفت و كشيدهش سمت خودش... وقتي به هم رسيدن مي گل دستش و دور گردن شهروز حلقه كرد.. و پاهاش رو هم دور كمرش... با اين كار تو چشمهاي شهروز خيره شد.. مي دونست شهروز اين پوزيشن و دوست داره!!!

شهروز هم نگاه معني داري بهش كرد... بعد اروم به سمت خشكي حركت كرد و دولا شد و در گوش ميگل گفت: همه دارن نگاه ميكنن... خواهش ميكنم!!!

مي گل پاهاش و از دور شهروز باز كرد و زمين گذاشت... ديگه پاشون به زمين ميرسيد.. از اب اومدن بيرون.. مثل موش آب كشيده شده بودن!!!

پسرها: باختيد ديگه!!

مي گل: يار شما هم افتاد تو اب كه!!!

صدرا: شهروز بازي نبود

مي گل: پس ما هم نباختيم چون قرار بود اگر از بازيكها كسي و تو اب بندازه طرف مقابل ببازه!! شهروز كه بازي نبود... بعدم قرار بود شوخي جيم نداشته باشيم...

خاطره: آخه براي شما شرعي بود مشكل به خطر افتادن اسلام و نداشت!!!

شهروز: دعوا نكنيد بابا.. خودم به همتون شام ميدم!!!

كيارش: نه... نميشه... هر كي باخته...

دخترها همه با هم داد زدن: شما هم باختيد ديگه....

شهروز: خيلي خب... من و مي گل دو تا يي به همتون شام ميديم.. خوبه؟؟؟

همه همدیگه رو به نگاهی كردن و هوراي بلندي كشيدين!!!!

بعد از اين قرار بازي تموم شد!!! هر كس يه گوشه اي ولو شد زير افتاب تا خشك بشه.. فقط شهروز بود كه با همون لباسهاي خيس رفت توي كافي شاپ نشست..

پدر خاطره: برو تو افتاب پسر اينجا كولر روشنه سرما ميخوري!!!

نه..خوبه...الان ميرم لباس عوض ميکنم...صحبتهاي نيمه کارشون و تموم کردن..شهرز ميايش و که تحويل کافي شاپ کار داده بود تحويل گرفت و رفت بيرون تا به مي گل بگه برن لباس عوض کنن و برن خونه تا شب که يه جا قرار بزارن و شام همه رو مهمون کنن!!!

از در که رفت بيرون مي گل و ديد که با چند تا از دخترها نشستن و ميگن و ميخندن!!!

-مي گل!!!

-جانم؟

*جونت بي بلا عزيزم.

-بدو بریم

يهو همه با هم داد زدن:کجا؟؟؟شام چي؟؟

شهرز:شام همه رستوران(...).ساعت 9 و نيم منتظر تونيم!!

مي گل با همه خدا حافظي کرد...بين راه به شهرز که به سمت ماشين ميرفت رسيد...دستش و جلو برد دست شهرز و گفت..شهرز هم دستش و فشرد!

-ناراحت شدي شهرز؟

-از چي گ...؟؟

اما گلم آخرش و خورد...نبايد باز رابطه رو از سر ميگرفت...بايد مي گل و سرد ميکرد!!!

-از اينکه خيست کردم!!!

نه...خيلي هم خوش گذشت....

به منم همينطور..دلم تنگ شده بود اينقدر بهت نزديک بشم!!دلم تنگ شده براي اينکه وقتي ميبيمنت دلم تاب تاب کنه که بيش از حد بهم نزديک نشي..دلم تنگ شده براي جانم گفتنها...دلم تنگ شده براي مهربونيات.....!!!تو چته شهرز؟

شهرز خواست دستش و بزار پشت کمر مي گل که عطسه بهش اجازه نداد!!!

حالا به ماشين رسيده بودن...شهرز دستش و از جلوي دهانش برداشت و گفت:ديدي صبر اومد...

-تو که خرافاتي نبودي!!!

-بزار برم لباس عوض کنم..با اينها يخ کردم!!!

از تو ساكي که توي صندوق بود گرمکن و تيشرتي برداشت و رفت تو اتاقکي لباسهاش و عوض کرد و اومد بيرون...

شهرز-تو خشک شدي؟

-بله...من تو آفتاب نشسته بودم...!!!

هر دو سوار شدن...

-شهر روز....

-بله؟

-بگو جانم!!!

-می گل... عزیز من... من شرایطی برام پیش اومده که نمیتونم ازدواج کنم.... پس نمیخوام تو رو با حرفهام به سمت خودم بکشونم وقتی سرانجامی نداره... تو دختری هستی که میتونی زندگی خوبی داشته باشی!! من نمیخوام با احساساتت بازی کنم... بد میکنم؟

-من دلایلش و میخوام!! چه شرایطی؟

-نمیتونم برات بگم عزیزم....

-شهر روز تو بحث ازدواج و پیش کشیدی... من بهش فکر کردم.. قبل از اون بهت علاقه مند شدم.. الان هم احساسات من درگیره... داری ازارم میدی.. لا اقل به دلیل محکم بیار !!!

-نپرس چون نمیگم!!!

-چرا؟؟؟ من برات مهم نیستم؟؟

-چرا.. چون مهمی نمیگم....!!!!

-اما من دوستت دارم.. تا وقتی دلیل موجهی برام نیاری پات وایمیستم!!!

شهر روز برگشت و قدر شناسانه نگاهش کرد... اما سری تکون داد و گفت: بالاخره خسته میشی!!!

به خونه رسیدن

شهر روز: دوش بگیر به استراحت بکن تا شب بریم پیش بچه ها!!!

می گل همین کار رو کرد... بعد لباس پوشید... به تاپ بندی صورتی با یه شلوارک جین کوتاه... کمر شلوارکش هم یه حریر صورتی سفید میخورد!! اصندل سفیدش رو هم پاش کرد....

موهاش و حالت داد... ارایش ملایمی کرد... پشت چشمش و دودی کرد ریمل زد... بیشتر از همیشه... مژه های تیره روشنی چشمهاش و بیشتر نشون میداد و جذاب ترش میکرد... رژ صورتی ملایم براقی هم زد... لبخند بدجنسانه ای زد....

*من زنشم.. نه گناه میکنم نه خلاف شرع!! خجالتم نداره.... همین دوری کردنمها اینجوریش کرده... نمیزارم پای کسی که به زندگیش باز شده موندگار بشه!!!

عطری که شهر روز برایش از سفر اولش آورده بود زد و رفت بیرون.. دنبال شهر روز گشت.. صدای خش خشی از تو آشپزخونه میومد.. به همون سمت رفت!!

-دنبال چی میگردی عزیزم؟

شهر روز که پشت در یخچال بود عطسه ای کرد و گفت: ادالت کلد!!!

می گل به سمت جعبه ای رفت و بدون ادالت کلد در آورد و برگشت سمت شهروز. بعد از مدتها نگاه شهروز رنگ گذشته هارو گرفت... خریدارانه پاهای خوش تراش می گل و نگاه کرد... سرش تا روی سینه مرمیرین می گل بالا کشید!! ابر لبهای خوش فرمش و از نظر گذروند و روی چشمهای خمار و براقش ثابت شد... نفسهایش به شماره افتاد..

*خدای من... این زن منه... زنی که نمیتونم... همیشه بهش نزدیک بشم...

-تازه یادت افتاده از این لباسها پوشی؟؟؟

-چه فرقی میکنه عزیزم؟؟؟ الان و بعدا و قبلا نداره که!!!

اب شیر پر کرد!!! و به سمت شهروز گرفت

-سرما خوردی؟ ببخشید.. تقصیر من بود!!!

شهروز بدون اینکه چشم از چشمهای می گل برداره لیوان و گرفت... قرص و خورد....

-برو بخواب شهروز.. شب میخوایم بریم بی حال میشیا!!!

شهروز دستش و دور کمر می گل قلاب کرد.. نفس های عمیقش نشون از هیجانی بود که مدتها بود ازش دور بود!!!

می گل هم مسخ این نزدیکی شد!! باز به قصد لبهای شهروز پاهاش و بلند کرد... اینبار شهروز انگشت شصتش رو روی لبهای میگل گذاشت و گفت: سرما خوردم.. گلوم خیلی درد میکنه.. میگیری!!!

می گل نفس عمیق کشید و گفت: اشکال نداره... میخوام!!!

شهروز انگشت شصتش و توی دهنش کرد و رژی که بهش چسبیده بود و مکید!!!

-خوب بشم بعد!!!

-شهروز دیگه دوستم نداری؟

-شهروز میگل و از جا کند... اینقدر سبک بود که با یه حرکت گردنش جلوی لبهای شهروز قرار گرفت... لبهای شهروز گردن برنزه شده ی می گل و بو کرد و بوسید

-اووووووووووم... نه دیگه دوستت ندارم!! هه

و تو دلش ادامه داد: عاشقتم.. دیوونتم...!!!

گذاشتنش زمین.. اما بر خلاف اینکه فکر میکرد الان می گل قهر میکنه و ناراحت میشه.. می گل گفت: اشکال نداره.. من که دوستت دارم... یه کاری میکنم تو هم باز دوستم داشته باشی!!!

-می گل... من و تو هیچ آینده ای نداریم.. تمومش کن.. الانم برو لباست و عوض کن باشه؟؟؟

-نه!!! خونمه.. نامحرم نیست.. هر جور دوست داشته باشم راه میرم!!!

شهروز با قدمهای بلند دنبال می گل راه افتاد.. وسط اتاق دستش و گرفت و به سمت خودش چرخوندش

-لامصب... از وقتی از سفر برگشتم منتظر شب مهمونی بودم ازت خواستگاری کنم و به طور رسمی بهت برسم.. بعد از یه جشن با شکوه... با خودم عهد کردم تا قبل از این موضوع دست بهت نزنم تا لذت شب عروسی و با

تمام وجود بچشم.... اما حالا نمیتونم بهت برسم.. نمیتونم... میفهمی نتونستن یعنی چی؟؟؟ اون موقع که تو بیخبري بودم اینجوري برام لباس نپوشیدی.. حالا واسه من همه جونت و ریختي بیرون؟؟؟

-بیخبري از چی؟؟ چرا با من راحت نیستی شهروز؟؟ بهم بگو!!!

شهروز کمی فکر کرد.... باشه... میگم.. اما الان نه.. یه کم فرصت بهم بده!!! الان بزار یه کم بخوابم... حالم اصلا خوش نیست!!!

می گل همونجا ایستاد و رفتنش و نگاه کرد...

*یعنی چی شده؟؟؟ چرا نمیتونه به من برسه؟؟؟ هر چی که هست از من خسته نشده... هرچقدرم خنگ باشم این و میتونم بفهمم!!!

بعد از یکی دو ساعت که خودش هم استراحت کرد به سمت اتاق شهروز رفت.. در زد.. اما جواب نیومد اروم لای در و باز کرد... شهروز روی تخت خوابیده بود... رفت تو... صورت بر افروخته شهروز باعث شد دستش و روی پیشونی شهروز بزاره!! ایا همه بی تجربگیست تونست بفهمه تب داره... از اتاق بیرون رفت و لیوان آب پرتقالي براش برد... استامینوفن و یه ادالت کلد دیگه هم کنارش گذاشت!

-شهروز!

-جانم؟

-بیداری؟ پاش و این و بخور!!!

شهروز چشمهانش و باز کرد

-ساعت چنده؟

-6 و نیم!!!

شهروز نیم خیز شد... لیوان و از توی پیشدستی که تو دست می گل بود برداشت و قرصهارو هم باهانش فرو داد!!!

با چشمهای خسته و تب الودش باز سرتاپای می گل و برانداز کرد.

-هنوز که لباسهات و عوض نکردی!!!

-بسه شهروز.. خوبه مریضی!!!

شهروز باز سر خورد سر جاش

-ساعت 8 بیدارم کن بریم!!!

-میخواهی بریم؟؟؟ حالت اصلا خوب نیست!

-نه... نمیخوام فکر کنن سر کارشون گذاشتیم.. یه شب تحمل میکنم.

ساعت 8 میگل رفت تو اتاق... شهروز هنوز تب داشت!! دستش و روی صورت شهروز کشید... دلش میخواست هر چی داشت.. میداد شهروز سر حال میشد.. از اینکه نمیتونست براش کاری بکنه عذاب میکشید!

-می گل!

-بیداری؟؟

-بله که بیدارم..یه دست لباس برای من آماده میکنی من دوش بگیرم؟

-دوش بگیر حالا!! ایدتر میشی!

-نه.. عرق کردم بدم میاد!!!

-باشه برو دوش بگیر من لباسهات و آماده میکنم...

با رفتن شهروز توی حمام اتاقش... می گل در کمد لباسهات و باز کرد!!!

وایی...چقدر لباس...من چی انتخاب کنم!

کمی لباسهارو اینور اونور کرد...یه شلوار کتون شتری رنگ چشمش و گرفت..درش آورد...تا به حال تو پاش ندیده بود...مرتب گذاشتش رو تخت...تو قمست پیراهنها یه پیراهن سفید با چهار خونه های شتری و قرمز رو هم انتخاب کرد!!!

کشوی کفشهات و بیرون کشید...یه کفش قهوه ای تریاکی با ست کمر بندش هم تپیش و عالی میکرد!!!

خیره به لباسها نگاه میکرد که دستهای شهروز دور کمرش حلقه شد!!!

-خوش سلیقه ی من!!!

می گل به ارومی به سمتش برگشت...تنها پوششی که داشت حوله ای بود که لنگی دور کمرش بسته شده بود!!!

می گل دستهایش و رو بازوی شهروز کشید و گفت:وقتی میتونی مهربون باشی چرا نیستی؟؟؟

شهروز چشم تو چشم می گل دوخت....می گل...باید کم کم من و فراموش کنی!!!

می گل بدون اینکه عکس العملی نشون بده گفت:تو اینکار و میکنی؟

-جمله من جواب نداشت...سوال هم نداشت...

-دستور بود؟؟؟

-خواهش بود!!!

-تا وقتی دلپیش و نفهم محال این کار و بکنم!!!

شهروز می گل و رها کرد و به سمت کتو لباس زیرهاتش رفت..با مهارت لباسش و از زیر حوله عوض کرد و حوله رو انداخت!

می گل روش و برگردوند...نمیدونست باید نگاه کنه یا نه!! ابا صدای کشیده شدن شلوار روی پای شهروز وقتی مطمئن شد شلوارش و پاش کرده برگشت و نگاهش کرد...شهروز داشت نگاهش میکرد...لبخند زد و گفت:نمیخواهی آماده بشی؟؟؟ اگر حتی با این لباسها اجازه میدادن تو خیابون بری مطمئن باش من نمیبردمت!! ایدو تا دیر نشده!!

می گل با بی میلی به سمت اتاقش رفت..حال شهروز اصلا خوب نبود...اما قراری بود که گذاشته بودن..سعی کرد بهترین لباسهات رو بپوشه...باید جلو خاطره خوب و خوش تیپ جلوه میکرد!!!

از در که بیرون اومد صدای سرفه های مستمر شهروز رو شنید...به سالن که رسید..شهروز بعد از یک عطسه رو به می گل گفت:آماده شدی؟

می گل با سر گفت بله

تمام طول مسیر می گل نگاههای گاه و بی گاهش و از روی صورت گر گرفته و بی حال شهروز بر نداشت..

جلوی در رستوران شهروز پیاده شد... قبل از اینکه در و برای می گل باز کنه خود می گل پایین رفت

-شهروز حالت خوبه؟

-خوبم عز.....خوبم!! جلو بچه ها هیچی نگو خواهشا...

-احتیاجی نیست من چیزی بگم.. قیافه ات خیلی تابلو!!!

توی رستوران همه بودن به غیر از رویا و خاطره... که اونها هم چند دقیقه بعد رسیدن!!

خاطره بلافاصله بعد از دست دادن با شهروز گفت: تب داری شهروز.. حالت خوبه؟

می گل با اینکه دلش با خاطره صاف شده بود از این توجه خوشش نیومد!! قبل از اینکه شهروز جواب بده گفت: آره تب داره بعد از رستوران میریم دکتر.

خاطره که متوجه این حساسیت شد چیز دیگه ای نگفت... ولی شهروز با حلقه کردن دستش دور کمر می گل و چسبوندن اون به خودش ازش تشکر کرد و بهش اطمینان داد هیچی بین اون و خاطره نیست!!

بعد از صرف شام تو یه محیط شاد و پر انرژی ولی کلافه کننده برای شهروز که تو تب میسخت هر کس به سویی رفت...

-شهروز بریم دکتر!!!

-این وقت شب؟؟ کودوم دکتر؟

-بیمارستان میریم خب!!!

-نه.. خوب میشم

-شهروز... تورو خدا... اگر حالت بدتر بشه من نمیدونم باید چیکار کنم...!!!

شهروز نگاه مهربونی بهش کرد و گفت: خیلی خب... میریم!!!

توی بیمارستان دکتر بعد از معاینه اولین کاری که کرد سرم نوشت

شهروز: دکتر سرم نمیخواد خوبم

-تبت خیلی بالاس... خطرناکه... تازه سرم بزنی تبت پایین نیاد مهمون مایی امشب و!!!

-نه بابا... اینقدرم جدی نیست!!!

-اگر اومدی دکتر باید حرف گوش بدی!!!

چند دقیقه بعد در حالی که شهروز استیثش و بالا زده بود و منتظر پرستار

روی تخت دراز کشیده بود و به می گل که مظلومانه نگاهش میکرد نگاه کرد.

-زنگ بزنی آرمان بیاد تورو ببره... دیر وقته

می گل با عجله گفت: من هیچ جا نمیرم.. گفته باشم!!

با اومدن پرستار شهروز رو به مي گل گفت: برو بيرون!!

-چرا؟؟؟

-نميخوام اینجا باشي!!!

مي گل لبخند شیطنت اميزي زد و گفت: ميترسي؟

شهروز فکر کرد.. نميترسيد اما بهانه ي خوبي بود... بي خيال شکست غرور

-آره... برو بيرون!!!

مي گل از اتاق بيرون اومد.. پشت در نشست.. شهروز کمي از جاش بلند شد وقتي مطمئن شد مي گل رفته بيرون رو به پرستار که سوزن و آماده ميکرد و کشي رو دور بازوي شهروز مييست تا رگش و پيدا کنه گفت: ببخشيد خانوم!

-نترس... آروم ميزنم.

-ترس چيه بابا؟ من ايدز دارم!!!

پرستار لحظه‌اي از کارش دست کشيد... سري به نشونه تاسف تگون داد و گفت: اشکال نداره... خوب شد گفتيد!!!

-خانوم نفهمه!!

پرستار حرکت دستش و که داشت دستکش و تو دستش ميکرد نگه داشت و گفت: نگم؟؟ نميدونه؟؟؟

-نه!!!

-ولي بايد بدونه.. خطرناکه..

-ما رابط اي با هم نداريم!!!

-فقط که رابطه نيست!!

-خانوم من خودم مراقبم.. فقط بهش نگيد!!!

پرستار متعجب از اين کار شهروز سرم و وصل کرد... در حين اين کار گفت.. به دکتر گفتي؟؟

-نه.. براي چي بايد بگم؟

-بگيد بهتره!

شهروز با ترس به پرستار که مشغول جمع کردن وسايلش بود نگاه کرد...

*نميگم... نميخوام تايد کنه اين بيماريم علائم همون ايدز لعنتيه!!!

.. وقتي پرستار از در اتاق رفت بيرون و مي گل متوجه شد کارش تموم شده رفت تو اتاق.. لبخندي به شهروز زد و گفت: همچين گفتي ميترسم گفتم الان جيغ و دادت ميره اسمون!!!

-نه... اينقدر هم نميترسيدم!!!

بعد از تموم شدن سرم حال شهروز بهتر شده بود.. به خونه که رسيدن مي گل داروهاي شهروز و داد خودش هم به خواسته ي شهروز توي اتاق خودش خوابيد... اما تا صبح چند بار به شهروز سر زد... اين هم براي شهروز عجيب

بود هم خودش... فکر میکرد چطوری میتونم هی از خواب بیدار بشم؟؟ منی که وقتی میخوابم با بمب هم بیدار نمیشم؟؟ و هر بار که میرفت و به شهروز سر میزد شهروز خودش و هزار بار لعنت میکرد که یه همچین گندی زده که حالا نمیتونه عشقش و داشته باشه... وقتی به این فکر میکرد که چند وقت دیگه می گل ازش سرد بشه و با کس دیگه باشه!!!

*لعنتی... اون روز من نیستم.. خودم و میکشم.. میدونم!!!

صبح با صدای زنگ موبایلش بیدار شد... حالش بهتر بود.. تبش قطع شده بود... اما هنوز بدنش درد میکرد!!!

گوشی و برداشت.. آرمان بود

-بله؟

-سلام.. خوبی؟؟؟ نرفتی دفتر؟

شهروز نگاهی به ساعتش که روی پاتختی گذاشته بود انداخت... 11 و نیم بود!!

-نه... حال ندارم!!

-چته چی شده؟؟؟

-سرما خوردم!!!

-بیام بریم دکتر؟

-نه بابا.. دیشب با می گل رفتم سرم زدم!!!

-به پرستار میگفتی..

-گفتم!!!

-می گل هم بود؟

-نه.. بیرونش کردم!!

-کی میخوای بگی شهروز؟؟؟ چرا لج میکنی

-کاری نداری؟

-شهروز... تورو خدا... گوش بده

-حرفهات تکراریه.. حوصله ندارم!!!

-شهروز... تو به بار دیگه باید بری آزمایش... باید بری دکتر... حتی اگر واقعا ایدز داشته باشی دارو داره.. باید

مصرف کنی

-آخرش مرگه دیگه....

-آخر زندگی هممون مرگه.. این ما نیستیم که وقتش و تعیین میکنیم.. اما گاهی میتونیم به تعویق بندازیمش.. در ثانی اون

دختر گناه داره... 2 سال دنبال خودت کشوندیش حالا میخوای ولش کنی؟

-روم نمیشه بهش بگم... چی بگم؟؟؟ نمیخوام یه عمر با ترس با من زندگی کنه!! گناه داره!!!

-تو بهش بگو..بزار اون تصمیم بگیره..آخه بی دلیل یهو از این رو به اون رو بشی داغونش میکنی!!!

-آرمان بی خیال...

-من بهش میگم!!

-بی جا میکنی...به خدا گفتمی نه من نه تو!!!

-تو احمقی...ببخشید این و میگم..اما هستی..تو مثل برادر من میمونی...اما برادرانه میگم داری با آینده ات بازی میکنی..بیا برو دکتر یه آزمایش دیگه بده اگر بود دارو بگیر..به می گل هم بگو..شاید اصلا نخواد با این وضعیت حتی تو یه خونه باهات زندگی کنه!!!از کجا میدونی باهات میمونه حالا؟؟!!

شهر روز کمی فکر کرد...

-امروز دقتی؟؟؟

-بله!!

-میام پیشت...کارت دارم!!!

از اتاق بیرون رفت...بوی سوپ مشامش و قلقلک داد...رفت تو آشپزخونه..می گل نبود..برگشت..روی کاناپه نشسته بود ظاهرا داشت فیلم میدید اما با دیدن شهر روز نیم خیز شده بود.

-بیدار شدی عزیزم؟

با شنیدن کلمه عزیزم حالش تغییر کرد..دلش میخواست بره و می گل و بغل کنه..تمام شب متوجه بود می گل میاد بالاسرش و میره..این توجه داشت دیوونه اش میکرد!!!نمیخواست یا نمیتونست به می گل بگه ایدز داره..غرورش این اجازه رو بهش نمیداد..ولی باید یه جور ی این موجو ظریف و شکستنی و هر چی زودتر از خودش دور میکرد...انگار بی محلیهاش توجه می گل و بیشتر کرده بود که کمتر نکرده بود!!

-از این به بعد بدون این که در بزنی تو اتاق من نیا...

می گل چشمهاش گرد شد...

*این الان خوب بود که..

-باشه...اما چرا؟؟؟چی شده؟؟؟

-دیشب تا صبح نداشتی بخوابم..هی اومدی و رفتی!!!

-من نگرانتم بودم..

-از این به بعد نباش!!!

با عصبانیت ساختگی رفت تو آشپزخونه و نسکافه درست کرد.

می گل:برات صبحانه چیدم...

-بی خود چیدی!!!

-چته شهروز؟؟ چرا اينجوري ميکني؟

-وقتي ميگم راهمون از هم جداس يعني جداس..ميشه خواهش کنم مثل يه غريبه اينجا زندگي کني؟

-نه!! لمن هنوز به تو محرمم!! پس غريبه نيستم... آخر شهريور غريبه ميشم اون موقع هم ميزارم ميرم

-کودوم قبرستو.....

سرش و تکون داد..دستش و عصبي روي لبهاش کشيد..کجا ميری؟

-ميرم انتقالي ميگيرم ميرم شهرستان..تو خل شدي..ديوونه شدي..ديشب که خوب بودي...چت شده؟؟؟ياد گذشته هات افتادي؟؟؟کسي جلوت و نگرفته..اما حداقل قصر شيشه اي روياهاي من و اينطوري خورد نکن....بزار اون شهروز خوبي که تو ذهنم نقش بسته تا آخر عمرم بمونه!! لمن نميدنم تو چته..نميدونم کي يا چي باعث شده تو اينجوري بشي...اما مطمئن باش تا نفهميدم دليلش چيه اروم نميشينم....تو حق نداري با احساسات من اينطوري بازي کني...کاش..کاش لا اقل اون کاري که از اول ازش وحشت داشتم و کرده بودي...اينطوري ميگفتم منم مثل بقيه بودم..به هدفت رسيدي و ولم کردی...اما اون اتفاقم نيافتاده...تو بعد از اينکه از من خواستگاري کردی از اين رو به اون رو شدي...من که نگفتم از من خواستگاري کن...گفتم؟؟؟پس چرا اينطوري ميکني؟؟؟مگه نگفتي اگر مشکلي داشتيم با هم در ميون بزاريم...پس چرا خودت يه طرفه به قاضي ميری و به من هيچي نميگي؟

-گفتم با هم مشکل داشتيم..اين مشکل براي من پيش اومده!!!

-اما من يه سر اين رابطه ام..تو داري من و اذيت ميکني!!!

-چي ميخوای بشنوي؟؟؟

-دليل رفتارت و...باشه من ونميخوای؟؟؟نخواه...مهم نيست...اما دليلش و بگو..چرا يهو؟؟؟اون همه شور و عشق و هيجان کوش؟؟؟تو حتي اجازه نميدي من ببوسم..چرا؟؟؟چي ديدی از من؟؟؟من چيکار کردم؟؟؟حق داري...قبل از کنکور خيلي ازت غافل بودم..اما چرا حالا که تازه فهميدم شهروز کيه و عشق چيه داري همه چيز و خراب ميکني؟؟؟يه روز بي محلي ميکني..يه روز داد ميزني...!!ياي کس ديگه اي در ميونه؟؟؟خب باشه..بگو...بگو کس ديگه اي و ميخوام...مي گل نيستم از زندگيت بيرون نرم!! لمن گدایي محبت نيستم...اما از چيزي که بخوام نميگذرم..من اينده و دانشگاه و خوشبختي ميخواستم بهش رسيدم...حالا تورو ميخوام..تا وقتي دليل براي نخواستن من نياري همه تلاشم و ميکنم تا بهت برسم!!!بمگر اينکه دليل قانع کننده اي بياري..!!يه خدا قسم به مرگ خودت قسم...اگر نگی دليل رفتارت چيه انتقالي ميگيرم ميرم شهرستان..اونوقت از دست من راحت ميشي...چون فکر ميکنم خيلي هم راضي نيستي من اينجام!!!

-بسه ديگه!!!

-بسه؟؟؟همين؟؟؟

شهروز پشتش و به مي گل کرد تا بره تو اتاقش...مي گل بلند شد جلوش ايستاد

-صبر کن!! لمن و دوست داري يا نداري؟

-برو کنار!

مي گل با يه قدم دو باره جلوي شهروز که عزم رفتن کرده بود ايستاد و گفت:جواب بده..دوست داري يا نداري؟

شهروز نفسهاي عميق ميکشيد...چي بايد ميگفت؟؟؟تو چشمهاي مي گل خيره شد...چند بار به قصد بوسيدن لبهاش جلو رفت...اما هر بار پشيمون شد...نميخواست طنابي رو که داشت پاره ميکرد باز محکم کنه...

-برو کنار عصبانیم نکن!!!

-اتفاقاً میخوام عصبانی بشی..... ببینم همون کاری و که با ترگل کردی با من میکنی؟

منظورش چکی بود که روز اول نثار ترگل کرد.. با این حرف شهروز دستش و محکم گرفت و پرتش کرد روی کاناپه!

می گل موهاش و از روی صورتش کنار زد... بغضش ترکید... با قدمهای محکم و صورت خیس از اشک به سمت اتاق شهروز رفت.. جلوی در محکم بهش برخورد کرد.. لباس پوشیده بود و داشت بیرون میرفت!

-این قبول نیست باید بزنی... بزنی بعد تو چشمهام نگاه کن بگو دوستت ندارم!!!

شهروز که ناخودآگاه در اثر برخورد می گل دستش و دور کمر می گل حلقه کرده بود اون و رها کرد و گفت: بس کن می گل... رو اعصابم راه نرو... اگر من و دوست داری تمومش کن... بابا فکر کن سر کار بودی!!!

-فکر نمیتونم بکنم.. باید باور کنم!!!

شهروز مچ دستهای می گل و که داشت به سمت صورتش میومد محکم تو دستش گرفت و در حالی که دندونهایش و روی هم فشار میداد گفت: چطوری باور میکنی؟؟؟

-بگو.. بگو دوستت ندارم... بزنی تو گوشم.. بگو دوستت ندارم!!!

شهروز مچ دست می گل و که از زور فشاری که بهش وارد کرده بود قرمز شده بود و جای انگشتهایش روش مونده بود ول کرد و زد تو گوش می گل!!!

-دوستت ندارم!!!

می گل که در اثر این ضربه ی غیر قابل باور رو زمین پخش شده بود دوباره به خودش اومد... شهروز داشت به سمت در میرفت... دوباره راهش و سد کرد...

-اما من دوستت دارم... این دوست داشتن بی دلیتم به درد خودت میخوره!!!

شهروز با عصبانیت می گل و نگاه کرد خواست چیزی بگه با دیدن خون گوشه لیش احساس کرد نفسش بالا نییاد... دستي رو که باهاش تو صورت می گل زده بود مشت کرد و فشار داد

*بشکنه دستت... زدیش روانی!!!

-حالم خوب نیست می گل... بر گردم با هم صحبت میکنیم!!!

این رو گفت و سریع از خونه زد بیرون!!!

می گل هم با رفتن شهروز شیرجه رفت روی تلفن... شماره آرمان و گرفت... باید میفهمید این روانی چش شده!!!

-بفرمایید!

-سلام

آرمان کمی مکث کرد

-می گل تویی؟

-بله.. خوبید؟؟ خاله خوبه؟

-ممنون..تو چرا صدات گرفته..نکنه تو هم سرما خوردی؟

-نه..از دست دوست شما !

-شهروز؟؟چیزی شده؟

-آرمان...یه چیزی میپرسم تورو خدا راستش و بگو..تورو خدا...جون هر کی دوست داری..جون خاله..نگو من وکیل شهروزم باید راز دار باشم..تورو خدا..

-خیلی خب...بگو..گریه هم نکن!!!

-شهروز چشمه؟؟چرا رفتارهاش اینطوری شده؟

آرمان سری تکون داد...اما باید اول نقش بازی میکرد تا یه دستی نخوره!

-چی شده مگه؟

-شهروز یه مدته از این رو به اون رو شده...خودش از من خواستگاری کرد..از چند روز بعدش شد یه شهروز دیگه!!ایمگه نمیخوامت..میگه سر کار بودی!!تو میدونی...من میدونم تو میدونی...چش شده!با کس دیگه ایه؟؟کس دیگه ای رو میخواد؟؟

-نه!!!از این فکرها نکن!!

-پس میدونی چی شده!!!

-اره...بهت میگم..اما شهروز گفته بهت نگم....اگر بفهمه بهت گفتم برام بد میشه!!!

-بهش نمیگم تو گفنی!!قول میدم!!!

-حالا که داری قول میدی...قول بده با این موضوع هم منطقی برخورد کنی!!!

-می گل که گریه اش قطع شده بود نفس عمیقی کشید...سعی کرد اروم باشه..

-باشه!!

-شهروز ایدز داره!!

سکوت طولانی می گل باعث شد آرمان سکوت و بشکنه:الو...می گل!!!

-یعنی چی؟

-ایدز نمیدونی چیه؟

-چرا...میدونم...اما تازه فهمیده؟؟

-اره...فردای مه.....

حرفش و قطع کرد..انگار با کس دیگه ای حرف بزنه گفت:سلام..خوبی؟؟خوش اومدی!!

می گل صدای گرفته شهروز و شنید...اول سرفه کرد :مرسی...مزاحمت نمیشم..کارت و بکن بعد حرف میزنیم!!

-نه کاری ندارم!

بعد دوباره خطاب به مي گل گفت: من خودم با شما تماس ميگيرم!!!

با صدای بوق ممتد... مي گل دکمه قطع تلفن و زد و خودش و رو تخت ولو کرد....

*ايدز؟ شهروز؟ دروغه... الكي ميخوان من و بيچونن!! مسخره تر از اين دروغ نبود آرمان بگه؟؟؟ شهروز رفته بود پيشش چيكار؟؟؟ به من چه.. هر كار... مهم اينه كه اينقدر من و نميخواه كه به همچين دروغي و ميگه!!!

اما من دوستش دارم.... ايدز مگه چيه؟؟؟ يعني دكتر رفته؟؟؟ اصلا دروغه... من ميدونم... محاله!!!

اينقدر فكر كرد كه روي تخت خوابش برد

-شهروز گريه كردي؟

-زدمش!!!

-چي؟؟؟ كي و زدي؟؟؟

-مي گل و.... زدم تو صورتش... لبش داشت خون ميومد...

آرمان از جاش بلند شد و دست شهروز و كه روي صورتش بود برداشت: چي ميگي شهروز؟؟؟ چرا زديش؟

-گفت بزن تو صورتم بگو دوستم نداري... منم خل شدم زدم!!!

-تو رواني هستي به خدا!!!

-ديگه تو نميخواه حقيقت و بازگو كني!!!

-الان خونه است؟

-نميدونم... آرمان من چه كنم؟؟؟ از نبودش ميترسم.. از بودنش هم ميترسم... دارم آزارش ميدم..

-خب بهش بگو..

-نميتونم.. ميفهمي؟؟؟ نميتونم.. .. خجالت ميگشتم...

-شهروز... تو بايد يك بار ديگه آزمايش بدي... مگه خود آزمايشگاه نگفت اين آزمايش كافي نيست؟

-نميتونم.. نميخوام... آرمان تو نميدوني سيدن سه تا حرف HIV همراه با كلمه positive روبرش يعني چي؟؟؟ يعني

اوار... اوازي كه مستقيم تو فرق سرت فرود بياد... يعني مرگ... مرگ همه چيز... مرگ عشقت.. مرگ

زندگيت... ميدوني... به نظر من ايدز ذره ذره ميكشنت... كاش يه مرضي بود تا ميفهميدي ميمردي.. چون اينجوري ذره

ذره ميميري... ميميري وقتي فكر ميكني عشقت بايد مال كس ديگه اي بشه چون با تو امنيت جاني نداره... ميميري

وقتي فكر ميكني عشقت در كنار كس ديگه لباس عروسي تنش ميكنه... ميميري وقتي هر بار فكر ميكني بهش بگم يا

نه؟

هق هق گريه اش به صداش غلبه كرد... اما تو همون هق هق ناليد: ميميري وقتي فكر ميكني اگر عشقت... عزيز ترين

كست رو مبتلا کرده باشي!!!

بعد سرش و بلند كرد.. چشمهاش قرمز بود از پشت پرده اشك به آرمان خيره شد و گفت: چطوري بيرمش

آزمايش... كه نفهمه!!!

آرمان که از این حرف شهروز بد برداشت کرد با تعجب گفت:

-آزمایش؟؟؟مگه الوده اش کردی؟

-بالاخره ما تو یه خونه بودیم...شاید آلوده شده باشه!!!

-یعنی مطمئن نیستی؟؟

-از چی؟؟؟

-شهروز...با هم رابطه جنسی داشتید یا نه؟

-نه بابا!!!اولی میترسم...

-تو اصلا در مورد بیماری که معلوم نیست داری یا نه تحقیق کردی؟راههای مبتلا شدنش و میدونی؟؟؟

-همین امروز که زدمش دهنش خون اومد..اگر دستم به اون خون خورده باشه!!!

-مگه با این چیزها منتقل میشه؟؟؟بچه شدی شهروز؟

شهروز بلند شد و داد زد:تو میفهمی؟؟من نگرانشم!

-آره میفهم..این تویی که نمیفهمی..اگر نگرانشی دوباره برو آزمایش...نه؟؟؟نمیخواهی بری؟؟؟برو دکتر..این بیماری دارو داره..روند پشرفتش و کند میکنه...

-که چی بشه؟؟؟بشتر زنده بمونم بیشتر می گل و در کنار کس دیگه ببینم

-تو عاشق نیستی!!!

این در حالی گفت که دستش و رو هوا تکون داد و رفت نشست پشت میزش و با عصبانیت به سمت دیگه ای خیره شد!!

-نیستم؟؟؟باشه...نیستم...تو هم شک کردی...اشکال نداره!!

-نه نیستی...اگر بودی عشقت و دو دستی و به این راحتی تقدیم به موجود خیالی نمیکردی..برای به دست آوردنش تلاش میکردی!

شهروز آرام و شمرده گفت:تو میفهمی ایدز یعنی چی؟؟؟

-آره...میفهمم...اما این رو هم میفهمم..ایدز دکتر داره..دارو داره..راه پیشگیری داره...پایان زندگی نیست!!تو اگر می گل و دوست داشتی حد اقل به خاطر اون دکتر میرفتی...آزمایش میدادی...تو عاشق نیستی..اگر هستی خیلی ضعیفی!!!

-آره...من ضعیفم..مثل تو نیستم چشم رو رو همه چیز ببندم و بگم پای عشقی وایستم که خائنه!!!اما من بگم من مردم...پاش وایستم...من ضعیفم...چون نمیخواهم عشقم تا آخر عمرش با ترس و شک و عذاب کنارم باشه!!راست میگویی مرد تویی...قوی تویی که پای زنت وایستادی تا نگو کم آورد..زود جا زد!!!

-بسه شهروز...من جدا شدم...!!!اینقدر این موضوع رو تو سر من نزن!

شهروز که برای چند دقیقه مشکل خودش و فراموش کرد با تعجب گفت:جدا شدی؟؟؟کی؟؟؟

-هفته پیش!!!

-بالاخره وجدانت راضي شد؟

-مامان فهميد...رفت بهشون گفت...اونها هم از ترس اينكه من وكيلم و كار و به دادگاه نكشونم زود کوتاه اومدن و رضاييت به طلاق دادن!!!

-خدا رو شكر...راحت شدي..دختره ي....

انگار از آرمان خجالت كشيد تا حرفش و تموم كنه...سرش و بالا آورد و به صورت گرفته آرمان نگاه كرد!!!

-بي خيال...من براي اين حرفها اينجا نيومدم.

وقتي آرمان نگاهش كرد ادامه داد:باغچه رو به نامش زدي؟؟؟

_آره فقط امضاي خودش مونده!

-پس بقيه رو هم به نامش كن يه دفعه با هم بياي امضا كنه!

-بقيه چي رو؟

-ملك و املاك و...ماشينهارو به نامش كن...اما وكالتي..يعني بعد مرگم خود به خود به نامش بشه..ماشين خطر ناكه به نامش باشه!!!

-چي داري ميگي؟؟؟كودوم ملك؟

-كودوم ملك؟؟؟من ملك ندارم ديگه؟ويلاي شمال باغ لواسون...رستوران فشم.....خونه...آپارتمانهاي فرمانيه...پاساژ(....)

-همه رو ميخواي به نام مي گل كني؟

-آره!

-چرا؟؟

-بعد من قراره به كي برسه؟؟اگر با هم ازدواج ميكرديم به خودش ميرسد..اما الان؟نميخوام دست هيچكس بيافته..بايد به نامش كنم!!!بايد اينده اش تامين باشه!

-شهر روز صبر كن..بياي شو با هم بريم..ولت كنم فردا صبح ميري ميخوابي تو قبر

-همينم هست....اولين خبري كه از رابطه مي گل با كس ديگه اي بهم برسه بايد برم همونجا!!!

-مي گل دوستت داره!!

-تو ديگه بس كن...تورو هم ميزنما...نميخوام اين و هي ياد آوي كنيد...عذاب وجدان اين مريضي لعنتي كمه شما هم هي رابطه مارو ياداوري ميكنيد؟

-شهر روز....تو براي من مثل برادر ميموني...من به اندازه يه برادر نداشته دوستت دارم!!!يا وجود اينكه با تمام كارهايي كه ميكردي مخالف بودم اما هيچ موقع پشتت و خالي نكردم..چون دلت پاك بود....الان وقتي از اين مريضي كوفتي حرف ميزني انگار با پتك تو سرم ميكوبي...به خدا من بد تورو نميخوام...برادرانه ازت خواهش ميكنم.حداقل يه دكتر برو!!!

لحن نرم و مهربان آرمان شهروز و آروم کرد و گفت: خیلی خب.. تو کاری که گفتیم و بکن...!!! اصلا مریضی نه.. شاید تصادف کردم مردم... می گل باید تامین باشه!!!

-باشه اون کار و بکن... اما همه رو وکالتی برات میزنم... درست نیست همه چی رو به نامش کنی... با اینکه میدونم خیلی خانومه و کاری نمیکنه... در ضمن بهش هم نگو این کار و کردی... تو میخوا اینده اش تامین باشه.. انشاءالله سالها بالا سرش هستی و زندگی و تامین میکنی و احتیاج به این کارها نمیشه... اما قول بده اول بری دکتر... اگر لازم بود باز آزمایش بدی و اگر خدایی نکرده حقیقت داشت به می گل همه چیز و بگی... بزار تصمیم بگیره.. شاید خواست با وجود این موضوع باهات بمونه!!!

-بسه آرمان.. اون بخواد من نمیخوام... نمیخوام یه دختری که تو اوج نکبت پاک زندگی کرد حالا به پای منی که تو نکبت خودم و بیچاره کردم بسوزه!!! اون لیاقت یه زندگی اروم و سالم و داره!!

آرمان سری تکون داد و شروع کرد به تنظیم مدارکی که شهروز خواسته بود.. میدونست حرف شهروز یکیه!!!

با صدای زنگ از خواب پرید شهروز نمیتونست باشه چون شهروز کلید داشت... به سمت ایفون رفت با دیدن مرد غریبه ای پشت در گوشی رو برداشت

-بله؟

گوشه لبش سوخت.. دستش و روش گذاشت و اوف کش داری گفت.. منزل تقوایی!!! بفرمایید!! خانوم می گل تقوایی؟ می گل با شنیدن اسمش کنار فامیل شهروز لبخند زد.. بفرمایید خودم هستم! یه بسته دارید! از کجا؟ از... اوووممم... از آمریکاس فکر کنم!!!

-برای من؟

-شما خانوم می گل تقوایی هستید؟

-بله!!!

-پس برای شما.. لطف کنید کارت شناسایی هم همراهتون باشه!!

-تشریف بیارید بالا!!!

تو این فاصله می گل مانند پوشید.. کارت ملیش و برداشت....

در و باز کرد و منتظر موند... در اسانسور باز شد.. مرد با جعبه بزرگی از اسانسور بیرون اومد

بسته رو به می گل داد و دقتی داد تا امضا کنه با دیدن کارت شناسایی گفت: شما که فامیلتون..

-بله.. فامیل همسر تقوایی هستش.. متأسفانه کارت شناسایی و ندارم نشونتون بدم!!!

مرد شونه ای بالا انداخت و گفت: اشکال نداره!!!

می گل برگشت تو خونه.. مانتوش و سریع در آورد و شروع کرد به باز کردن جعبه..

*دیدي همش سوپرایز بود... بی خودی یه کاری نمیکنه.. این همه بد اخلاقی برای...

با باز شدن در جعبه حتی نتونست فکر کنه... چی میدید؟؟؟ یه لباس عروس!!!

چهار زانو نشست کنار جعبه.. بغض کرد... تو دیوونه ای شهروز... قطره اشکش روی لباس ریخت.. سریع خودش و کشید عقب... بلند شد و لباس و با خودش بلند کرد... لباس دکلمه با بالا تنه کار شده.. دامن پفی بزرگ!! یه لباس

رویایی.. جلوی اینه رفت و لباس و گرفت جلوش... قطره خون گوشه لبش که از باز شدن دوباره زخمش تراوش کرده بود اخلاق اخیر شهروز و برایش تداعی کرد... رفت تو اتاقش... اول خون گوشه لبش و پاک کرد... بعد لباس و پوشید...

*این لباس برای منه!!!

موهایش و پشت سرش بست... لختیه شونه هاش و دوست داشت... این ارزوی هر دختری بود!! لیه لباس عروس... یه شب رویایی.. یه داماد...

*داماد... یه داماد بد اخلاق...

باز تو اینه به خودش لبخند زد... دزست میشه!! قدم برداشت... لباس زیر پاش میرفت... از توی کمدش کفشی رو که شب مهمونی دو نفرشون پوشیده بود و در آورد و پوشید... حالا لباس اندازه اش بود!!!
با شنیدن صدای در به سمت هال رفت.

با دیدن شهروز که مثل چند وقت اخیر گرفته و پکر و سر به زیر وارد خونه شده بود با هیجان گفت: سلام!!

شهروز سرش و بلند کرد با دیدن می گل تو اون لباس با کف دست رو پیشونیش کوبید: این و یادم رفت کنسل کنم!!!!
-خوشگله؟

-برو درش بیار..

این و گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

-اما این برای منه!!!

-مگه هر چی برای تو بود باید بیوشی تو خونه راه بری؟؟؟ اگر اینطوریه برو لباس زیرهاتم بیار این وسط بیوش!!!

می گل که خنده اش به کل محو شده بود روی صندلی پیانو که نزدیک ترین صندلی بهش بود نشست... دستش و روی پیانو گذاشت و چونه اش و روی دستش گذاشت و به شهروز که مشغول پر کردن کتری برقی بود خیره شد!

شهروز: چته؟؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

-تو چته؟؟؟ من که چیزیم نیست... تو عوض شدی.

شهروز به سمتش اومد... می گل از ترس ضربه ی دیگه ای کمی خودش و عقب کشید!

شهروز تو چشمهایش خیره شد!!!

-عذابم نده عزیزم... من مطمئنم تو زیبا ترین عروس روی زمینی! اما من و با این کارهات داری عذاب میدی

-تو هم داری با این رفتارت من و عذاب میدی!

-من چیکار کنم تو فکر من و از سرت بیرون کنی؟

می گل برای مهار بغضش لبهایش و رو هم فشرد... باز خون از گوشه لبش بیرون زد!

شهروز برگشت از روی میز دستمال برداش... دستمال گوله کرد تا روی زخم می گل بزار.. اما می گل نا خودآگاه خودش و عقب کشید... یاد حرف آرمان در مورد بیماری شهروز افتاد... شهروز دستمال و با عصبانیت پرت کرد روی زمین....

مي گل: بهم بگو چي شده!!! لمن تورو مثل قبل ميخوام!

-اگر دوستم داري ازم نخواه بهت بگم....

-پس اين لباس؟

-مال قبل از مشکلم بود... يادم رفته بود زنگ بزنم کنسلش کنم!

-من به عنوان يه طرف قضيه حق دارم بدونم!!!

-مي گل.. عذابم نده

-من عذاب بکشم مهم نيست؟

شهروز سرش و بلند کرد.. به بدن ظريف مي گل که تو اون لباس جذاب تر بود نگاه کرد.. اب دهانش و با صدا قورت داد و گفت: برو لباست و عوض کن عزيزم!!

مي گل لبخند زد

-تو گفتي عزيزم... پس يعني اميدي هست..

اين و گفت و دويد به سمت اتاقش!!!

با رفتن مي گل شهروز سرش و تکون داد

*حقته... بشين... ببين... تو حسرتش بسوز....!!

-حالت بهتره؟؟؟ داروهات و بيارم؟

-نه.. نميخوام....

-بخوابم رو پات؟

-مي گل!!!

-داد نزن. من و ميترسوني!

-ميفهمي ميگم همه چيز تموم يعني چي؟

-آره ميفهم.

بدجنسي از اين دو تا کلمه مي گل فوران کرد!!!

*به حرفت ميارم آقا شهروز.... اينقدر بهت نزديک ميشم تا خودت اعتراف کني... اعتراف به دروغي که براي برگشتن به کارهاي گذشته ات از خودت ساختي!!

مي گل تا شب از اتاقش بيرون نيويد.. با ساکت شدن بيرون فهميد شهروز هم رفته تا بخوابه.. مثل اونوقتها حتي براي غذا هم صداش نميکرد... تا اون موقع همش فکر کرده بود.. اگر 1% فقط 1% حرفي که آرمان زد صحت داشته باشه چي؟؟؟ اين خطرناک نيست؟؟؟ فکر کرد من دارم چيکار ميکنم؟؟؟ عشق کورم کرده... اين بيماري شوخي بردار نيست...

*بده؟؟بیچاره خودش ازت دوری میکنه؟؟؟نمیگه من که آلوده ام جهنم بزار اونم الوده بشه؟؟؟تو بودی چیکار میکردی؟؟؟معلومه همین کار رو میکردی دیگه...ولی نه!امن نمیتونم ازش جدا باشم...یعنی هر کس الوده این بیماری شد باید دیگه زندگیش و تعطیل کنه؟؟؟یعنی شهروز تا آخر عمرش باید عابد و زاهد بشه؟

از جاش بلند شد و پاورچین به سمت اتاق شهروز رفت. لای در باز بود چراغ هم خاموش.. در و کمی بازتر کرد...حتی آباژو کنار تختش که همیشه روشن بود اینبار خاموش بود.. پرده هارو هم کشیده بود.. بوی دود سیگار اتاق و پر کرده بود

*پس تازه خوابیده...یعنی دیگه تب نداره؟؟؟صداش که گرفته بود...فکر کنم هنوز گلوش درد میکنه...

-چی میخوای می گل؟

هییی..بلندی کشید و در ادامه اش گفت:بیداری؟

قرمزی آتیش سیگارش جوابش و داد!

آروم به سمت تخت رفت کنارش نشست

-داروهات و خوردی؟

-چرا خوابیدی؟برای دانشگاه آماده ای؟کارهات و کردی؟

-شهروز صدات خیلی گرفته...برم داروهات و بیارم...

بلند شد و رفت به لیوان آب پرتقال با قرصهای شهروز و آورد.

-باید مرتب داروهات و بخوری...دیگه روزها که من نیستم....

دست برد آباژور و روشن کنه!!!

-روشن نکن می گل!!!

-چرا؟؟هیچ وقت تو تاریکی نمیخوابیدی!

-حالا میخوابم...حالا خیلی چیزها فرق کرده...از این به بعد خیلی کارها میکنم که تا حالا نکردم...خیلی کارها نمیکنم که تا حالا کردم...بغض و لرزش صداس از گوشهای تیز می گل دور نموند..اما به روش نیاوردم..نخواست غرور به پسر مغرور و بشکنه!

در واقع از اینکه می گل چشمهای متورم قرمز از اشکش و ببینه خجالت میکشید...از وقتی اومده بود تو اتاق سیگار کشیده بود و گریه کرده بود!!

-خب پس پاش و تو تاریکی داروهات و بخور...

شهروز سیگارش و خاموش کرد..نشست..حالا نور مهتاب که از لای پرده های کشیده شده عبور میکرد کمی به می گل کمک کرد تا صورت شهروز ببینه...داروهاش و بهش داد....کلی با خودش کلنجار رفت نمیدونست درخواستش و بگه یا نه..میدونست صد در صد مخالفت میکنه اما نمیخواست شهروز خودش و کوچیک و خورد شده فرض کنه..البته خودش هم دو به شک بود...این بیماری شوخی بردار نبود...اما نمیتونست عشق به شهروز و رو هم انکار کنه..بین دو راهی بدی گیر کرده بود..دو راهی که شاید هر دو سرش بدبختیش بود...اما بالاخره چی؟؟؟

-برو بخواب دیگه!

-پیش‌ت بخوابم؟

-سرما خوردم..میگیری..برو تو اتاق خودت...!!!

می گل خودش هم نمیدونست چرا اینقدر از اینکه شهروز موافقت نکرد خوشحال شد!!!

-شبت بخیر...

-شب بخیر!!!

با رفتن می گل شهروز دست برد و مایلش و پیدا کرد..شماره نیکی و از توش پیدا کرد و بهش اس ام اس داد

شهروز: کجایی؟

بعد از چند دقیقه نیکی جواب داد: پیش دوستم!

-پسر یا دختر؟

-دختر

-فردا ساعت 8 آزمایشگاه(....)

-می گل جونت چی شد؟

-اسم می گل و به زبون نیار.

-اوه...هنوز روش تعصب داری؟

-بای

صبح از خواب بیدار شد..وقتی مطمئن شد شهروز نیست شماره آرمان و گرفت.

-بله؟

-سلام

-سلام می گل جان..خوبی؟

-آرمان بگو که باهام شوخی کردی!

-این شوخی نبود می گل...اما من باید باهات حرف بزنم!!!

-باشه بگو

-اینجوری نمیشه...باید رو در رو باهات صحبت کنم..الان باید برم ..دادگاه دارم..ساعت 3 میتونی بیای کافی شاپ

نزدیک دفتر؟

-باشه

در آزمایشگاه رو با ابهت همیشگیش هول داد... با اولین نظر نیکی رو که با تیپ امروزی و شادش رو صندلی نشسته بود شناخت... نیکی با دیدن شهروز از جاش بلند شد لبخند پهنی زد و با قدمهای محکم که نشون از پیروزی بود به سمتش اومد.

-سلام عزیزم.

شهروز دستش و به سردی فشرد

-آزمایشت و دادی؟

-نه..منتظر تو بودم...!!!

-برو تو دیگه..نوبت نشده؟

-چرا...نمیای با من تو؟

-نه!!

-قبلا ها انگار میرفتی....

شهروز نگاه پر از نفرتی بهش انداخت... احساس میکرد با کوچکترین نرمشی به می گل خیانت کرده... اما نباید نیکی رو حساس میکرد.. فعلا بهش احتیاج داشت با صدای پرستار آزمایشگاه به سمتش برگشت!

-سلام آقای تقوایی!

لحنش هزار تا معنی داشت...

-خیلی وقت بود غیبت داشتید!

اینبار شهروز مسخره ترین لبخندش و تحویل پرستار داد بعد با خودش گفت: انگار خودتم بدت نمیداد به بار برای من آزمایش بدی!

نیکی: نمیای تو عزیزم؟

-نه! برو!

این گفت و روی صندلی سالن انتظار نشست و پاهاش و از هم باز کرد و دستهایش و روی زانوهایش تکیه داد و با سویچش بازی کرد.

تنها کسی که میتونسته من و آلوده کنه همین نیکیه!! فقط این بود که قبل از رابطه آزمایش نداد... درسته همه جوانب احتیاط و رعایت کردم.. اما همیشه درصد احتمال خطا رو نادیده گرفت.

-تموم شد.

شهروز سرش و بلند کرد بدون اینکه در جواب نیکی حرفی بزنه به سمت پذیرش رفت.

-خانم جواب آزمایشتون کی آماده میشه؟

-هفته دیگه!!! این هم رسید جوابتون! اگر بخواید هم میتونیم با پیک بفرستیم!

-ممنون میشم .. ادرس بدم.؟

-بله 3 تومان هم هزینه پیکتون میشه!!!

-مشکلی نیست!

هزینه آزمایش و پیک و پرداخت کرد به نیکی که منتظر نگاهش میکرد نگاه کرد...وقتی همه جور آماری ازش داشت پس آمار این موضوع رو هم داشت که بعد از آزمایش باید برن جگرکي!

-لابد بیرون هم نمیریم.

-من خیلی کار دارم!بعدا جبران میکنم!!

-شهروز ..اینقدر خشک نباش دیگه....!

-کار دارم...گفتم که جبران میکنم!!!

این و گفت و بدون اینکه منتظر جواب بمونه راهش و گرفت و رفت.

نیکی پشت سرش بیرون رفت شهروز و دید که پشت بی ام دبلیو کروکش نشست و با یه تیک اف به لحظه نا پدید شد...نیکی هم با ژست خاصش به سمت قشقای مشکیش رفت و شونه ای بالا انداخت.....بالاخره وا میدی آقا شهروز!!

از ساعت 2 و نیم تو کافی شاپ منتظر بود...هر بار در جواب گارسون میگفت منتظر کسی هستم....از مزاحمت چند تا پسری که روی میزی اونطرف تر نشسته بودن به تنگ اومده بود!واقعا نمیدونست توی این شرایط باید چیکار کنه!کلافه کیفش و تو دستش میفشرد...چند بار جاش و عوض کرد تا در دیدرس پسرها نباشه...اما اونها سمج تر از این حرفها بودن با کلافگی گوشیش و در آورد و شماره آرمان و گرفت اما با صدای خود آرمان که گفت:ببخشید دیر شد سرش و بلند کرد..آرمان با غیض به پسرها نگاه میکرد.

-اذیتت کردن؟

-نه!!!آرمان بگو که دارید اذیتم میکنید!!!!!!!

-آرمان با آرمشی که سعی میکرد حفظش کنه گارسون و صدا کرد

-چی میخوری می گل؟

گارسون:سلام آقا...بفرمایید در خدمتم.

-چی میخوری می گل؟

-هیچی

-دو تا اب پرتقال لطفا.

آرمان به چهره رنگ پریده و مضطرب می گل با حسرت نگاه کرد!

-ببین می گل من خودمم به این موضوع شک دارم...شهروز یه آزمایش داده که نشون داده ایدز داره!اما این کافی نیست اون باید آزمایشهای دیگه ای بده که نمیده!

-آخه چرا؟

-نمیدونم لچ کرده به خودش... به زندگي...!

-اما من چي؟؟

-منم همین و میگم.. اما میگه خجالت میکشم به مي گل بگم... میگه اون نباید به پاي من بسوزه!

-اما اون باید بیاد به من بگه... من بدونم بعد تصمیم بگیرم.. من دارم داغون میشم آرمان... شهروز از من خواستگاري کرد.. قبلش من و به خودش وابسته کرد... کم کم عاشقش شدم... در تکاپوي دادن جواب مثبت به روشهاي سوپرايزي خودش بودم که همه چیز رو خراب کرد! من همش فکر میکردم باز گذشته اشه که اون و وسوسه کرده زیر بار مسئولیت نره... اما رفتارهاش من و به شک مي انداخت.. بعد فکر کردم با منم بازي کرده... مثل بقیه دخترها.. اما بعد این فرضیه رو هم رد کردم.. چون من بازي نخوردم.. يعني اون بازي که همه دخترها میخوردن نخوردم..

سرش و پایین انداخت و با خجالت دخترونه اش ادامه داد: من و شهروز رابطه اي با هم نداشتیم که فکر کنم شهروز به خواسته اش رسیده! آرمان اگر تو هم بهم نمیگفتي من داغون میشدم.. اینقدر رفتار شهروز گاهي سرد و سخت میشد که تصمیم گرفته بودم انتقالي بگیرم و برم شهرستان درس بخونم... بودن در کنار شهروز با این اخلاق....

صدای زنگ موبایلش حرفش و قطع کرد با دیدن اسم شهروز با ترس به چشمهاي آرمان نگاه کرد و گفت: شهروزه!

-خب جواب بده!

-بگم کجام؟

آرمان به صداقت و پاكي مي گي لبخند زد و گفت: بگو با دوستم... اصلا بگو با آرمانم که اگر فهمید ناراحت نشه!

-نه! ابعد اگر بگه با آرمان چیکار داري چي بگم؟

صدای زنگ موبایل قطع شد.

مي گل: قطع کرد !!!

دوباره خواست حرفهاش و ادامه بده که صدای مسیجش بلند شد. شهروز بود

-کجايي؟

مي گل سرش و بالا آورد و با ترس به آرمان گفت: میگه کجايي!؟

-بگو اوادم بیرون قدم بزنم. اصلا بهش زنگ بزن!

مي گل شماره شهروز و گرفت... صدای عصباني شهروز استرسش و بیشتر کرد!

-کجايي مي گل؟

-سلام عزیزم

-سلام... کجايي؟

-اوادم بیرون کمی قدم بزنم!

-بگو کجايي پیام دنبالت.

مي گل با ناراحتي و اضطراب آرمان و نگاه کرد. آرمان با سر پرسید چیه؟

مي گل جلوي گوشي و گرفت و گفت:ميگه بگو كجايي بيام دنبالت .

آرمان نا خودآگاه سادگي مي گل و با يلدا مقايسه كرد...اون چقدر راحت دروغ ميگفت و اين بيچاره مونده با شهروز
چيكار كنه!دستش و دراز كرد و گفت:بده من!

وقتي گوشي رسيد دم گوشش صداي داد شهروز و شنيد كه گفت:كجايي كه ميترسي جواب بدي؟

فصل نوزدهم

آرمان از جاش بلند شد و به سمت در رفت .

-تو اينجوري ميخواي مي گل و شوهر بدي؟

-با توه؟؟؟ريختيد رو هم؟

-شهروز...درست صحبت كن...زود هم قضاوت نكن...مي گل نگرانت بود از من خواست دليل رفتارت و براش
بگم...

شهروز يكباره از اوج عصبانيت سقوط كرد

-گفتي؟

-نگم؟

-آرمان تورو خدا!

-شهر روز تو این دختر جلوته و سوکت کردی؟ این خیلی ناراحته! داغونه!

-آرمان نه!!! آرمان من ازش خجالت میکشم!

-من بهش میگم.. اون حقشه بدونه دلیل کنار گذاشته شدنش چیه.

-کنار گذاشته شدن؟

-شهر روز... تو خودتم میدونی نمیتونی اون و دو دستی تقدیم کس دیگه ای بکنی... اول با خودت بعد با می گل صادق باشی... تو حتی به خاطر می گل هم راضی نیستی تن به به آزمایش دیگه و دکتر رفتن بدی!!

-من هر کاری میکنم به خاطر اون!

-بسه دیگه.. تو داری عذابش میدی... میفهمی؟

-باشه بگو.. اما بگو شب خونه نمیرم... فعلا منتظرم نباشه!

-بسه شهرو... تو اینقدر ضعیف نبودی که!

-آرمان من ازش خجالت میکشم میفهمی؟

-نه! من نمیتونم تورو بفهمم... تو یا می گل و میخوای یا نمیخوای اگر نمیخوای که هیچی... اگر میخوای اون حقشه بدونه چه اتفاقی افتاده که اینطور یکباره کنار گذاشته شده!

-گفتم که... بگو... بهش بگو... ولی من شب خونه نمیرم.

این و گفت و گوشي و قطع کرد!

آرمان به سمت می گل رفت... می گل با درموندگی نگاهش میکرد.

ارمان لبخندی زد و گفت: گفت بهت بگم.

-خودش چی؟ تا کی میخواد سکوت کنه؟

-می گل... برایش سخته... اون تا الان تو اوج بوده از هر لحاظی ولی وقتی فکر کرد به هدفی تو زندگی پیدا کرده که میتونه باهاش خوشبخت بشه و بلافاصله فهمید مریضه ضربه بدی خورد. من قبول دارم. تو هم قبول کن ضربه سختیه! کمی بهش فرصت بده... تو هم فکر کن... اگر این موضوع حقیقت داشته باشه بودن با شهر روز برات مشکلات زیادی در بر داره.. من در مورد این بیماری تحقیق کردم... اینجور افراد میتونن زندگی عادی داشته باشن.. حتی ازدواج کنن و بچه دار بشن... البته من نمیدونم چطوری در این مورد باید با دکتر صحبت کنی اما به هر حال ممکنه همیشه تعلق فکر داشته باشی... شهر روز راست میگه تو حفته زندگی معمولی و در کمال آرامش داشته باشی اما عشق این حرفها رو نمیشناسه... شهر روز گفت شب خونه نمیداد... احتمالا نمیتونه باهات روبرو بشه! ادیتش نکن.. بزار کمی با خودش باشه.. تو هم با خودت باش.. منطقی با فکر تصمیم بگیر.. اما اگر شهر روز انتخابت بود با وجود این بیماری باید پای همه چیزش وایستی.

-اگر اون من و نخواد چی؟

-بعید میدونم اینطوری باشه...اون فقط به فرصت احتیاج داره.وقتی برگشت راضیش کن دکتر بره و آزمایش بده...حتی اگر نمیخواستی باهاش باشی...اون باید دارو مصرف کنه...داره خود کشتی میکنه با این لجبازیه احمقانه!
-مرسی آرمان...تو دوست خوبی هستی...هم برای شهروز هم برای من...همین که دلیل رفتار شهروز و گفتی کلی کمک کردی...داشتم دق میکردم!

آرمان لبخند زد:خواهش میکنم من وظیفه ام و انجام دادم...حالا بلند شو برسونت خونه...با وجود این مزاحمها نمیتونم تنهات بزارم!

می گل به پسری که روبروش در تکاپوی دادن شماره به می گل بود نگاهی کرد و فکر کرد...من شهروز و دوست دارم...وگرنه اینقدر از اینکه پسر دیگه ای بهم توجه کنه عذاب نمیکشیدم.

از جاش بلند شد..آرمان پول میز و حساب کرد و می گل و تا خونه رسوند!

سه روزی بود از شهروز خبری نبود!جواب قبولی دانشگاه اومده بود...می گل به این بهانه با شهروز تماس گرفته بود اما دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد جوابی بود که گرفت.

اون روز دیگه طاقت نداشت...با وجود اینکه وقتی شهروز مسافرت میرفت ماهها ازش دور بود اما این دوری 3 روزه برایش خیلی عذاب آور بود..بارها لباس عروسش رو در آورده بود نگاه کرده بود و پوشیده بود و باز با حسرت اون و تو کمند جا داده بود!اون روز دیگه طاقت نیاورد به آرمان زنگ زد..بیچاره خواب بود...اون روز یه دادگاه سنگین داشت و بعدش خوابیده بود...می گل با شرمندگی سلام و احوال پرسید کرد

-ببخشید بیدارت کردم

-نه می گل جان...بگو...چیزی لازم داری؟

-آرمان شهروز کجاست؟؟؟چرا بچه شده؟

-الان دفترشه.

-جدی؟؟؟تا کی اونجاس؟شبهها کجا میره؟

-این و نمیتونم بهت بگم اما تا آخر شب دفتر میمونه احتمالا!

-مرسی..باز هم ببخشید بیدارت کردم

-خواهش میکنم

-راستی به خاله سلام برسون

-مرسی اون هم احتمالا سلام میرسونه.

-خدا حفظ

-خدا نگهدارت!

بلافاصله بعد از مکالمه لباس پوشید آرایش کرد...به آژانس زنگ زد و به سمت دفتر شهروز حرکت کرد!

همزمان با می گل موتوری هم جلوی در نگه داشت...به ساختمان نگاهی انداخت و به می گل که داشت با اعتماد به نفس وارد ساختمان میشد گفت:خانوم...منزل آقای تقوایی تو این ساختمونه؟

می گل با شنیدن فامیلی شهروز کنجکاو گفت: بله... بفرمایید!

- شما خانومشون هستید؟

- بله...

- این جواب آزمایششون هستش از آزمایشگاه اومده!

می گل جواب و از دست مرد قاپید و تشکر کوتاهی کرد و به سمت اسانسور دوید در حین اینکه منتظر اسانسور بود در پاکت و باز کرد... در اسانسور باز شد... می گل واردش شد و جواب و از پاکت بیرون کشید... با دیدن HIV negative داشت بال در میاورد... اما شادیش حتی تا رسیدن به طبقه ای که دفتر کار شهروز بود هم دوام نداشت... با دیدن اسم نیکی خوش دل روی سر برگ آزمایش احساس کرد دنیا رو سرش و بیرون شده... در اسانسور باز شد... بین موندن و رفتن گیر افتاده بود که صدای منشی شهروز مجبورش کرد از اسانسور بیرون بره

- سلام خانوم تقوایی... بفرمایید خوش آمدید!

می گل از اسانسور بیرون اومد... منشی شهروز جای می گل و گرفت و گفت: ببخشید باید برم چیزی بخرم... بر میگرم خدمتون... اقا شهروز تو دفتر هستن.

می گل که عصبانیت راه گلویش و بسته بود فقط تونست لبخند مصنوعی در جوابش بزنه و به سمت دفتر بره.

در زد... چند بار... عصبانیت از طرز در زدنش مشخص بود... بعد از چند تا ضربه شهروز در و با عصبانیت باز کرد!

- چته؟؟ نرفته برگشتی؟

- چمه؟

بعد از این کلمه در برابر چشماهی حیرت زده و متعجب شهروز وارد دفتر شد... جواب آزمایش و پرت کرد رو میز و گفت: بگو آقا این دروغها رو برای چی سر هم کرده... بگو دلش هوای کجا و کی و کرده؟! این چاخان مسخره رو سر هم کردی من و از خودت باز کنی به کثافت کاریهات برسی؟! نه جونم مگه اون موقعها که اینکار هارو میکردی من جلوت و میگرفتم که حالا بگیرم... لازم به این دروغ هم نبود که اینطوری اعصاب من و به هم بریزی... شهروز من انتقالی میگیرم میرم... چرا تو از خونت بری؟؟... این منم که جات و تنگ کردم... میرم تا راحت باشی... خانوم ایذ هم ندارن! خیالت راحت! بگو آقا چرا نمیخواد دوباره بره ازمایش چون اصلا به همچین چیزی نیست که بخواد به خاطرش بره هزینه کنه و خون بده و خودش و اذیت کنه!

خواست دفتر و ترک کنه که شهروز مچ دستش و گرفت و کشیدتش تو... در و که هنوز باز بود به هم کوبید و گفت: تند نرو... وقتی به چیزی مطمئن نیستی زود قضاوت نکن... فکر میکردم و بیروس و از نیکی گرفتم....

- کی باهش بودی که تازه یادت افتاده بود ازمایش بدی؟

نفرت و کینه و حسادت از تک تک کلمه های می گل میبارید.

- پارسال عید... رابطه ما یکبار بیشتر نبود... با اینکه همه جوانب احتیاط و رعایت کرده بودم اما چون قبلش آزمایش نداده بود مشکوک شدم... این بود که خواستم مطمئن بشم....

- آها... بعد بهش زنگ زدی باهش قرار گذاشتی؟

- اره... توی آزمایشگاه باهش قرار گذاشتم... آزمایش داد بعدشم من برگشتم دفتر... اون هم نمیدونم چی شد... چون مبايلم خاموشه از اون روز!

می گل روی کاناپه نشست... کمی آرام شد... همینکه هنوز شهروز برایش دلیل رفتارها و کارهایش و توضیح میداد یعنی هنوز می گل برایش ارزش داره!

-خودت کی میری آزمایش؟

-برای چی اومدی اینجا؟

-دلم برات تنگ شده بود... تو که بی معرفتی نمیگی این دختر زنده است یا مرده؟ من باید بیام سراغت دیگه!

شهروز پشتش و به می گل کرد.. نمیخواست شرم تو صورتش و می گل ببینه

-آرمان بهت گفت؟

-آره... اما من باور نمیکنم تا وقتی تو باز از ماش ندی و دکتر نری... اصلاً گیرم این موضوع درست باشه و حقیقت داشته باشه... تو اینترنت نوشته بود دارو داره

-دارو؟؟؟ دارو بخورم چی بشه؟؟؟ چند سال بیشتر زجر بکشم؟

-من در این مورد باهات صحبت نمیکنم تا دوباره از ماش ندی و دکتر نری... پس تا قبل از اینکه این کارها رو بکنی لطف کن مثل قبل بشو!

قبل از اینکه شهروز حرفی بزنه در باز شد و متین وارد شد.

بعد با ترس به شهروز که نگاهش و بهش دوخته بود نگاه کرد و گفت: ببخشید یادم نبود مهمون دارید.

شهروز: اشکال نداره... داره میره.. زنگ بزن آژانس.

بعد رو به می گل کرد و گفت: شب میام خونه با هم صحبت میکنیم!

-میای حتما؟؟؟

لحن ملتمسانه می گل داغونش کرد... فکر کرد.. شهروز بمیري زودتر که داری آزارش میدی

-بله گلم.. میام عزیزم.

می گل لبخند زد

-دیگه مطمئن شدم میای

بعد پاهاش و کمی بلند کرد.. اما زود پشیمون شد.. این ترس تو نا خودآگاهش بود.. دست خودش هم نبود.

-خونه میبینمت عزیزم.

شهروز می گل و تا جلوی در همراهی کرد سوار آژانسش کرد و راهی خونه اش کرد....

دستهایش و تو جیبش کرد و رفتنش و با حسرت نگاه کرد..

*میگه باور نمیکنم.. اما باور کرده... دیدی از بوسیدنم پشیمون شد؟

می گل وقتی رسید خونه برای او مدن شهروز لباس خوب پوشید... اول یه تاپ با یه شلوارک.. بعد پشیمون شد.. همون ترس ناخودآگاهش پشیمونش کرد... بعد یه تاپ پوشید با شلوار.. چند ساعت بعد باز پشیمون شد و تاپش و با یه بلوز

استین کوتاه تنگ عوض کرد... ساعت 9 بود نگاهی به خودش تو اینه انداخت... دوید تو اتاقش و تیشرت تنگش جاش و به یه بلوز گشاد تر داد...

*لعنتی.. جطام که نداره... کاریت هم که نداره!! چرا اینجوری میکنی؟

در حال فکر کردن بود که شهروز وارد خونه شد.

می گل از جاش بلند شد و با دلخوری شهروز و که از قیافه اش خستگی میباید نگاه کرد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت.. شهروز از چهره گرفته می گل فهمید دیر او مدتش ناراحتش کرده کیفش و روی مبل پرت کرد و در حالی که می گل و صدا کرد در و کوید به هم!

می گل ایستاد... اما برنگشت.. شهروز به سمتش اومد... بازوش و گرفت.. بازوهای می گل اینقدر باریک بود که دست شهروز کاملاً اون و در بر میگرفت! می گل و به سمت خودش برگردوند

-بخشید.. خیلی کار داشتم دیر شد!

3- روز خونه نیومدی باز هم کار داشتی؟

3- روز خونه نیومدم اما سر کار هم نبودم.

می گل مشکوکانه پرسید: پس کجا بودی؟

شهروز قهقهه زد... بعد از مدتها!!!

-عزیزم.. من عاشق این شک کردنهاتم.. بهت میگم کجا بودم...

-باز میگي بهت میگم؟؟؟ مثل اونبار پیش خاطره بودی و قراره من از کس دیگه ای بشنوم؟

-اگر قرار بر گلگيه و پنهون کاریه باید بگم منم ناراحتم که تو به من نگفته بودی یلدا داره خیانت میکنه!

-اون موضوع مربوط به دو نفر دیگه و راز داری بود... این مربوط به خودمونه.. نه هیچ کس دیگه!!!

-قول میدم اینبار از خودم بشنوی کجا بودم.. قول میدم.. اما صبر کن!!!

-مثل همیشه.

این و گفت خواست بره تو اتاقش که شهروز گفت: شام خوردی؟ من که نخوردم گفتم با هم میخویم.. اما انگار میخوای بری!

می گل برگشت.. بهش لبخند زد....

-منم منتظر تو بودم... هیچی هم درست نکردم!

جمله آخر و با شرمندگی گفت.

-درست نکردی که نکردی... با یه شام دو نفری تو یه رستوران باحال چطوری؟

می گل با دیدن شهروزی که باز مثل سابق شده بود لبخند زد.

-شهروز من و ترک نکن.. باشه؟؟؟

شهرز سرش و پایین انداخت برای چند لحظه همه چیز و فراموش کرده بود اما باز می گل با این درخواستش دنیا رو رو سرش اوار کرد!

با حسرت می گل و نگاه کرد... فکر کرد چقدر خواستتیه.. چطوری ازش بگذرم؟؟

-برو لباس بپوش بریم.. در موردش صحبت میکنیم

خودش هم رفت و لباسش و عوض کرد.

هر دو با هم از اتاقهاشون بیرون اومد... می گل با اون مانتو مشکی لخت و شالی که خیلی شل دور سرش بسته بود و رژ قرمز شهرز و بیشتر از هر وقت دیگه ای به سمت خودش جلب کرد... مخصوصا که مدتی هم بود شهرز سعی کرده بود از می گل دور باشه! تو دلش از خدا خواست فقط بهش توان بده تا وقتی اوضاع امن نشده دست از پا خطا نکنه و بتونه جلوی خودش و نگه داره!

توی راه هر دو ساکت بودن... شهرز داشت فکر میکرد که چطوری سر صحبت و باز کنه.. نمیدونست این خجالت لعنتی کی میخواد رهانش کنه.. با اینکه دیگه می گل همه چیز و میدونست باز هم روش نمیشد دز این مورد با می گل صحبت کنه... فکر کرد کاش خودش در این مورد حرفی بزنه...

*وای نه.. من چی باید جوابش و بدم؟

-داریم میریم همون باغه که اوندفعه اومدم؟

با صدای می گل شهرز به هوا پرید... برای خودش هم جالب بود اینقدر از می گل و سوالهاش بترسه بعد از آنکه آروم شد در برابر چشمهای گرد شده می گل از خنده غش کرد

می گل: چرا اینطوری کردی؟ مگه چی گفتم؟

-تو فکر بودم.. ترسیدم یهو!!!

-حالا همون جا میریم؟

-نه عزیزم.. فقط مسیرش با اون تقریبا یکیه

دوباره تا رستوران هر دو سکوت کردن... به محض رسیدن مردی که لباس فرم تنش بود به سمتشون اومد و در و برایشون باز کرد.. با تکیه سر سلام کرد... شهرز هم همین کار رو کرد... مسیر شنی پر از شمشاد و تا ساختمان رستوران طی کردن هر چی بیشتر نزدیک میشدن بوی غذا بیشتر میشد.. می گل که چند وقتی بود درست غذا نخورده بود دستش رو که دور بازوی شهرز حلقه کرده بود پایین آورد و انگشتهاش و بین انگشتهای شهرز جا داد و خودش و چشبووند بهش و گفت: ااووووممم.. دلم ضعف رفت... خدا کنه از این رستورانها نباشه که کلی طول میکشه تا غذا رو بیارن!!!

شهرز دستش و دور کمر می گل حلقه کرد روی موهاش و بوسید و گفت: نیست گلم.. میگم سریع غذا رو بیارن!

اما می گل قوسی به کمرش داد... باز هم نا خودآگاهش بهش فرمان داد.. هیچ کدوم از این رفتارهای می گل از چشم شهرز پنهون نبود و همش برایش حسرت در بر داشت.

-سلام اقا خوش آمدید بفرماید میزتون و آماده کردم.. سلام خانوم.. خوش آمدید.

می گل خودش و از شهرز جدا کرد و با تعجب اول به مرد بعد به شهرز نگاه کرد.. اما شهرز داشت جواب مرد رو میداد

-منون..لطف میکنی...لطف کن میز و سریع بچین..خانوم گرسنه است!!

-با رفتن مرد می گل که دنبال شهروز کشیده میشد پرسید:میشناختیش؟

-ای...تقریباً!!

-زیاد اینجا میای؟

لحن پر از سوال و شک می گل باز شهروز و به خنده انداخت.نه...من شاید بار دوم یا سوم باشه اینجا میام..هر بار هم یا تنها بودم یا با اون علی در به در!

-راستی ازش خبری نیست!

-جرات داره دور و بر تو بپلکه تا نشونش بدم..

-خب دور و بر من نپلکه تو چی؟

-من و تو نداریم که!!

با این حرف هر دو به هم با شک خیره شدن...یعنی واقعا میشد یه روز هر دو یکی بشن؟

به محض نشستن پشت یه میز که تو فضای باز و البته دنج هم بود غذا رو براشون چیدن.می گل مثل قحطی زده ها شروع به خوردن کرد...بعد از اینکه کمی سیر شد و اون گرسنگی کاذبش از بین رفت سرش و بلند کرد و به شهروز که عاشقانه نگاهش میکرد گفت:خدارو شکر خیلی تو دید نیستیم و گرنه ابروت میرفت.

-می گل!

-جانم؟

-وقتی آرمان بهت گفت چه حسی داشتی؟

شهروز میدونست می گل روش نمشه بحث و باز کنه..اگر روش بشه این کار و نمیکنه برای اینکه من و خجالت نده!

می گل لحظه ای دست از خوردن کشید..اما بعد خیلی ریلکس گفت:هیچی...گفتم دروغه...میتونی از خودش بپرسی!
*پرسیدم..همین و گفت.

می گل که سکوت شهروز دید باز سر بلند کرد

-چرا نمیخوری؟

-نظرت چیه؟؟؟

-در مورد غذا؟

-نه!!بر مورد من و بیماری که دارم.

می گل قاشق و چنگالش و انداخت و گفت:مطمئنی این بیماری و داری؟

-من ازمایشم مثبت بوده!

-اما باید از مایشهای تکمیلی بدی

-نمیدم

-چرا؟

-برای اینکه خیلی ضعیفم... دارم داغون میشم همین که تو شک داشتن و نداشتن این بیماریم راضی ترم تا اینکه بفهمم حتما این ویروس لعنتی تو وجودمه!

-ولی اگر باشه باید دارو مصرف کنی

-که چی بشه؟؟ چند سال بیشتر عذاب بکشم؟

-عذاب؟؟ چرا اینطوری فکر میکنی؟

-عذاب نیست.. به عمر با یه بیماری سر کنی که فکر کنی هر ان ممکنه و اون و به کس دیگه ای منتقل کنی؟

-چرا اینطوری فکر میکنی؟ مثل پسر بچه های 19-20 ساله شدی.. کاش در این مورد تحقیق میکردی..

-کردم.. فکر کردی نکردم.. میدونم میشه زندگی کرد.. دارو داره.. اما می گل تو چی؟

- من چی چی؟

-تو میخوای با کسی که یه همچین بیماری داره زندگی کنی؟

-چند سال پیش یه روز سرما خورده بودم نرفته بودم مدرسه... مونده بودم خونه... تر گل طبق معمول نبود.. بلند شدم برای خودم سوپ درست کردم... تلوزیون هم روشن بود و داشت یکی از این برنامه های اجتماعی و نشون میداد... با شنیدن کلمه ایدز توجهم جلب شد و صدای تلوزیون و زیاد کردم.. از بس همیشه فکر میکردم تر گل با این همه کثافت کاری یه روزی ایدز میگیره... تو اون برنامه کلی در مورد راههای انتقال و... اینها گفت که من همش رو تو این 2-3 روزه باز از تو نت خوندم به علاوه خیلی چیزهای دیگه که با پیشرفت علم اضافه شده... اما نکته ای که نظر من و خیلی جلب کرد این بود که آخر برنامه یه تماس تلفنی داشت با یه پسری که ایدز داشت... پسره تحت نظر یه کلینیک بود که کلاسهای آموزشی و توجیهی و غیره داشتن.. توی همون آموزشگاه عاشق یکی از پرستارها میشه... دختری که سالم بوده و آلوده نبوده و با هم ازدواج میکنن... جالب بود میگفت ما حتی میتونیم بچه دار بشیم.. البته از راههای آزمایشگاهی.. ولی میتونیم... شهروز... وقتی میشه چرا نکنیم؟؟ تو به من و عشقم شک داری؟

-می گل.. تو هنوز خیلی جوانی! و در ضمن خیلی پاک... من نمیتونم تورو درگیر یه همچین زندگی بکنم!

-تو داری به جای من تصمیم میگیری!

-نه... من به جای تو تصمیم نمیگیرم.. اما نمیخوام خودخواهانه با این موضوع برخورد کنم...

-من نمیتونم تورو مجبور کنم من و دوست داشته باشی...

-من تورو دوست ندارم... من عاشقم می گل! تو نمیتونی من و بفهمی و امیدوارم هیچ وقت هم این حس من و درک نکنی.. خیلی سخته به این فکر کنی که با یه سری لذتهای پوچ و الکی عزیزترین شخص زندگی و باید کنار بزاری!

-باشه اگر دادن یه آزمایش کوچولو سخت تر از کنار گذاشتن منه... قبوله.. منم تمام سعیم و میکنم فراموش کنم!

شهروز به صدلایش تکیه داد و گفت: اگر آزمایش دادیم و باز مثبت بود چی؟

-هیچی... میری دکتر دارو میگیری... تحت نظر دکتر زندگی میکنی..

-تو چیکار میکنی؟

بغض تو گلوش می گل و خورد کرد... خورد شد چون شخصیت مغروری مثل شهروز خورد شد!

-من باهات میمونم... تا آخر عمرم... قسم میخورم باهات میمونم.. تو برای من تو زندگیم کم نداشتی.. حالا دوست نداری رسماً مال هم باشیم.. اشکال نداره... من همخونه ات میمونم... من از خدا چیزی جز آرامش نمیخواستم که تو خونه تو دارم... همین برام کافیه؟؟ حتما ادم باید اسیر به زندگی بشه که بهش راضی نیست تا نگو دختره ترشیده؟؟؟

شهروز سری تکون داد و گفت: داری احساسی تصمیم میگیری.. جو گیر شدی! اگر مبتلا شدی چی؟

-چرا باید بشم؟؟؟

-شهروز لب پایش و بین انگشت اشاره و شصتش گرفت و شروع کرد به فشردنش!

*مگه میشه از بودن با این دختر گذشت؟؟؟

*شهروز خاک بر سرت فقط جذابیت جنسیش و میبینی!

-خفه شو تو... دارم تو حسرت یه بار لمس کردنش میسوزم... توقع نداری که بشم تارک دنیا و عابد و زاهد؟

-شهروز... به خاطر من یه بار برو آزمایش.. خواهش میکنم... اگر برات یه ذره.. فقط یه ذره ارزش دارم..

-بسه می گل.. خودتم میدونی بیشتر از یه ذره ارزش داری... باشه میرم به شرطی که تو هم آزمایش بدی

-من؟؟؟ من دیگه چرا؟

-میتراسم آلوده شده باشی..

می گل یه لحظه ترسید..

*جدي اگر الوده شده باشم چی؟؟؟ چه خاکی به سرم کنم؟

-تو اون و نصیحت میکنی خودت ترسیدی؟ اصلاً همش دروغه... داره امتحانت میکنه

-قبوله... منم آزمایش میدم! فردا خوبه؟

-آره فردا خوبه.

-شهروز چرا اینقدر شوکه ای؟ چرا چیزی نخوردی؟؟؟

شهروز از جاش بلند شد... دستي تو موهاش کشید و گفت: بلند شو بریم!!!

می گل کاملاً از حرکات شهروز مخصوصاً لرزش دستهایش که بدون مهار کردنشون دست می گل و توش گرفت میفهمید که چقدر عصبیه و استرس داره... اما همین که راضی شده بود بره و دوباره آزمایش بده براش کافی بود!

خودشم گیج شده بود.. بالاخره از شهروز میتراست یا دوستش داشت؟؟؟

اینبار به فرمان ضمیر ناخودآگاهش گوش نکرد و دستش و از دست شهروز بیرون نکشید... اما برای خودش عجیب بود که انگار درون بدنش غوغایی بود... احساس میکرد چیزی راه گلوش و بسته....

تا خونه سکوت بود و سکوت... توي خونه که رسیدن مي گل تشکر کرد و شب بخیر گفت.. فکر فردا اذیتش میکرد.. فکر کرد من فقط احتمال میدم شاید جوابش مثبت باشه.. این بیچاره حق داره با دیدن جواب مثبتش اینقدر استرس بگیره!

با حلقه شدن دستهای سبتر شهروز دور کمرش جا خورد سرش و بالا گرفت و گفت: چیه؟

-گفتی جوابش مثبت باشه باز هم باهام میمونی آره؟

می گل کمی فکر کرد....

-آره!

شهروز در حالی که کمی هم هولش میداد رهاش کرد و گفت: اینقدر با شک گفتی آره که تا تهش و خوندم!

-نه! من با شک نگفتم

اما گفت.. خیلی هم با شک گفت...!!!

شهروز نگاه خشمگینی بهش کرد... نمیخواست اینطوری باشه.. اما شده بود... از فکر نبود می گل میترسید.. یه تاییدیه میخواست...

-پس از امشب پیش من بخواب!

-چی؟؟؟

-چی نداره.. مگه زن من نیستی؟؟؟

-باشه!!!

صداش از شدت اضطراب میلرزید... میدونست شهروز کاری باهاش نداره... اما درخواست غیر منتظره اش با این عصبانیت....

-تو اتاق منتظرتم!!!

می گل رفتن شهروز و نگاه کرد و تا کاملا نا پدید شدنش از جاش تکون نخورد... بعد آرام و متفکرانه رفت تو اتاقش... به خودش نهیب زد.. هنوز هیچی معلوم نیست... از کجا معلوم حقیقت داشته باشه؟؟؟؟ اصلا فکر کن چیزی نمیدونی... شاید داره امتحانت میکنه.. مگه دوستش نداري؟؟؟ معطلش کنی به عشقت شک میکنه.... دوستش داری یا نه؟

-معلومه که دارم..

-پس نزار نا امید بشه.. نزار فکر کنه رفیق خوشیهاشی فقط...

با قدمهای سریع و بلند به سمت اتاقش رفت.. تند تند لباس پوشید... یه بلوز شلوار ساتن سفید... این طبیعی بود که ناخودآگاه احتیاط کنه.. شاید عمدی تو پوشیدن این لباس نبود.. اما نا خودآگاهش بهش این دستور رو داد.

از در بیرون رفت... پاهاش میلرزید... از طرفی میترسید این کار و بکنه... اگر ایدز داشته باشه؟؟؟ اگر بزنه به سرش و من و الوده کنه؟؟؟ از طرفی فکر کرد نرفتم یعنی رد همه حرفهایی که زدم... یعنی بهت اعتماد ندارم و باهات نمیومم..

*حالا واقعا در این صورت باهاش میمونی؟

صدای شهرز که تو تاریکی نشسته بود از جا پروندش.

-اینقدر فکر نکن... برو بگیر تو اتاقت بخواب.... من احمقم که ازت این درخواست و کردم..خودم از ترس این مریضی کوفتی هزارتا مورد و رعایت میکردم..دخترهارو از 500 مرحله میگذروندم..حالا از یه دختر پاک دست نخورده میخوام بی مهابا بیاد و کنارم بخوابه!

-چرا تو تاریکی نشستی حالا؟

-چون دیگه تاریک و روشن برام معنا نداره... همه جا همینجوریه برام!

-شهروز اینطور نیست..

حالا می گل هم بغض کرده بود.. به سمت شهروز رفت.. اما شهروز با عجله بلند شد و به سمت اتاقتش رفت.. در حالی که در و به هم میکوبید داد زد: برو بخواب!

-می گل... می گل جان... پاش و دیگه... نمیخوای بریم از مایشگاه؟

می گل غلٹی زد و پتو رو پیچید دور خودش و گفت: خوابم میاد!!!

شهروز خودش نمیدونست چش شده بود؟؟؟ این حرکاتی بود که خودش برای دخترها انجام میداد هیچ وقت فکر نمیکرد از اینکه این اتفاق برعکس بشه اینقدر لذت ببره..

-پاش و وروجک... پاش و بریم تکلیفمون معلوم بشه!

-تکلیف چیمون؟

-از زیر پتو بیا بیرون بعد حرف بزنی ببینم چی میگویی؟

می گل پتو رو زد کنار: میگم تکلیف چی رو؟

-تکلیف این زندگی لعنتی و!!

-منظورت چیه؟؟

-پاش و اینقدر سوال نپرس!

-تا جواب ندی نمیام..

-پاش و می گل.. بریم آزمایش بده خیال من راحت بشه..

-میخوام ببینم منظورت از اینکه تکلیفمون مشخص بشه چیه.

-هیچی پاش و بریم.

-نمیام..

باز رفت زیر پتو!

-می گل داری عصبانیم میکنی.. خب چرا نمیای؟

-چون دو پهلو حرف ميزني!

-خيلي خب پاش و آماده شو بهت ميگم منظورم چي بود..

مي گل خوب ميدونست از دست شهروز نميشه در رفت. از جاش بلند شد و گفت: يه دوش بگيرم؟

-دو تا دوش بگير... اما حاضر شو.. منتظرتم!

شهروز آماده شد و روي كاناپه نشست... سيگاري روشن کرد و فکر کرد..

-اين آزمايش بده بفهمم سالمه.. ديگه هيچ آرزوي ندارم... خودم جهنم.. حقمه.. ميخواستم گه زيادي نخورم!

-من حاضرم.

شهروز باز پريد بالا

-مي گل چرا داد ميزني؟

-ديدم تو فكري گفتم از اين حال و هوا درت بيارم.

-من ستم به اين كارها نميخوره ها... سخته ميكنم ميافتم...

هنوز حرفش تموم نشده بود كه تلفنش زنگ خورد. به شماره نگاه كرد.. نيكي بود.. با ترس تو چشمهاي مي گل كه با همون لبخند نگاهش ميگرد نگاه كرد و گفت.. من ميرم تو بيا.

مي گل زيركانه گفت: من كه آماده ام.. خب با هم ميريم!

شهروز مستاصل گوشيش و نگاه ديگه اي انداخت و به سمت در رفت..

-جواب بده.. بنده خدا حتما كار واجب داره.

شهروز كه نيش كلام مي گل و خوب درك كرد گفت: نيكيه... رفتيم ازمايش فكر کرده خبريه... زنگ زده بينه چي شد.. نميدونه سر كار بوده!

مي گل پشت چشمي براي شهروز نازك كرد و به سمت در رفت... شهروز هم با عجله كيفش و برداشت و دنبال مي گل كه با قدمهاي بلند و سريع از در بيرون رفت.. حرکت كرد.

-صبر كن در و قفل كنم با هم بريم.

-تو به تلفنت برس!

-قطع كرد ديگه.

-باز زنگ..

حرفش تموم نشده بود كه باز تلفن شهروز زنگ خورد.. مي گل با ابرو به تلفن اشاره كرد يعني بيا خودش زنگ زد و وارد آسانسور شد.. اما شهروز نميذاشت سوء تفاهمي پيش بياد.. خودش و سريع انداخت تو آسانسور!

-جوابش و ندم خودش ميفهمه دنيا دست كيه!

مي گل شونه اي بالا انداخت و روش و به سمت ديگه اي چرخوند!

شهروز دستش و زیر چونه می گل گذاشت و سرش و به سمت خودش چرخوند و گفت: قهر نداریم...

می گل باز مسرانه سرش و چرخوند.

-بهنتر.. خودت ازم دل بکنی بهتره!!!

بعد خنده شیطانی رو لبش نشوند.

می گل برگشت و به چهره شیطانی شهروز نگاه کرد و گفت: انگار بدتم نمیاد؟

شهروز نزدیکش شد و با سرعت لبش و رو لبهای می گل گذاشت... می گل در تلاش برای جدا شدن از لبهای شهروز بود که آسانسور ایستاد... هر دو خودشون رو از هم جدا کردن... به در خیره شدن... در باز شد و حیدر جلوی در نمایان شد....

نگاه خیره و عصبی شهروز مانع از این شد که حیدر وارد آسانسور بشه... همین تامل باعث شد در آسانسور دوباره بسته بشه و مسیرش و به سمت پارکینگ ادامه بده

شهروز: لعنتی... بار اوله من سوار آسانسور میشم بین راه وایمیسته!!

-حفته.. تا تو باشی هی اینور اونور نیری.

شهروز دلخورانه گفت: می گل... بی انصاف نباش.. باور کن سر همون آزمایش زنگ زده.. اگر میگفتم چرا میخوام ببرمش خب نمیومد.. مجبور شدم یه جور رفتار کنم که میخوام باهش باشم.. تازه همون روز هم تحویلش نگرفتم.. باور نداری زنگ بزنی از خودش بپرس

-عمر... زنیکه ج.ن.ده رو باهش یه کلمه هم حرف نمیزنم.

شهروز با چشموهای گرد شده به می گل که از آسانسور بیرون رفت نگاه کرد و گفت: چه حرفها میشنویم از شما خانوم خانوما!! کلمات جدید!!! لفظهای جدید... خوبه هنوز دانشگاه نرفتی وگرنه میگفتم اثرات دانشگاهاست!

می گل با دلخوری بدون اینکه جواب بده کنار ماشین منتظر ایستاد... شهروز در و زد و می گل سوار شد.

-مطمئنی قهری؟؟؟

می گل سرش و به سمت خیابون چرخوند... شهروز خوب میدونست اینها نازای دخترنوست... و چون از طرف می گل بود با جون و دل میخریدشون.

-چه رشته ای قبول شدی خوشگله؟

می گل خیلی بی روح گفت: انتخاب اولم!

-مبارک باشه!!!

-ممنون.

از الان خودت و برامون میگیری!

می گل با ناز برگشت و نگاهش کرد... من؟؟؟ یه دانشجوی ترم هیجیمی رشته مهندسی پزشکی خودم رو برای تو که دکترای داری بگیرم؟

-اووو.. دکترای موسیقی کجا؟؟؟ مهندسی پزشکی کجا؟؟؟ خجالت میدید....

-دعا کن ایدز داشته باشم!

شهرز متعجبانه گفت:چی؟؟؟دیوونه شدی؟

-دلم میخواد اگر تو ایدز داری منم داشته باشم که بتونیم با هم باشیم.

-بسه دیگه...لوس!!متنفرم از این افکار بچه گونه!!!

این ختم کلام بود تا جلوی در آزمایشگاه!

می گل با اعتماد به نفس به سمت آزمایشگاه رفت...اما با ورود به محیط آزمایشگاه خوف برش داشت...نمیدونست چرا اینقدر ترسیده..تا به حال آزمایش نداده بود...شاید همین موضوع ترسونده بودتش...برگشت...شهرز کنار پذیرش ایستاده بود و با مسئول پذیرش صحبت میکرد...به سمتش رفت...دلش میخواست از اول در جریان باشه..فکر میکرد نکنه ایدز داشته باشه شهرز بهش نگه..تا به شهرز رسید گفت:آزمایش و بفرستن در خونه ها...!!!

شهرز که در حال شمردن پول بود با تعجب به می گل که این جملات و بلند بلند و خیلی طلبارانه بیان کرد نگاه کرد و گفت:با هم میایم جواب و میگیریم خوبه؟

می گل اروم تر از قبل گفت:آره خوبه!

پرستار از اتاق نمونه گیری بیرون اومد...تشریف بیارید خانوم...

می گل:من؟

پرستار نگاهی به اطراف انداخت و گفت: مگه غیر از شما کس دیگه ای هست؟

می گل به دور دور خودش زد..خب هیچ کس نبود معلوم بود ساعت 11 و نیم بود معمولا همه صبح زود میرن آزمایشگاه.روبروی شهرز که دست به سینه و با لبخند نگاهش میکرد ایستاد و گفت پس تو چی؟

-من بعدا آزمایش میدم.

می گل خیلی کودکانه گفت:ااا...نمیخوام..منم نمیدم!!!

شهرز به سمتش اومد دستش و گرفت و به سمت اتاق نمونه گیری کشوند و در گوشش آروم گفت دادن که میدی!!!یعنی ازت میگیرم.افلا برو خون بده تا اصل کاری و بگیرم!!

می گل مات و مبهوت حرفهای شهرز وارد اتاق شد..اینقدر از آزمایش دادن ترسیده بود که نمیتونست حلاجی کنه منظور شهرز چیه؟

به خودش که اومد نشست به روی صندلی...آستینش بالا بود و کشتی محکم بازوش و فشار میداد....شهرز بیرون...اون ته تکیه داده به دیوار ایستاده بود....

نمونه گیر:تا حالا آزمایش ندادی؟

-نه!!!

دوباره نگاهش و با استرس از روی زن به روی شهرز برگردوند.

-شوهرته؟

-بله..

اینبار اصلاً برنگشت زن و ببینه!

-خب...نترس..یعنی ترسیدن نداره که...سردي پنبه آغشته به الکل و حس کرد و به محض تماس سوزن با بدنش دیگه جایی رو ندید!

شهروز با دیدن می گل که ناگهان به سمت مخالف زن افتاد دوید..پرستار سوزن و با عجله از تو دست می گل در آورد و به کمک شهروز که بالا سرشون رسیده بود خوابوندنش رو تخت ..در حالی که پرستار داد میزد...شربت بیارید...شربت بیارید!

شهروز تند تند تو صورت می گل میزد و صدایش میکرد..بعد سر پرستار که شریت غلیظی و هم میزد داد زد و گفت:خواست کجاس؟؟؟چرا اینجوریش کردی؟

-آقای محترم..تقصیر من نیست..این به رفلاکس در بعضی موارد بعضیها بهش میتلان..من چمیدونستم اینطوری میشن..ازشون پرسیدم گفت تا حالا آزمایش ندادم..باید میخوابید خون میداد منم که کف دستم و بو نکرده بودم!!
در همین حین سر می گل و کمی بلند کرد و مقداری شریت بهش خوروند..به محض پایین رفتن شریت از گلو می گل چشمهاش باز شد...

-شهروز!!!

-جان دلم عزیزم..خوبی؟؟چت شد قربونت برم؟؟؟

اما می گل به جای جواب فهقه زد!

شهروز با استرس به پرستار نگاه کرد..اما پرستار شونه بالا انداخت..یعنی نمیدونم چشه!

-شهروز من خیلی درب و داغونم؟؟؟هر بار به بلایی سرم میاد تورو میترسونم...غشی نیستما به خدا...

پرستار لیوان شریت و دست شهروز داد و گفت...بقیه اشم بده بخوره تا برگردم!!!

شهروز لیوان دم دهنش گرفت و گفت:کی گفته تو غشی هستی؟؟؟تو فقط خیلی ضعیفی...این هم چیز سختی نیست که نشه فهمید...هر کی تو مانتو ببیننت میفهمه چه برسه به من که به دستم دور کمرت به دور میپیچه!!!

می گل با تعجب شهروز و نگاه کرد..جرعه ای از شریتش و که شهروز دیگه داشت میریخت تو دهنش خورد سرش و عقب کشید و گفت:شهروز امروز تو چته؟؟؟از تو آسانسور شروع کردی..

-آها!!!..خواست باشه که تمومش نکنم که بد تمومش میکنم..چون از اون روزهای بیناموسیمه!!!

-شهروووووز!!!تو ایدز نداری...من و مسخره کردی!!

خواست از جاش بلند بشه و بره که شهروز دستش و روی شونه اش گذاشت و گفت:بخواب آزمایشت و بده...

لحنش 180 درجه برگشت...انگار یاد آوری این موضوع باز دنیا رو رو سرش آوار کرد!!!

پرستار با وسایل نو وارد شد...

-خب..مجنون بزار آزمایشش و بگیرم!!

می گل:نه..دیگه نه!!!

پرستار: هیچیت نمیشه.. خوابیده باشی چیزیت نمیشه... روتم بکن اونور!!

شهروز از کنار تخت بلند شد اما می گل با عجله دستش و گرفت: تورو خدا نرو!!!

پرستار: خودشم بخواد بره من نمیزارم.. باید بشینه کنارت تا احساس امنیت کنی!

شهروز کمی پایین تر نشست و دست دیگه می گل و که به سمتش دراز کرده بود با محبت تو دستش گرفت و نوازش کرد.. اینبار همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد

پرستار در حالی که شیشه پر از خون و با خودش میبرد گفت: از این بعد هر وقت میری آزمایش بدی بگو باید بخوابی... این مشکل و بعضیها دارن.. چیز خاصی هم نیست..... یه رفلکس طبیعی که در اثر ترس فعال میشه و باعث افت فشار میشه!!!

به محض نشستن تو ماشین می گل شروع کرد به غر زدن که تو دروغگویی.. تو خودت آزمایش ندادی و...

شهروز: می گل... من آزمایش دادم... دوباره بدم که چی بشه؟

-شهروز... داری عصبانیم میکنی... به قران اگر آزمایش ندی دیگه نه من نه تو.. قران و قسم خوردم شهروز... فکر نکن بهش اعتقادی ندارم.. وقتی روش قسم بخورم عملی میکنم...!!!

-باشه... باشه.. چرا عصبانی میشی گلم؟؟؟

جلوی یه معجون فروشی ایستاد و پیاده شد... می گل هیچی نپرسید.. میدونست داره کجا میره پس پرسیدنش بیهوده بود.

-بفرمایید خانوم گل!

می گل دلگیرانه نگاهش کرد با ناز معجون و ازش گرفت و گفت: فردا میریم آزمایش میدی!

-باید از آزمایشگاه وقت بگیرم...

-خب امروز میگرفتی دیگه!!

-نه من باید آزمایش تکملی بدم.. باید اول برم دکتر... من یه بار این مثبت لعنتی و گرفتم!!!

-شهروز تورو خدا برو آزمایش.. مرگ می گل..

-قسم نده... ولی باشه میرم... قول میدم!!!

-قول دادیا..

-قول دادم

-مردونه؟

شهروز کف دستش و به سمت می گل گرفت و گفت مردونه.. می گل نگاه مشکوکی به دست شهروز کرد.. اما قبل از اینکه شهروز دستش و با دلخوری بکشه محکم زد کف دست شهروز.

فصل بیستم

شهرز-ولی یه خواهشی ازت بکنم؟

-بگو

-قبول میکنی؟

-شاید چیز بدی باشه...نه قول نمیدم..

-نه بد نیست...برای خودته

-بگو...اما قول نمیدم قبول کنم!!

-اما من به خاطر تو قول دادم برم ازمایش...

-منت نذار..من برای خودت میگویم..

-...قول بده اگر جواب ازمایشهای بعدیم هم مثبت بود راهمون و از هم جدا کنیم.

می گل نگاه پر معنی به شهرز کرد و گفت:گاهی به عشقت شک میکنم...!!!

این حرف یعنی خیلی بی غیرتی!

سکوتش نشون از دلخوریش میداد و سکوت شهروز نشون از شرمندگی...چیکار باید میکرد باید این موجود خواستنی و فدا میکرد.

*میرم آزمایش ده هزار بار دیگه هم اون سه تا حرف مزخرف و با یه مثبت ببینم به خاطر می گل هر بار با اشتیاق
میرم آزمایش...من دوستش دارم..عاشقشم..میخوامش...!!!

-کجا داری میری برای خودت؟؟؟الان حالم بد میشه..چقدر اینجا پیچ و پیچه!!!

-حالت بده؟؟؟اینجا همون راه رستورانه دیگه..یادت رفت؟؟

-و...همونجاس؟؟؟چقدر روزش با شب فرق داره..اما من حا...هیچی

-حالت بده و ایستم!!!

-نه بابا برو..دیگه خودم حالم بد شد اینقدر همش حالم بد میشه...میتروسم با خودت بگی دختره اسفاطیه و ولم کنی و
بری!!!

شهروز خندید...بلند بلند..نگه داشت تو شونه خاکی...جاده خیلی شلوغ نبود..پیاده شد و در سمت می گل و باز کرد و
دستش و گرفت و کشیدش بیرون.

-عروسکم!!!تو همه زندگی منی...اگر میگم راهمون و از هم جدا کنیم به خاطر خودته....

می گل بدجنس شد...

*چرا همش این من و اذیت کنه..بزار یه بار هم من بزارمش تو خماری

-در این مورد بزار خودم تصمیم بگیرم...هر وقت ثابت شد جوابت واقعا مثبته اونوقت تصمیم میگیرم برم یا نرم.

لبخند شهروز محو شد اما زود خودش و جمع و جور کرد..خندید و گفت انگار خیلی هم بد نیستی !!!

دوباره سوار شد..می گل هم...هر دو به سمت جگرکی پاتوق شهروز حرکت کردن...!!!

با صدای زنگ تلفن که برای بار دوم به صدا در آمده بود و قطع نمیشد بیدار شد...با غر غر به سمت هال رفت و
گوشی و برداشت و با لحن معترضانه گفت:بله؟

-لباسهای سواریت و بپوش دارم میام.!

-کجا؟

-شنا!!!لباس سوای میپوشن کجا میرن؟

-الان دیگه؟؟؟ساعت 3 بعد از ظهره!

-خب باشه...یک ساعت کمتر سواری میکنیم..اشکالی نداره که!

می گل با بی حوصلگی باشه ای گفت و از جاش بلند شد..دوش گرفت موهاش و محکم بالای سرش بست و آرایش
کرد...لباسهای سواریش و پوشید چکمه و شلاقش و برداشت و رفت بیرون..رو کاناپه نشست تا شهروز برسه...چند
دقیقه بیشتر طول نکشید تا صدای تلفن بلند شد!

-بله؟

-دم در منتظرتم بدو!!!

می گل دوید پایین... با دیدن شهروز با اون تیپ ایستاد....

-او هوی خانوم خانوما... پسر مردم و دید نزن!

-پسر مردم چرا اینقدر خوشگل لباس پوشیده؟

-خوشگل کدومه؟؟؟ پیراهن و شلواره دیگه!!!

-نه.. اون کش خیلی بهت میاد!

این و گفت و بدون اینکه در و باز کنه از روی در پرید تو ماشین.. این کار رو از خود شهروز یاد گرفته بود .

-لات شدی؟

-لات بودم!!!

شهروز دستش دور بازوی می گل حلقه کرد.. اون و به خودش فشرد و گفت: اسم این کراور... نه کش!!!

می گل خودش و از بازوی شهروز رها کرد و گفت: خب حالا... میخوای بگی بی کلاسم؟

-نه میخوام بگم عشقی!!!

-شهروز!!

لحن سرد و پر از حسرت می گل باعث شد شهروز دلسوزانه نگاهش کنه :جانم؟

-من پس فردا باید برم دانشگاه.. یعنی پس فردا اول مهره!!!

-میدونم.. اما نمیخواد بری.. بزار از شنبه برو.. مثل بچه مثبتها نمیخواد روز اول مهر بری دانشگاه.. تا شنبه هیچ خبری نیست.. تازه اگر شنبه خبری بشه!!

می گل که فکر کرد شهروز منظورش و نفهمید بی خیال ادامه بحث شد... در واقع منظور می گل این بود که فردا صبیغه امون تموم میشه... با وجود اینکه هنوز بیماری شهروز برایش مبهم بود.. اما دو تا حس متضاد درگیرش کرده بودن.. یکی ترس از شهروز و دوری ازش دیگری عشق به شهروز طلب اون در هر لحظه از زمان!

اما شهروز خوب منظور می گل و فهمید.. فقط برای اینکه سوپرایزش و کامل کنه خودش و زد به اون راه و چیزی نگفت.

وارد باشگاه که شدن می گل با اولین نگاه متوجه خلوتی باشگاه شد.

-هیچ کس نیومده؟

شهروز در حالی که شال نخي چهارخونه ای رو دور گردنش مینداخت شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم..

می گل نشست لبه صندلی ماشین و غر غر کنان گفت: خدا کنه بیان... حوصله ام سر میره تنهایی!

شهروز کراورش و از روی دوشش پایین انداخت و دلخورانه می گل و نگاه کرد و گفت: انگار خیلی زود از من خسته شدی!

-کي گفته؟

-خب وقتي با من باشي حوصله ات سر ميره يعني برات تکراري شدم ديگه!

مي گل از جاش بلند شد شلاقش و برداشت و زد پشت شهروز و گفت لوس نشو... تفریح من همین پنجشنبه هاس میام دو نفر و میبینم... کي گفته تو تکراري شدي؟

-خيلي خب بابا... نزن... اشکال نداره.. اگر نیومدن يه تفریح جدید برات دست و پا میکنم!

-چي؟؟

-چقدر عجولي!! بازار از دهن من در بياد بعد بپرس چيه؟

مي گل لبخند زد ولي چيزي نگفت:خودش هم از سوال سريعي که پرسیده بود خنده اش گرفت

با وارد شدن به محيط اصلي باشگاه ديگه متوجه شدن باشگاه مثل همیشه نيست... شهروز از اسلام پرسيد:چه خبره؟؟؟ چرا اينقدر خالوته؟؟؟

-نميدونم آقا..... هيچ کس نيوتمه... آقاي شکور و خانومشون اومدن اما دختر خانومشون همراهشون نيست!

-خيلي خب.. سالار و کاديلاک و زين کن!

مي گل معترضانه شهروز و نگاه کرد و گفت:سالار براي چي؟

-تو با اسب اين بيچاره هم دشمني داري؟

-چي شده طرفداريش و ميکني؟

-مي گل!

مي گل ايستاد و به سمت شهروز که معترضانه اسمش و صدا کرد برگشت.

-يله؟

-ميخواي من و اذيت کني يا واقعا ميگي؟

-شوخي کردم بابا...

ولي ته دلش اين حس بود.. شايدم طبيعي بود....

صداي شهروز از فکر درش آورد:نميخوام بگم به خاطر اين بيماري ديگه دنبال خاطره نيستم... چون واقعا از اولم نبودم.. حتي اگر از اين بيماري خبر نداشتم.. اما اين و ميگم که اين بيماري باعث شده من خيلي رو روابطم فکر کنم... مطمئن باش با وجود اين بيماري آخرين دختري هستي که بهش فکر کردم و ميکنم....

-و در صورتي که ايدز نداشته باشي؟

-ديگه هيچ دختري تو زندگيم وارد نخواهد شد...

مي گل با شک به شهروز نگاه کرد!

شهروز چشمکي بهش زد و گفت:چون قراره ازدواج کنم!

بعد دستش و دور بازوي مي گل انداخت و گفت:با عشقم!

مي گل خودش و ازش جدا کرد...خواست بگه اگر ايندز داشته باشي با هم نميونيم؟!..اما همون ترس دروني نداشت..فکر کرد اگر گفت ميمونيم آيا من ميتونم باهات بمونم؟؟؟اصلا اين کار درسته؟؟؟

شهرز:سالار و براي مي گل زين کن...من خودم کاديلاک و زين ميکنم!!!

صداي مي گل از فکر درش آورد

-مگه تو هم با من سوار ميشي؟

-نشم؟

-هنوز اين عادتت که سوالي و جواب نميدي و داريا!!!!

-بله عزيزم...ميخوام با هم سواري کنيم!!!

تمام جمله رو با حرکات سر و چشم و ابرو گفت.

-خودت رو مسخره کن!

-مسخره ات نکردم گلم....جواب دادم ديگه!!!

-من کاديلاک و سوار ميشم!

اين و با عشوہ گفت و رفت سمت کاديلاک.شهرز دستش و گرفت و گفت:نه!کاديلاک بد قلعه مي گل..ميخوايم بريم گشت...اذيتت ميکنه..سالار آروم تره.

-اگر خاطره بفهمه چي؟

-بفهمه..اينجا کسي با کسي از اين حرفها نداره..بارها شده خاطره و پدرش خواستن با هم سواري کنن کاديلاک و بردن...من بعدا فهميدم..بعدم ناراحتي برم به پدرش بگم!

-جدي ناراحت نمیشه؟؟؟

-نه!اقول ميدم نمیشه!حالا شک داري بيا زنگ بزnm ازش اجازه بگيرم.

مي گل با چشمهاي گرد شده به شهرز که لبخند بدجنسane اي کنج ليش نشسته بود نگاه کرد و گفت:نميخواه...بدجنس...!!!حالا گشت ديگه چيه؟؟؟

-ميفهمي!

*سوپرايزشه ديگه....براي روزهاي آخر بد نيست!

در حالي که پشت شهرز قدم ميرفت به توصيه هاش هم گوش ميکرد.

-زياد از من دور نشو..سعي نکن تند بري..تند تر از يورتمه نرو...از چيزي ترسيدي جيج نزن..اسب برت ميداره..اگر اسب برت داشت نترس..محک رو اسب بشين و سعي نکن به زور نگاهش داري..عصبيش ميکني... جيج هم نزن..من ميام دنبالت!!!

مي گل دهنه ي اسب و کشيد و گفت:مگه کجا داريم ميريم؟؟؟چرا داري ميروي بيرون از باشگاه؟

شهر روز هم ایستاد..اسب و به سمت می گل برگردوند و گفت:میریم جنگلهای اطراف دور بز نیم!تفریح جالبیه...خوش میگذره..نترس...هیچی نمیشه...من اینهارو برای احتیاط گفتم...!

بعد دولا شد دهنه ی اسبش و گرفت و کشید چند ضربه به پهلو ی اسب زد تا اسب حرکت کنه!!

-بیا گلی..بیا..نترس...!!!

هر دو از در پشت باشگاه بیرون رفتن...منظره جنگل فوق العاده بود

می گل:من فکر نمی کردم تو تهران جنگلهای ای شکلی هم باشه!

-اینجا تهران نیست..اطراف تهرانه!

-منظورم همون بود دیگه!!

شهر روز بلند خندید!

-من جیگر این دلخوریات و.....عروسک...!!!

اما می گل از این لحن و برخورد و تعریف فقط یه بغض بر اش موند..

*فردا شب دیگه مال هم نیستیم..فکر نکنم دیگه بشیم...تو داری من و از سرت باز میکنی...این کارهارو هم فقط برای آروم کردن وجدانت میکنی!

-می گلم؟چته خانومی؟؟چرا گرفته ای؟

می گل به شهر روز که کنارش ایستاده بود نگاه کرد...شهر روز دستش و جلو آورد تا چونه می گل و بگیره اما می گل با عصبانیت دستش و پس زد و گفت:ولم کن..دوستت ندارم!

شهر روز متعجب و مبهوت می گل و که ازش دور میشد نگاه کرد..اسبش و به حرکت در آورد و به می گل رسید و گفت:من نمیتونم بفهمم دلیل این بد اخلاقیت چیه؟؟؟کسی باید میومد باشگاه که از نیومدنش ناراحت شدی؟

-واقعا اینطوری فکر میکنی؟

-نمیدونم..چیزی غیر از این به ذهنم نرسید.

-پس به من شک داری!!!

-اصلا...ولی چیز دیگه ای به ذهنم نرسید.

-وقتی چیز دیگه به فکرت نمیرسه فکرهای مسخره هم نکن!

شهر روز خودش و کنار می گل رسوند در حین حرکت دولا شد و دستش و گرفت وقتی دید می گل برگشت و نگاهش کرد گفت:فقط 2 روز مونده این 2 روز رو هم دوستم داشته باش...بعد اگر خواستی دوستم نداشته باشی نداشته باش...فقط 2 روز دیگه تحمل کن.

می گل لبخند زد

-پس یادته؟

-چی و؟اینکه دو روز تا پایات صیغه امون مونده؟

-او هوم!!!

-دیوونه!!! هر ثانیه اش که میگذره میخوام دق کنم!!!

همین برای می گل کافی بود.. پس فراموش نشده بود... سکوت کرد.. توقع داشت شهروز چیزی بگه.. اما شهروز هم سکوت کرد...

-می گل!!!!

می گل برگشت شهروز از اسب پیاده شده بود.

-چرا پیاده شدی؟

-تو هم پیاده شو!

می گل ماهرانه پیاده شد.. شهروز دهنه ی اسبش و گرفت و هر دو تا اسب و بست به شاخه درخت بعد رفت سمت می گل... دستش و دور کمرش حلقه کرد.. می گل کمی کمرش و قوس داد... اما شهروز با چشمهای خمارش تو چشمهای می گل خیره شد و بدون توجه به این کارش گفت: از وقتی فهمیدی ایدز دارم ازم دوری میکنی. درسته!!! احتیاط شرط عقله! اما تو که برای من از برنامه تلوزیونی و تحقیق در مورد بیماری و روشهای ابتلا شدن و دکتر و آزمایش میگی... چرا اینقدر سرد شدی...

اینجا بود که لبش و به لبهای می گل نزدیک کرد.. می گل خودش و عقب کشید

-نترس ایدز نمیگیری!

و باز به می گل نزدیک شد!

-به خاطر اون نیست... آخه اینجا؟

زیر درخت نشست و گفت: بهونه است... فقط خواستم با این کار بهت بگم هر چی میگی شعاره... خواستم دلیل دکتر نرفتم و بگم.. می گل درصد خطای آزمایشگاه خیلی پایین.. من 1000 بار دیگه هم آزمایش بدم همینه... اونوقت با هر بار دیدن جواب من خورد میثم و تو دور و دور تر... خواستم بگم همتون شعار میدید... همتون ولم میکنید... اما اشکال نداره... این وسط من تونستم عشق واقعی رو تجربه کنم... همین برام کافی بود... تو هم بخوای من نمیزارم با من بمونی... اما خواستم بگم دلیل نرفتم و برای آزمایش دوباره!!

بغضش می گل و داغون کرد رفت سمتش اما شهروز زودتر از اون پرید روی اسب و گفت: بشین بریم دیر شد.. تاریک میشه!!

-اما شهروز!!!

-سوار شو می گل!!!

-تو از دستم ناراحت شدی؟؟؟

-نه!!! سوار شو!!

می گل سوار شد... اما دلخورانه گفت: خودت گفتی دو روز و با هم قهر نکنیم!!

-من باهات قهر نیستم عزیزم... یه کم دلم گرفته... همین... قول میدم به زودی خوب بشم...!!

-شهروز و ایستا... و ایستا!!

شهر روز ایستاد و برگشت نگاهش کرد:جانم؟؟ چیزی شده؟؟

می گل در حالی که میخواست از اسب پایین بیاد گفت:بیا پایین میخوام ببوسمت..میخوام ثابت کنم دوستت دارم!!!

-نیا پایین می گل.... دیر شده...تاریک میشه...گم میشیم!!!

-میخوام از من ناراحت باشی!!

-نیستم..نیستم عزیزم...تو حق داری....من بوی کثافتکاریم تمام دنیا رو برداشته بود.قبل از هر رابطه دخترهارو از هفت خان رستم رد میکردم..یکیشون مشکوک به ایدز بود باهاش دستم نمیدادم..چه توقعی دارم تو یه دختر 17 ساله پاک که فکر کنم تنها کسی که لبش به لبهای خوشگلش خورده باشه خودم بودم بیای با منی که سن پدرت و دارم..تازه ایدز هم دارم..هزار تا کثافت کاری هم کردم بمونی؟؟؟تو هم بخوای من نمیزارم....

-اما تو باید بری آز مایش!!

داد میگل باعث شد اسب شیهه بکشه و رو جفت پا بایسته..اما می گل خودش و محکم نگه داشت..شهر روز و خورد کرده بود..میخواست خودش جابیش خورد بشه تا براش بشه قوز بالا قوز!!

-ایول خانوم گل....گفتم دست و پا شکسته باید ببرمت مه....

حرفش و خورد...اما می گل متوجه نشد...عصبانی بود و ترسیده بود!!

-شهر روز من دوستت دارم!!

-باشه..تا فردا شب...حالا کمی تند تر بیا..دیر شد.

می گل سرعت اسبش و تند تر کرد و گفت:چرا پس دور نمیزی؟؟مگه نمیخوای برگردیم..داره شب میشه!!

-چرا.... از یه راه دیگه بر میگردیم!!!

می گل با ناراحتی پشت شهر روز حرکت میکرد و شهر روز دلگیر و داغون مسیر و طی میکرد..

*باید روحیه ام و به دست بیارم اینجوری نمیشه رفت اونجا....

-خانوم خوشگل...با ما باش...چرا دور از من میرونی؟

می گل که صدای شهر روز و به خاطر سر و صدای ماشینها نشنیده بود گفت:شهر روز رسیدیم به شهر...کجا داریم میریم؟؟؟

-بیا..جای بد نمیبرمت....

-اسبم داره لیز میخوره!!!

اینبار شهر روز سرعتش و کم کرد و می گل او مد کنارش

شهر روز:لیز نمیخوره..رو اسفالت اینجوری میشه..الان میریم تو خاکی و چند دقیقه بعد پیچیدن تو یه جاده خاکی....

-شهر روز؟

لحن پرسشگرانه و پر از تعجب می گل شهر روز و وادار کرد برای گرفتن تاییدیه اینکه آیا می گل فهمیده یا نه برگرده و نگاهش کنه!!!

-جانم؟؟؟

نگاه کنجکاوانه مي گل که به اطراف مي انداخت باعث شد شهروز تاييديه رو بگيره...براي اينکه جوابي به مي گل نده شروع به يورتمه رفتن کرد و گفت:يه ذره مونده تد بيا..بدو!!!

مي گل براي اينکه عقب نمونه دنبالش رفت...روبروي در آشنا ايستادن!!!

روي ديوار سنگي خوشگل کنار در با فلز طلايي رنگ نوشته شده بود

باغ مي گل

-شهروز؟؟؟؟!!!!

-جونم؟؟؟

شهروز پريد پايين..نميدونست دستش و سمت مي گل دراز کنه يا نه؟؟؟؟ميترسيد پشش بزنه..اما فکر کرد ديگه فرقي نيکنه...از اين بيشتر که خورد نميشم..حد اقل به حرف دلم گوش کردم..دستش و سمت مي گل دراز کرد

-بيا پايين!!

مي گل همين کار رو کرد

-اين همون باغه نيست که...

-چرا عزيزم..همونه...مهر شما..شما که خانوم مهندس بودنت و ثابت کردي..بي روح و بي احساس کلید و گرفتي و نگفتي اصلا کجا هست؟؟؟چي هست؟؟؟

-من گفتم..تو گفتي بعدا ميگم!!

شهروز لبخندي زد و گفت:راست گفتم ديگه..الان يعني بعدا اون موقع!!!

مي گل مات و مبهوت به شهروز نگاه کرد..شهروز در و باز کرد...تا در باز شد صداي جیغ و داد و هوار بلند شد...آهنگ شروع به نواختن کرد!فشفشه هاي بلند از دو طرف راهرو باريکي که به ساختمون منتهي ميشد شروع به سوختن کردن...شهروز دست مي گل و گرفت و شروع کرد از بين فشفشه ها دويدن و به سمت جمعيت و گروه موزيک رفت...حالا خواننده داشت ميخواند!!

دوستي ساده ما غير معمولي شد

نمي دونم اون روز تو وجودم چي شد

نميدونم چي شد که وجودم لرزيد

دل من اين حسو از تو زودتر فهميد

تو که باشي پيشم ديگه چي کم دارم

چه دليلي داره از تو دست بردارم

بين ما کي بيشتتر عاشقه من يا تو
هر چي شد از حالا همه چيزش با تو

ديگه دست من نيست بستگي داره به تو
بستگي داره که تو تا کجا دوسم داري
بستگي داره که تو تا چه روزي بتوني
عاشق من بموني منو تنها نذاري

دست من نبود آگه اينجوري پيش اومد
مي دونستم خوبي ولي نه تا اين حد
انگاري صد ساله که تو رو ميشناسم
واسه اينه اينقدر روي توي حساسم
من احساساتي به تو عادت کردم
هر جا باشم آخر به تو بر ميگردم

ديگه دست من نيست بستگي داره به تو / بستگي داره که تو تا کجا دوسم داري
بستگي داره که تو تا چه روزي بتوني / عاشق من بموني منو تنها نذاري

تا آخر آهنگ رقصيدن... همه مهمونها دور تا دور مي گل و شهروز و مي گل و شهروز وسط.. البته مي گل... اولش
کاملا بهت زده بود... اما اخرهاي آهنگ از صدای جیغ و سوت و دست بقیه به وجد اومده بود و براي شهروز که
کاملا مردونه فقط بشکن ميزد و عاشقانه مي گل و نگاه ميکرد قر میداد و دلبري ميکرد... اي بيچاره شهروز که تازه
استعدادهاي خانوم شکوفا شده بود.. البته رقصش و قبلا تو مهموني سما ديده بود... اما حالا مي گل داشت فقط براي
شهروز ميرقصيد و دلبري ميکرد.. شايد ميخواست اينطوري دلخوري رو که مسبب شده بود جبران کنه.. اما نميدونست
شهروز بيچاره چه حالي شده!!!!

بعد از اتمام آهنگ همه براشون دست زدند.. اين اولين بار بود شهروز تو جمع دوستانش با يه دختر ميرقصيد... البته
اين دوستهاش.. دوستهاي خوب و مثبتش... دوستايي که از گند کاريهاش خبر نداشتن!!! ايا شايدم داشتن.. اما اينقدر
شهروز شخصيتش و پيششون حفظ کرده بود و مغرورانه رفتار کرده بود که به روش نماوردن!!!

حالا ديگه بقيه مهمونها اومدن وسط. شهروز با يه عده سلام و احوالپرسی و خوش آمد گويي گفت. مي گل هم در کنارش اونهايي که ميشناخت و خوب تحویل ميگرفت و اونهايي که نميشناخت و فقط دست ميداد و مثل بچه ها خجالت ميکشيد و خودش و کمي پشت شهروز قايم ميکرد... دستش تو دست شهروز بود و شهروز اون و محکم ميفشرد... از فشار شديد دست شهروز که انگار ميخواست جبران دورياي مي گل بکنه و اون و از دست نده... انگشرش تو دستش فرو ميرفت. در واقع حلقه اش. هموني که روز اول صيغه شهروز دستش کرد. کمي پاش و بلند کرد و در گوش شهروز که داشت با آقايي سلام و احوال پرس ميکرد گفت: دستم له شد!

شهروز که فکر کرد اين هم يه بهانه است از طرف مي گل تا ازش دوري کنه دستش و با عصبانيت رها کرد.... اينجا بود که مي گل با ديدن سما و گلاره و نامزد سما در کنارشون جيغ بلندي کشيد و گفت: شما اينجا چيکار ميکنين؟

گلاره: مرسي تحویل!! خواهش ميکنم.. وظيفه امون بود بيايم!!!

شهروز: لطف کرديد... ممنون که دعوتمون و قبول کرديد.

گلاره: خواهش ميکنم... گفتم که وظيفه امون بود!!!

اينبار شهروز نامزد سما رو خطاب قرار داد و ازشون بابت اين حضور تشکر کرد و مي گل هم متعاقبا همين کار رو کرد.

گلاره تو پهلوش زد و آروم گفت: بابا تو چي ميگي؟؟؟ خودت تازه خبر دار شدي اداي ميژبانهارو در مياري!!

مي گل دهن کجي بهش کرد و گفت: سعيد دعوت نيست حسوديت شده؟؟؟ دماغت سوخته؟

گلاره نگاهي به شهروز که ايستاده بود و نگاهشون ميکرد کرد و سکوت کرد اما با نگاهش بهش فهموند حالا حاليتم ميکنم. شريفتون اذيت نميشه لطفا بزاريش تو دستم بريم با بقيه هم احوالپرسی کنيم.

شهروز که مکث بيش از اندازه مي گل و در کنار دوستانش ديد دولا شد و اين فاصله رو که به خاطر پوشيدن کفش اسپرت بيشتر خودنمايي ميکرد کم کرد و گفت: اگر دست شريفتون اذيت نميشه بزاريش تو دستم به بقيه هم برسيم.

مي گل که همون موقع از حرکت دست شهروز متوجه دلخوريش شده بود دستش و گذاشت تو دستش و در حالي که به سمت مهمونهاي ديگه ميرفتن گفت: دستم و فشار ميدادي حلقه ام انگشتم و درد ميآورد.

مي گل که توقع نازکشيدن داشت با جواب شهروز جا خورد.

-نگران نباش 1 شب مونده تحملش کن فردا درش میاری.

می گل که گیج شده بود خواست توضیح بده که با رسیدن به یه عده دیگه مجبور شد سکوت کنه.. بعد از اون هم ترجیح داد چیزی نگه.. فکر کرد همش بهانه است.. میخواد من و آزار بده.. اصلا مشکل روحی روانی داره.... با رسیدن به بالایی پله ها و دیدن آرمان با یه لیوان می لبخند گرمی بهش زدن... اون هم جلو اومد لبخند زد و گفت: تبریک میگم!

شهر روز: مرسی آرمان جان.. خیلی زحمت کشیدی با این همه کاری که داری باز من و تنها نداشتی!!

-این چه حرفیه؟؟ هر کاری کردم برای برادرم کردم...

در انتها با لبخندی هر دورو بدرقه کرد و باز از همون بالایی ایوون به سمت جمعیتی که میرقصیدن برگشت.. شهر روز و می گل داخل ساختمون رفتن.. می گل با دیدن توی ساختمون شوکه شد... خونه به طرز زیبا و با سلیقه ای دیزاین شده بود.. یه سری از وسایل همونایی بود که با شهر روز خریده بودن... اما خیلیای دیگه اش رو ظاهرا خود شهر روز که در اصل دیزاینر خریده بود و تزئین کرده بود.. یه ویلایی سفید و بنفش!! بنفش تو سینه اش حبس شده بود.. اول که با دیدن باغ می گل و حالا باد پدن خونه دیزاین شده! با کشیده شدن دستش توسط شهر روز به خودش اومد... شهر روز در حالی که به سمت یه عده میبردنش زیر گوشش زمزمه کرد: بعدا خوب خونه رو میبینی نمیخوام بدونن برات تازگی داره!!! با اونها هم سلام و احوال پرسی کردن... با نشستن شهر روز کنار دوستاش و در واقع پشت میز بار می گل ترجیح داد از شون جدا بشه و شهر روز هم اصراری بر موندنش نکرد.

بین جمعیت به سما و گلاره ملحق شد و باهاشون رقصید... بعد از نیم ساعت هر سه تاشون یعنی گلاره و سما و نامزد سما عذر خواهی و خدا حافظی کردن و به بهانه ی اینکه سما اینها مهمونی دعوت دارن و گلاره هم باید برسونه مهمونی رو زودتر از موعد ترک کردن... با رفتن اونها می گل دوباره یاد شهر روز افتاد... برگشت تو.. دیدتش... همونجا که نشسته بود.. اما با دیدن خاطره که در حال خندیدن با شهر روز بود و در آخر لیوانی که شهر روز دستش داد خونش به جوش اومد... یا عصبانیت به سمتشون رفت.. شهر روز با دیدن می گل لبخندی زد و دستش و به سمتش دراز کرد.. با این کار شهر روز همه به سمت می گل برگشتن.. می گل هم با کلی غرور دستش و تو دستهای شهر روز گذاشت و با فشار دست شهر روز متوجه شد که باید کنار شهر روز بشینه... این کار رو کرد.. فکر میکرد خاطره زود اونجا رو ترک کنه و از حسادت عکس العملی نشون بده... اما اینطور نشد.. چون واقعا چیزی بینشون نبود.. خاطره

خودش کنار کشید و جاش و داد به می گل و در جواب کیارش که گفت: از دست تو کی خلاص میشیم گفت: هر وقت تو بیای خواستگاریم.

با این حرف جمع از خنده ترکید... کیارش که به حاضر جوابی معروف بود گیج و مات خاطره رو که غش غش میخندید نگاه کرد و گفت: کمتر بخور اینقدر تو هم نزن!!!

بعد رو به شهروز کرد و گفت: برای این کمتر بریز وگرنه امشب تا عقدش نکنم بی خیالم نمیشه ها!!!

با این حرفها جو جمع شوخ تر شد.. در این بین شهروز که به سمت میز دولا شده بود و نشسته بود تکیه داد و می گل و کشوند عقب و گفت: دوستهات رفتن؟

می گل دست به سینه نشست و عصبی گفت: بله!!

-برای همین ناراحتی گلم؟

-نخیر!

-پس چیه؟؟ چرا اخمهاش تو همه؟

-برای چی لیوانت رو دادی به خاطره؟؟؟

-لیوانم رو؟؟؟

بعد دولا شد و لیوانش و برداشت و گفت: این لیوان من!!! اون لیوان خودش بود!

-دست تو چیکار میکرد؟؟؟

-ای بابا.. می گل!! بچه شدی؟؟ ساقی براش بیک ریخت من دادم دستش!

-بگو برای منم بریزه بده دستم!!

شهروز سرش و تو گردن می گل فرو برد و گفت: جیگر حسودیت و!

اما خیلی زود از این حالت در اومد.. نگاهی به اطرافش انداخت.. کسی نگاهش نمیکرد.. امیدوار بود کسی هم ندیده باشه!!

-بگو بریزه دیگه!!!

شهروز اخم کوچیکی بهش کرد و بین بازوهایش گرفتنش و دوباره به حالت قبش در اومد و خطاب به آرمان که حسابی تو خودش بود گفت: چته رفیق؟؟؟ نبینم غمت و!!

آرمان که حسابی تو فکر بود لبخندی زد و گفت: هیچی... داشتم فکر میکردم!!!

شهروز سرش و به آرمان نزدیک کرد و گفت: خاطره دختر خوبی..

اما آرمان حرفش و قطع کرد و با طعنه گفت: میشه یه دختر بد برای من پیدا کنی؟

شهروز تلخی کلامش و درک کرد... یادشه در مورد یلدا هم مامانش مثلا یه دختر خوب براش پیدا کرده بود.. وقتی دید آرمان هنوز آمادگی یه رابطه دیگه رو نداره ترجیح داد شبش و خراب نکنه!! تو فکر بود که با صدای کاوه که گفت: همه خوردید؟؟

و آماده بود تا لیوانهارو پر کنه به خودش اومد.

کاوه: برای کی بریزم؟

بین صدای من.. من.. من... بچه ها صدای می گل که کنارش بود توجهش و جلب کرد!

برگشت سمتش و با تعجب نگاهش کرد.. می گل حق به جانب نگاهش میکرد.

شهروز کمی به سمتش خم شد.

-میخوای بخوری؟

-مگه چیم از خاطره کمتره؟

-می گلم... عزیزم!!!

-زبون نریز... با هر بهانه ای میخوای ازم جدا بشی با کس دیگه بشینی... هنوز جای حلقه ام درد میکنه.. من بهونه نیاوردم که تو دستم و ول کنی واقعا دردم اومد.. اما تو همین و بهانه کردی نشستنی اینجا که من تنها برم بشینی پیش خاطره!!!

-عزیزم... نمیخوام بحثمون بشه.. اینجوری نیست.. تو خودت باعث میشی من فکر کنم نمیخوای با من باشی... خیلی خب.. بشین کنارم من که بدم نمیاد!

کاوه: مجنون... بریزم؟

مخاطبش شهروز بود

-بریز.. بریز...

کاوه رو به می گل کرد.. با اینکه دیده بود نخورده و پیک نداره اما ادب حکم میکرد بپرسه

-شما؟؟؟

-میخورم!!

شهروز و آرمان برگشتن با تعجب می گل و نگاه کردن.. از حرکت نگاه اونها بقیه هم توجهشون جلب شد!!

خاطره: خب چرا اینجوری نگاهش میکنید؟؟ انگار خودشون نمیخورن... که از خوردن این بیچاره اینجوری تعجب کردن!!!

بعد از جاش بلند شد و گیلاسی برای می گل آورد و گفت: برایش بریز!

شهروز که تو عمل انجام شده قرار گرفته بود برای اینکه می گل خورد نشه گفت: راست میگه.. بریز برایش!

کاوه هم امر رو اجرا کرد... همه لیوانهاشون و به هم کوبیدن... می گل هم به تبعیت از اونها این کار رو کرد... سعی کرد اول بقیه رو خوب نگاه کنه این اولین بار بود میخواست همچین غلطی بکنه... هر کس یه مدل خورد.. یکی همه رو سر کشید.. یکی یه ذره ازش خورد.. یکی دیگه نصفه خورد... به لیوان شهروز نگاه کرد انگار چیزی ازش نخورده بود... متوجه شد همه زیر چشمی نگاهش میکنن.. برای اینکه ضایع نشه گیلاس و نزدیک لبش برد.. از بوش خوشش نیومد

*پس چرا وقتی شهروز میخوره اینقدر دهنش بوی خوب میده؟؟؟

فکر کردن بیشتر از این جایز نبود... همه داشتن میبایدنش.. با اینکه با هم حرف میزدن اما میتونست بفهمه همه منتظرن ببینن می گل بالاخره این و میخوره یا نه؟ برای اینکه زجر خوردن یه همچین مایع بد بویی رو کمتر تحمل کنه اون و یه جا سر کشید!!!!

با این حرکت صدای ههههههههههه کشیدن چند نفر و شنید و بلافاصله سرش و چرخوند سمت شهروز... شهروز خیلی زود چهره متعجبش و به یه چهره مهربون تغییر داد.. دولا شد انگشتش و تو ماست زد و گذاشت دهن می گل... می گل هم اون و با جون و دل پذیرفت... با اینکه بعد از خوردن... احساس کرد مقدار زیادی زهر مار نوش جان کرده اما برای اینکه ضایع نشه خیلی مغرورانه چهره اش و ثابت نگه داشت و هیچ تغییری توش نداد.. اما ماستی که شهروز بهش داد حالش و جا آورد!!!

شهروز کمی عقب کشیدتش و زیر گوشش گفت: خوبی؟

-اوهم...

خودشم نمیدونست چشه... داغ شده بود..

-شهروز!!!

-جانم؟

این جلیقه رو لباسم و در بیارم؟؟

-گرمته؟؟

-او هوم!!!

شهروز کمکش کرد تا جلیقه چرمش و در بیاره!!!

کمی دیگه نشست..... بحث سر فوتبال و ورزش و سواری و... بود... شهروز دستش و دور بازوهای می گل که گیج بود حلقه کرده بود...

-خوبی؟؟؟

-یه کم دیگه میدی؟

-بسه دیگه!!! الان خوبی!! میدونم...

می گل که فکر میکرد با خوردن کمی دیگه حالش خوب میشه دولا شد و لیوان شهروز رو هم سر کشید.

اینبار کسی متوجه نشد.. همه سرگرم بحث بودن و فقط شهروز بود که این حرکت و دید.

-گفتم بسه.. حالت بد میشه.. داری عصبانیم میکنی!! پاش و برو بیرون یه کم هوا بخوری!!!

-تو دیگه دوستم نداری؟؟؟

با بغض می گل و جمله ای که گفت... شهروز کلافه گفت: یا خدا!!! شروع شد!! باز من و دوست نداری گرفت.

بعد از جاش بلند شد و می گل و بلند کرد و رو به جمع حاضر گفت: ما میریم بیرون!!!

کاوه: بریزم یه کم با خودت ببری!؟

-قربون دستت ممنون!!!

و با سر جواب منفی داد.

می گل که دیگه حسابی مست بود تکیه اش و داد به شهروز گفت: آره؟؟؟ دوستم نداری؟

-کی گفته عزیزم؟؟؟ من عاشقتم.. مگه میشه تورو دوست نداشت؟؟؟

-اما همش دعوا می کنی!!!

-من دعوات نکردم عزیزم... بزار پای اینکه این روزها کمی فشار عصبی روم زیاده!!!

با وارد شدن به هوای آزاد حال می گل کمی جا اومد!!! ایا دیدن گروه موزیک دست شهروز و کشید و گفت: بریم

برقصیم!!!

-بریم!!!

این جمله رو با کلي شک گفت... آخه کي تا حالا شهروز رقصیده بود که حالا برقصه؟؟؟اون هم با یه همچین آهنگ قري و تندي!!!

با ورود به جمعیت رقص می گل چشمش به دخترهای باشگاه که افتاد کلا شهروز و یادش رفت.. شهروز هم از خدا خواسته از جمعیت اومد بیرون.. وقتی دید می گل حالش خوبه و با بچه ها مشغوله برگشت تو و نشست.. هنوز چند دقیقه ای نبود نشسته بود که آرمان که بیرون بود اومد و در گوشش گفت: پاش و ببین می گل داره چیکار میکنه!!!

شهروز از جا پرید.. طوري که همه متوجه شدن.. فکر کرد می گل مست کرده و داره کار بدی میکنه... بدون توجه به حرف آرمان که میگفت کار بدی نمیکنه.. صبر کن.. دوید بیرون.. بله!!! می گل خانوم در حال رقص بابا کرم.. اون هم به زیباترین وجه ممکن بود!!! قبل از هر عکس العملی شهروز یاد ترگل افتاد... اون تنها دختری بود که همینطور زیبا بابا کرم میرقصید.. یکی از تفریحات اوقات تنهاییشون این بود که آهنگ بابا کرم بزاره و برای شهروز برقصه و حالا همون رقص داشت تکرار میشد... چون می گل این رقص و از ترگل یاد گرفته بود... این جاي تعجب نداشت که رقصاشون شبیه هم باشه!!! تفریح زمان خوشی می گل هم این بود که ترگل بهش بابا کرم یاد بده!!!.. شهروز پله ها رو یکی یکی پایین رفت... چشمهاش و رو هم فشرد تا ترگل جاش و به می گل بده... می گل بعد از دوری که با قر زد چشمش به شهروز افتاد که دست به سینه با چهره ای جدی و خنده ای از روی رضایت داشت نگاهش میکرد.. در واقع شهروز از این کار می گل خوشش نیومد.. با اینکه تر گل بارها و بارها تو مهمونیا رقصیده بود اما اصلا دلش نمیخواست می گل اینطوري مرکز توجه قرار بگیره!!!

با کشیده شدن شالش از دور گردنش به خودش اومد... می گل بود که شال و کشید و خواست رقصش و با شال ادامه بده که شهروز مچ دست می گل و گرفت و دستش و به نشونه ی کافیه برای گروه موزیکی که همه آشنا بودن تکون داد!

صدای اعتراض همه بلند شد.. اما قیافه جدی شهروز که همون لبخنده هم محو شده بود باعث شد همه حساب کار دستشون بیاد... غیر از می گل که کودکانه اعتراض کرد که چرا گفתי آهنگ و قطع کن!!!؟

..دست می گل و گرفت و کشید تو و گفت: خوشم نیاد تنهایی قر بدی اون وسط!

می گل هیچی از کلمات شهروز متوجه نشد.. فقط فکر کرد عصبانیه و من نباید برقصم.. همین کافي بود تا بدونه باید چیکار کنه و چیکار نکنه

*چه اصراریه تک تک کلماتش و بفهمم؟

مطیعانه دنبال شهروز که دستش و گرفته بود رفت و نشست روی کاناپه.. تا نشستن گفت: همیشه برای منم بریزید... این کلمات کاملا غیر ارادی از دهنش در اومد... همه برگشتن نگاهش کردن شهروز هم.. البته با یه اخم کوچیک بعد رو به کاوه که ساقی بود کرد و گفت بریز براش! بعد تکیه داد عقب و با لبخونی به کاوه گفت فقط اب میوه بریز!!

کاوه هم همین کار رو کرد... به محض خوردن لیوانها شخصی وارد شد و قبل از اینکه می گل چیزی بگه بلند اعلام کرد که غذا آماده است... همه به سمت حیاط رفتن.. اما می گل همچنان اعتراضش تو گلوش مونده بود رو به شهروز که پرسید تو نمیخوری؟ گفت: این که فقط اب میوه بود!

- عزیزم.. مگه میشه؟؟؟ متوجه نمیشی.. مشروبه داره... بیا بریم یه چیزی بخور..

برای جلوگیری از بحث بلند شد و دست می گل رو هم کشید! میخواست بهش بگه نباید اینجوري میخورد.. اما الان وقتش نبود... باید میداشت یه وقتی که به هوش باشه و متوجه منظور شهروز بشه!!!

با تموم شدن شام مهمونها يکي يکي عزم رفتن کردن..موقع رفتن همه قبوليه دانشگاهش و تبریک گفتن...مي گل هم تشکر میکرد.درواقع شهروز اين مهموني و به بهانه قبولي دانشگاه و باغ رو به عنوان هديه به ديگران اعلام کرده بود...ولي در اصل مهر مي گل و با ترتيب دادن يه مهموني بهش داده بود....کاري که مي گل هنوز متوجهش نشده بود...اولش که رسيدن شهروز بهش فرصت نداد...بعد سلام و احوالپرسی با مهمونها و بعد هم اين مستي ..در واقع بد مستي...تنها چيزي که تو خاطرش مونده بود نوشته ي فلزي باغ مي گل رو ديوار باغ بود .

با رفتن مهمونها آرمان هم عزم رفتن کرد

آرمان:شهروز ماشينت همونجاس.

-تو با چي ميري؟؟؟

-با مهران...دم در منتظره..

-بهش سلام برسون....

بعد از خداحافظي مي گل گفت:شهروز اسبها نيستن!!

شهروز مي گل و کشيد تو و خنديد و گفت:عزيم...اسبهارو بردن!!

-کي؟؟؟

-چي کار داري دختر..اسبهارو بردن ديگه..يکي برده حالا!!!

رسيدن تو ويلا...مي گل با ديدن بطريها روي ميز با هيجان گفت:باز هم ميخوام!!!

شهروز سري تکون داد و گفت:باشه..ولي اول برو لباست و عوض کن..

-مگه نميريم؟؟؟

-دوست دار ي بريم؟؟

مي گل خنده شيطاني کرد و گفت:نه!!!ايمونيم...

-پس برو لباسهات و عوض کن

-من لباس ندارم که!!!

-مگه ميشه ادم تو خونه خودش لباس نداشته باشه؟؟؟برو تو اتاق سمت چپه تو کمده لباس هست!!!

با رفتن مي گل شهروز شيشه هاي روي ميز و توي کابينت قايم کرد....نميخواست مي گل بيشتري از اين بخوره!!!

مي گل با وارد شدن به اتاق مات و مبهوت شد...نميدونست چيزايي که ميديد اثرات مستيه يا حقيقت داره...يه اتاق کوچولو با يه تخت کلاسيک طلايي و ديوارهايي با کاغذ ديواري مشکي طلايي و رو تختي مشکي براق!!!

صداي شهروز از بهت درش آورد

-مي گل!اچي شدي؟؟؟

می گل بی توجه به این سوال خودش و با همون لباسها رها کرد روی تخت...براش لذت بخش بود..وقتی اتاق برای او نه تختم برای او نه دیگه!!

شهرز به دنبال می گل اومد تو اتاق...حقیقتا نگرانش بود...می گل زیاده روی کرده بود...وقتی می گل و دید که روی تخت افتاده اول آروم صداش کرد!

با شنیدن صدای می گل خیالش راحت شد که می گل حالش خوبه.

-شهروووززززز!!!

-جون دلم؟؟چرا لباست و عوض نکردی؟

-نمیتونم...شهروووز!

شهرز برگشت و در حالی که توی کمد دنبال یه لباس مناسب برای می گل میگشت گفت:جانم؟؟بگو...تو خوبی خانومی؟؟

-شهروووز!

-جانم عزیزم؟

-تو من و دوست نداری..

-کی گفته؟؟هر کی گفته بی خود کرده!!!

-من میگم

شهرز در حالی که تاپ و شلوار راحتی و از تو کمد بیرون کشید گفت:چرا این فکر و میکنی؟من عاشقتم!!!

-اگر دوستم داری چرا مثل دخترهایی که باهاشون بودی من و بغل نمیکنی؟؟بوسم نمیکنی؟

شهرز که چشمهاش گرد شده بود گفت:می گل!!تو خیلی خوردی فکر کنم...پاش و لباست و عوض کن!

-نمیتونم...نمیخوام.

-بد مستی نکن...

وقتی دید می گل تکون نخورد لباسهاش و انداخت کنارش و خودش هم نشست کنارش...دستی تو موهاش کشید و گفت:خوابت میاد..میدونم..لباسهات و عوض کن خواب...

-تو هم بخواب پیشم!

شهرز نفس عمیقی کشید خواست عصبانیتش و فرو بده

-باشه میخوابم..لباسهات و عوض کن.

می گل غلتی زد و همونطور دست شهرز هم کشید گفت:بخواب دیگه!!!

شهرز دستش و کشید..لباسهای می گل و برداشت و گفت:با این لباسها؟؟می گل با این لباسها نرو تو رختخواب..پاش و عوضشون کن..این و گفت و می گل و با یه حرکت از روی تخت بلند کرد!

مي گل که حالا روبروي شهروز قرار گرفته بود دست برد و دکمه لباس شهروز و باز کرد و گفت: تو چرا در
نمياري؟

شهروز نفس تو سينه حبس شده اش و داد بيرون و مچ دستهاي مي گل و گرفت و نداشت به کارش ادامه بده

-عزيزم...ميرم بيرون لباس بپوش

-نه...نرو....

-بر ميگردم...بپوش.... برميگردم!!!

-نه...بر نميگردي...ميخواي بري...تو من و دوست نداري...دوست داشتي نميرفتي...مثل بقيه که باهاشون ميموندي
...همش تو اتاقت بودن...تو من و نميخواي...

-بس کن!!

فرياد شهروز مي گل و ساکت کرد!

-اون دخترايي که من باهاشون بودم مال اين کار بودن...اما تو چي؟

-منم ميخوام با تو باشم...ما به هم محرميم.

شهروز دستش روي لبهاش کشيد و گفت: وووایییی! امي گل..پاش و اصلا بريم خونه.

بعد با خودش فکر کرد خب بريم که چي بشه؟؟؟ مثلا اونجا کسي هست که تنها نباشيم؟؟؟

بلوز ميگل و برداشت و گفت: بيا بپوش عزيزم.....

وقتي ديد مي گل همچنان داره نگاهش ميکنه دست برد و دکمه هاش رو باز کرد..نفسش تو سينه اش حبس شده
بود...خيلي آروم بلوز مي گل و از تنش در آورد...دستش و کشيد روي بازوي ظريفش...بي اختيار به تنش نگاهي
انداخت...ولي خيلي زود چشم ازش گرفت....

*الان مسته...فردي از خواب پاشه انگ تجاوز ميزنه! در ضمن اين مريضيه لعنتي...آه کثافت...اين ديگه چي بود؟؟؟

به چشمهاي خمار مي گل نگاه کرد...متوجه شد مي گل دکمه هاش و باز کرده!!

-چيکار ميکني عزيزم؟

-اين اخريين شدي هست که به هم محرميم...

-ميدونم عزيزم..اما شرايطش نيست...

-شرايط يعني چي؟

-مي گل بچه شدي..داري بهانه ميگيري...نميدوني چي ميخواي!!!

-ميدونم..تورو ميخوام...

شهروز نفس عميقي کشيد تا بتونه اين هيجان و کنترل کنه!!!

-منم تورو ميخوام!!! اما بايد صبر کني...بايد تکليف اين بيماري لعنتي...

-بس کن... این بیماری برای من مهم نیست.. من تورو میخوام

-می گل.. عزیزم.. مستی... بیا بلوزت و بیوش

بلوز و از روی تخت برداشت.

اما می گل اون و از دستش گرفت و پرت کرد..

-میخوام همینجوری بخوابم.

در ادامه حرفش بلوز شهروز رو هم از روی شونه هاش پایین انداخت.

شهروز با حرکت شونه اش باز اون و برگردوند سر جاش.

-می گل بهتره من تو اون اتاق بخوابم.

-هر طور راحتی اونجا هم باید مثل اینجا قشنگ باشه...

این و گفت دست شهروز و گرفت و کشید سمت اتاق روبرو!!

شهروز ایستاد و با ایستادنش می گل و وادار کرد بایسته

-می گل!! تمومش کن... برو اب بزن به صورتت یه کم سر حال بیای!!

می گل دست شهروز و پرت کرد و گفت: میگم دوستم نداری میگی نه.. این و گفت و رفت تو اتاق و خودش و پرت کرد رو تخت و شروع کرد گریه کردن!!!

شهروز در و باز کرد و سرکی کشید تو اتاق... سري تکون داد و رفت کنار می گل نشست.. موهاش روی تخت رها شده بود.. دستی روش کشید و گفت: میترسم از اتفاقی که ممکنه بیافته عزیزم.

-این همه راه جلو گیری هست.. اصلا بیافته مگه تو داری چی شده؟؟

-عزیزکم... فقط بیماری نیست... اصلا مگه قراره....

-می گل نشست لبش و به لبهای شهروز چسبوند و گفت: دوستت دارم!! او این حرکت و چند بار تکرار کرد!!!

-می گل اذیتم نکن.. داره کنترل کردن برام سخت میشه!!!

اما می گل ول کن نبود.. حرف خودش و میزد و شهروز و کلافه کرده بود.. وقتی دید مهارش سخته تصمیم گرفت آماده باش بخوابه... این دختر زیادی حالش خراب بود... میدونست اگر اتفاقی بیافته فردا به خائن بودن و سوء استفاده گری متهم میشه... پس باید مقاومت میکرد.. هر چند دیگه طاقت خودش تموم شده بود... حالا می گل... عشقت.. کسی که آرزوش رو داشت با میل خودش هر چند تو مستی داشت خودش و در اختیارش قرار میداد.. اما حیف و صد حیف که شرایط باهاشون یار نبود!!

وقتی برگشت تو تخت می گل کلا لباسهاش و در آورده بود.. با روی ظاهرا ترش گفت: لباس نپوشی میرم!!!

-خب برو.. ولی رفتی دیگه اسمم رو هم نیار!!

-می گل..

-اسم و نبر... وقتی اینقدر ازم بدت میاد که حاضر نیستی کنارم باشی!!!

-سه شنبه وقت دکتور دارم..برم آزمایش...

-این همه راه پیشگیری...

-ههههههههههههههههههههه.

شهرز می گل و کشید تو بغلش!!!

-عزیزکم...من و تو مال همیم...بزار من برم آزمایش...دکتور برم..دارو بگیرم!

-امشب آخرین شبیه که محرمیم!!

-باز صیغه میکنیم خب.

-بازم صیغه؟؟؟

شهرز تو نور مهتاب چشمهای دریایی می گل و نگاه کرد..چقدر معصومانه با تمام وجود شهرز و طلب میکرد...میتونست حالش و درک کنه...وقتی ادم اسیر شهوت میشه گاهی هیچی و نمیبینه..اما اینبار شهرز بود که باید می گل و کنترل میکرد تا متهم نشه!!حرکت سر انگشتهای می گل روی سینه اش باعث شد چشمهایش و ببندد!!

دستش و گرفت

-می گل..خواهش میکنم.!!!

-من میخوام شهرز!!

-تو چی میدونی از این کار؟؟؟چی میخوای؟؟همش اثرات مستیه...یه کم تحملش کن ...

اما صدای گریه می گل نداشت ادامه بده!!!

-می گل...عزیزم...گریه نکن.

-این همه سال این کار و کردی حالا که به من رسیدی؟من میخوام این لذت و با تو...

شهرز دمر شد..باشه..خیلی خب...اگر فقط خواسته ات لذت باشه...!!!

لبس و روی لبهای گذاشت و موهایش و نوازش کرد..اما اگر میدونست این نوازش و عشق بازی به کجا ختم میشه هیچ وقت شروع نمیکرد...نمیدونست تقصیر کی بود؟؟؟می گل که مشروب خورد...ازش خواست این کار رو بکنه؟؟؟خودش که قبول کرد پیش می گل بمونه؟؟؟که این حرکت و شروع کرد..اما الان دیگه مهم نبود...چون اتفاق افتاده بود...شهرز با ترس تو چشمهای می گل که بعد از آی بلندی که گفت باز آروم شده بود نگاه کرد....

*منم دنبال این لذت بودم..اما نه با این پایان...هنوز فکرش تموم نشده بود که نا خودآگاه می گل و به خودش چسبوند و فشارش داد...

*خدای من....چه کردم؟؟؟

حالا به اوج لذت رسیدی بود...باز به می گل نگاه کرد...بدون هیچ عکس العملی شهرز و نگاه میکرد..

فصل بیست و یکم

-خوبی می گل؟

-او هووم!!!

-میدونی چی شده؟؟؟

-چی شده؟

درحالی که بلند میشد.. فریاد زد:بسه این مستی به بی موقع...بس کن..به خودت بیا...

-چرا داد میزنی؟؟؟

*این چی خورده؟؟مگه همونی و نخورد که ما خوردیم؟؟چرا نمیپره؟؟چرا نمیفهمه چی شد؟؟؟

-می گل...بلند شو بریم تو حموم.

می گل کودکانه روش و کرد به سمت دیگه بی حال شده از این لذت چشمه‌هاش و بست و گفت:میخوام بخوابم!

*حالا باید چیکار کنم؟؟من تو این یه مورد تجربه ندارم...اگر حالش بد بشه چی؟؟با کودوم مدرک ببرمش دکتر؟؟

رفت زیر دوش و گریه کرد...به حال خودش گریه کرد...حالا که کسی نبود...مظلومانه اشک ریخت..به حال می گل..خودش..به حال تمام سالهایی که لذت برده بود و حالا گند زده بود به این لذت چند دقیقه پیشش!!ایاید جواب می گل و چی میداد؟؟چشمه‌هاش و بست..سعی کرد برای چند لحظه هم شده فقط لذتی که برده بود و به یاد بیاره...واقعا وصف کردنی نبود...هیچ کودوم از دختر ایی که تو این چند سال در کنارشون بود این لذت و بهش نداده بودن!!!

*خدا رو شکر حداقل این یه مورد و رعایت کردم تا ایدز نگیره!!!بو البته بارداری و نباید نادیده گرفت...اگر اینکار و نکرده بودم که علاوه بر عذاب وجدان بکارت و ایدز باید تا چند وقت استرس بارداریشم میداشتم!!!

باز فکرهاي منفي سراغش اومد..چيز عجيبی هم نبود...اگر به جو وجدان تو وجودش بود بايد هم اين فکرها رو ميکرد!!!

از حموم اومد بيرون..مستقيم رفت تو اتاق..چراغ و روشن کرد..مهم نبود مي گل بيدار بشه..اصلا ميخواست که بيدار بشه!!لوقتي ديد مي گل هيچ حرکتی نکرد رفت و پتو رو که خودش روش کشيده بود زد کنار...با ديدن اون صحنه بلافاصله پتو رو کشيد روش...شلواکي پوشيد و رفت دوش حموم و باز کرد

*اينجوري نميشه..بايد بفهمه چي شده..وگرنه با اين ديدن اين همه خون شوکه ميشه..رفت تو اتاق مي گل و بلند کرد و رفت تو حموم و گذاشتش زير دوش اب ولرم!!

مي گل بيدار شد...چند تا نفس عميق کشيد و چهار دست و پا از زير دوش اومد بيرون..به شهروز که ايستاده بود و نگاهش ميکرد نگاه کرد...بعد خودش و نگاه کرد...از اين صحنه خجالت کشيد...تازه هوشيار شده بود...

-برو بيرون!!

-خوبي؟؟

-مي گل خودش و پوشوند و گفت:برو بيرون شهروز!!!

شهروز اومد بيرون و در بست همونجا روبروي در حمام نشست و داد زد:حالت خوبه..حواست سر جاشه؟؟؟

مي گل که شوکه بود گفت:آره...خوبم...اما...

-اما چي؟؟؟چي شده؟؟؟

ميخواست ببينه مي گل خودش چيزي فهميده؟؟

معلوم بود که فهميده!!

-شهروز حوله بده!!!

صدای بغض آلود مي گل حال شهروز و خراب تر کرد.

حوله رو از پشت در بهش داد و رفت تو هال روي كاناپه وسط اون همه به هم ريختگي نشست و سيگارش و روشن کرد!!!

با ديدن مي گل که بلوز و شلواکي پوشيده بود و وسط هال مستاصل ايستاده بود از جاش بلند شد و رفت سمتش.

-بيا عزيزم.

-تو چيكار كردي؟

-من؟؟؟من تنها؟؟؟

مي گل با كمك شهروز روي مبل تكي نشست.تمام ديشب يادش بود..اما خودشم تعجب کرده بود از كارايي که کرده بود و حرفهاي که زده بود!!!

به شهروز که سيگار ميکشيد و خيره نگاهش ميکرد نگاه کرد

-خوبي عزيزم؟درد نداري؟؟؟

-قرص داريم؟

-آره.. الان برات میارم.

می گل در حالی که مسکن و لیوان آب و از شهر روز میگرفت گفت: همه چی رو یادم میاد.. اما نمیدونم چرا اون کارهارو کردم!!!

بعد از کمی سکوت ادامه داد: من الان دختر بدیم؟؟؟

-من جبران میکنم می گل.. نمیزارم اینطوری بمونی و انگ بد بودن و بهت بزنی!!!

-دیگه مهم نیست...

-می گل.. این اتفاق افتاده....

اومد جلوش نشست و دستهایش و تو دستش گرفت و گفت: گفتم درستش میکنم یعنی میکنم.. پس خواهشا اینقدر غمگین نشو.... فردا روز اول دانشگاهه!!! ایاید با روحیه بری سر کلاس.. بهشم فکر نکن.. من و تو محرم بودیم.. گناه نکردیم.. هرچند قصد این و نداشتیم.. اما الان شده!!!

بغض می گل ترکیب... شهر روز کشیدتش تو بغلش.

*گور بابات زکریای رازی با این کشف!!!

خواست بگه نباید میخوردی.. دید سرزنش سودی نداره.. سکوت بهترین مرهم بود....

-قول بده حتی اگر آزمایشات مثبت بود ترکم نکنی... با این وضع...

-گفتم که میریم دکتر...

-بسه.. نمیخوام... من زندگیم و با دروغ شروع نمیکنم...!!

شهر روز خواست بگه فکر احماقانه است.. اما موقعیتش نبود! ایاید به می گل زمان میداد....

-می گل میخوای بریم خونه؟؟؟

-خونه و اینجا چه فرقی میکنه؟؟؟

-تو خوبی؟؟؟ حالت بد نیست؟

می گل فکر کرد* تو به این دردی که من دارم میگی خوب؟؟؟ اما روش نشد این و به شهر روز بگه..

-میرم بخوابم...

وقتی رفت تو اتاق تازه چشمش به تخت افتاد.. حالش داشت بد میشد.. اون همه خون...

-شهر روز!!!

شهر روز دوید سمت اتاق

-جانم؟

-اینهارو چیکار کنیم؟؟؟

-خب چرا گریه میکنی؟؟؟ حالت بده؟؟؟ چرا رنگت پرید؟؟؟

شهروز مي گل و بغل کرد و برد رو کاناپه خوابوند..مي گل فقط گريه کرد...شهروز اب قند غليظي بر اش درست کرد و مقداري هم نمک توش ريخت.

بعد رفت تو اتاق...ملحفه و پتو و هر چي که آثاري از اون شب کذايي داشت جمع کرد و برد بيرون!!حتي تشک و کشون کشون دنبال خودش برد همه رو وسط حياط جمع کرد...شيشه الکل و از زير باربيکيو برداشت ريخت روشون و سيگاراش و پرت کرد روش...از هرم گرمای ايجاد شده چند قدم رفت عقب!

-داري اتيششون ميزني؟

به سمت مي گل برگشت.از پله ها بالا رفت و دستش و دور بازوهاش پيچيد...موهاي پريشون و خيشش و زد کنار...به صورت رنگ پريده و غمگينش از بالا نگاه کرد و گفت:هر چيزي که تورو اذيت کنه از بين ميبرم!!

-حتي اين بيماري و؟؟اون هم داره اذيتم ميکنه!!!

شهروز پوزخندي زد و گفت:قسم ميخورم اگر راهي داشته باشه تا هر جا باشه دنبالش ميرم تا از بين بيبرمش...من نميزارم حتي اين بيماري تورو آزار بده!!!

-از کجا ميدوني من ندارم؟؟ما که هنوز جواب ازمايش من و نگرفتم.

-من رفتم گرفتم خانومي...رفتم گرفتم...منفي بود..خدارو شکر که منفي بود..يعني يه باري از رو دوشم برداشته شد!!!

-اينها سند خانومي من بود!!!

تو براي من هميشه خانومي...مگه نميخواي هميشه با من بموني؟؟؟...من خودم از نزديک خانوميت و لمس کردم.ديگه چه نيازي به اين چيزها؟؟سه شنبه ميرم دکتر..ميرم ازمايش...يا رومي روم..يا زنگيه زنگ...يا بايد با دنگ و فنگ با هم باشيم..يا راحت و اسوده!!!

مي گل لبخند کمرنگي زد..شهروز هم سرش و بوسيد...ديگه روز شده بود...روشنايي اتيش تو روشنايي صبح گم شد!!!

-برو آماده بشو بريم خونه..فکر کنم خونه استراحت کني بهتر باشه!!

تمام طول راه مي گل فقط بيرون و نگاه کرد...ميدونست خودش مقصره...اتفاقي که افتاده بود همه لذت ديشب و از بين برده بود...لذتي که فکر نميکرد اينقدر زياد باشه...فکر کرد..شهروز عالي بود...واقعا که معلوم بود تجربه داره...بعد فکر کرد من که همه چيز يادم بود چرا اون کارها رو کردم؟..وقتي فکر ميکرد از دست دادن با شهروز به خاطر اين بيماري ابا داشت و ديشب چطور ازش ميخواست با هم باشن خنده اش ميگرفت..و البته ترس...ترسي که از اين بيماري داشت...تمام ديشب يادش بود..ميدونست شهروز جانب احتياط و رعايت کرده بود اما باز هم اين ترس لعنتي ولس نميکرد.

*مي گل خانوم..آش کشک خالته...ديگه بايد باهش بموني.

-ميمونم چي فکر کردی..اصلا اين اتفاق هم نيافتاده بود باهش ميموندم...

نا خوداگاه دستش و برد سمت دست شهروز و اون و گرفت..به شهروز که نگاهش کرد خيره شد و گفت:دوستت دارم...خيلى!!!

-منم همينطور عشق من!!!

با صدای زنگ تلفن بیدار شد.. اما تلفن بالاسرش نبود.. صدای شهر روز و شنید که با کسی سلام و احوال پرس می‌کنه و صدایش نزدیک میشه
-گوشی ببینم بیداره.

در اتاق باز شد... شهر روز وارد اتاق شد.

-بیداری؟؟؟ سما است!!

-بده.. بیدارم.

شهر روز اومد جلو دستش و روی گوشی گرفت و گفت: خوبی؟؟؟ درد نداری؟؟
-نه.

صورتش از خجالت سرخ شد... چقدر شهر روز راحت در این مورد ازش سوال می‌کرد و چقدر جالب می‌گفت که خودش اون شب و باعث شده بود خجالت میکشید!

-سلام

-خوابی؟؟؟؟ منم بودم میخوابیدم.. تا کی بود مهمونی؟؟؟

-نمیدونم... یادم نیست.

-کلک دیگه دانشگاه قبول میشی با این رتبه خوب به ما نمیگی؟؟

-گذاشته بودم شهر روز بگه دیگه!!!

-یعنی از مهمونی خبر داشتی؟؟

-نه بابا.. من روحم خبر نداشت... اما بهتون زنگ می‌زدم.. اصلا مگه تو نرفته بودی خارجستان؟

-چرا... اومده بودیم ایران تعطیلات.. که شانسی به مهمونی تو هم رسیدیم.

-کی دعوتتون کرد...؟

-آقای محترم تون!!!

از شنیدن این لفظ خنده اش گرفت

-گمشو.. میگی آقاتون به جوری میشم!

-من باید برم به هر حال زنگ زدم هم پیشاپیش از دواجتون و تبریک بگم.. هم قبولی دانشگاهت و هم کادوی بی نظیرت و... بابا ادم شوهرم میکنه این مدلی بکنه کادو.. به زمین... آخ....

-دلخنگ شد کتک خوردی؟؟؟

-خیلی بدی مهدی... من برم کاری نداری؟؟

-نه عزیزم.. مرسی اومدی و مرسی که زنگ زدی...

-وظیفه ام بود قبل از اینکه برم خبرتون میکنم به دور هم و ببینیم.

-اوکي باي

-باي!!

بعد از سما گلاره زنگ زد و تقريبا همين ديالوگ ها رد و بدل شد!!!

هفته جديد هفته ي پر از هيچاني بود.. دانشگاه مي گل شروع شده بود و شهروز قرار بود دکتري بره... که البته با هم رفتن... دکتري هم مثل همه گفت بايد دوباره از بده و اگر جواب مثبت بود شروع کنه به دارو خوردن!!

و البته اتفاق ديگه هم افتاد.. شهروز از آرمان خواست تا دنبال کارهاي اجازه قانوني عقد بره

-شهروز اولاً خودش بايد بياد وکالت بده... بعدم مگه قرار شد ازدواج کنيد هنوز آزمايش نداده؟

-بالاخره چي؟؟؟ اين اجازه نامه رو ميخواه يا نه؟

-خب تو وکلش بشو بگير...

-اوکي.

جواب آزمايش شهروز 1 ماه بعد آماده ميشد 1 ماهي که تقريبا 3 هفته اش گذشته بود...

-مي گل... مي گل!!!

مي گل که سرش و روي ميز گذاشته بود و خوابيده بود با تکونهاي ليلي بيدار شد

-چته؟؟؟

-من چمه يا تو چته؟؟؟ مثل معتادها 2 ساعته خوابيدي... استاد چشمهانش در اومد اينقدر نگات کرد.

-اصلا 2 ساعت شده اومديم سر کلاس؟

-بحث نکن...

استاد: خانوم ضيائي!! انا الان که خواب بوديد حالا هم که بيدار شديد حرف ميزنيد؟؟؟

-بيخشيد استاد!!!

بعد از کلاس ليلي گفت: تو چته؟؟؟ همش داري چرت ميزني.

-نميدونم 2-3 روزه خيلي بي حالم... اصلا حوصله ندارم.. من که عاشق دانشگاه بودم صبحها به بدبختي بيدار ميشم!!!

-شاييد سروي زياد ميخوري!!!

-نه بابا... تغذيه ام فرقي نکرده... نميدونم چم شده!!!

-شاييد حامله اي!!!

مي گل متعجبانه نگاهش کرد.. به همه گفته بود ازدواج کرده.. کسي قرار نبود شناسنامه اش و بينه اينطوري از شر اذيتهاي پسرها هم در امان بود...

-حامله؟؟؟ نه بابا!

-چرا نه بابا... اتفاقه میافته دیگه!!!

-آخه ما...

-آخه شما چی؟؟

-ما جوانب احتیاط و رعایت میکنیم!!!

-عزیزم درصد احتمال خطا رو هم در نظر بگیر..

-نه.. فکر نکنم!!

اون روز فکر می گل خیلی مشغول شد... هر چند این فرضیه رو کاملا رد میکرد.. اما نمیدونست چرا اینقدر بهش فکر میکرد... با ورود شهروز به سمت اتاقش رفت.

شهروز-وایستا می گل!!!

می گل برگشت سمتش

-تو چته؟؟؟ چرا از من فرار میکنی؟؟؟ مگه من لولو خورخوره ام؟؟

-نه... همینجوری میرم درس بخونم...

-بیا بشین.. نمیخواد درس بخونی... دوست ندارم از من فرار کنی.. من که از اون روز کاری باهات نداشتم!!!

-من به خاطر این نمیرم تو اتاقم

پس برای چیه؟؟؟ من دلم برات تنگ شده بس که نیستی!!! امروز زود اومدم بیشتر با هم باشیم باز داری میری تو اتاق.

می گل با اکراه نشست.. حوصله شهروز و نداشت.. چند روزی بود اینجوری شده بود!!!

شهروز اومد کنارش نشست.. دستش و گرفت تو دستش... اما می گل خوشش نیومد...

-میدونستم بری دانشگاه همه چیز تموم میشه... خب پسرای جون تر.. خوشگل تر...

-شهروز این عطر چه بویی میده!!!

-چه بویی میده وروجک؟؟؟ عطر بهانه ی خوبی برای جدایی نیست!!!

دستش و گرفت و کشیدتش رو سینه اش.

اما می گل بلند شد و گفت: کاش بری لباس و عوض کنی... بو میده!!!

-بو میده؟؟؟

شهروز چنان متعجب شد که انگار امر محال اتفاق افتاده... و واقعا هم همینطور بود... شهروز هیچ وقت بو نمیداد.. همیشه مرتب بود و تمیز... حتی توی دفتر کارش هم حمام بود گاهی که فکر میکرد زیاد عرق کرده همونجا دوش میگرفت و لباسش و عوض میکرد.

-آره یه بویی میده.

شهروز بلند شد و به سمت اتاقش رفت و گفت:دیگه بهانه نبود برای دوری از من..این وصله ها به من نمیچسبه
ها!!اولی باشه لباسم عوض میکنم...

با رفتن شهروز می گل هم بلند شد بره تو اتاقش...سرش کمی گیج رفت..نشست رو دسته میبل و دوباره بلند شد..اما
شهروز با یه شلوارک بدون بلوز نمایان شد.

-کجا در میری خوشگله؟

دوباره می گل و کشید تو بغلش

می گل خودش و کنار کشید و گفت:ما محرم نیستیم شهروز!!!

شهروز می گل و رها کرد..سیگاری روشن کرد و ولو شد رو میبل

-محرم نیستیم و بو میدی و دماغت کچه بهانه است...هنوزم خوف اون بیماری کوفتی و داری.!!!اینطوری میخوای با
من زندگی کنی؟؟؟

می گل دلش براش سوخت..حقیقتش اینطوری نبود خودشم نمیدونست چرا اینقدر دوست داره از شهروز دوری کنه!!!
-نه به خدا عزیزم..اینطوری نیست.

-برو تو اتاق می گل!!!

-شهروز ناراحت نشو..به خدا دوستت دارم..

-بسه می گل...3-4 روز دیگه جوابش میاد..اگر مثبت بود برات خونه جدا میگیرم بری زندگی کنی...من کسی و به
زود ننگه نمیدارم!

-حالا که این اتفاق افتاده؟

شهروز همچنان خونسر دانه و اروم ادامه داد:گفتم که اون هم راه داره..آرمان آشنا داره تو پزشکی قانونی..

-بس کن...حالت و کردی حالا آرمان آشنا داره؟؟؟نکنه به آرمان گفتمی؟؟

-نه نگفتم اما میگم..

بی خود میکنی

حالا می گل روبروی شهروز با عصبانیت ایستاده بود و در حالی که برافروخته شده بود داد میزد.

-اگر بفهمم بهش گفتمی خودم و میکشم

-چرا؟؟؟مگه کار بدی کردیم؟؟؟محرم بودیم

-شهروز داری ادیتیم میکنی..توروخدا!!!

-من دوست ندارم به خاطر این موضوع با من ازدواج کنی...من تورو میخوام..خودت و شخص می گل رو...دوست
دارم تو هم من و بخوای...نه اینکه چون اتفاقی بینمون افتاده مجبور باشی زن من بشی

-اینطوری نیست...من به خاطر این اتفاق نیست که میخوام با تو باشم..من دوستت دارم...دستش و دراز کرد و
التماسگونه دست شهروز و گرفت..شهروز هم دستش و فشرد و بهش لبخند زد...خبره تر از اون بود که دروغ و از
راست تشخیص نده!!!!

-ببین عزیزم.. من میفهممت... تو من رو تو این ماجرا مقصر میدونی... غیر از این هم نیست... مقصر منم باید محکم میگفتم نه.. اما قبول کن گذشتن از تو خیلی سخت بود... منم که پدر مقدس نیستم.. احساس دارم... وسوسه شدم.. اما خدایی نمیخواستم تا این حد پیش برم.. به هر حال دو تایی شیطونی کردیم.. این اتفاق افتاد!!!

بع طوری که انگار داره با خندش حرف مزه گفت: و چه لذتی داشت

رو کرد به می گل و گفت: می گل تو نمیدونی... نمیفهمی.. که بودن با تو چه لذتی داره... یه لذت متفاوت از همه لذتهایی که تا الان داشتم... من از طرفی بابت اتفاقی که افتاد پشیمونم.. اما وقتی به لذتی که بردم فکر میکنم خیلی هم احساس شغف میکنم...

کمی مکث کرد و از حالت احساساتیش بیرون اومد و باز کمی جدی شد و گفت: حالا دو تا راه بیشتر نداریم... یا باید ازدواج کنیم.. که اگر من جواب ازمایشم مثبت بود من ترجیح میدم اینطور نشه... یا بریم و با یه جراح خوب صحبت کنیم و مشکلمون و حل کنیم!!!

-اما شهروز من تورو دوست دارم...

-پس این دوری کردنها چه دلیلی داره؟؟ اگر مشکلات محرّمیه فردا میریم محرم میکنیم... اما من که تا عروسیمون دیگه باهات کاری ندارم.. چه محرم چه نا محرم!!!

می گل مظلومانه کنارش نشست.. برای اینکه بهش ثابت کنه دوستش داره... لبهاش و به سمت لبهای شهروز برد... آروم و عاشقانه بوسیدش... اما زمانش خیلی کم بود.. خیلی کمتر از چیزی که حتی خودش فکرش و میکرد... خودش نمیدونست چرا اینقدر حالش بده.. چرا اینقدر دوست داره نزدیک شهروز نباشه با اینکه اینقدر دوستش داره.

جلوی در آزمایشگاه مکث کرد.. آزمایشگاهی که هر روز از جلوش تو مسیر دانشگاه رد میشد... حرف لیلی هر لحظه مثل پتک تو سرش میخورد.. با اینکه اونشب و یادش بود و میدونست شهروز جوانب احتیاط و رعایت کرده اما نمیتونست اتفاقات و تحولاتی که درش بوجود اومده بود و نادیده بگیره!!! او از همه مهمتر همون نشونه ی شایع بارداری!!

-سلام

خانومی با رپوش سفید جوابش و داد.

-میخوام ازمایش بارداری بدم!

زن برگشت نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداخت و بی اختیار به چهره بی بی فیس می گل نگاه کرد و گفت: چند سالتیه؟

17-

زن به خودش اومد.

*به من چه.. اصلا 10 سالشه... میخواد آزمایش بده دیگه

مشخصات و هزینه اش و گرفت و گفت برو تو اتاق

-میخوام زود آماده بشه همین الان!!!

-صبر کنید

بعد خطاب به شخصی ظاهرا تو لابراتوار گفت: آقایی دین پژوه!

-بله؟

-آزمایش بتا رو آماده میکنید اورژانسی؟

-بله بگیرید!!!

بعد دوباره خطاب به می گل گفت تشریف بیارید...

می گل وارد اتاق که شد با دیدن تخت گفت: من باید بخوابم!!!

-بخواب خب.

بعد از اینکه از اش خون گرفت گفت: 1 ساعت دیگه بیاید جوابش و ببرید.

-میشه بشینم؟؟؟ مسیرم دوره!!

-بفرمایید.

40 دقیقه بعد آزمایش آماده بود.

زن لبخندی زد.. لبخندی که نمیدونست چه رنگی بهش بده.. باید خوشحال باشه یا ناراحت اما هر چی بود تو نتیجه آزمایش فرقی نمیکرد.

-مبارکه خانوم... انشالله قدمش خیر باشه.

-چی؟؟؟

تعجب می گل باعث شد زن حساب کار دستش بیاد!!!

اما ترجیح داد سکوت کنه.. آزمایش و داد دست می گل و گفت: میخواید زنگ بزنم آژانس؟؟؟

-ممنون میشم.

تا آژانس بیاد می گل پرسید

-میشه اشتباه شده باشه؟؟؟

-احتمالش کمه.. اما برای اینکه مطمئن بشی فردا دوباره آزمایش بده اگر تعداد بتات بالا رفته بود یعنی آزمایش درسته!!!

-بتا چیه؟؟؟

-عددهایی که جلوی آزمایش نوشته!!! البته هنوز خیلی تازه است فکر میکنم.. بتات پایینه.. اما به اندازه ای هست که بارداری مسلم باشه!!!

تا خونه فکر کرد... چطوری میشه؟؟؟ پس این راههای جلوگیری الکیه؟؟؟ بعد یهو یه فکری به ذهنش رسید... اگر باشه ایدز هم...

*نه.. خدایا نه!!!

راننده با این ناله از تو ایینه نگاهش کرد..

-خوبید خانوم؟

-بله..مگه شماها فضولید هی از ادم میپرسید خوبی یا بدی؟؟؟

مرد بیچاره ساکت شد.

تا رسید خونه گوشی و برداشت و شماره شهروز و گرفت..دستهایش میلرزید..پاهش توان ایستادن نداشت..اما ایستاد..تا عکس العمل شهروز و نمیدید نباید خودش و از پا مینداخت!!!

-جون دلم خانومی!!

-تو کی جواب آزمایشت و میگیری؟؟

-2-3 روز دیگه..چیزی شده؟؟خوبی تو؟؟

-من جوابم و گرفتم.

-جواب چی رو؟

-آزمایشم و...

-خب؟؟؟

-مثبتیه!!

-چی مثبتیه؟؟جواب ازمایشت و که گرفته بودیم منفی بود!!!

-آزمایش بارداری!!

سکوت شهروز باعث شد می گل فکر کنه قطع شده.

-الو...الو...

شهروز زد زیر خنده...شوخی بامزه ای بود می گل!!تا حالا هیچ کس جرأت نکرده بود این شوخی و با من بکنه.

-من شوخی نکردم!

لحن سرد و جدی می گل شهروز رو هم نگران کرد.

-چی داری میگی؟؟از کی حامله ای؟

-از کی؟؟؟

جیغ می گل شهروز و به هوا پروند!!!

-میگی از کی حامله ام؟؟؟از همسایه بغلی...از کی؟؟؟

-منظورت چیه؟؟؟ما 1 بار بیشتر!!!

-بسه..خودم همه اینهارو 1000 بار بهش فکر کردم..دیگه تو نمیخواد بگی!!!

-اشتباه شده..

-آره..خدا کنه این اشتباه شده باشه و آزمایش تو هم اشتباه شده باشه...خوبه..اینطوری کلا میتونیم آزمایشگاههارو زیر سوال ببریم!!!

شهروز یهو داد زد:می گل ایدز.

می گل ولو شد رو مبل

-خودمم همین فکر رو کردم!!!

-نه..دروغه فردا میریم دوباره آزمایش میدیم...دروغه...من رعایت کردم..همه جوانب و سنجیدم..بیگدار به اب نزد.

-من نمیدونم...اصلا فکرم کار نمیکنه..حال دانشگاه هم ندارم...

-هیچی نیست می گل...هیچی.... من قول میدم..الانم برو استراحت کن...من زنگ بزنگ آزمایشگاه ببینم جواب و کی آماده میکنن!!!

بدون خداحافظی گوشی و قطع کرد و شماره آزمایشگاه و گرفت...اما کسی جواب نداد...کلافه دستش و رو لبهاس کشید...

-متین...متین!!

-بله اقا شهروز..من میرم..دیگه بر نمیگردم

-الان(....)میاد برای قرارداد!!

-نمیتونم وایستم کارم فوریه..بزار برای فردا!!

از در بیرون اومد پرید تو ماشین و مستقیم به سمت آزمایشگاه روند...اما با در بسته مواجه شد...دوباره برگشت تو ماشین..دیگه از اون عجله و بدو بدو خبری نبود...سیگاری روشن کرد و کشید...باید چیکار میکرد..اگر هر دو تا آزمایش مثبت میشد؟؟؟بچه جهنم..از بین میبردنش ولی اینده ی می گل با این مریضی...

*نه!!!نه!!!خدایا نه!!!اون سزاوار این بدبختی نیست..هر کاری میخوای با من بکن اما می گل و واردش نکن...غلط کردم خدا...غلط کردم هر کاری کردم..چیکار کنم صدام و بشنوی؟؟؟کی و واسطه کنم؟؟؟که پاک باشه؟؟؟که مثل من نباشه؟؟؟

یهو یاد یه چیزی افتاد...امام رضا..یادشه یه بار علی یه پولی و ریخت به یه حسابی...وقتی ازش پرسید برای چی میریزی؟؟؟گفته بود نذر مامانمه برای امام رضا....

*نذر...واسطه...خودشه...منم میرم...میرم پیشش مستقیم باهاش حرف میزنم..از راه دورم نه..مستقیم!!!

گوشیش و در آورد و شماره دفتر هواپیمایی شناس و گرفت..اما باز هم به در بسته خورد...گوشی رو پرت کرد رو صندلی کنارش و فریاد زد.

-لعنتی!!!

پاش و رو پدال فشرد و به سمت فرودگاه رفت....

*میرم پای پرواز!!!

ماشین و با عجله تو پارکینگ فرودگاه پارک کرد و رفت تو سالن... با کمی پرس و جو متوجه شد آخرین پرواز مشهد 11 و نیم شبه... ساعتش و نگاهی انداخت... ساعت 10 شب بود!! بخدا رو شکر کرد با این همه ترافیک باز تونست به پرواز برسه... البته هنوز هم چیزی معلوم نبود!!

-من یه بلیط میخوام... برای همین امشب

مرد برگه ای رو جلوی شهروز گذاشت و گفت: اسم و تلفن تو و بنویسید... بشینید اگر جا داد صدتون میکنم!

عصبی بود... خواست داد بزنه جا داد و نداد حالیم نیست باید برم... ولی دید اینطوری فقط کار رو خراب تر میکنه!!!

توی سالن حتی نمیتونست بشینه... مدام راه میرفت و یه دستش و مشت کرده بود و میکوبید کف اون یکی دستش!! اِسه ربع بعد از بلندگو صداش کردن... به سمت دفتر فروش دوید... کارت شناساییش و چک کردن و برایش بلیط صادر کردن

به سمت ترانزیت دوید وقت چندانی نداشت... در حین دویدن گوشیش زنگ خورد... گوشیش رو نگاهی انداخت... می گل بود... با اینکه نمیخواست بهش بگه داره کجا میره اما فکر کرد نباید با وضعیتی که داره نگرانش کنم! در حین دویدن گوشیش رو جواب داد.

-جانم عزیزم؟

-کجایی؟؟؟ چرا نیومدی خونه؟

-من کاری برام پیش اومده دارم میرم یه سفر 1 روزه...

-یعنی نمیای خونه شب؟

-بغض نکن می گل...

-بی معرفت...

گوشی و قطع کرد... شهروز از گیت بازرسی رد شد و شماره خونه رو گرفت

-بله؟

-می گل... عزیزم... کار برام پیش اومده...

-از همون کارها که 3 روز نبود و یه شب با خاطره بودی و...

-تند نرو... کار دارم گل... به خدا واجبه وگرنه نمیرفتم... میترسی میخوای بگم آرمان بیاد بیرتت خونشون؟

-نخیر... نمیترسم...!!!

-خب پس حرصم نخور من جای بدی نیستم... اون 3 روزم باغ شما بودم خانوم خوشگله داشتم مجهزش میکردم و فکر میکردم...!!!

با دیدن اتوبوس پر از مسافر و مردی که برایش دست تکون میداد گفت: من باید برم... بهت زنگ میزنم... فردا بر میگردم... بای!!

گوشی و قطع کرد و پرید تو اتوبوس! اِتا وقتی اعلام کردن هواپیما به زمین نشست فکر کرد و جمله بندی کرد... فکر میکرد اگر ایراد نگارشی داشته باشه حرفه اش و قبول نمیکنن... پرید تو تاکسی و گفت: امام رضا.

-خیابون امام رضا؟

شهرز گنج نگاهش کرد

-نه!! خود امام رضا.

-آها حرم منظورته؟؟ بار اولته میای؟

شهرز فقط با سر تایید کرد.

-معلومه... اولین بارته که هیچ... اصلا اینکاره نیستی... حالا به چه مشکلی خوردی کارت گیرشه خدا داند.

شهرز عصبانی بر گشت و نگاهش کرد!

راننده هم که احساس کرد شهرز اعصاب مصاب نداره سکوت کرد و جلوی حرم پیاده اش کرد..

شهرز با قدمهای بلند و محکم به سمت حرم رفت.. اما هر چی بیشتر به ورودی نزدیک میشد سرعتش آرام تر میشد... جلوی در مکث کرد... انگار خجالت کشید بره تو... برگشت.. اما هنوز کاملا نچرخیده بود که پیر مردی دستش و گرفت.

-پشیمون نشیا... بدون اینکه چیزی بخوای بری ناراحت میشه... مگه میشه براش مهمون بیاد دست خالی بفرسته بره؟؟؟ تا اینجا اومدی حیفه نری تو...

شهرز نگاه مشکوکانه ای به پیر مرد کوتاه قد و خواستنی کرد و گفت: خیلی وقته از این وادی دورم.. خجالت میکشم حالا که به مشکل خوردم...

-هیسس!! فکرشم زشته... ببین چقدر بزرگ و کریمه که با این اوصافی که میگی اوردتت در خونش... فکر نکن تو اومدیا... خودش اوردتت!!

در حین حرف زدن شهرز و برد تو... هر چی جلوتر میرفتن شهرز نفسش بیشتر تو سینه حبس میشد... فکر میکرد خجالت میکشه.. احساس بدی نداشت... اما خوب هم نبود!!

-دو رکعت نماز بخون برو... همین کافیه.. اصلا نمیخواد بهش بگی برای چی اومدی.. خودش میدونه همه اینها برای چی اینجان... وقتی روبروی گنبد رسیدن پیر مرد گفت: این تو... اینم میزبان.. من برم تو زیارت... اگر اهل غسل و... نیستی تو نیا... ناراحت نشیا... برای خودت میگم.. ثواب که نمیکنی هیچ.. گناه هم میکنی.. اما اگر هستی و دوست داری تو هم یه صفایی داره!! ایا اجازه ات پسرم... التماس دعا!!!

با رفتن پیر مرد شهرز همونجا وسط جمعیت نشست رو زمین.. هیچ وقت فکرش رو هم نمیکرد یه روزی بین این همه ادم وسط حیاط بشینه و زار بزنه!! ابعاد از اینکه خوب گریه کرد سرش و بلند کرد به گنبد نگاهی انداخت و گفت: میگن میدونی چی میخوام... اما میدونی برای خودم نیست... اون که پاک و سالم بود... من بودم که... به خدا برای خودم نیست... فردا جواب ازمایشش منفي باشه یعنی پاکه!! ایا اینکه خیلی دلم میخواد بابا بشم.. اونم بابای بچه می گل... اما من این لذت و به ازای الوده شدنش نمیخوام... خودم هر چی شدم حقمه... اون پاکه!! تورو خدا... اگر اتفاقی براش افتاده باشه از این مریضی نمیمیرم.. از عذاب وجدان میمیرم!!!

خیلی پررو ام؟؟ طلبکارانه اومدم به زور میخوام ازتون چیزی بگیرم؟؟ به خدا برای خودم نیست.. خودتون که میدونید می گل خیلی پاکه.. هر کاری هم تا الان کرده تقصیر من بوده...

دوباره شروع کرد گریه کردن...

-تورو خدا گناه من و پای اون ننویسید... غلط کردم هر کاری کردم.. خدا جون غلط کردم.. حتما باید بگی خدایا توبه؟؟؟ خب اینکه دیگه سمت اون کثافتکاریا نرفتم یعنی توبه دیگه!!!

-پاش و آقا..پاش و میخوایم فرش بندازیم

شهر روز برگشت به فرشهایی که روی هم لوله شده بود نگاه کرد و از جاش بلند شد.

-فرش واسه چی؟

-نمازه!!!

کمی دیگه ایستاد و حرفهایش و تکرار کرد...با اینکه هنوز ناراحت بود اما احساس میکرد سبک شده...فکر کرد یعنی میشه می گل به اون پاکي و ندیده بگیرن؟؟؟

برگشت تا بره فرودگاه...صدای نقاره خونه میخکوبش کرد..برگشت از اولین کسی که نزدیکش بود پرسید:صدای چیه؟؟

-نقاره خونه است!!

-چی هست؟؟؟

مرد نگاه مسخره ای بهش کرد و گفت:نقاره خونه است دیگه...داره میزنن اوناهاشن...شهر روز برگشت و نگاهی به مسیر اشاره مرد کرد..وقتی دید که چند نفر در حال نواختن یه سری ساز مخصوص هستنند باز به سمت مرد برگشت و گفت:برای چی میزنن؟؟؟

-معمولا دم اذان صبح و مغرب میزنن..با وقتیایی که کسی شفا بگیره!!!

بعد از توضیح مرد رفت...و شهر روز فکر کرد...رو به گنبد برگشت و گفت:شفا دادی؟؟؟من که به فال نیک گرفتم....

با اولین پرواز صبح برگشت تهران...وقتی وارد خونه شد می گل مثل هر وقتی که شهر روز شب خونه نمیومد رو کاناپه خوابیده بود.

رفت کنارش نشست...دشش و آروم روی شکمش کشید!!!

-اومدی؟

-ااا..بیداری؟؟؟

می گل چشمهایش و باز کرد.

-کجا بودی؟؟؟چقدر زود اومدی...زود بیرون رفتن کردن؟

-نه...کسی بیرونم نکرد..خودم اومدم...

می گل دلخورانه نگاهش کرد

-بهت میگم کجا بودم..بزار جواب از مایشمون بیاد!!!

شهر روز دولا شد و می گل و بغل کرد

-چرا اینجا خوابیدی؟مگه تو اتاق نداری؟

-شهر روز بو میدی!!!

شهر روز بی توجه می گل و رو تختش گذاشت..خودش بو کرد..

-بو نمیدم خانومی!!!

-میشه یه لباسی بپوشی که عطر نداشته باشه؟؟؟

شهر روز لبخند زد... با اینکه دلش نمیخواست می گل باردار باشه... اون هم فقط به خاطر بیماری خودش اما یه جورایی از این حالتهای می گل لذت میبرد!!!

-چشم گلم... حالش و داری بریم آزمایشگاه؟؟

-آره.. الان آماده میشم.. با بی حوصلگی بلند شد و لباس پوشید.. خیلی جالب بود.. هنوز خیلی نگذشته بود که اینطوری حالش زار بود.. فکر کرد.. چه موقعی هم.. تازه دانشگاه شروع شده بود.. حالا چطوری درس بخونم؟

-حاضری؟

می گل برگشت و به شهر روز نگاه کرد.. به سمتش رفت...

-عطر نزدم ببین

می گل دولا شد.. عطر نزده بود اما.. دیگه روش نشد بگه باز هم بو میدی... میتونست بفهمه علائم بارداریه... این آزمایش بی خود بود!!!

بعد از آزمایش وقتی پرستار گفت 1 ساعت طول میکشه تا جواب آماده بشه شهر روز دست می گل و گرفت و رفتن بیرون.

-کجا میریم؟

-دفتر آرمان.

-بهش گفتی؟

-چی رو؟؟؟ بچه رو؟؟

-آره.

-نه! فعلا نمیخوام بگم!!!

-برای چی پس میریم دفترش؟؟

-چند تا سنده باید امضا کنی..

-سند چی؟؟؟

-باغ می گل و یه وکالت نامه.

-وکالت نامه برای چی؟؟؟

شهر روز برگشت و با ابروهای بالا داده می گل و نگاه کرد و گفت: ماشالله با اینکه همچین روبه راهم نیستی هنوز قوه فضولیت خوب کار میکنه!!!

می گل که اصلا حوصله نداشت روش برگردوند و گفت: فضولیه؟؟؟ من باید وکالت بدم برای چه کاری؟؟ یعنی این حق و ندارم بدونم؟

شهرز دستش و روی دست می گل گذاشت و گفت: عزیزم.. شنیده بودم خانومها باردار میشن دل نازک میشن.. اما باور نمی کردم!!!

می گل لبخندی بهش زد و گفت: حالا برای چی؟؟؟

-برای اجازه نامه عقد از دادگاه!!

می گل نگاه پر از سوالش و به شهرز دوخت و گفت: میخوایم عقد کنیم؟؟

-تو چی دوست داری؟

می گل فکر کرد... واقعا چی دوست داشت؟؟؟ اگر باردار بود؟؟؟ جواب از مایش شهرز مثبت بود!!!؟؟؟ بعد باید بچه رو مینداخت...

*وای... من هنوز 17 سالمه به بارداری ناموفق.. ایدز.. نه!! بعد سریع ذهنش و چرخوند.. خب اگر از مایش شهرز منفی بود.. پس منم ایدز ندارم.. بعد بچه چی؟؟؟

-شهرز تو این بچه رو میخوای؟

شهرز برگشت و نگاهش کرد.. نگاهی پر از حسرت.

-تو نمیخوای؟

-من از تو پرسیدم.

-حالا بزار ببینیم جواب از مایشت چی میشه... از کجا معلوم باشه؟

-شهرز من از حالتها میفهمم هست.. این از مایش هم الکی بود.. فقط چون میدونستم به نفر به ادم اسرار کنه بریم از مایش و ادم هی از زیرش در بره چقدر بده.. باهات اومدم..

-خوب تیکه انداختیا..

-حالا جواب بده!!!

-اگر جواب از مایش من مثبت باشه که باید قیدش و بزنیم... که امیدوارم نباشه..!!

این آخری به خاطر خود می گل بود نه بچه!!!

-حالا فکر کن جواب از مایش تو هم منفیه!! میخوای یا نه؟

-تو چی دوست داری.

-تورو خدا سوال و با سوال جواب نده.. تورو خدا!!!

-خیلی خب حرص نخور... خب میدونی؟؟؟ من دارم میرسم به 38 سال.. هم سنهای من الان 2 تا بچه دارن.. بلکه هم که بچه هاشون مدرسه برن... منم طبیعتا دوست دارم.. اون هم از یه مامان خوشگل مثل شما!!!!!! اما تو هم حق انتخاب داری... هنوز سنی نداری و اول راه دانشگاهی... اما... اما می گل...

ماشین و یه گوشه نگه داشت.. برگشت و تو چشمهای زلال از عشقش زل زد... ملتمسانه گفت: میدونم خواسته ی زیادیه... اما... اگر همه چیز خوب بود.. میشه ازت بخوام فقط 9 ماه تحمل کنی... بچه رو به دنیا بیاری؟؟؟ فقط

همین. قول میدم برایش پرستار بگیرم. نذارم ذره ای به درست لطمه بخوره... من نمیخواستم اینجوری بشه. اما حالا که شده!!!

می گل لبخند زد... دستش و رو دست شهروز گذاشت... دیگه از ترس خبری نبود...

*یا آلوده شدم.. یا شهروزم آلوده نیست.. پس در هر دو صورت ترس معنی نداره...

-دوستت دارم شهروز... تنهات نمیزارم.. قول میدی تنهام نزاری؟

شهروز لبخند رضایتمندی زد... این یعنی قبول کرده!!!

-قول مردونه... بریم که آرمان منتظره... باید زودتر رضایت نامه دادگاه و بگیره...!!!

-آزمایش و دیروز زنگ زدی پرسی؟؟

شهروز دست برد و گوشیش و در آورد..

-آره.. اما جواب ندادن... الان باز میپرسم!!!

شماره رو گرفت و منتظر موند!!

-آزمایشگاه(....)بفرمایید!

-سلام اقا برای جواب آزمایش..

-جواب دهی 3 به بعد

گوشی و گذاشت.. شهروز هم عصبانی گویی و پرت کرد روی جلو داشبورد!!!

-همه چیز رو نظم داره پیش میره.. این اگر نظم نداشته باشه دنیا زیر و رو میشه!!

اینهارو با عصبانیت معلوم نبود به کی داره میگه!!!

آرمان توی دفتر منتظرشون بود.. بعد از کلی گپ و گفت برگه هارو داد و می گل امضا کرد... موقع خداحافظی رو به می گل گفت:

-می گل چته؟؟ بیحالی؟؟ شهروز اذیتت میکنه برم از ش شکایت کنم بندازمش زندان!!!

می گل عاشقانه شهروز و نگاه کرد و گفت: نه.. کجا اذیت میکنه؟؟ اینقدر که من این و اذیت کردم این من و اذیت نمیکنه.

شهروز حق به جانب به آرمان.. البته با خنده... گفت: لطفاً از ش شکایت کن بندازتش زندان... خیلی اذیت میکنه!!!

می گل به پهلوش کوبید و گفت: بدجنس!!!

مسیر بعدیشون آزمایشگاه و گرفتن جواب آزمایش می گل بود!!! مثل همه ی علائم دیگه نشون میداد می گل بارداره!!!

شهروز: بریم نهار بخوریم.. بچه ام گشنتشه.. مگه نه؟

می گل لبخند زد.. خجالت کشید.. این پسری که این حرفهارو میزد هیچ نسبتی باهاش نداشت... فقط پدر بچه اش بود... باید به زودی یه فکری میکردن!!!

-من قریون شرم و حیات.. عروس من!!!

-آزمایش تو چی؟؟

-بعد از نهار میریم میگیرم.. البته خدا کنه آماده باشه!!!

نهار مفصلی و تو یکی از بهترین رستورانها خوردن...

-می گل اینجوری بخوای بخوری چاق میشیا... بعد میرم یه پرستار خوشگل برای بچه ام میگیرم... برای اینکه خدایی نکرده گناه نکنم مجبور میشم عقدش کنما!!!!

می گل پشت چشمی براش نازک کرد و گفت: تو زرنگی مادر بچه ات و عقد کن!!

-من چاکرشم هستم.. فکر کردی برای چی میخوام رضایت نامه دادگاه و بگیرم؟؟؟ فقط تا اون لباس سفید خوشگله کوچیکت نشده...

با دست غذا خوردن می گل و نشون داد.

-باید عروسی و بگیریم!!!

می گل فکری که خواست به زیون بیاره رو تو دلش نگه داشت.. دلش نخواست شادی شهروز و خراب کنه

*امیدوارم جواب ازمایشت منفي بشه تا این شادیمون الکی نباشه!!!

-انگار خیلی هم خوشت نیومد.

-خیلی هم خوشم اومد.. دارم به پرستاره فکر میکنم..

شهروز خندید.. اون هم بلند بلند... طوری که توجه میزهای اطراف و جلب کرد.. اما بر عکس همیشه هیچ ابایی نداشت.. در واقع کمیش هم عصبی بود.. به ساعتش نگاه انداخت... یک ربع به 3 بود..

-دیگه نمیخوری؟؟

می گل دستمالش و به سمتش پرت کرد: خودت و مسخره کن.

شهروز لبخند پهنی زد.. دندونهای سفید و ردیفش دل می گل و برد.

-پاش و بریم... این جواب رو هم بگیریم.. یا رومی روم.. یا زنگی زنگ.. یا دو تایی بیچاره شدیم... یا دو تایی خوشبخت!!!

-حالا تو شایداگر جوابت منفي باشه خوشبخت بشی...

بعد خودش و نشون داد... اما من بیچاره رو بگو!!!

اینهارو می گل با بدجنسی گفت.

شهروز تا دم ماشین بین بازوهای ستیرش گرفتنش و گفت: راست میگي... اگر بدبخت بشیم من بدبخت ترم.. چون علاوه بر عذاب این مریضی عذاب الوده کردن تورو هم دارم... و اگر خوشبخت بشیم باز من خوشبخت ترم که با این سنم و اون سابقه ام... یه عروس به این خوشگلی و با این سن و سال و صد البته خانوم دارم..... دوستت دارم می گل... عاشقتم میگل... ازت خواهش میکنم هیچ وقت ترکم نکن... میدونم خیلی پررو ام.. میدونم لیاقتت خیلی بهتر از منه... اما این رو هم میدونم خیلی بزرگوار تر و مهربون تر از این حرفهایی!!!

مي گل دست شهروز و که رو شونه اش بود بوسيد و گفت: عاشقتم!!!

-خانوم و آقا چه نسبتي با هم دارن؟؟؟

شهروز با ضربه ي دستي روي شونه اش برگشت. به پليس نگاهی کرد و بي معطلی جواب داد: پدر بچه اش!!!

پليس به قیافه بي رنگ و رو مي گل نگاه کرد. با جواب بي معطلی شهروز باور کرد.

-تو خیابون جاي این کارها نیست. رعایت کنيد!!

شهروز تعظیمی کرد و گفت: چشم!!!

با رفتن پليس مي گل گفت: چه خاشعانه برخورد کردی!!!!

-حوصله دردرس نداشتم.... بشین تا اتفاق دیگه اي نیافتاده!

توي ماشين مي گل براي اینکه از استرس کم کنه سوالی که چند وقتی بود ذهنش و مشغول کرده بود پرسید!!!

-شهروز...

-جانم؟

-چی شد یهو رفتی آزمایش ایدز دادی؟؟؟

-گفتم که بعد از اون شبی که با هم بودیم.. شب مهمونی 2 نفره امون!!

-خب؟؟؟ چی شد یهو رفتی آزمایش؟

-یاد نیکی افتادم که قبل از...

سری تکون داد و حرفش و خورد و ادامه داد!

-آزمایش نبردمش!!! یا اینکه احتمال نمیدادم مشکلی باشه باز هم فکر کردم بهتره قبل از اینکه آزمایش عقد چیزی رو نشون بده... خودم برم آزمایش...

دوباره با خنده سری تکون داد و طوری که انگار با خودش حرف مزنه گفت: فکر میکردم میتونم تا آخر عمر ازت پنهان کنم و چیزی بهت نگم!!!

-می گل دستش و روي دست شهروز گذاشت!!!

-عزیزم...

اما جواب شهروز فقط نگاهی پر از حسرت بود!!

مي گل با دلشوره فراوان تو ماشين منتظر شهروز بود.. از در آزمایشگاه چشم بر نمیداشت!!!

*چرا اینقدر طولانی شد؟؟؟ نکنه مثبت باشه.... وایبی... اگر باشه منم دارم...

دستش و رو شکمش گذاشت و گفت اینم داره...

*خدایا به این بچه رحم کن..خدایا رحم کن....واییی..تو این سن باید یه سقط انجام بدم؟؟نه!!!من نمیتونم....

با صدای دادی سرش رو به سمت در آزمایشگاه چرخوند...شهر روز بود..فریاد میزد..منفییه...منفییه و به سمت ماشین می دوید!!!!

پایان

ارائه:

معرفی دیگر رمانها و کتاب ها

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود كتاب جاودانه ها(جاوا، آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م. مودب پور (جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود كتاب از دوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود كتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود كتاب بالهاي شكسته(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان ركسانا(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ، آندرويد، تيلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنٹی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه: